کار ما کرد پیش بینی من — هر کجا داشت زندگانی ما
گفتی اینجا فرشته چون آمد — مردم از شرم پاسبانی ما
از ازل در تو تا ابد با من — بست عهدی و بخت جانی ما
این دمم در لحد فتاده خموش — یاد آن بزم و شعرخوانی ما
حرص باشد گران رکاب ولی — عمر دارد سبک عنانی ما
دیدی از شمع آتش افشانی — بین ز پروانه پرفشانی ما
کرده بودند جسم از ارواح — داشت یک لفظ من معانی ما
نگذشتیم ما ز شعر الا — قدردانان ز قدردانی ما
همه نفرین کنند و تفته خموش — آفرین هر دو بی زبانی ما

از چه نه دیگر کرم از چه نه دیگر عطا — ای ز تو بیم و امید ای ز تو خوف و رجا
خواه بهم دل آسرم خواه بهم درگذشت — تو نه آخر کجایی ای بخدا و ملا
ای بتو روی دلم چون نکنی رحمتی — جز تو بهر روی دلم کو در رحمت کشا
پای عجوز خزان از خلش خار ریش — دست عروس بهار از زر گل در حنا
باغ سراپا شگفت بخت همی اشام سبز — گل لب پرسش گشود ناله بلبل رسا
هوش ربا یک طرف قمری شیرین زبان — ذوق فزا یک طرف بلبل رنگین نوا
شبنم گل خوشنما نکهت نسرین لطیف — وه چه روان بخش آب واه چه دلکش هوا
مفتی مینجا نه ام حل نکنم هر مسئله — می نزدن از بس صواب قبح به زهی بس خطا
هر چه خدا آفرید چون نه نکوهش رسی — تاک دگر چیست باده نخوردن چرا
از که را اینجا چه ذکر خاک بچشم کدر — خاک در میفروش سرمه چشم صفا
من زکه جویم مدد خود ز خودم کامیاب — آه من غنچه دل کم نه ز باد صبا
قطره و دجله اگر هست ذره و خورشید هم — یار همه و من کتان یار گل و من گیا
شمع بیا وربخست دانش خود را بجوی — ایکه بپرسی ز باده فن پرواها
او و بگلزار حسن دسته گلها بدست — ما و بدشت جنون خار مغیلان بپا
دل تو بچشم همه خواهی اگر جای خویش — در ره او خاک شو به چه ازین توتیا
عقل ز سر یار بود داشت چو بر سر کلاه — دست به یغما کشود و بست چو بند قبا

باده گلگون بهر مستی [illegible]

آه نکرده ام چه اثر می کند درو
سخن نگشته ام چه ثمر میدهد مرا

اشک است گفته روز بیم و جور چرخ بین
کان اشک هم بخون جگر میدهد مرا

دور است وعدهٔ که دگر میدهد مرا
سیلی ز روز حشر خبر میدهد مرا

کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر
نی زهر میدهد نه شکر میدهد مرا

خوارم چنانکه در خور دشنام هم نیم
خود می برد خجالت اگر میدهد مرا

عنقا کبوترم شد و این لطف بین که من
چون پرسمش خبر دو سه پر میدهد مرا

ناپایدار تر بود از آفتاب شام
آن ماه وعدهٔ که سحر میدهد مرا

از لطف او مپرس که این قاصد خموش
از مرگ مژده با چه قدر میدهد مرا

ای آنکه گویمت نزدم می دگر جنیبه
چشمت خبر ز حال دگر میدهد مرا

تیرت نوای خستن جان میدهد بدل
تیغت نوید رفتن سر میدهد مرا

آن رنجها که بهر یک امید برده ام
جز یاس تا چه اجر دگر میدهد مرا

گوید تو پاک لیک نه شعرت ز عیب پاک
گوئی حسود مژدهٔ هنر میدهد مرا

آسوده آنکه گفت دم جستن خبر برق
از اضطراب گفته خبر میدهد مرا

گشته خون راز نهان آئینه را
بسته حیرانی زبان آئینه را

دل نخواهد پردهٔ در حسن و عشق
زود بردار از میان آئینه را

صد حلب حیرت بل افزون تر از آن
از رخ تو هر زمان آئینه را

خود نگویم اینکه دارم دل چنان
سینه صافیها عیان آئینه را

این قدر با هم تغافل خوب نیست
تا کجا آری بجان آئینه را

اینکه گوئی مرشدم را کس نیافت
دانم از روشندلان آئینه را

جوهر خود را ز فیضت خوانده خضر
باد عمر جاودان آئینه را

گفتی آسان بشکنم هر جا دلیست
کرده باشی امتحان آئینه را

شب چو قصد خودنمائی میکنی
ماه میخواند کتان آئینه را

بنگر از ما لقمهٔ شعر آبدار
در سکندر همچنان آئینه را

دوزخی گوید ستم گو جنتی / پرسی از دشمن نه چون نام مرا
نیست ای مهدی تو لطف میکشی / مطلع الانوار کن بام مرا
آبِ تیغ تست گو آبِ روان / تشنه میدارد چرا کام مرا
خضر کردی جانِ خود بر من نثار / با اجل دیدی که ابرام مرا
تفته چون بردارمش از کوی دوست / صد بلا پیش است یک گام مرا

رو بپرسی آغاز و انجام مرا / بین پر از می هر زمان جام مرا
جان بمن معلوم گوید قاصدش / از چه دیر این گونه انعام مرا
چون ازو پرسم کرا گویم دعا / زیر لب گوید که دشنام مرا
میکنم طوفِ حرم بت در بغل / ربط با کفر است اسلام مرا
بگذرم با دوست تا صد گره سهل / چون نباید سرو بیجا رام مرا
در امیدش جانم آید گو بلب / کی کند آن لب دلارام مرا
هر قدر با عیبِ خود کاهی است / گفت باید یارِ خود کام مرا
چند سودائی مرا خوانند خام / پخته سازد ای سوزِ دل خام مرا
خوانده است از صبحِ عمر درسِ رم / رام نتوان کرد آرام مرا
تفته ام من تفته دشمن زبان / جمله سوزد چون برم نام مرا

در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما / رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما
آمدیم از بهر رفتن شادیِ ما عینِ غم / نوحه بر لب با دمِ میلاد میخواهیم ما
کفر پیشِ ما گنهگاران بهشتِ دیگر است / کرد هر حق رتبهٔ شداد میخواهیم ما
آنچه غیر از جامِ می با خاک یکسان خواست دل / وانچه غیر از خاکِ خم بر باد میخواهیم ما
خواه قوتهای بازو خواه تیزیهای تیغ / هر چه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما
مرشدِ ما میکند ایما سوی مینا و جام / سینه صافی هر گه از زهاد میخواهیم ما
سخت جانیهای ما آن دم که تیغش را شکست / گفت خجلت معدنِ فولاد میخواهیم ما
دین ز دینداران ز زهد از زاهدان را چه کار / پیروییم از ملحدان الحاد میخواهیم ما
تفته فرسوده بال از دام صیادیم امید / نا امیدی سوخت پر صیاد میخواهیم ما

چرخ را بر باد دادن می نخواهد گرچه دل — آهی از دل هرچه بادا باد میخواهیم ما
هرچه رفت از عشق بر مجنون تمنا گفته است — آنچه آمد بر سر فرهاد میخواهیم ما

از خدا دیگر چه ای صیاد میخواهیم ما — خانهٔ صیاد خویش آباد میخواهیم ما
رهزن دل عقل و زر و فرسنگها دور ست از دل — مرشد ما عشق و زر دار شاد میخواهیم ما
نیست اندر سود ما هیچ زیان ای باغبان — نکهت از گل سایه از شمشاد میخواهیم ما
آرزوی جان فدا گردید عید خوش شد لیست — کام دل خون شد مبارکباد میخواهیم ما
خواه سوزد غصه ما را خواه سازد هم هلاک — خاطر بد خواه خود را شاد میخواهیم ما
سوختن از غم کجا و ساختن با سایه کو — خاک مجنون بر سر فرهاد میخواهیم ما
گوید آشفتگان یکی را خواه دیگر پیش ماست — چون رگ از جان نشتر از فصاد میخواهیم ما
گرچه شادی مرگ یا شد حاصل این هیچ استن — یک غم از وی هرچه بادا باد میخواهیم ما
آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم اینچنین — آبروی خنجر فولاد میخواهیم ما
ناله کز لب بر آید در جهان شور افگند — سرمه کز چشم تو افتاد میخواهیم ما
غمزه اش چون گفت با ما درس مردن دیگر — گفت اجل با غمزه اش استاد میخواهیم ما
نی دعا از گفته و نی فیض ارشاد از امیر — در محبت از جنون امداد میخواهیم ما

تا می عشق بجام است مرا — چه غم از ماه صیام است مرا
این سفر با تو دوام است مرا — ای جنون وام تو دام است مرا
لب بام آمدنت را صلوٰة — کار چون ماه تمام است مرا
پیش تو سرو که نام یوسف — این چه گفتی که غلام است مرا
من نه از خویش نه هم جولانها — در کف عشق زمام است مرا
غم دنیا بتو ای خواجه حلال — نخورم آنچه حرام است مرا
رتبه می کشیم هست بلند — آفتاب است که جام است مرا
افتم از ضعف بگاهی صد بار — دیده باید چه خرام است مرا
ساقیا یک دو سه ساغر دیگر — بیخودی یک دو سه گام است مرا
[illegible] — [illegible] تمام است مرا

هرچه خواهد دل نماید هرچه خواهد دل کند / در گرامی کار دل مختار می سازد مرا

من هلاک آن که بی من می نهد منت چنین / چون نگویم چشم او بیمار می سازد مرا

من همان یک بی زبان بی نطق و بی ناگفته هیچ / منفعل چون آن بت عیار می سازد مرا

ساختش یکسر خراب شوخی چشمی مگر / از پی تعمیر دل معمار می سازد مرا

گوش خلقی سوی من تا لذتی یابد دگر / شاعری شیرین گفتار می سازد مرا

تا الهام راهم اگر با تو نسازد دیر بجاست / تفته عشق آن صنم زنار می سازد مرا

ای غمزه‌ات آفت زمان ها / خصم دلها همه جهان ها

معمورهٔ دل شده دیده از تو / خالی همه بی مکین مکان ها

وصف تو یک از هزار دشوار / تو یک گل و صد گلستان ها

جولان دهی ار تو بادپا را / بر باد رود چه خان و مان ها

از دل گذرانده اگر تیر / در سینه فشانده سنان ها

تو تاب شنیدنش نیاری / یک حرف ز منت نشان ها

دل عاشق نامی است وردی / درد تو و دل که تو فشان ها

با تو همه رنج هاست راحت / بی تو همه سود ها زیان ها

تا چند دل تو و سر غیر / تا چند لب من و فغان ها

یا تفته تو لب نمی گشودی / یا راز تو هست بر زبان ها

پست است بلند بیگمان ها / قربان زمین آسمان ها

یا درد من است یا غم دل / آید به هر آنچه در بیان ها

راه عدم است باز سینه / ذکر دهن تو بر زبان ها

دلها پی عرض مایه داری / وا کرده ز درد دکان ها

آنها که هرانه مرده دانند / خاک لحد هم بفرق آن ها

در راه عدم چه همت ای دل / زین راه گذشته کاروان ها

پرسند بتان مقام جبریل / زه کرده ز ابروان کمان ها

از عشقا شدن هاست وردی / نالان همه چون نی استخوان ها

از ناله هنوز لب همان پر
جان شکیبان خود او هست

خالی شده گر چه سر میدان ما
قربان کلاه تفته جان ما

بدل خون در جگر سودا بسر دارم بیا
داد از دست تو ای بیداد گر دارم بیا

فلکی گویم بشنو پای ترا بوسم بابیت
جان بلب آمده هر وقت دگر دارم بیا

گر بیائی محشر نو در جهان گردد پدید
از دل پر اضطرار خود خبر دارم بیا

ای بصحرا رفته با اغیار چشمم در ره است
منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا

گر دل پر آه و آه پر اثر باید خوشست
من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا

او کجا بی مرگ مرد و او کجا بی شعله سوخت
من بیرحم بوالهوس چندین هنر دارم بیا

آنچه جنسیت سفر را با سقر باشد بدان
ای دل دوزخ طلب عزم سفر دارم بیا

عشوه اش مردم فریب چشم تو نظاره دوست
در دل از تو صد گمان نامه بر دارم بیا

ایکه گوئی از سیه باطن فلکم تر سیده ام
داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا

ای ز تو یک آمدن پیغام صد رفتن مرا
آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا

تفته سان نومیدی از حد رفت می آئی اگر
پیش از آن کز رهگذارت دیده بر دارم بیا

کردم از دنیا حذر قصد دگر دارم بیا
آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا

گر بخون غلتیدن و مردن ندیدی از کسی
زخم پیکان تو در دل کارگر دارم بیا

صد جفا بل بیش بر من شب ز هجران تو رفت
یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا

دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شباب
تا چه رفت از من که بر دل بیشتر دارم بیا

پا برون از در بنه دست از حیات من بشو
چشم تر دارم ببین حالت بتر دارم بیا

در دل اندم یکی واه ناتوان باقیست باش
بر لب اکنون یکی و حرف مختصر دارم بیا

وعده اش کرد دست بیداد که صد ره داد از
ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا

از تو لب ای ناله بیم سوختن دارد برو
وز تو من ای گریه امید گهر دارم بیا

آن قد و رخ در دل و در چشم تر جلوه گر
سرو و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم بیا

تفته مقصودم همان تیغ و زبیم خوی او
غیر ازین حرفی نگویم در دسر دارم بیا

تا چه می پیچد از شکستن ما — هم دلم شیشه هم دلت خارا
چه بهم دل بعشرت دنیا — نگذارد فراغ غم عقبی
من سراسیمه گشته در جاها — تو در ایوان خویش جم جاها
هر دو فن عاشقی یکتا — من دیوانه و دل شیدا
یک زبان و هزار مضمون است — کس چه داند چه میکنم انشا
نیست در سینه دل کنون پیدا — آمد این جا که از وفا آیا
زاغ را چون کند کسی شاهین — گوشه گیر است این همان عنقا
بود یوسف از تو زیبا تر — نتوان راند حرف نازیبا
عشر و با باد واد خواهان را — فتنه او کرد محشری برپا
بینی اشک مرا هر آنچه کند — قطره را آنکه می کند دریا
چشم مستان بخنده ساغر — دست ساقی بگردن مینا
شمری داغ دل هم از شمری — ذره بدریا و ریگ در صحرا
روز محشر دگر چه خواهد کرد — آنکه امروز راکند فردا
یاد گر فتنه و دگر آفت — یاد گر غلغل و دگر غوغا
چشم بیدار و بخت خفته گواه — که همان روز یا همان شب ها
چیست آن جان که بر تو افشانم — کافیست از تو جان من ایما
راحت من بدشمن ارزانی — رنج دشمن نصیب من بادا
ساغری گیر و نکته یاد رباب — جسم من شیشه است و جان صهبا
یار جایی که خواست سوختنش — قصه چون شمع بود یا برجا

شور و سودا و یار همدم ما — هم بسر شور و هم بدل سودا
ید بیضا چه کمتر از موسی — قم باذنی بود گر از عیسی
ماند ایم در سوی دنیا — تا چه دنیا و تا چه ما فیها
ترسد از سنگ هر نفس مینا — نرسد چون باصل خود اصلا
بکه دارد فلک سر خصمی — نیست امروز هیچکس دانا

از حیرت ماست خلقی آگاه — آئینه منه مقابل ما
بردا انچه ز ما نجا ستی بود — ناکام نرفت سائل ما
میریم چو زود تر بگوییم — اینست شفای عاجل ما
تیری نزدی و میچکد خون — بیفاصله از مفاصل ما
رفتیم رهی که کس نیابد — عنقاست نشان منزل ما
همرنگ به آشفته ایم ما نیز — یا خون دل اوست یا دل ما

از بس نگذشت قاتل ما — تا جان نسپرد بسمل ما
بستیم اگر خیال وصلت — بگذر ز خیال باطل ما
لیلی بنود معارض تو — مجنون بنود مقابل ما
دیوانهٔ گریه های خویشم — موج دریا سلاسل ما
این لحظه چه جمع حوریانند — در محفل خلد منزل ما
سازند به عقل ناقص خلق — رحمت به جنون کامل ما
سوزد تخم امید در روی — روید گل یاس از گل ما
با کشتیٔ ما اگر تباهی — باشد همه ورطه ساحل ما
این رنج که میکشیم بی او — گوید که بمرگ غافل ما
از محفل ما رود نه گرمی — تا آشفته بود به محفل ما

ای رفته سبک ز محفل ما — دیدی که چه رفته بر دل ما
ما مایل خواری و مذلت — عشق است چنانکه مایل ما
تا چند حدیث فقه دانان — کس حل نکند مسائل ما
ای دل شده صبر ما و تو خرج — نی باقی تو نه فاضل ما
درس انچه دهد بما دگر عشق — باشد تحصیل حاصل ما
کردیم صد آه و انچه مشکل — کاسان نشد آه مشکل ما
زین به چه نزول رحمت حق — ماهی است کنون بمنزل ما

ما نامه لقتیس می نویسیم / لیلیست دگر به محمل ما
ما خود چمن شگفتهٔ عشق / فریاد و فغان عنادل ما
جز لقفته کدام بسمل تست / غیر از تو کدام قاتل ما

کارم بجام دید و نگردانده رو چرا / در حیرتم که چرخ نگرداند خو چرا
بیچاره بعد از و چه کند چون بسر برد / شیون بنعش دل نکند آرزو چرا
تا تحفهٔ دگر چه پی خانقا هیان / با خود برم ز میکده خالی سبو چرا
ای نا نموده هیچ ازین گریه با چه سود / وقت نماز رفت کنون این وضو چرا
این درد تازه می طلبد آن خدنگ تو / جان را علاج از چه و دل را رفو چرا
در ملک عشق تا چه مخالف وزید باد / آواز خوشدلی رسد از چارسو چرا
ای نامراد گوشم وای نا امید من / لعل بتان خموش درین گفتگو چرا
رفتم که بعد ازین من و شکر نیاز خویش / آندم که گفت غیر کشم ناز او چرا
از من مپرس این که دلت در بدر ز چیست / من خود ندانم این که روم کو بکو چرا
بنشین به باغ لقفته نماند اینچنان که بود / نی زه دگر گرفت قلست رکد و چرا

دانم که شد برهنه کنون تیغ او چرا / یعنی به تیغ او نکنم سر فرو چرا
دل در نظر هنوز و ندا آیدم ز غیب / چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا
کوثر به تشنه کامیم آورد رحم اگر / نگذشت آب تیغ تو ام از گلو چرا
پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر / من مرگ آرزو نکنم آرزو چرا
با دیگری بگوی که وضع من آن نماند / من آگهم ز وضع تو این گفتگو چرا
از خانه بر میا لقفتی و این ز من مپرس / شد دیده خصمت از چه و شد دل عدو چرا
ای از بهار ساغر لبریز می بخشد / گل نیست گر شراب فزون رنگ و بو چرا
من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خوی چرخ / رنجید از من آن صنم تندخو چرا
گیرم که می حرام گل و لاله بهر چیست / مینا چرا و جام چرا و سبو چرا

ای من بلاک طرز دعای تو چیست این
در حق لقفته سلمه ربه چرا

پرسد ہوس کہ دل نکند ہای ہو چرا
این خال و خط چکارہ و این روی و مو چرا

تیغت ز سجدہ اینکہ کند با درا و نیم
دانی کہ نالہ گشت گرہ در گلو چرا

در تن نبود خون دمِ قتل از کجا چکید
آلودہ شیست دامنت این شست و شو چرا

دنیا بخیل و مردمِ دنیا بخیل تر
ریزی بخاک از پیِ ہیچ آبرو چرا

آگہ نئی ازین کہ من آزارِ دوستم
شفقت بمن چہ سود و شکایت ازو چرا

رویت ہمان کہ بینم و خویت ہمان کہ ہست
خواہم نکوسے را بد و بد را نکو چرا

مردم کہ جان بقالبم آن لب دمید چون
رفتم کہ آب رفتہ ام آمد بجو چرا

اشعارِ نانوشتہ تو خوانی ز لوحِ من
احوالِ ناشنیدہ نگوید عدو چرا

دل یاسِ جاودان حق امید داشت است
من حسرتِ ابد نکنم آرزو چرا

نومید یافتی کہ کیش از رحمتِ صنم
پرسی ز تفتہ سخنے لا تقنطوا چرا

چہ نسبت بعشق است اہلِ ہوس را
تو نادان ہما میشماری مگس را

تو گوئی رسیدم بکامِ دلِ خود
ثنا ہا کنم آہِ افلاک رس را

غبارِ مرا تابِ ہمراہیش کو
گران تند زینسان سبکے و رس را

چو پرسند حالِ غمت با دلِ من
بکوہِ گران کن مقابل عدس را

کہ فہمد کہ چون بار بستم ازینجا
نفہمد چو من کس زبانِ جرس را

بوقتِ غضب گشتم او را مقابل
تو گوئی کہ با شعلہ بستند خس را

چگوید نزد خیمہ چون بر لبِ جان
ز غم تن دگر بر نیارم نفس را

بگیر و عسس دزد و این طرفہ تر بین
کہ خالِ تو دزد است و گیرد عسس را

اسیرِ قفس تفتہ چون گشت گفتم
شکستی مبادا طلسمِ قفس را

ز بیمار خود بین دمِ باز پس را
گرفت این زبان طرفہ تنگی نفس را

بفریادِ من خوش رسیدی تو ایمرگ
دعا ہا خداوندِ فریاد رس را

زمانیکہ دل جمع زد از نارِ دوزخ
بدل دیدہ ام گفتہ ہا نارس را

عزیزی ازین کاروان گم شدہ ام گم
ز من چون ندانی فغانِ جرس را

من آن ناتوانم کہ از ناتوانی
بود نالہ زنجیرِ پای مگس را

چو آئینہ در دل گدازم نفس را
شکستی مبادا طلسمِ قفس را

کس آورد با من خبر از طراحی	که گوید مبادا این خبر هیچکس را
بمدحی که در شان صبا دگوید	گلستان کند بلبل تو قفس را
بهار تو گردد خزان زین قبیان	که ره داد در گلشنت خار و خس را
هوس پیشه مجنون و فرهاد هر دو	چه با تفته سنجی تو بوالهوس را

آشنا باده یک شیشه ز پیمانهٔ ما	تا چه پرسید دگر گریهٔ پیمانهٔ ما
استخوانی که شکستیم ببین آنرا چه	ای شب هجر کنون زلف تو و شانهٔ ما
چه خوش آن جام بکف آمدن و خنده زدن	تازگی یافت دگر گریهٔ مستانهٔ ما
شیخ در سجده برهمن بدعائی که بپرس	چه خدا نیست هویدا به صنم خانهٔ ما
خواب می آورد افسانه و ما خوش دل از آن	که بود بخت عدو گوش بر افسانهٔ ما
از بشر خواهیم و از غیب رسد ما را رزق	ور زمین کارم و بر چرخ رود دانهٔ ما
تفته سوزد نه پی مایی و جاهی اما	تابد آن شمع زبانی که بکاشانهٔ ما

رحمتی سے طلبد گریهٔ مستانهٔ ما	ساقیا خون جگر چند به پیمانهٔ ما
شب بناکامی تو گریه چها میکردیم	چه طمع داشتی ای سیل ز ویرانهٔ ما
بیستون گفت که پیش تو سنم کاه نه کوه	کوهکن بود نه آن لحظه که بر شانهٔ ما
هم بدیوانگی ای عجز شوری باید	ما و صد خیل پری وانگه دیوانهٔ ما
بعد ازین ما و ز ما گرمی هنگامهٔ عشق	شمع بیروانگی داد به پروانهٔ ما
گفت دیوانگیت روکش فرزانگی است	گرد دیوانه دگر دلبر فرزانهٔ ما
مطربا لب بکشا وقت وداع هوش است	ساقیا دیر چرا پر شده پیمانهٔ ما
دل و هر لحظه بدل شوکت شاهانهٔ دل	ما و هر لحظه بما [illegible] هر دانهٔ ما
تا چه یک شهر و چها فخر بچندین دیوان	خرمنی چند ندامت کش یک دانهٔ ما
دل ما رفت مگر یافت ره دلبر خویش	جان ما سوخت مگر ساخت بجانانهٔ ما
ناله بر نقش هوس عشرت شاهانهٔ دل	نوحه بر گور امل جشن ملوکانهٔ ما

سخن اینست و بس ای تفته مخور خون جگر
آشنایت نشود سمتی (?) بیگانهٔ ما

[سیم صاف فزنخم عاقل و دیوانهٔ ما
بیر مغربی دود بجانهٔ زبیمانهٔ ما]

نخواند شیخ زمانی که می پرست مرا — بجای توبه چها فصل گل شکست مرا
کدام چیز مرا هست تا بدانی نیست — چه گفتم اینکه بدان نیست هرچه هست مرا
مپرس وحشتم از وی چگونه باز رهاند — جنون اگرچه بزنجیر نیز بست مرا
اگرچه سوختی و خاک کردیم همه تن — تو این بدان که غبارت بدل نشست مرا
چه آسمان چه زمین ناامیدم از هردو — کناره به دگر از هر بلند و پست مرا
نگفتمش که ببرد و وظایفم معروف — مثال رشتهٔ تسبیح چون گسست مرا
فغان ز گفته که داند هنوز هشیارم — همی مراد از آنکس که خواند مست مرا

برنگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا — چو گفتمش که صنم عهد خویش بست مرا
خیال زلف تو در دل هنوز هست مرا — مگو دگر که شکاری ز دام جست مرا
بیا بکام خود ار دام گسترم چه حصول — بغیر باد چه باشد دگر بدست مرا
هزار حیف که یکبار جانفزا یک تیر — نگشت روزی از آن دلنواز شست مرا
تو گفتی آنکه سخنهای دلنشین دارم — چه گویمت ز چه خوبی بدل نشست مرا
سری که داشتم از تیغ تو نیافت مراد — دلی که بود دمی از بلا نرست مرا
نه تو که گرد و از آن یا خبر نه چشم تو هم — هزار تیر زند این نگاه مست مرا
فدای خلق که خواند بطرز نوای شیخ — صمد پرست ترا و صنم پرست مرا
نه گفته جام مراد خود است بهر خدا — نمی توان دگر ای آسمان شکست مرا

گرچه مستحکم کنم از هر نمط تدبیر را — لیک حیرانم جهان سازم ز خود تقدیر را
زین کران تا آن کران از اشک من [illegible] — غرق حیرت گریه ام جوید کجا تأثیر را
گفت می هر وقت نوش و بر لب شه مژده — پیر بر من مهربان و من دعاگو پیر را
کرد تحریر از بلای من نخواهی تهنیت تو — تا چه تحریر ای بلاگردان من این تحریر را
میکند دو شیخ سلام این آه آتشبار را — میشود طوفان غلام این اشک عالمگیر را
بودم گم دور لیک از خود شدم نزدیک او — کرد تقدیم تجلی دیدی حیران تا خیر را
هر که او این یافت دولت یافت از فردوس روی — کرده ام من هم زیارت تربت شبیر را

بفرمایید گوش این ماجرا کان کم سخن با من ‌‌ — ‌‌ نگوید هیچ و گوید گوش فرماد استانی را

که خواند مهربان و با وفا و نیکخو یارب ‌‌ — ‌‌ بجت تا مهربانی بیوفایی بدگمانی را

هوا خوش لب بر خویش صحن چمن خوش ساقیا برخیز ‌‌ — ‌‌ چهاد لکش زبان است این ازکف زمانی را

گذشتم از طواف کعبه کو تهوا ازان خوشتر ‌‌ — ‌‌ سرم از من مبادا اگر گزارد آستانی را

هرانکس را که نبود خانه آخر کجا باشد ‌‌ — ‌‌ بجز زندان چه واجب نیست من بیخان و مانی را

چرا سختی بجوید مرد عالی همت از گردون ‌‌ — ‌‌ که رزق خویش میداند هما هر استخوانی را

چگویم چون بمژگان تیر خود لقمه شد قربان ‌‌ — ‌‌ بهر سنگی و هر کوهی که دید آب روانی را

به هند دور چو ناگه گلستانیان گلستانی را ‌‌ — ‌‌ نه چون وی بود نهانی گل کند بلبل فغانی را

چنان از گشته باشد نیشته با در کوی او وبیدا ‌‌ — ‌‌ زمین کوی او در خون نشانید آسمانی را

چه دانم عیش چه بود غم چه در جایی که نشناسم ‌‌ — ‌‌ گلی یا خشک خاری یا بهاری یا خزانی را

هما از خوردنش نشگفت گر من منفعل گشتم ‌‌ — ‌‌ تهی از مغز کرد آنگونه تب هر استخوانی را

مه نوازه چه کاهد تا چه خواهد من بسی درم ‌‌ — ‌‌ کشم نسبت بابروی نه تیغی نه کمانی را

اگر بیهم و یا نه کو نگوید از ازل معلوم ‌‌ — ‌‌ چسان من بزبان خوانم نه آنگوید بیانی را

شکار انداز من گوید که من بلبل شکارستم ‌‌ — ‌‌ بهتی چون نگیرم در هر چمن هر آشیانی را

ندیدم در جهان هرگز ندیدم انچه می پرسی ‌‌ — ‌‌ کنم از عنقا مدان گردیده باشم قدردانی را

درین صحرای ظلمت خیز جز نور محمد کو ‌‌ — ‌‌ چنان رهبر که بر منزل رساند کاروانی را

عرض گر این و جوهر آن مرا حاجت روا هر دو ‌‌ — ‌‌ دگر قربان کر این لقمه تیر آن کمانی را

زار است حال غیرت در خون تپیده را ‌‌ — ‌‌ منگن بمن خدنگ دلها کشیده را

بنشین که وقف تو کنم انکو بباغ نیست ‌‌ — ‌‌ یعنی فضای سینه صد پرده دریده را

بین ذوق دل که چون بسر آرزو زند ‌‌ — ‌‌ از نخل عاشقی گل حسرت نچیده را

بان جام می که گوییت ای ناکشیده می ‌‌ — ‌‌ حال ندیده و سخن ناشنیده را

مانیم و آن جنون که تو دانی و ناصحان ‌‌ — ‌‌ هر دم بباد مند فسون دمیده را

گفتم که خوش عقیده ام ای دیر بان و باز ‌‌ — ‌‌ رفتم به کعبه خاک بسر این عقیده را

هنگامه که خون تظلم چکد از او | گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را
موزونی از تو سرو کجا رو بجو مبند | این جامه بقامت خوبان بریده را
باشد سوال عشرتیان بسکه جانگزا | دارم نهان بغم رخ عشرت ندیده را
گویم اگر نه حال سبکی گفته بمیر | دیدی هزار بسمل در خون تپیده را

صبری که ننگرد رخ آن نو رسیده را | داد آفریدگار بهیچ آفریده را
طعنه مزن که رنگ اثر گریه ات نریخت | از خون بکش دگر من هجران کشیده را
قربان یا بکوی تو گردم که تا گیان | از جا برد بروضهٔ رضوان چمیده را
گفت آنکه بی سپاس غمم برگزیده کو | از من سپاس یا وهمان برگزیده را
ای گلرخان کناره که مفتون شیم ما | چشمان بحیا و لبان گزیده را
خاموشیم بوجهی و آن ساده بعد قتل | خواند زبان بریده من سر بریده را
هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دور | حالیست عاشقان گریبان دریده را
خوبان شهر بر مژه اش جان فدا کنند | نازاست خار در دل گلها خلیده را
گویند پیش من آنچه کسان از تو گفته اند | با دیده ساز و آنکه برابر شنیده را
خواهد چه یار بوسه تا داده را بها | گویم بگیر جان بلب نارسیده را
ای من شهید تو بود این هم بمصلحت | تعزیت مکن شهید بخون ناتپیده را
کردار گل مراد چه پیش گفته بسر | زد چاک هر که دامن از دهر چیده را

باشد همین بلب من حسرت کشیده را | کای خون دل برآر تمنای دیده را
گویی دگر چه نالهٔ بلبل شنیده را | بر خاک ریختیم همه گلهای چیده را
بگریز ز قتل غیر که جا بر زمین نماند | خونابه زد بدیدهٔ غیرت چکیده را
بنگر که خصمیش ز کجا تا کجا کشید | شام غمت کشد سحر نادمیده را
از کیست آن نگه که بتاری کشد اسیر | صد مرغ روح از قفس تن پریده را
نالم و قا هنوز نیارم بلب که او | گوید گزنده ام عمل ناگزیده را
از من بپرس اینکه بهشت ابد کیست | گر خود ندیده قدح می کشیده را

گویند شاد زی که رسیدی بکام جان　　دائم رسیده چون اجل نارسیده را
دشمن توان شدن گر ایام با کنیست　　صبر رمیده دوست دل آرمیده را
گویم باکه آنچه بما کرد زلف او　　پرسیم از که چارهٔ افعی گزیده را
کو ذکر خط و خال و کجا تفقه مدح و ذم　　سازم فدای یک غزلت صد قصیده را

لیلی و او به محمل دل آرمیدها　　مجنون و من بوادی وحشت دویدها
ایکاش ما رسیم بآنانکه مرده اند　　آسوده اند تا چه بمنزل رسیدها
در دهر چون مآل مسرت همان غم است　　غمگین نشیند روی مسرت ندیدها
دانی ترا خدا بچه کار آفریده است　　یعنی خدا ترا بدگر آفریدها
ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی مجوی　　یعنی بلاست آه مصیبت کشیدها
ناخن تراش را سر الهی بریده باد　　خارند زخم سینه چه ناخن بریدها
نومید گشت گفتهٔ زبانی که گفت اسیر　　الفت نمی کنند بکس دل دویدها

تا کی کنی نه رحم بمحنت کشیدها　　ای فرش راه تو همه دلها و دیدها
اول مرا نصیب شد این دولت عظیم　　عنقا و دم شمار ز عزلت گزیدها
تا چیست پیش ما سخن شکر و صال　　با و دلیم زهر جدائی چشیدها
دندان زد و عدو همه با آنکه بوده است　　نوشند هنوز بوسه از آن لب بچیدها
افزون بر آید از ستم بیشمار تو　　گر کس کند شمار جراحت رسیدها
عمر دو باره تیر زشست تو خوردن است　　ای در دعای عمر تو در خون تپیدها
یک قصه و دگر چه بگویم که من که ام　　صد جان فدای دل ز تعلق بریدها

زین تیغ مهر و مه نه همین سر بریدها　　انجم براه تیر تو دا کرده دیدها
ای تو گل است رونق بستان دولتت　　یعنی عنادل از تو همه زر خریدها
آنها نمی رسند باین ها که دیده ایم　　از خود رسیدها و بخود آرمیدها
چون گفت یار لخت جگر نا مدت بچشم　　خوردم قسم باشک ز مژگان چکیدها

بایستی آنچه دیدن ازان چشم بسته اند / آیا چه دیده اند دگر غم ندید ها
گوشِ من است پیر تو مگو ناصحا وگر / کز وی شنیده ام سخن ناشنید ها
فرمان پذیر نفس کسانی که بوده اند / هستند پیش من همگی سگ گزید ها
بار غمت گواست یکی من دوم فلک / گر کس کند حساب ز پشت خمید ها
گر غیر بر کشید مگویش جز اینکه من / دیدم تیان تنجاک بسی سر کشید ها
او پرسدم که من از بسکه بخودم / گویم یکیست تفته ز آفت رسید ها

سیر نفشم نگر نگار مرا / سینه اندر خزان بهار مرا
در تمنای خاطرم ضامن / بر تمنای روزگار مرا
من نه از ضعف می توانم رفت / که برد از ویش غبار مرا
کارم آهست و بارم اندوهست / تا چه پرسید کار و بار مرا
صبر هم در سراغ او گم شد / که نشان میدهد قرار مرا
خنده بر حال دل کن و بگذار / بی نمک سینهٔ فگار مرا
من همان کشته ایکه نشناسی / از هزار عدو هزار مرا
نه همیادهم که برق ابدل / قرض میخواهد اضطرار مرا
تفته زین بیش می حکومت بخد / هیچ بگرفت چون دیار مرا

چاره کو دل فگار مرا / جان زار و تن نزار مرا
یک گل از تو به از هزار گل است / رشک گلزار کن مزار مرا
چون بمیرم زغم که برد و بحیر / اجل از دستم اختیار مرا
او شمار از هزار کم نکند / مژده غمهای بی شمار مرا
آنکه بگذشت از جفاکاری / بکه یارب سپرد کار مرا
رحمی ای مرگ تا کجا گیرد / یاس جان امیدوار مرا
حشر از ویک گلست پژمرده / بین گلستان انتظار مرا
نه عجب سرعت استعاره ببرق / گر کند عمر مستعار مرا
تا چه دشمن نکس شکار مخوان / تفته دیگر هما شکار مرا

گستی جلوه من عجب یار مرا
سرخ ابر یا نشان انتظار مرا

چه ترسی از هجوم محشر علم کن تیغ عریان را
بخون غلطان سرم را خاک بر سر تیغ هجران را

چه خواهد مدعی از تو بجز زر بنیان فریب او
چه باشد او و خون او مکن آلوده پیکان را

ز دست من سر من کوفتن النغمه با سنجد
ز پای من گل عشرت بسر خار مغیلان را

اگر نمایش بینی که چون ایمان خود باز
بیوسف روی خود بنما مکن کافر مسلمان را

زهی گنج لحد کانجا چها عزلت چها فرصت
نگیرم در عوض گر کس دهد ملک سلیمان را

بخواب آمد مرا جمعیت خاطر چه خواب است این
کند زلف بتان تعبیر این خواب پریشان را

چه شیخ ای من مرید رسم و راهش هم شدم پیرم
گذر دیدم از شیوخ هرات شیخ صنعان را

کجا هر ابر را باشد یارا و دعوای بخشش
کند چشم ترم آب از خجالت ابر نیسان را

کجا یابی رحمت یزدان چنین دولت بدست آید
هزاران غم بدل دارم هزاران شکر یزدان را

بگفتش گفته من آنکسی چو با خود زد امیر نیچه
کسی کی میتواند کرد این راه بیابان را

بیا یکره که دل بسیار مشتاق است قربان را
چو قربان تو گردد دل نثار دل کنم جان را

خیال گیسوی یوسف دراز بسکه جا دارد
سیاه و سفید بها چشم پیر کنعان را

لبش را این گمان فاسد گشتاخم جنان هرگز
جگر آگه که ریزه کرده ام من تیز دندان را

هر آنکس کشته او شد خضر شد یا مسیحا شد
مگر در تیغ او حل کرده بودند آب حیوان را

چها رنگین شود از شکر ایشان دفتر محشر
دهی رنگ قبولی عشق گر خون شهیدان را

بگفت این لب مگر یاقوت یا قوت دل آتش
چو گفتم آتش بیدود میسوزد دل و جان را

هنوزم گوش از آن لب هیجان بیگانه حیرانم
چه گفت آیا که گفت افشا مکن این راز پنهان را

سرم قصد بدوش از خوستندی بار شمشیرے
بمیدان آورد آن طفل بر که گوی و چوگان را

نشد یارو دگر نازد بیا بهاے ناکرده
نزد تیغ و دگر گوید فرامش کردی احسان را

بدولتخانه کز خوانده مهمانان پر است امشب
چه خواهد بود عزت لقمه ناخوانده مهمان را

بود هوش و خرد دشمن من خاطر پریشان را
ز دل بیرون کنم این را ز سر دور افگنم آن را

من مجنون چه خوانم قصه شبهای هجران را
بخوان آن نشمرد کو بشمرد ریگ بیابان را

چه نازد شیخ بر ایمان نداند اینکه فصل گل
زند سیلاب می جوش و کند بنیاد ایمان را

بهار از وی خزان از من گلستان کو بیا بامن	بود گلگل نشاط آنجا و باشد خار خار اینجا
چه سازی نقفته دیگر بیاید آتش قدم بودن	پی بیتی چه سوزی دل نه کم از شرار اینجا

من خورده ام فریب از و گرچه بارها	دارم هنوز با دل عیار کارها
منصور من نیم که انا الحق سرا دگر	هرچه جرم است رسن ها و دارها
شد غایب آن سوار ز چشم و چگونه نیست	چون شد ز دست خلق عنان قرارها
گویم نه اینکه صبح دمید و گذشت شب	چشم سفید شد به ره انتظارها
دادند خاک ما نه پس از سوختن بباد	دادست داد از و سه آتش عذارها
یک مرده دل امیر نیامد چها بیاد	دیدم چو یک هزار بنقش و نگارها
خواه آورد ترحم و خواه افگند ز پا	دادند جان و دل به تهی اختیارها
ریزد ز داغ من تف چون گر نچو نیش	بارد چنانکه از مژه من شرارها
از جای خود نه جنبی و این فیض عشق بین	نام تو نقفته می شنوم در دیارها

داد از سپهر و آه ز لیل و نهارها	دیدم دمی فراغ نه در روزگارها
گویم نهان و گفتمت آنحرف بارها	گر من تو عار داری و آن افتخارها
وز یک گل برخ تو که باد اشگفته تر	دیدم بهارها و چه دلکش بهارها
از در قدم هنوز نه بیرون و صد چمن	جان بر کف از برای تو در رهگذارها
ای کاش بیتو قصد گلستان نکردمی	همچو خار زار هر لاله زارها
با آنکه شد قیامت و ارض و سما نماند	قایم هنوز در دلت از من غبارها
رویت گل و مپرس که از وی چه گل کند	تنها نه من فدای گل تو هزارها
پرسد ز سادگی هر بائی که بوده است	در چشم دشمن تو ز رود بسکه خارها
روز شمار تا چه جواب ای صنت فدا	داغ تو بر دلست فزون از شمارها
از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر	گشتم ببان نقفته بگرد هزارها

به پیش آنکه نزاد این گشتیم تر را	شمردم از حرف مختصر را
تو آن پسیدار پیشگه و از این آه	حنا بهای حال بجسر و بیر را

نبودی گر نه او چاک گریبان — کجا جستی دگر شامم سحر را
دمم صبح است و من مخمور بسیار — مهیا دار ساقی ما حضر را
عقاب از خود شود بیهوده چه نبود — کبوتر داند آنکو نامه بر را
چو شد معلوم کاین از ناوک کیست — نبوسیم از چه زخم کارگر را
تو فصاد این سخن را کی شناسی — رگ جانم شناسد نیشتر را
ز تیغ او که دارد عیسوی دم — نه چون جویم دوای درد سر را
تو ناصح هرزه لائی وین ندانی — پسندد لقفته حرف مختصر را

رها کرد آنکه تیر تیز پر را — چه داند خست دل را یا جگر را
دهی کامد نوید مرگ با من — خبر دادم فلانی بیخبر را
ببشن واند که چون از فرط غیرت — بریدم بند بند نیشکر را
بروای امن راه خویشتن گیر — درین ره من پسندیدم خطر را
خدایت داد چون این دولت حسن — مزن بهر خدا راه نظر را
تو مجرم را اگر باور نداری — به پیشش تیغت اندازم سپر را
یکی بندی من دیگر بدشمن — گشائی گر طلسم خیر و شر را
اگر دید آفتابت بیحیا بود — چه میگوئی گدائی دربدر را
باندوهش نشستم خبر لقفته کس نیست — شمارد آنکه کمتر بیشتر را

نواز و تیغ او تنها نه سر را — گلو را سینه را دل را جگر را
شدم هم آماده ز پیشا چون سفر را — نگفتم جز دعا مسکین حضر را
چو گفتی من یکی حکم خدایم — ربودی دل قضا را جان قدر را
دعا کردم که یابم کام و اکنون — دعا گوید کجا یابم اثر را
ثنا گر این چنینم از چه خوانی — نخواندم داد گر بیداد گر را
گر آید پیشت انشکم مرحمت کن — کنی دیگر چه طفل بی پدر را
همین نامم هست از روانا نشانکو — جز این دیگر چه خواهم آن گهر را

مابادہ پرستان را دیگر چہ ازین خوشتر ‌ ‌ گلشن خوش و رنگین گل بلبل خوش و مستان ها
این قدر شناسی کی قدر شناسد کس ‌ ‌ دل کرد فدا بر غم بر گفته فدا جان ها

دی رفت و بهار آمد دست من و دامان ها ‌ ‌ صد منع جنونم را تا ری ز گریبان ها
کو صبر و سکون بهتان کو مهر و وفا تهمت ‌ ‌ نی پیش من اند این ها نی پیش تو اند آن ها
بود آنچه امید دل با یاس مبدل شد ‌ ‌ پیرایهٔ شوق من سرمایهٔ حرمان ها
دلها همه جان پرور جانها همه تخویش کن ‌ ‌ ای خاک درت دل ها ای نقش پیت جان ها
دل نشگفت اصلا از یک دل بیداعی ‌ ‌ نی یک گل پژمرده نذر تو گلستان ها
با دشمن اگر گفتی فردا کشمت غم نیست ‌ ‌ ای یاد تو هر ساعت منت کش نسیان ها
در کیش تو حیران است هر کافر و هر مومن ‌ ‌ کافر شدن و خوردن سوگند بایمان ها
تا دید چه در خلوت غیر از تو که می گوید ‌ ‌ اول ز خودم خواندن باز انهمه بهتان ها
هم گفته اسیر غم هم رفته اسیر از خود ‌ ‌ تا چند خبر پرسی از بی سر و سامان ها

گوئی چه سخن از سر پرسی چه ز سامان ها ‌ ‌ من کوهکن و قیسم در کوه و بیابان ها
پر هنر نسبی دارد بیمار تو زین سنت ‌ ‌ حرفی مزن از درمان ای درد تو درمان ها
آئی نه چرا تا در تا سیر کنی دیگر ‌ ‌ دیوانه بسی هر در و در سیر تو دیوان ها
از لاله ستان هند تا سیر چه داغستان ‌ ‌ چون داغ یکی نبود دیدم بچراغان ها
گفتم که نفرمودی آن نشکنمت دل را ‌ ‌ فرمود که بشکستن فرض است به پیمان ها
دین هست ز سر تا پا دنیاست ز پا تا سر ‌ ‌ آسان کن مشکل ها مشکل کن آسان ها
این هر دو بیک معنی مشهور دو آفاقند ‌ ‌ گر غمزهٔ او کافر او دشمن ایمان ها
با آنکه تو عمان ها داری بجود از باده ‌ ‌ ما را ندهی ساقی یک قطره ز عمان ها
از بهر خدا چندی خوردا مکن ای دل خون ‌ ‌ ورنه چقدر گردم شرمندهٔ پیکان ها
پرسی گر اسیر از من کان گفته کجا باشد ‌ ‌ دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان ها

غم بجنون داد دیدهٔ ما را ‌ ‌ دیدهٔ خون نه دیدهٔ ما را
گرد پامال فتنه تا گردون ‌ ‌ سبزهٔ نادمیدهٔ ما را

[illegible]

ورقِ دل رقم چرا که نداشت … چاک کردی جریدهٔ ما را

نتوان یافت جز بساغر می … رنگ از رخ پریدهٔ ما را

وای گر مرگ هم بسر نکشد … جانِ محنت کشیدهٔ ما را

چه بجویش آرمیده خوش کرد … دل از خود رمیدهٔ ما را

روزیٔ خضر کاش اجل نکند … شربت تا چشیدهٔ ما را

باید از چینِ آن جبین برخواند … خطِ صد جا دریدهٔ ما را

قصهٔ آن طفلِ درازداری با … چند گوییٔ شنیدهٔ ما را

بنگر اشعارِ چیدهٔ ما را … از غزل تا قصیدهٔ ما را

می عشرت بود چها در جام … خونِ از دل چکیدهٔ ما را

کاش از باغ دهر بچینند … گلِ حسرت بچیدهٔ ما را

چه رسیدت چشم بد مرساد … مرگ بر سر رسیدهٔ ما را

جز قیامت که میکشد به بغل … سروِ قامت کشیدهٔ ما را

خارِ در پا خلیده کی ماند … خارِ در دل خلیدهٔ ما را

کوهِ غم را چه اوفتاد که جست … باز پشتِ خمیدهٔ ما را

شکر با همدگر نه پیوستند … دل از خود بریدهٔ ما را

قصهٔ از دیر در حرم رفتیم … چه بلا زد عقیدهٔ ما را

زین بیش چه باشد دگر آزارِ دلِ ما … کم نیز نمی گردد غمِ بسیارِ دلِ ما

از دل نه ای آنکه جز بیدارِ دلِ ما … بینی نه چرا گرمیِ بازارِ دلِ ما

خود رشک بلائیست مدان از پیِ کار … با سایهٔ خود این همه پیکارِ دلِ ما

این باز مگو چون بجرم شب گذراندی … آگه نه از مستیِ هشیارِ دلِ ما

جائیکه رسد منفعت از یارِ بیارانی … جز خستگیِ دل که بود یارِ دلِ ما

پیمانه زدن با همه کس کارِ دلِ تو … بیگانه شدن از همه کس کارِ دلِ ما

قطع نظر ای غم نکنی چون ز دلِ غیر … چه نورِ ترا دیده نه دیدارِ دلِ ما

خوابی که حرام است نه خاک همش کو … بندد نه اجل دیدهٔ بیدارِ دلِ ما

دررای عنبر کز پی رسوائیم زند — شامل مکن برای خدا رای خویش را
این همه بیت نقشه نه از بهر خوشتوی است — نشناسی از چه رتبهٔ والای خویش را

نالهٔ دل ترانهٔ دل ما — دل ما آشیانهٔ دل ما
میتوان بست لب ز بهر سخن — بستن لب فسانهٔ دل ما
زارگریه کسی که گوش کند — زاری بیکسانهٔ دل ما
بهر زلف شاهد معنی — نیست بی جا شانهٔ دل ما
پیش او هست قطرهٔ ناچیز — قلزم بیکرانهٔ دل ما
بصدای شکست میرسیم — سنگ بر شیشه خانهٔ دل ما
نیست وقتی که پاس می نکند — سجده بر آستانهٔ دل ما
در محبت یگانه ایم که نیست — جز محبت یگانهٔ دل ما
گوئیا مطرب غزلخوان است — بلبل خوش ترانهٔ دل ما
خود ز دست سخن رباید دل — سخن بیخودانهٔ دل ما
هر دو لبش گوهر بها نه بود است — کاش میرد بهانهٔ دل ما
نقشه از صبر هر چه میگوئی — بود بیش از زمانهٔ دل ما

خانه هست خانهٔ دل ما — کعبه بر آستانهٔ دل ما
به غزال تپیده می ماند — غزل عاشقانهٔ دل ما
تا چه بالد بخویش کوه همت — شرم ناویدشانهٔ دل ما
جان ندارد بهانه دارد — جان فدای بهانهٔ دل ما
تا چه شد دامید بر فتراک — هست عنقا نشانهٔ دل ما
دل ما گم میانهٔ زلفت — چون بلا یا میانهٔ دل ما
گریه بود است شادی دیده — ناله باشد ترانهٔ دل ما
یا تر اذوق سیر دجله نماند — یا تهی شد خزانهٔ دل ما
منعکس گشت صورت آن چشم — منقلب شد زمانهٔ دل ما
آرزوی فدو وقه بخبر است — حسرت جاودانهٔ دل ما

مبادا هیچ عاشق را سر جمعیت خاطر
پریشان روزها کرد است شب‌ها میکند ما را

سفارت از رشک قتل مدعی بیدل گردد خون
که امروز آنچه او را کرد فردا میکند ما را

سخن از خوش هوائیهای جنت رفت و ما گفتیم
هوای خوش چها مشتاق صهبا میکند ما را

فغان از هجر و در هجر آنچه امید آورد بر سر
خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند ما را

بدشمن آنکه میگوید دلت کو تا کسی خواهد
خبردار از مرا و خود بایما میکند ما را

بهر نگاهت چه پیش آمد چرا برگشت از آن بیمار
سنان نکشید نیش خون تمنا میکند ما را

بجز خرسندی مجو گر نقشه میخواهی بزیبا
بجز از قطرگی دیگر که دریا میکند ما را

غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند ما را
دعا با میکند دل را ثنا با میکند ما را

گذشتیم از چهارم چرخ هم در شادی هجر
دم تیغ تو برتر از مسیحا میکند ما را

کجائی اینچنین بر جیب و دامان تنگ شد صحرا
بیا بنگر که ماه تو چه ایما میکند ما را

بفرط رشک از بزم تو قصد گم شدن داریم
نگه دیگر عدو پنهان که پیدا میکند ما را

ندانستی اگر ما را ز عشاق هوس پیشه
کرا گفتی که این نادان تمنا میکند ما را

گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی رحم و پیها
ز سر تا پا گنه هم رنگ صهبا میکند ما را

چه شوخ است اینکه بر ساعد دل ما میبرد از پا
چه رشک است اینکه هر دم دشمن ما میکند ما را

نه بینید آنچه باو تند بر تشت غبار آرد
میسر سید آنچه آه بی حیا با میکند ما را

کجا رفتیم و حال مستی دوشت کرا گفتیم
چه کردیم اینکه گوئی **نقشه** رسوا میکند ما را

تمنا هم چو آن رخسار زیبا میکند ما را
بلا گردان آن زلف چلیپا میکند ما را

هنوز آگه نیم از خود خدا را میتوان گفتن
که پنهان میکند ما را که پیدا میکند ما را

همه قربانیان را چشم حسرت وا بما باشد
نه بینی تا چه روز عید اضحی میکند ما را

بود از وی علاج اضطراب دل محال اما
زند حرفی که از گشتن شکیبا میکند ما را

به بیند روی خود خود نیز در آئینه ساعت
ستمگر وقت حیرانی نه تنها میکند ما را

چو تیغ میکشد از نازکی ها قدش ازگون
چو حرفی میزند ناگشته احیا میکند ما را

وصال او جدا هر دم بهجران صبر و هوش آرد
فراق او جدا هر لحظه از ما میکند ما را

اگر گوییم باغستیم دی مه آورد بر سر
وگر گوییم شهرستیم صحرا میکشد ما را

بلا نارفته گامی در پی او میشود روزی
خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکشد ما را

حذر زان غمزهٔ قاتل که مردم میکشد خنجر
فغان زین عشوهٔ پنهان که رسوا میکشد ما را

اسیر قصهٔ این شایستگی هرگز نمیدارند
جنون دانسته گستاخ تماشا میکشد ما را

گو داد گهه که گم کنم جای خویش را
امروز گوییم انده فردای خویش را

صد بار ز رشک سوخته من چنانکه من
پروانه شمع انجمن آرای خویش را

داور اگر شود نه موافق بمدعی
ثابت کنیم ما همه دعوای خویش را

ز آوارگی ما سخن آنجا که بگذرد
بوسیم پای بادیه پیمای خویش را

تا چند منع گریه‌ام این ابلهان کنند
بی آبرو چسان کنم آوای خویش را

پیدا شتم سر عدم از بس من مریض
نگذاشتم وجود مداوای خویش را

مردم همی که جان طلبید او بیک نگاه
گویی بهم زدم همه سودای خویش را

کردم بسر چو نقش قدم بسکه زندگی
دانستم افسر آبلهٔ پای خویش را

می پرسدم عدو که تو چون دل شکسته
بر سنگ فتنه نازده مینای خویش را

گو از تو قصهٔ حشر بپا تا که بسپریم
یا با لب خموش تو غوغای خویش را

دل چون نیافت مزد وفاهای خویش را
حسرت نهاد نام تمنای خویش را

کس منکر قیامت اگر پیش تو شود
در جلوه آر قامت رعنای خویش را

برگشتن نگاه تو چون کار ما نساخت
آتش زدیم خود همه کالای خویش را

با او بجز در تو گرفتن در دگر
نادان نگر این همه شیدای خویش را

از ما مپرس باعث افسردگی ما
دانی تو خویش رنجش بیجای خویش را

هرگز رها نکرد دل ما ز بند خویش
تهمت مبند زلف چلیپای خویش را

تو خویش را بخنده گذاری بآن جمال
مجنون کند فدای تو لیلای خویش را

گو رشک آن مرا کشد اما بمصلحت
بنما بناصحان رخ زیبای خویش را

گوید هزار شکر ترا یکره ار کنی
با غم دو چار عاشق تنهای خویش را

در دل اگر [illegible] تمنای خویش را
[illegible] جای خویش را

مارسم دگر داشته ایم و رهِ دیگر — اندازِ دلِ ما نو و اطوارِ دلِ ما
از ما بنود تفته حیان مستی جاوید — چشمی ست ضمنی ساغرِ سرشارِ دلِ ما

بارید شکست از در و دیوارِ دلِ ما — روزیکه خرابی شده معمارِ دلِ ما
تا کی شوی آزرده ز طومارِ دلِ ما — یکبار بنه گوش باطوارِ دلِ ما
مفروش بما این همه کبر و منی از نه — بر از چه توئی ہست خریدارِ دلِ ما
بندی چه با وجانِ کسی تهمتِ صبر است — چیزیکه نبود است سزاوارِ دلِ ما
کو ترکِ رهِ میکده کو توبه اش از می — ز اقرار خبر ہست به انکارِ دلِ ما
با اینهمه روشندلی و نسبتِ خویشی — نکشود بر آئینه ہم اسرارِ دلِ ما
از کعبه به تنگ آئی و در بتکده آئی — پنداری اگر شیخ تو پندارِ دلِ ما
گردی همه آفاق و بجز قیس نیابی — ہم مذہب و ہم پیشه و ہمکارِ دلِ ما
در محکمهٔ دادگرے از چه برد راه — بیدادگرِ داور دادارِ دلِ ما
کارت بسی افتاده بدل تفته تو خوش باش — تزیین بتجبران کیست خبردارِ دلِ ما

یکدم از فیض آشنائی ها — من جدائیم نه از جدائی ها
ہم رسید یکه زندگی مرگ است — درد ہا کم نه از دوائی ها
خار را جا بدیده اصم مژه دار — خار پای برہنه پائی ها
حک نگردد نوشتهٔ ازلی — بیوفا یار و بیوفائی ها
ہست زاہد بمذہب کردا — خرقه پوشی و خود نمائی ها
دلِ ما و ز ما چه بگسستن — دلربا و چه دلربائی ها
رہروانِ حجاز را ای خضر — رہزنی به که رہنمائی ها
من ندانم بگو که میدانند — خسرو کیا به از گدائی ها
ہست نتوان بعقل این تہمت — عشق داند گره کشائی ها
تو و بگذشتن از می و معشوق — تفته بگذار ژاژ خائی ها

خون خورم تا کی از جدائی ها — خاک بر فرقِ آشنائی ها

دل همانا بر دو سر حال بد ما نیز رشک
کس نه بیند هرچه از خاکی نهاد انسان گهی
بیفرمایی بهم نخواهد بود یعنی غیر را
هرکه دارد صد هنر ای وای وی ای وای وی
آبروی تازه پیش لئیمان یافتیم
خیر مسکین را دعا کردیم و گفتیم الوداع
بسکه می نامند وقت واپسین را اختصار
صبح شد خورهم برآمد تا چه اینخواب ایقلان
با خبر بسیار دانستیم او را پیش خویش
با اسیر و لقفته دیدی چون بسر بردیم عمر

حال او از حال خود شب بتر دیدیم ما
روز و شب هم از قضا هم از قدر دیدیم ما
شام اگر دیداست فرماید سحر دیدیم ما
زانکه اینجا صد بلا بر یک هنر دیدیم ما
تا غنا را روی در آب گهر دیدیم ما
در ضمیر هر بشر از بسکه شر دیدیم ما
هرکرا دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما
حال شبنم سربسر با چشم تر دیدیم ما
هرکرا از حال دنیا بیخبر دیدیم ما
کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما

چون اشک فتادم از نظرها
ور زندگینه ام چه خوش جهر
یارب دل من بخنجر یادا
اینجا که ستم کجاست امنی
تیر تو ز دشنه تیز تر بود
از خصم من است روز بد دور
گفتی که ترا ستمی پسندم
آسان نه نشسته ام بیکدر
در مذهب لقفته تو مردود

زین بیش من و سحرها و برها
هم نیست مرا بکیسه درها
کامروز شنیده ام خبرها
وانجا که تو سی کجا خطرها
دیدی دل ها نگر جگرها
زان سان که شب من از سحرها
گویی شده عیب ها هنرها
برخاسته ام بسی ز درها
قومی که نبا ختند سرها

کوه غم تست آن قدرها
دیدیم به کام خود شب آنقدر
کردیم بسی تجارت عشق
خوشا که تو رنجی نهان شب
ای شوق بیا پی وداعی

کاید کمری نه در نظرها
چیدیم ز سرو خود ثمرها
خوش فایدهاست در ضررها
گویا نگرفت بلکه درها
پیش آمده صبر را سفرها

من صید تو هر چه از من ازشت | نذر توجه بال ها و پر ها
چون سایه بتر و هم بیت چند | ای سایهٔ تیغ تو بسر ها
تیر تو گذشته از دل عنبر | زان سان که ز آه من اثر ها
دیدم غزل تو لقفته بسیار | ماینز در کلام تو شرها

برخیز بیکبار و بکش خنجر کین را | ممکن نبود صبر دگر جان حزین را
دیگر زر خراست چه طمع عرش برین را | بر عرش برین است سر از فخر زمین را
زین بیش کجا بود چنین قیمت و قدرم | ای گریه نثار تو کنم در ثمین را
ای ساده عدو سگ صفت تیغ ملک کش | از بهر چنین کس چه کشی تیغ جبین را
غیر از تو چو کس دید فتا و از نظرم دل | یک بین ننهد منزلت البته دو بین را
در سینه دلی بود که عشق آمد و یک بار | از آتش غم سوخت مکان او و مکین را
بر کینی و ظاهر کنی از مکر محبت | نو سبحه که بنوازد کسی از طرز تو کین را
ای رفته ز پیشم نفسی پیش نماند است | باز آ که به بینی نفس باز پسین را
من دوزخی ای لقفته گر این خبر درست | در کوی بتان یافته ام خلد برین را

آرید ببالین من آن لعبت چین را | آن لعبت چین زهره جبین پرده نشین را
برخاستم دگر اجل گشتهم و مردم | آورد ز ما ای که بلب جان حزین را
کو یوسف گویا من از نقش نخستین | تو قیر فزون آمده نقش دو بین را
تا چند بپرسید چها برد و چها برد | تا چند بگوییم دل و دین داد دین را
گفتی که تنها شکرین است لب من | من بنده ام این گونه کلام نمکین را
مرگ از پی من شب همه شب جانش طلبیدی | همبیست که ما ای طلبیدیم همین را
آئی تو ستمگر که اگر باز شگافند | یا بند نه خالی ز شهید تو زمین را
قربان چنین لطف که من بودم و جمعی | سوییم نظر افگندی و گفتی کشم این را
چون لقفته الهی همه را شیوه بود عجز | من رتبه دگر دیده ام آن خاک نشین را

اینکه گوئی بشنوم فردا الهای ترا | گر دو سر گردد بهزاران حشر فردای ترا

دل ثنا یا میبلند آنرا کت این بخشید حسن — من دعاها میکنم حسن دلارای ترا
کس بلاگردان چشمت کس فدای ابروت — ای سراپا ناز من قربان سراپای ترا
قبله خود کرده رخسار ترا ماه تمام — سجده گاه خود مه نوساخت سیمای ترا
دیده چون گل چیند از وی دل چینان خرم شود — باغبان باشد حیا باغ تماشای ترا
گشتمی کی خوار زین سان گر دلم بودی دلم — دل نهان از دل برآرم چون تمنای ترا
مستی بیداد بیدار روز ازل بخشید حق — چشم مخمور و نگاه باده پیمای ترا
تا ببیند کو خود و دلم آئینه من آئینه دار — غیر عکس تو که خواهد دید همتای ترا
او نه ای دل آنچنان کی بشنود کی بنگرد — درد پنهان مرا یا داغ پیدای ترا
زینکه گفتی چون صدای دل شکستن نشنوم — خاره در کار باشد قهقهه مینای ترا

تو همی خفتی و می بوسید کس پای ترا — من غلط گو نیستم خود دیده ام جای ترا
الله الله ایکه بنمائی و گوئی هان چه دید — چون نه اندر خون تپیم فهم ایمای ترا
تو بهجرم چون سپردی هجر یا مرگم سپرد — من بحیرت از چه بسپارم تمنای ترا
گوش من از عمر ناکام و تو زان بیخبر — تا چه بستایم لب حرفی سفرمای ترا
من ترا تنها نه قربانم ای فدا جان و دلم — روی زیبای ترا زلف چلیپای ترا
گوییم ای دل ریگ دشت انجم گردون شمار — گر کسی خواهد که بشمارد ستمهای ترا
ایکه بنوشتی من آیم معنیش نا آمدن — شستی باید که یابد طرز انشای ترا
از لبم برخاست آه و برد ذوقش از خودم — گوئیا می بینم اکنون سرو بالای ترا
تو مرا هرگز ندانی جستی و من هنوز — کم ز کوثر ساقیا دانم نه صهبای ترا
غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناسازگار — باد وحشت از صد افزون قهقهه صحرای ترا

باز این مگو که تفرقه در جان و تن کجا — خود غور کن وهی تو کجائی و من کجا
صد کوه درد بر سر آن کاین حدیث راند — شیرین گذشت از لحد کوهکن کجا
یا در خیش هنوز گرای دل نهان تراست — آن سوی لاله دیدن و آن غنچه شدن کجا
شد خشش [illegible] ز رفت تو ذکر من و [illegible] — گفت از ادا فرشته کجا اهرمن کجا

دیگر چو حرف راند کس از کعبه و کنشت — گفت از صفا که شیخ کجا برهمن کجا
گویند امشب انجمنش هست طرفه لیک — اما مرا گذار دران انجمن کجا
دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر — پرسد کسی ز صبرکت آیا وطن کجا
هیچ ار اگر نتیجه همین بود حاجیا — زین بیش بود ور تو چنین مرد فن کجا
دلجوی گشت تفته چه فرمودی این اسیر — آسودگی کجا دل بیتاب من کجا

در دل نشنیدای مه من این سخن کجا — آرام کو شکیب کرا هم هست من کجا
آن گفتگو که داشتی از یکدلی چه شد — وان لطف تو که بود بیار کهن کجا
گفتی عبث بدل که ببین ناز من بغیر — دل ای فدای ناز تو در خویشتن کجا
گفتم غلط که فکر کفن دو نیم کنید — گر من شهید بایدم آری کفن کجا
از طالبان عشق باطل غلط گو است — گردید عرصه تنگ بمن آیم من کجا
هان عیبی که تا نگری رنگ این چمن — ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا
ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دگر — نسرین کجا بنفشه کجا نسترن کجا
نسرین بنفشه نسترن اینجا همان بس — سنبل کجا و سرو کجا نارون کجا
گل کرد غنچگی دگرش اندرین بهار — دل تفته را شگفت ز سیر چمن کجا

هان یاد کن چه وعده که کردی بمن کجا — باز این شب مبارک و این انجمن کجا
از یک ادا تو صد چمن افزون نمائیم — ای نو بنو ادا تو کجا این چمن کجا
عالم شد آنزمان که همه گلشن مراد — یعقوب گفت نکهت آن پیرهن کجا
لی وصف زلف یار سخن را کمال کو — خواهد رسد بیام ولی آن رسن کجا
گر گفتیم تو شمع که شد صبح می روم — من نیز صبح بعد دمی چند من کجا
زان شیشه آه کو نشود سنگ را دو چار — دل خواهدم شکست ولی دلشکن کجا
ای آنکه میرسی از دل تو چون رود نه غم — سنج سفر کجا ذات [illegible] من کجا
حال زبان که میرسیم این یک سخن بس است — سنج انچنان سخنور و قدر سخن کجا
گر خواهی از خدا که رود خاک من بباد — ای تفته هوس زده [illegible] کجا

جا بفیضِ عشق در خلدِ برین داریم ما — واندر اینجا در نظر صد حورِ عین داریم ما

تابعِ فرمانِ ما هر دو چه فرهاد و چه قیس — گوی اقلیمِ جنون زیرِ نگین داریم ما

بخت بین کبر و منی زان بیشتر دارند شان — هر قدر پیشِ بتان تسلیم و تمکین داریم ما

وقتِ منعِ گریه دیدی ای نصیحتگر چسان — بحر دار از موجِ چین بر آستین داریم ما

از دیاری کاندر و شادیست بربندیم رخت — تا کجا با خاطرِ اندوهگین داریم ما

زهرِ دیگر می دگر بیش ازین پیدا شدیم — بنگرید اکنون چه اندر بسا انگبین داریم ما

لقفته هم آماده بهر گریه باشد چون گفت اسیر — عقده گو هر چون صدف در آستین داریم ما

چیست عیش و خوشدلی بی آن این داریم ما — هر چه داریم این زمان وقتِ پسین داریم ما

نقشِ چین زلفِ او نتواند اصلا کس کشید — بلکه حرف اینجا بنقاشانِ چین داریم ما

آمدیم اینجا و دیدیم آنچه اول مرگ بود — منت ایزد را که چشمِ دوربین داریم ما

هر یکی از رتبهٔ خود می زد آنجا حرف و بیش — نقشِ پای ما چه خوش گفتا زمین داریم ما

صبح اینک آستینی بر چراغِ ما زند — چون چراغِ صبح جان بر آستین داریم ما

آنچه گفتی جمع یکجا کس ندید اصلا دو ضد — دل اگر مومیست جانِ آهنین داریم ما

شوخیش بی هیچ بیکان لقفته چون گویدت طنز — شکوه ها از میرزا فاخر مکین داریم ما

چون نیائی ای بقتلِ عاشقان مایل بیا — چند خیزد از لبِ من این صدا قاتل بیا

قدرتی داوت خدا مشکل کن آسان هم باش — تیغ بر کف شو بیم ای آسان کن مشکل بیا

باری ای جان تغافل هر چه گویم آن بکن — تا کجا گویم بیا پنهان بیا غافل بیا

این نمیگویم چه لیک اینقدر بیا بس است — محفلم بی شمع بی نور است در محفل بیا

آنکه بهر گریه رخصت دادیم بنشین تا ل — غرقه ام تا بنگری یکره بساحل بیا

دارم از عمری تمنای شهادت تا چه دیر — این تمنا را تو بی پروا مکن بسمل بیا

من ترا همراه و مقتل چند گام ای لقفته خیز — اینقدر هم بهر کامِ خود مشو کاهل بیا

زینکه گوئی من نیایم چند سوزی دل بیا — هر کجا هست آمدن تو برقع من حاصل بیا

ای بعجلت رفته از پیشم مپرس احوال من ... وز برای رخصت این عمر مستعجل بیا
گفته ام او شعله من چون شعله از خس تحفه نفور ... دعویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا
طالب تو هست جمعی ظلم خواه و عدل سوز ... اندرین میدان تو ظالم چون شدی عادل بیا
غیر از این ای لیلی من جای تو هیچ جا صریح ... پردهٔ چشمم ترا خود دلنشین محمل بیا
گفتی آییم در تو هرگه بشنوم چیزی کمال ... شد جنونم ای پری چون این زمان کامل بیا
تیغ بر کف تا ئلی ایندم چه حاجت رواست ... گفته اینک میشوی با رفتگان واصل بیا

عمری است چو منزل خودم را ... جستم حقدر دل خودم را
از تیغ صبا و دست خالی ... آسان کن مشکل خودم را
در خواب هم آیدم اگر برق ... بخشم همه حاصل خودم را
چون آمده کشتیم بساحل ... حیرت زده ساحل خودم را
برگشت زره نگر ندانست ... رسم ورهٔ محفل خودم را
یک آه نکرد و خورد صد زخم ... تحسین دل بسمل خودم را
پیش خرد و جنون در آرم ... هر ناقص و کامل خودم را
پاک است زکین همم فدا خود ... آب خودم و گل خودم را
جز هیچ بمن نبود آن هم ... دادم همه سایل خودم را
رفتم همه جا کسی نه حل کرد ... جز گفته مسایل خودم را

از سهل حذر دل خودم را ... گویم بکه مشکل خودم را
غم مایل من وز و فزون تر ... من مائل مایل خودم را
آیینه گواه سینه صافی ... دیدم نه مقابل خودم را
بین جهل دگر هم بلقمان ... نسبت دل جاهل خودم را
خوانم گل گلشن مروت ... خونریزی قاتل خودم را
فی این همه گو بنال ندهم ... من وجه مفاصل خودم را
زد جوش چو بحر عشق گرداب ... کردم همه ساحل خودم را
گفت آنکه چه حاصل اینهمه سوز ... دانست نه حاصل خودم را

گفت آنکه نگاه کن خدا را — فهمید نه حایل خودم را
یک عدل و هزار ظلم بر وی — دیدم شه عادل خودم را
ویدی بچه ذوق خورد در عشق — غم تفته و من دل خودم را

ای دل از خارا اگر نه می بنیت مینای ترا — تا چه غافل بشکند روزی سراپای ترا
زینکه میجوائیم حلب با سر بسر یک سطح آب — مطلب خاص اینکه نتوان دید پهنای ترا
اینچه گفتی یابی از من کام خود فردا درو — ای فدا از دل هزاران حشر فردای ترا
سوختی زینسان عبث تو گر بهم الفت بر تو من — بین چه دریا میکنم ای قیس صحرای ترا
گویدم هرگه که دل گیرد نه زنهارم کسی — یاد میگیرم چه از مژگان گیرای ترا
تا کند معلوم کنه این میان این دهان — دیده باریک بین باید تماشای ترا
گفتی اکنون مرو ایما فهم عنقا شد ز دهر — گوئیا آنم که می فهمم نه ایمای ترا
یا خدا عمر دعا گو نیز باشد بس دراز — من دعاگو از ته دل سرو بالای ترا
ای خوشا تو ای خوشا دل گر دل من جایی — هم ترا قربان من دیوانه هم جای ترا
درد تو تنها نه درمان بجز تو تنها نه وصل — من بلا گردان بلای عافیت زای ترا
میکنند اهل سخن آویزه گوشش یقین — تفته دُرهای ثمین یعنی سخنهای ترا

ناشکیبا دل کشد تا کی جفاهای ترا — زندگانی گشت مشکل ناشکیبائی ترا
خود تو گفتی کانچه خواهد کس دهیمش هم قیل و قال — باز میگوئی که نپسندم تقاضای ترا
جمله از تو خواه نسرین خواه سنبل خواه سرو — ای سراپا بوستان قربان سراپای ترا
یک دل و صد غم درون دل چه پرسی حال دل — کاش میکردم برون از دل تمنای ترا
هست اینجا خون و آنجا می چه یکسانیست بین — دیده و دل گشت همعنان جام و مینای ترا
باز گو باز اینکه رای من نه رائی هر کسیست — عقل کل از صدق دل حسنت گوای ترا
مه نه چون باشد کتان هر گه که یکسر آفتاب — ذره باشد ذره روی عالم آرای ترا
درد تو پنهان و داغ تست پیدا تا چه حظ — جان و جسم ما فدا پنهان و پیدای ترا
کوچه گردیهای ما را آنکه پرسی ما حصل — آفتاب آمد خطاب از غیب سودای ترا
گفتی ار نازم که در شعر تو پیدا نیم که چیست — بوسه ها باید زدن لعل شکرخای ترا

ن م از دل برون درد تمنای ترا
چون توانم دید خالی جای تنهائی ترا

بارخ تو مشابهت داد دلم نه ماه را — بر غلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را
گمرهم و خوشم که گفت پیر طریقتم همین — تا چه بهنرنی رسید کرد گم آنکه راه را
پیری من کنون چه خوش پیری من تو بی‌تقی — آنکه سفید رو کند چون من روسیاه را
بیکده و هزار عیش نام خدا چه میکده — نام نهند میکشان میکده خانقاه را
گذشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری — دیده بچشم سرمگین بست زبان گواه را
گفت دمیکه عفو حق کانچه کنی بود ثواب — هست گناه اگر کنی نامه برم گناه را
خواستم از تو گر امان خجلت آن مپرس هیچ — باز خجل چه میکنی لقمه عذرخواه را

ای آنکه تو هر شب شنوی یارب مارا — یک شب چه شود روز کنی گر شب مارا
درد است همین بس دل جان بر لب مارا — کاین دم چه کند چاره مسیحا تب مارا
تیغ تو خدنگ تو سنان تو شناسد — مقصود سر و کام دل و مطلب مارا
پرسیم گرت هست کرا دلشده یوسف — از ناز بفرما که چه پرسی عقب مارا
مارا شمری ایکه تو با قیس برابر — رو کم مکن از بهر خدا منصب مارا
جوی تو مسخر شمت عبث آنرا بفلک بر — در تحت ثری هست مکان کوکب مارا
آن به که نگیری دگرای لقمه عنانش — جولان دگر هست بدل اشهب مارا

بر مطلب اغیار سند مطلب مارا — آلوده مفرما بشکایت لب مارا
مائیم و همین درد و همه شب لب مارا — یارب شنود یار گهی یارب مارا
گولاف صبوری همه ناخوش بود اما — خوش کو که بسی خوش کند آن همه کب مارا
خوش تیرگی و خوشتر ازان آمدن مرگ — یعنی ز شب قدر مدان کم شب مارا
آیا چه نوشتند بغیر از گنه ما — پرسید نویسنده راس و چپ مارا
جان است سخن بی سخن قالب جان لب — یکدم نکند ذوق تو بیجان لب مارا
گویند که مجنون بکسی گفت من آنم — تا درس خودی داد که هم مکتب مارا
مارا تو شه ملک جنون ایکه نداسنے — اشک از مژه جاریست ببین مکسب مارا
بینیم چه خوش در قدح می رخ اسلام — در مشرب ما لقمه ببین مذهب مارا

چون ماه بسینه داغ پیدا — در شب همه بی‌چراغ پیدا
این باغ عجیب کاندرین باغ — طوطی پنهان و زاغ پیدا
گشتیم بسراغ او در آفاق — یک عمر و نشد فراغ پیدا
سن تشنه بوادی که از خضر — آنجا نبود سراغ پیدا
دیوانگیم بکس نهان نیست — بی‌نی خلل دماغ پیدا
قربان نگاهِ یار هوشم — زان می که رسد دماغ پیدا
کو چشمهٔ فیض ساقی اینجا — لب تشنگی ایاغ پیدا
گفتم چو باو بیا بهانے — تا گه شده یک لاغ پیدا
گر سر خوشیم تو شفقته خواهی — بی شیشه و بی ایاغ پیدا

پنهانی باغ و راغ پیدا — بی راغ عیان باغ پیدا
بر گم شده گیش خوردم افسوس — از دل چو نشد سراغ پیدا
چون گفت که داغ در دلت کو — رفتم که کنم سراغ پیدا
لیلے که به نجد جلوه گر شد — با غنیمت که شد براغ پیدا
سروی چو تو کو اگر چه حق کرد — هرگونه شجر بباغ پیدا
از مشربِ ما مپرس و بنگر — تنگی پنهان فراغ پیدا
گفتم که زخال لبت امیدی — فرمود که مکن زاغ پیدا
هرگز نبود زجان من درد — تا در دل لاله داغ پیدا
شرط است دو چیز گر بی شعر — از شفقته دل و دماغ پیدا

دمی که یار خدنگ جفا نمود مرا — نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا
من آنکه آب و گلم را سرشته اند بمهر — ولی دریغ که دشمن بناز مود مرا
جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر — چنان شدم که نخواهد چنان حسود مرا
مرا نماند شکایت زکس بدولت عشق — هر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا
دران زمان که چنان تکیه داشتم بر عمر — [illegible] او [illegible] گر [illegible] زود مرا
چگویمت که چسان گفت شکر دزد دو جام — بحال [illegible] که او شنود مرا

[illegible]

نه من حریفم و نه کس با دل از تو گفته فغان	زند خدنگ بدل ذکر بذل وجود مرا
چه بود منفعتی زان نمط سجود مرا	اگرچه شود جبینم ولی چه سود مرا
ببینی که گفت مرا دلربائی است دگر	دو چار نا شده گوئی که دل ربود مرا
من مریض که قفل امید خود بودم	بجز کلید اجل کی کسی گشود مرا
بحالت غضب تو چو آه من خیزد	بخواهد از چه کسی آتش تراود دود مرا
منم که کرد مست این نوع در ستایشها	کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا
خورم هستم بد یانش نیاری از تو یقین	نبود هیچ بدهر آنچه می نمود مرا
که تو گفته که معدوم را کنی موجود	من و عدم چه سروکار با وجود مرا
داشتم آرزوی جام جهان نمای را	چشم جستی بمن نمود بنده شوم خدای را
عشق ز من هوس از وپس چکند برابری	آن همه وای وای غیر اینهمه های های را
زانچه بجان من گذشت شکوه کرا ولی کنون	مرگ نخود چسان برد جان شکسته پای را
چون شکنم بخواهشش چیده استخوان جگر	آرزوی شهی نماند تا چه کنم همای را
تا چه خودی برجدا آئینه وار بخودیست	پند نمی دهد کسی آن بت خودنمای را
بستگیم کنون گشاده ای من و دل فدای عشق تو	عشق تو بست زلف سان عقل گره گشای را
ای نکهت بهار بهر کیست دگر دریغ آن	آنکه نخواهش داشتست فتنه حشر زای را
رفت ز کار خویش دست چون زدم بزلف او	باد شکسته گرکشم از دو دست پای را
گفته از تو هم سوای چند کس اندا سیر من	خوب دراز کرده سلسله سوای را
غیرت عشق دیگرش فرصت یک نفس نداد	غیر نجی تقصه شد قصه گذاشت جای را
دیده و دل ز کار رفت بی تو یک آشنای را	ای بتو جام می حرام شیشه بند خدای را
از دهن و میان او یافته رهنمای را	سیب بکجا بری کنون صبر گریز پای را
فتنه محشری کنو خلق فتنه های وهو	سایه صفت بیا فتد آن قد فتنه زای را
رشک عدو بزم دوست بست ز پا او کنون	طعنه زند نه از چه بی عاشق بی نوای را

قاتلی تیغ بکف هست وسری نیست مرا ... دگر از بهر خدنگش جگری نیست مرا

شوق آنست که بال و پر دیگر دهدش ... خود پیر دنامه اگر نامه بری نیست مرا

چه سوال از من و از تو چه جواب است ایوای ... گز دهن پرسم وگوئی کمری نیست مرا

غم کردانی قدری هست بر من بسیار ... صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا

خود خدا واحد و من میخورم اورا سوگند ... که صنم غیر تو هرگز دگری نیست مرا

از حضور و سفر آیا گذرانی چه سخن ... روم از خود که ازین به سفری نیست مرا

رشک اغیار بلائی است که گفتن نتوان ... وین نگویم که بر آن در گذری نیست مرا

در حرم هم کشم این زمزمه مصحف بر کف ... جز در تو بخدا هیچ د ر ی نیست مرا

هر چه خواهد بشود بگذرم انجا یکبار ... قفقه بر نیک و بد خود نظری نیست مرا

دم صبح هست وحی ایندم قدری نیست مرا ... خون دل چون نخورم ما حضری نیست مرا

اینکه گویند ز قیامت اثری نیست هنوز ... کی بلب آه قیامت اثری نیست مرا

وقت بد بود که آهم ز زمین دل خاست ... از چنین نخل امید ثمری نیست مرا

آه ازین شوخی و فریاد ازین عیّاری ... من چه پرسم که تو گوی خبری نیست مرا

طفل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود ... گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا

غافل از نیستی و پرسیم از هستی خویش ... سخنی هست و بجز مختصری نیست مرا

هر جفائی که رسید از تو وفا دانستم ... هر بلای که رسد زو خطری نیست مرا

دیدنی هست دم نزع غم زر داران ... هیچ غم نیست مرا چونکه زری نیست مرا

قفقه آن نوک سنان انگرست و نگرست ... یار چو گفت که با قفقه سری نیست مرا

ردیف بای موحده

اینکه عشق گریه دارم روز و شب ... خوش بخون دل نگارم روز و شب

مدحت برق هست کارم روز و شب ... تا چه تخم هست اینکه کارم روز و شب

ماجرا بسیار احباب از من مپرس ... بیان یکی دمی سپارم روز و شب

هر کجا بینی شرار از سنگ جست ٭ صحبت سنگ از شرارم روز و شب
تا پس از کشتن نه چون من سوختی ٭ ناله خیزد از مزارم روز و شب
سکه داغ از دل نهیدارم دریغ ٭ زر بمفلس می سپارم روز و شب
طفل اشک از عمر و دولت بهره مند ٭ تا چه باشد در کنارم روز و شب
خوانیم ای آنکه بهرامم زمان ٭ میکشد گور انتظارم روز و شب
باز دارم چون ز رفتن شعر را ٭ نیست اندر اختیارم روز و شب
بیکسی را دلبری کاریست نیک ٭ کس چه داند در چه کارم روز و شب
یاس گوید مرگ را آمد اجل ٭ تا کرا امید وارم روز و شب
تفتهٔ بر دل میگذارد داغ و من ٭ دل بر آتش میگذارم روز و شب

خون بود اشکی که بارم روز و شب ٭ در میان لاله زارم روز و شب
مختصر را خویش مطول کرد هجر ٭ دم یکی و می شمارم روز و شب
اینکه میپرسی عشق را دشمن کدام ٭ در همه هست از عقل کارم روز و شب
روز باشد گر شب هر دلفگار ٭ از خدنگت دلفگارم روز و شب
گر قرار آید دمی گویم ترا ٭ بیقرارم بیقرارم روز و شب
قبر کو کاندر فراقش خویش را ٭ در بر خود میفشارم روز و شب
تو همی بر من نباری رحم و من ٭ تاب بیداد تو آرم روز و شب
دل بهتر سیدم صبح و مسا ٭ سر بهتیغت میسپارم روز و شب
عاشقم در انتظارم هر نفس ٭ بیتو هم انجم شمارم روز و شب
میرود صبر از دل ما هر زمان ٭ میکند طاقت زمارم روز و شب
در قفای مرگ جانم هر دم است ٭ در پی صرصر غبارم روز و شب
گریه از روی تو دارم صبح و شام ٭ ناله از خوی تو دارم روز و شب
تفتهٔ و یکدم فراغ از فکر شعر ٭ طرفه مضمون می نگارم روز و شب

چها من بوده ام بیتاب و دل مضطر چها امشب ٭ اگر از عمر بیجانا مدی دیشب بیا امشب
فلک گوید جزای میدهم آه ترا امشب ٭ ترا باشد دگر روز و هر ار روز جزا امشب

گذشت آنشب که با بیتی حیا با آشنه شوخی
شب چهر است و یکیشر یاسین ور گوئی دعا یابد
اگر پرسیم کی آئی خانه ام کی کنی روشن
چو گفتی کار سازت من بمیسازی چرا کام
خلاف شرع عشق آیا چه سر زد از کسی باز
اگر گوئی به پیچانه جز من رهنمایت کو
که گوید قصه خوابی شاد و خرم بهجت خود

بلاک این حیا گردم چه با آیت حیا امشب
دعا این بس که ما را زنده نگذار خدا امشب
هزاران شب گذشت امید گوئی تا کجا امشب
چو کردی وعده ام و شبها تهی آئی چرا امشب
نهیا بیتم از بهر کلفت و بور یا امشب
وگر خواهی شکست تو بر خوش از بها امشب
به بیداری قسم من خواب گفتم دعا امشب

وفور شوق من در بیت بیرونی حیا امشب
زدی بی نیز بد تر بوده است احوال ما امشب
بمن گفتی بسوز و بین می تاثیر آن گفتن
دلا شید امید الفت و شب دو سیت از دشمن
ستان حرمت تو شمعی دین بنمایم
فغان دل بها بود از جفا خود دل مگر کو چیه
اگر گوییم بد بود آن ربودن به کجا دارد
صفات تیره بختم روشن لا تا زبان گویم
نخواهم قصه تا محشر شب قدر از چه امشب را

تو گرد و شیشه نکشودی کشاید قبا امشب
بخیز ای همدم از بالین ما بهر خدا امشب
نمیگردند گرد شمع با پروا انصفا امشب
نمیدانم من بیوا نه غیر از آشنا امشب
کجا یاستی بلطف خویش میخوانی کجا امشب
نیاید ور نه در گوشم چرا بانگ درا امشب
ربود از کف دل ما را چه زیبا دلربا امشب
ندید از تیر گیها استخوان من هما امشب
سر و شم گفت می آید بکار تو قضا امشب

چه رنگین است از یک رشک گلشن بزم ما امشب
مسرت آنچه دی شب بود از داد و ر بلا امشب
دهم باز ای حریفان منصب پروانگی دل را
امید زیست تا فردا مرا چون بود نا ممکن
مپرس از مرحبا و حبذا جز اینکه می گویم
تو دور خواب ناز گرمی بمن جوشیدن خفتن
توام خود خواندی رفتن نهادم تا بتو خود را

وگر بلبل صفت بد بهر یکی جز ثنا امشب
خدا را کن تمیز آنرا کجا دی شب کجا امشب
چراغان کرده ام و سینه با زخم ها امشب
غم خود گفتمش از ابتدا تا انتها امشب
یکی ای مرحبا مردن دگر ای حبذا امشب
نه هر شب ای مه من طرفه دیدم ماجرا امشب
حق از پرسی حقا در بابت کردم ادا امشب

چه پرسی از من و دل آنچه با ما میکند هجران | فراغ از ناله و افغان و اوراد امشب
نه بینم جوش مستی آنچه در میخانه می دیدم | مگر زد نقشه از دست قضا جام فنا امشب

یاد می آید آنشب آن مهتاب | آفتاب می و چنان مهتاب
هم زمه خود درم فشان گردون | هم ترا انجم گهر فشان مهتاب
هست از بس بجا اگر خوانند | پنبهٔ شیشهٔ آسمان مهتاب
جسم مهتاب اگر تلاش کنی | همه آفاق جسم و جان مهتاب
لطف مهتاب از دست تا به من | نیست بر بام رایگان مهتاب
گوئی این آفتاب و آن سایه | هست دنبال او روان مهتاب
ایکه پرسی مهِ مرا خوبی | من چگویم ترا عیان مهتاب
حید باید گلی که ریخته است | دید باید به بوستان مهتاب
بر لب بام انیر نقشه بهم | سیر گاه قدح کشان مهتاب

گاه مهتاب کهکشان مهتاب | از زمین تا آسمان مهتاب
جسم بی روح گر شب تار است | روح در جسم کهکشان مهتاب
شب وصل است و بر لبم این است | پیر صبح است و نوجوان مهتاب
از لب بام او می جنبد | گوییا هست ناتوان مهتاب
بمن آن ماه میکند هر شب | میکند آنچه با کتان مهتاب
تابش از نازکی نیارد یار | بلکه گوید غم نهفتان مهتاب
عشق تم را می کهن ضامن | شاد هم را نگاهبان مهتاب
نیر گیهان کجا در ارض و سما | هر دو را هست در میان مهتاب
چه سبب نقشه چون نجم و لم | نیست امشب گلفشان مهتاب

صفت او کند چسان مهتاب | بیدبان او و بیزبان مهتاب
گه بدر گه به بام رقص کنان | سیر دارد زمان زمان مهتاب
پیش رنگا د اگر خدا واحد | پیش مستان خدایگان مهتاب

سیر گاه قدح کشان مهتاب
هست دنبال او روان مهتاب

کم برآمد نه از کتان دل چاک | بارها کرد امتحان مهتاب
خود برو ریخت یکه هرجا یافت | در شب از تیرگی نشان مهتاب
گشت بیضا ضیا همه آفاق | هست هرجا ضیا فشان مهتاب
من چو نالم مه مرا چه خبر | فارغ از نالهٔ سگان مهتاب
دیدنی هست آن حنای دست | دیده باشی نه خونچکان مهتاب
شب عشاق زنده بیداری | زنده باشی تو جاودان مهتاب
رخ شبهای تار نفقته سیاه | مایهٔ عیش بیگمان مهتاب

میریم و مرگ هم نکنیم از خدا طلب | بوده است پیش ما چقدر نا روا طلب
گوییم نه اینکه مطلب خود از خدا طلب | بیگانه شو ز خویش و ز خویش آشنا طلب
تا مهر را که می طلبد اندرین زمان | پیش من است مهر طلب کیمیا طلب
زین ننگ باز دارم او دل مرا | نی دل مرا و جوست نه من مدعا طلب
تو دیده اشک جو شو و تو سینه آه جو | من بوده ام جفا طلب و دل بلا طلب
گو طبع دشمن من و گو خط دوست باش | من زان مکدرم که نباشد صفا طلب
با قاتل آنکه زخم بجای دهد منم | ای ای کشته که کنند خونبها طلب
دل شگفد ز آمدن نامه بر چرا | باشد همیشه غنچهٔ بستان صبا طلب
من هم کنم دعای مقبولش بجان | یک مرگ خویش نفقته تو با صد دعا طلب

ای دل بیا و درد محبت ز خدا طلب | دردی نداری اینکه بگفتت دوا طلب
تا درد و غم بهم رسد آه رسا طلب | گر گم شوی ز قافله بانگ درا طلب
کشتی مرا فتاده بگرداب و ندعی | گوید بطعن رو ز خدا ناخدا طلب
هر چیز را بود مزه اینجا جدا جدا | ای دل الم جدا طلب و غم جدا طلب
چیزی نیافتی و عبث سرنگون شدی | ای بیدعا و خواهش و ای مدعا طلب
تا چیست از تپیدن هر گونه فائده | او بیزبان سراسر و دل مرحبا طلب
عالم چنین و این نمک تازه بین بزخم | گوید شب فراق که روز جزا طلب
حکمی که خاک پاے ترا بوسه زند | چشمم من است جان کسی توتیا طلب

پیداست لقفته فیض اسیران این مان — کی گفت شکر زنی بوریا طلب

چند گوییم که وقت است هوا را دریاب — عزم گلزار کن و مطلب ما را دریاب
راه بیداد مرو داوگری هست دگر — صبح من شام مکن روز جزا را دریاب
سوی من شست کشادی و خطا کرد خدنگ — لطف خود بنگر و تغییر قضا را دریاب
باقی شفقت و مهر انچه بمن کرد از زور — میکند انچه کنون لطف و مدا را دریاب
تا چه می بیند و چون باز نگه می دزدد — طرز دل بردن و انداز حیا را دریاب
کیست چون او بفن تیره دلیها یکتا — شان یکتایی آن زلف دوتا را دریاب
لقفته ضعیف نیم اما لقفتم را اثر نیست — معنی این سخن روح فزا را دریاب

این نگوییم که طریق صلحا را دریاب — روی زیبا صنمی بهر خدا را دریاب
سطر با نغمه بلب آر و چمن را بنگر — ساقیا می بقدح ریز و هوا را دریاب
جانب کعبه مرو رتبه دیر هم بشناس — بازی شیخ مخور اهل صفا را دریاب
سوی مقتل گذر و جنبش لبهایم بین — تیغ کین بر کش و تاثیر دعا را دریاب
گر ره کعبه روی خار مغیلان کافی — در شهادت طلبی آن مژها را دریاب
خضر وش حرص سفر از تو بقا را مطلب — شمع سان گرم سفر باش و فنا را دریاب
کند و هیچ نتوان گفت که شد لقفته اسیر — مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب

ردیف تاء فوقانیه

خون ناشسته ام بگردن چون حمایل می گرفت — دوستی کو وقت قتلم دست قاتل می گرفت
گر بپا بر نقش آن مظلوم میکرد آرزو — هر کرا در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت
یکدو زخم نو دگر میکرد کار او تمام — قاتل من گر خبر از حال بسمل می گرفت
آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین ننهاد پا — نقش پای خویشتن را هم سلاسل می گرفت
شب که ماه چارده میگشت گرد بام او — دامن نقصان چرا از سعی باطل می گرفت

مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب
سوی گل بین و دل اهل وفا را دریاب

تیر از شستش دمی گر نازکی می شد رها
چشم او چون گشت نازم آرزو این گفت مرد
آنکه داد سینه چاکیهای دشمن می دهد
نکتهٔ شیرین تر از جان گفتمش را این مال
سدگرفت آید بر و هرگز نمیرسید آنچه دوش

دل بجان میگفت و جان خوده بدل میگرفت
بود ظالم خویشتن را آنکه عادل میگرفت
منفعل می شد اگر ما را مقابل میگرفت
تا چه بر من نکته آن شیرین شمایل میگرفت
قهقهه حق میگفت و یار قهقهه باطل میگرفت

کاش یک گامی دگر دنبال قاتل میگرفت
یاد ایامی که جام از من بمحفل میگرفت
آمد و از آمدنهای خودم آگاه ساخت
جان فدای آن گرفتن میشد و میگفت یا
هر وحش آئینه دیدن داشت دیگر صورتی
داد رسیها شد بحسن از عشق آخر روز حشر
این نهایت سست گام و او بغایت تیز رو
دیده جا هم را زهر پیمانه می آورد عشق
کشته ام را دوربینی عاقبت آمد بکار
دوش ابروی که میدیدم چگویم لطف او

ناتوان صید که کار خویش مشکل میگرفت
بوسه ام میداد و باد از خواهش دل میگرفت
ننگ آن صیاد بود از صید غافل میگرفت
تا چه دل را خوش نمایش آن مشکین سلاسل میگرفت
کس چه میداند کرا یا خود مقابل میگرفت
کی عبث دامان قاتل خون بسمل میگرفت
خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگرفت
بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت
می فتاد از ورطه دوار نام ساحل میگرفت
قهقهه گوی کام دل از تیغ قاتل میگرفت

دل که تعلیم تپش از مرغ بسمل میگرفت
اشک آهم را چها از کار غافل میگرفت
ای خوش آن بیصبحی که اشکم گام در ره صبح نهاد
آه از آن شوخی که هر دم شوخی نوحی نمود
آگهی ننگ و مرا میخواند آگه غافلی
دل می از کف میفگند و خون بساغر میچکاند
اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشمرد
هرزه امروز آنکه جان را با تو هردم می سپرد

استخوانها می شکست و نام قاتل میگرفت
خسروی کز ابر باج از برق حاصل میگرفت
وی خوش آن شامی که سیرم جا بمنزل میگرفت
میگرفت از من دل آید و بر دل میگرفت
حاصلی عار و مرا دیوانه عاقل میگرفت
جان شکر از دست میداد و بلابل میگرفت
آه ما را آنکه گلبانگ عنادل میگرفت
رفته از این دار آنکه خود را بهر قبایل میگرفت

نه دل نه دیده بما تا چه ماؤ دیدن تو — که دیده نیز به پیش دل رسیده ماست
چه گل ز گلشن حسن و جمال تو چینیم — که اشک دیده پر خون حجاب دیده ماست
چه خارها که نچیدیم چون گل و رفتیم — هر آنچه ماند تو گوئی گل نچیده ماست
بیا برای خدا این کرم بدشمن کن — که سایه تو بلائی بسر رسیده ماست
تو لقفته هر سخن صاف و شسته و دلکش — که در زمانه به هیچی ز لب چکیده ماست

هزار درد بجان یک بیک رسیده ماست — هزار داغ بدل یک بساط چیده ماست
بجز غمت که دگر در دل آرمیده ماست — نیار امیده هر آنکو دل رمیده ماست
چها بکوه دو اند چها بدشت کشد — همان جنون که دمادم بسر دویده ماست
مگر گزد لب ما را هم او باین تقصیر — لبی که بنگر یش نیلگون گزیده ماست
باو که گفت فلانیست بلبل شیدا — که گفت آن گل بیخار زر خریده ماست
خوش آنکه بهر سر نقشی کشد دمادم می — امید مرده نشان می کشیده ماست
خوش آنکه بهر بد و نیک جهان نظر نکند — کسی که بی بصر افتاده نور دیده ماست
چگونه است که چها دل بکام جان نرسید — دمی که گفت کسی کاین ستم رسیده ماست
چه ذکر خوشدلی ای لقفته میکنی با ما — نه خوشدلیست که صد پیچ و تاب پیچیده ماست

اگر ای گرانه بسیار است — در بنائی بها نه بسیار است
آنچه گوییم شنیدنی دارد — در قفا کم ترا نه بسیار است
ذکر بیگانه کم کند پیشم — تا بد انجم بگا نه بسیار است
من و داغی مراچه زین که بدهر — گنج بیجد خزا نه بسیار است
تا از آن لب آمدست چه حرف — شور در هر کرا نه بسیار است
اینکه گوئی بجوییم آن کس را — گر بجوئی بها نه بسیار است
عارف اندر جهان کم است ولی — سخن عارفانه بسیار است
کی اسیریست کم ز آزادی — در قفس آشیانه بسیار است
ذکر صوم و صلواة با من چیست — شغل چنگ و چغانه بسیار است
لقفته گیرم تو سر بسر هنرے — عیب چون در زمانه بسیار است

این نگو کاشیانه بسیار است — آتشم را زبانه بسیار است
خواه اینجا نشین و خواه آنجا — از دل و دیده خانه بسیار است
گر بگویم که وا رویم این تیغ — گو بدهم درد شانه بسیار است
بر نگردد ز قول خود گر تیر — از دل و جان نشانه بسیار است
کم مباد آن سفینه که درو — غزل عاشقانه بسیار است
کس هیچ داند که چون رسید بعرش — سر برین آستانه بسیار است
گر رسد صد الم نتابم روی — ور بود صد بلانه بسیار است
چه بگوید کسی ز قدرت حق — که بیک خشته دانه بسیار است
مردیم مختصر بذکر فراق — بهر خوابم فسانه بسیار است
گفته دیگر مرا چه می باید — حسرت جاودانه بسیار است

درد یار را دوا نه بسیار است — مردنم را بهانه بسیار است
عقل کم هوش کم صبوری کم — عاشقی را نشانه بسیار است
حال شفقت نهان ولی بنش — گفتگو مشفقانه بسیار است
میروم تا کجا شکایت دهر — رنج از خیل خانه بسیار است
من بلا جو دلم بلا طلب است — گر بلا در زمانه بسیار است
زلف او را اگر که ز دهم هم — چاک در دل ز شانه بسیار است
گر تو نگر شود گدا چه عجب — صدر را آستانه بسیار است
من اسیر کسی که گفت برو — دام بسیار و دانه بسیار است
اینکه گویی دهم فسون بر تو — زان فسون کم نه بسیار است
گفته یکشای پر که گوید اسیر — در هوا آشیانه بسیار است

صدر رست گفتم از آرام که بسیار کم است — صبر از آن هم کم و دا هم که چه مقدار کم است
خانه ظلم تو آباد که گوید که دگر — شور پیش در و غوغا لیس دیوار کم است
عمر از باده فزاید نتوان داشت دریغ — ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است
گفتم البته که این هست هنگام رحیل — دگرم رنجه مکن مصحتم ای یار کم است

هر قدر با که توانی بمن ای زاهد بد است — طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است
هر چه من گویمت از آه سیه‌دار از اشک — دل شرر ریز بسی دیده گهربار کم است
ماند بدیم بجز نامهٔ اعمال تو شیخ — آن بیاضی که در و منتخب اشعار کم است
غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند — بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است
تفته یاران یک غزل تازه دگر هم که هنوز — در دل بلبل بستان خلش خار کم است

این ستم نیز نه ای شوخ ستمگار کم است — من چنین زار و تو گویی بجهان زار کم است
چشم هشیاری از این حلقه ز مستی کم نیست — مست بسیار در این حلقهٔ هشیار کم است
کاش بر عمر فریبنده نه بندی دل را — هر دم افزون بنظر آید و هر بار کم است
شیخ تنها بمن اینگونه چرا عربده جوست — همه دانند که در بتکده دیندار کم است
منما رحم که خونم ز حد افزون جوشید — مفگن تیغ که رنگین در و دیوار کم است
کس چه داند که چها دل ز زبان دشمن گشت — درد بسیار و دلی طاقت اظهار کم است
کافرم کافر اگر تکیه به مغفرت نه کنم — از گنه بیش تو ای آنکه صد انبار کم است
ایکه پرسی صفت شعرم اگر بد نبرسے — چیست شوخی که در و شوخی گفتار کم است
سخن این پایه بدیوان و سخندان معلوم — جنس بسیار ببازار و خریدار کم است
تفته نالید که ای وای من و کوشش من — یار چون گفت مرا رغبت اشعار کم است

پیشم از یاس چگویم که چه مقدار کم است — آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است
مرگ با تلخ ترا ز باده دهی گر تو قرار — منم آن رند که از باده اش انکار کم است
غیر آنم که چو شمع است بجا کم روشن — خفته بسیار بگو را ندر و بیدار کم است
دل ازان رنجه که تنگ است و بلاها بسیار — من ازین شاد که در بزم توام بار کم است
کاسه‌های متاع تو عیان است ای شیخ — مفروش این همه تقوی که خریدار کم است
منم پای در آن دشت که خالیست ز خار — نکنم جای در آن شهر که آزار کم است
خواهشت وصلم ترا خوف عدو بسیار است — پرسیم حال و مرا طاقت گفتار کم است
پاس شاهد که بمن کین فلک بسیار است — حسرت آنگه که سوی من نگه یار کم است

بنگر این کاخ چه و سقف و ستونش چه بود
ورنه چشم تو چرا از روزن دیوار کم است

عزت تفته نگر تا چه بلا افزودند
این سفرها که کنون عاشق من خوار کم است

در دل عاشق جان بر لب هجران تو نیست
هیچ دردی که به از داروی لقمان تو نیست

دی چه سرها که چو گوییش تو می غلتیدند
از چه امروز سری در خم چوگان تو نیست

اینکه دامان تو پاک است ز هر آلایش
آن چه خون است که آرایش دامان تو نیست

نه همین آینه زار است و هم دیدارست
همه خلق آینه زار است که حیران تو نیست

منحصر نیست به مرغان حرم ای صیاد
خالی از تیر کجا ترکش مژگان تو نیست

گویی از لطف که من زان توام باز از ناز
بوفا اینکه تو سوگند خوری زان تو نیست

میل چشمان تو سوی دل من تا ممکن
یعنی این دشت چراگاه غزالان تو نیست

سوخت تا اطلس چرخ آه من این پیرهن چیست
که چرا کهنه ردا بر تن عریان تو نیست

نشکنند نشکند اہل خرد ش گر نشکنند
شان دیوانگیم هیچ که پیمان تو نیست

این سفرها دگر ای تفته که نازم بر دل
تا چه ناز است بر آن دل که بقربان تو نیست

نیست یکدل که سنان خورده مژگان تو نیست
نیست یکجان که جگر خسته پیکان تو نیست

نز ند خنده بگلهای گلستان ارم
هر گل زخم که از خنجر بران تو نیست

چند گویی که نشان نیست ز خونین کفنان
مگر این لاله که یعنی ز شهیدان تو نیست

اینچه پرسی که دل کیست کرا پروانه
آه من شمع ولیکن بشبستان تو نیست

خواندیم اینکه شکیبا چه بلا بهتان است
من نه آن از چه توان گفت که بهتان تو نیست

من گلستان تو ای بلبل و زان رو نکنم
بگلستان ارم کو چو گلستان تو نیست

کاش گویی چه ترشح که جز این دیگر امید
چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست

خوش ز جنت چه توان شد که چو کوییت بود
دل رضوان چه توان داد که رضوان تو نیست

من ثنا خوان کسی کو بتو از صدق این گفت
کس در آفاق ندیدم که ثنا خوان تو نیست

این چه گفتی که کنون قطرهٔ اشکم مست
تفته خورشید سها تا گهر سحاب تو نیست

[illegible]

گهری نیست که در لخته دندان تو نیست — نمکی نیست که در خنده پنهان تو نیست
صبح دل چاک نه از چاک گریبان تو یار — گر سُها هست به از گوی گریبان تو نیست
کوس یکتایی خود چون نزنی تو ای دل — که کسی در همه آفاق بسامان تو نیست
گفتم آیینه ام از صاف دلی کاینه گفت — خود نمایی که کنی این همه شایان تو نیست
هست تشبیه بعکس این که عدو گفت اورا — عرصه حشر کم از عرصه جولان تو نیست
گفت چون یار بطنزم که دل تو خوش باد — گفتم آن دل همه خون باد که قربان تو نیست
تو و جمعیتی ای دل چه کنم تعبیرش — هیچ خوابی بتر از خواب پریشان تو نیست
دیدم آنرا همه اکنون نگرم این را نیز — عیش پیدای جهان جز غم پنهان تو نیست
بسکه بر هیچ دیدیم مدعیان راست یقین — همه هم او خود و گویند که جانان تو نیست
گفتم این کفر صریح است چو گفتند بمن — مصحف روی بتی دین تو ایمان تو نیست
اینچه گفتی که فلان را من از احسان کشتم — قفقته را کشت اجل جان من احسان تو نیست

چون چمن لاله دمیدن گرفت — مست تو خمیازه کشیدن گرفت
خوش ثمر آورد نهال مراد — شیشه سوی جام خمیدن گرفت
ساقی ما چون بعدو باده داد — از لب ما شکوه چکیدن گرفت
دل بسوی قبله کجا کرد روی — قبله نما از چه تپیدن گرفت
قامت تو تا چه قیامت نمود — سرو بیکپایی دویدن گرفت
چشم تو چون گفت ز مستی چه به — زهد طلب می طلبیدن گرفت
دل که بافلاک رسید از زمین — مشق پریدن ز تپیدن گرفت
نوبت ساغر بگرفتن رسید — تازه و ماهی که رسیدن گرفت
باد بخویش همه پیوستنم — قفقته اگر خو ببریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت — صبح و هم سرد کشیدن گرفت
هم بمن آزار رسیدن گرفت — هم ز دل آرام رمیدن گرفت
می نچکاندی چو ز مینا بجام — خون دل از دیده چکیدن گرفت
ناطقه ام نکته از آن چشم گفت — ذایقه ام زهر چشیدن گرفت

گشت بلند آتش شوق تا نسیم
باد بهاری چو وزیدن گرفت

سر بهوا داد چو آن شوخ تیز
مرغ دل از سینه پریدن گرفت

گفت جوانی که سلامم از من است
قامتم آن دم که خمیدن گرفت

ننگ گرفتن ز مه و مهر پس
کور به آن دیده که دیدن گرفت

تفته بقول که بمطلب رسید
ناله بگوش که رسیدن گرفت

خط به رخ یار دمیدن گرفت
سبزه بگلزار چمیدن گرفت

غیر چو غم را طلبیدن گرفت
غم لب افسوس گزیدن گرفت

پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ
تا چه درینجا بخمیدن گرفت

از نگه مست تو آیا چه دید
خون ز رگ تاک چکیدن گرفت

جان ز که آموخت فن سوختن
دل ز که تعلیم تپیدن گرفت

زاهد خشک انجمن وعظ چید
مست تو جام کشیدن گرفت

قیس حدیث از خلش خار راند
آن مژه در سینه خلیدن گرفت

گفتمش از این باغ گلی چین که دل
دامن ازین غمکده چیدن گرفت

تفته هم جلوه اش از خویش رفت
دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

آنکه در خوابم تصور میکند دیوانه ایست
من کجا و خواب گویی که خواب افسانه ایست

خاک گشتیم و دگر دریاب ذوق سوختن
ذره کز خاک ما خیزد پر پروانه ایست

از وجود آنکه گر یک بود صد شد این زمان
خانهٔ آیینه پنداری تماشاخانه ایست

مدتی شد رخت بربسته است دل از سینه‌ام
هر چه را آباد دانی سربسر ویرانه ایست

آن دو گندم خوار آدم هیچ میدانی که کیست
آنکه خرمنها بهر سو بنگری از دانه ایست

سر فرو دارند پیش تیشه ام صد بیستون
کوهکن بر خود چه نازد شانهٔ من شانه ایست

چیست دنیا قحبهٔ صد شیوه کز وی الحذر
تفته در وی دل نه بستن همت مردانه ایست

آن بت خونگرم را گو شمع هر کاشانه ایست
هر که داند آشناییم از خرد بیگانه ایست

آنکه را دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست
وانکه را فرزانه دانم نزد تو دیوانه ایست

خواه دل خواهی جگر بود آنچه در کف پاک سوخت
سینه‌ام را سینه میخوانی و آتشخانه ایست

گرچه دانم هست صد جان یک نقابت را بها
اینکه دل آورده‌ام جنس ترا بیعانه ایست

جوهر آئینه را گر می‌نهی تو نام زلف
عکس مژگان تو در آئینه ناوشانه ایست

آنکه روزم بدتر از شب میکند مه پاره ایست
و آنکه بر جانم شبیخون میزند جانانه ایست

رنج را راحت شمارم نقشه تن نے هر یکی
گردش چرخ از برایم گردش پیمانه ایست

خون خورد صیدے که از تیرش تپان بر خاک نیست
خاک بر خونی که زیب دامن سفاک نیست

دیدن روی تو خواهد گر ز چاک سینه دل
گو برآ از سینه ما را سینه هست و چاک نیست

آمد اندر خانه‌ام وز لاغری چو چشم نیافت
گفت خوش جائیکه اینجا هیچ خاشاک نیست

هرچه خواندت مدعی بهتان بیا خونم بریز
چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست

دو برای گلگون قبا یانست گر صندل شیخ
جامهٔ مصحف بپوشد دامن او پاک نیست

نازش صیاد دیگر میزند تیرم بجان
ای منت صید ابید هست چون زین فتراک نیست

ایکه فرمائی امید تو ممیز و کاشکے
خود در امید یکه دارم گر بمیرم پاک نیست

این زمین هم آسمان و اینی شد از بهر که طرح
از زمین تا آسمان جز صاحب لولاک نیست

نقشه اول ابر خیزد بعد از آن باران رسد
تا دلت غمناک نبود دیده‌ات نمناک نیست

کی دل بی آه هم گرد کدورت پاک نیست
این عجب جائی است کاینجا باد و خاک نیست

آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن
معنی هست ار بسی جز خدا پاک نیست

دیده مجمر آتش است و خوانی آنرا نهر بیر
اینکه بینی اشک مژگان شعله و خاشاک نیست

زانچه باسن کرد افزون تر با و کرد و هنوز
در قیاس مدعی بیباک من بیباک نیست

خواه قاضی رنجه گردد خواه مفتی خون خورد
هر گرامی نیست در سررشته ادراک نیست

نفس زاهد گر همی پروردی آنرا هیچ انست
سنگ اگر در آب گو تر شوی او را پاک نیست

بر زر دل رحمت حق چشم رند و پارسا ست
سست را گر تاک نبود شیخ را مسواک نیست

صد بهشت آرزو یک جام می دارد هوس
هست طوبی هم ولیکن پیش پا چون تاک نیست

کیست کو تاب هنر دارد همین میدان و گو
من فریدون هستم اما مدعی ضحاک نیست

تا ازین غم چون بمیرد از زوی چون منی ‌ ‌ ‌ از غم او لقته مرد هیچ دل غمناک نیست

از دو رکوشت بیان حد دل صد چاک نیست ‌ ‌ ‌ گوهر راز تو سفتن کار هر حکاک نیست

شیخ اگر در حق می حرف درشت از جهل زد ‌ ‌ ‌ ما و خاموشی که او را اینقدر ادراک نیست

دانه چون از خاک روید دیده با خواهش ‌ ‌ ‌ تا چها آسایش ای دانه بزیر خاک نیست

چون نه عیب اهل دنیا گردد اینجا خود هنر ‌ ‌ ‌ قحبه دنیا بجوید هر کرا امساک نیست

گریه ام طوفان نمود و پیش تو یک قطره ‌ ‌ ‌ ناله ام تا سدره رفت و نزد تو چالاک نیست

داد از ان دل کو همی در سایه تیغش نماند ‌ ‌ ‌ آه از ان سر کو زمانی در خم فتراک نیست

تا هوایت هست در سر سر ندارد هیچ درد ‌ ‌ ‌ تا غم تو هست در دل اهل دل غمناک نیست

میشود مسموم عشقت هر کجا شادی فناست ‌ ‌ ‌ میرود مسموم چشمت هر کجا تریاک نیست

گر ز تیر دوست شود زخم ذوق زخم نی ‌ ‌ ‌ ور ز تیغ یار شود چاک لطف چاک نیست

لقته از وضع تو آگاه است ازین جوشش چه سود ‌ ‌ ‌ گر بخوانی خوش نگردد ور برانی باک نیست

در دل آن حور جلوه پرداز است ‌ ‌ ‌ در جنت بروی من باز است

سر پر شور معدن معنیست ‌ ‌ ‌ دل دیوانه مخزن راز است

سامری را دگر که موسی ساخت ‌ ‌ ‌ سحر خوان شعر وش اعجاز است

از فسون ساز داب را آتش ‌ ‌ ‌ چشم ساقی عجب فسون ساز است

راز من البته بر ملا افتد ‌ ‌ ‌ نگهش مست و غمزه غماز است

سرنگون کن بخت نرگس را ‌ ‌ ‌ باز چشم ترا که انباز است

ای نیاز اسیر لقته بران ‌ ‌ ‌ سر کویت قلمرو ناز است

یکطرف عشوه یکطرف ناز است ‌ ‌ ‌ هوش تا چه بال پرواز است

از سرم تیغ او مباد جدا ‌ ‌ ‌ تا سر شمع تیغ گاز است

برد بالاتر از فلک تیشم ‌ ‌ ‌ بین که بی بال و پر چه پرواز است

باز گو اینکه گوش تو کرباد ‌ ‌ ‌ گوش کردم چه دلکش آواز است

من از ان لب چه سر کنم سخنی ‌ ‌ ‌ همه دانند صاحب اعجاز است

[illegible]

یار و یاری بیا و ماو شکیب — اگر آن نادر است این نازاست
قفتہ یارب زید بسی کہ جز او — در ہمہ عاشقان کہ ممتاز است

گو یدم خانہ زادِ من ناز است — بت من طرفہ شوخ و طناز است
یار جو و سر بسپر دغا باز است — مژہ یار چنگل باز است
تا چہ می پرسیم بیَم منصور — خامشش است آنکہ محرمِ راز است
گفتہ ام گو فزون ز حد غمِ خویش — جانِ من سر سبیل ایجاز است
برق تازد ولی باو نرسد — آنقدر عمر در تگ و تاز است
کارِ ایشان دگر کہ می سازد — کار دیوانگان خدا ساز است
تا ابد رفت و باز ازل اجبت — گوییٔ انجام قفتہ آغاز است

مست و بیہوش کدام گرفت — از کف جم اگر نہ جام گرفت
شاہدِ کام چون نماید روی — تیغ او زنگ در نیام گرفت
محشر انداز فتنہ و آشوب — یاد از آن سروِ خوشخرام گرفت
لطفِ گردون ز آفتاب بپرس — صبح چیزی کہ داد شام گرفت
داد از دستِ تیز دستیِ یاس — توسنِ شوق را زمام گرفت
تا چہ آید دگر بجان ز کلام — آمد و دل دمِ سلام گرفت
روز عیدم چہ داد پیرِ مغان — کہ ثواب ہمہ صیام گرفت
بمقامیکہ پر نزد جبریل — مست و جا وران مقام گرفت
گفتم افتادت این بلا بقفا — خویش را شیخ چون امام گرفت
قطعِ امید کرد از مقطع — قفتہ را بسکہ دل تمام گرفت

ہمہ گویند جا ببام گرفت — گوییٔ آمد جہان تمام گرفت
قدرِ صیاد شد فزون از صید — زلفش از دل ہما بدام گرفت
بود از بسکہ بی ادب ہوسم — بوسہ ز آن لب دراز دام گرفت

گفت بحیرتی چو او کس نیست — نامم آخر باحترام گرفت
خط رخت را گرفت و گفت ہوس — خط آزادی این غلام گرفت
ای فلک آنچه میکنی میکن — نتوان از تو انتقام گرفت
گل چنین دل چنان نمیدانم — که ازین هر دو دل کدام گرفت
من گرفتم طریق خاموشی — تا چه از تو بجهر کلام گرفت
لالهٔ باغ سبز خرو تنهاست — بهر که ساغر علی الدوام گرفت
گفت دوزخ که من نیم چه باغ — قصهٔ خود را چی که خام گرفت

وحشت من ز عشق کام گرفت — همه عالم به نیم گام گرفت
نگه مست او بجام افتاد — بادهٔ خورشید لب قوام گرفت
روی بیهوده بود موی نمود — روم بگرفته بود شام گرفت
باز فوج الم علم افراشت — باز ملک دل انتظام گرفت
دشنه پنهان ببزم خاص آورد — تیغ در کف بقتل عام گرفت
چیست آن درد کز دوا بگذشت — چه بود آن زخم کالتیام گرفت
دل ز یعقوب گریه قرض شنید — جان ز ایوب صبر وام گرفت
از نوای زیست یاس بدوخت — در نوای مرگ کام کام گرفت
چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید — چه گرفت آنکه می حرام گرفت
شیخ آمد بپیروی بشکست — قصه‌اش در کعبه رفت جام گرفت

درت جز وی ز عرش کبریائیست — ثواب حج برین جبهه سائیست
سخن دیگر چه از آشفته رایان — بمن امروز ختم آشفته رائیست
چه بینی سوی شخص خوش اغیر — بمن هم گونه او را آشنائیست
بیا گو هر کجا درد است کاینجام — دل ما بر سر درد آزمائیست
تمنا گر بمن تازد چه باید — مرا هم بهر حسرت بسائیست
نه بینی از چه مرغان هوا را — چه گوئی اینکه سیر تو هوائیست

چگویم لقطه اصل آه خود را | نه ارضی راست گر یعنی سمائیست

پی بشکسته دل می مومیائیست | درستش کن که حق اشنائیست
بر مابت پرستان صفا کیش | ز کفر انکار کافر ماجرائیست
دگر چشم وفا از کس که دارد | دو چشم و سر دو راز هم جدائیست
بیا و بشکن و بنگر که ما را | کجی در جبهه نقش پارسائیست
بما پیر مغان را باشد ایکاش | خدا را آنچه رحمت بر خدائیست
ز دام آنکه عنقا را کند صید | گرای لقطه امید رهائیست

هر آن دم را که دانی ابتدائیست | پس از یکدم چو بینی انتهائیست
ز مشرق تا بمغرب بیوفائیست | که دانند اینکه صبر من کجائیست
بیا اینجا کجا خواندم ترا من | بر عیسی کجا دردم دوائیست
جز این نبود میان ما و او فرق | که ما شهری و مجنون روستائیست
فدای هر کسی گشتن ز ماست | تخلص بعد ازین ما را فدائیست
دهد حق هر یکی را اینچنین چشم | بچشم تیرگی هم روشنائیست
چه گفتی لقطه با او حال من بین | که پیش وانش اینهم خود نمائیست

این نگویم در میخانه است صهبا کم است | هر چه هر عیب بسیار است بهر ما کم است
آرزو بسیار تا تنها باو باشم و سے | لیک مجبوران هر کس آشنا تنها کم است
این عجب فرو است هر کس را که می‌بینیم درد | احتیاج از حد فزون بود و استغنا کم است
من بچشم خود ندیدم هر تو نگر هر نفس | بیش را بیش آرزوی هر منظ کم را کم است
هر کجا از دیده در مردم شنیدم بجے | رفتم و بسیار دیدم دیده بینا کم است
شیخ را با من چه نسبت او حریص و من صبور | جز من آنکس کیست کو را رغبت دنیا کم است
رفتم از دنیا و عقبی را چگویم ماجرا | عزتش بسیار انجا هر کرا اینجا کم است
غم طرب بخش دل است و غم نشاط افزای جان | گرچه بیش از بیش گویم وصف غم اما کم است
بازگشت آهم از گردون بی موجب مگر | خواهش سردی بباغ عالم بالا کم است

فتنه دانایی کجا و من کجا بهتان ولی | اینقدر دانم که اکنون در جهان دانا کم است

هر چه گویم در حق تو ای بت رعنا کم است | در فن بیداد یکتایی ترا همتا کم است
شاید استعداد طبی این طبیبان را کم است | چارهٔ دردم بطبت بوعلی سینا کم است
بی سر و پا گر رهٔ عشق است من هم حاضرم | بهر طی اینچنین ره کی سرم از پا کم است
هر سر ست اینده صد قیامت ایکه میرانی سخن | هر دم از فردای از امروز من فردا کم است
کیست آنکو می نداند آنچه با او شب گذشت | او عجب نادان که داند راز من افشا کم است
کلبهٔ تنگم چه یک شاید دلم چون بشگفم | من که پیش وحشت من وسعت صحرا کم است
دلربای ساده خوش خو با وفا بسیار لیک | چون تو شوخ بی محابا یار بی پروا کم است
هر چه گوید مدعی در حق من باور کراست | گو تو غافل عالمی آگه ز عشق ما کم است
تو همان هستی که بیش از کم ندانی کو خبر | چون تویی بیدرد را بیش آستهٔ دردم یا کم است
تا کی از افزون و کم دیگر سخن این بس سخن | نکته چینی از ما ست افزون نکته چین از ما کم است
فتنه هیچ چشم قناعت گر به زینسان شد کرا | قطره بسیار است در چشم من و دریا کم است

دل که زلف او نماید همی پیچیده است | تا چه با ناز دیده بختم بیدار هم خندیده است
گفتمش بر وعده شاست سحر خندیده است | گو چو گل شنید و گفتا سخنی دزدیده است
شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو | زخم من از خوشدلی بر خویشتن بالیده است
آنکه تنگ خویش اند حال پرسیدن نرگس | اینکه نشنیده است لا لم تا کجا پرسیده است
عشق ما را می توان بخشید فهما می لقب | آنچه عقل کل بفهمید عشق ما فهمیده است
بر نگاههای او پرسیدن حالم فدا | حال من تو همی پرسد گویا نشنیده است
طرفه اعجاز است یا جنبش آن لعل را | بعد مردن هم بر قد نبض من جنبیده است
یار تا با غیر گردد ما بخاک افتاده ایم | فتنه تا بیدار باشد بخت ما خوابیده است
ایکه گویی فتنه را چشم تماشا بسته اند | تو چه دانی تا چه او نادیدنی ها دیده است

هر کجا در هند می ارزان شیء گردیده است | بحر رحمت از برای میکشان جوشیده است

پیری دندانم و این نکته بس پیچیده است — صبحدم گویی دکان خود فلک چیده است

تا ندیدم روی او را دیده ام نادیده بود — تا ببینم زلف او را خاطرم ژولیده است

دل تنگ غنچش آمی وا ز دل اینچنین تنگ آمده است — من نگفتم هیچ و از من اینقدر رنجیده است

تا چه از سر پا شماری در زمین کوی او — گوییا دهقان گردون دانها پاشیده است

کی وفای وعده رو ممکن نه بینم چون بجوش — رشتهٔ سر انگشت پریشان بارها پیچیده است

داور روز جزا را خود نگردی چون فدا — جرم من بی بدی پرسی تا جرات بخشیده است

گر تو خود حجاج یا چنگیز روشن از تو چشم — میل در چشمم بکش چشمم از تو گر ترسیده است

آمدی گر در چمن اینگونه از نرگس چه شرم — دیده اش نوری ندارد گو همه تن پیدا است

من نگاهت وفا کرده‌ام برق اگر رخشنده بود — تو خروش عید سیدان قفسه گر بالیده است

دلگداز نیست دلربایی نیست — جانگزا نیست جانفزایی نیست

ای فدای تو من چه می پرسی — اندرین خیل کس فدایی نیست

لب بامی که شب رسید آهم — طالع ماه را رسایی نیست

من نبینم دو یک دم از دوری — دل جدا یکدم از جدایی نیست

آشنایی که بود گشت قفس — دست و پا میزنم رهایی نیست

مشکلم دل گر از این تشخیص — این شکسته است مومیایی نیست

هست در دل که با تو جنگ آرم — در تو ناگاه در برآیی نیست

اینکه گویم ببین مرا چو نهم — زار نالیست خود نمایی نیست

اینکه گویی سلام گفت مهمان — قفسه شهریست روستایی نیست

با تو ام قصد کج ادایی نیست — تا خوشی از من چنین جدایی نیست

چه نویسم که حال چشمم اینست — در کفم کاغذ حنایی نیست

گفتم این اشک خون چه محترم است — گفت تسبیح کربلایی نیست

یار من جز سفینه ها نبود — کار من جز غزل سرایی نیست

خار جایی که بیجا است انجا — هیچ به از برهنه پایی نیست

اینکه گویند پارسا مائیم — همه رندی است پارسایی نیست

جز تو هیچ یار وفادار نیست
عشقبازان جز تو همراهی نیست

باغ بشگفت و دخت رز بحجاب — توبه بشکست و سوبیائی نیست
پادشا نیز بعرض نبود — پادشاهی کم از گدائی نیست
آنکه جستیم در تو عشوه نبود — آنکه جوئیم آشنائی نیست
روشن است آنچه در تو خواهد دید — دیده را که روشنائی نیست
طرف میرزا جلال شدن — میرزا قتیل میرزائی نیست

دیگر چه میخوریم همین غم غذای ماست — ما را هر آنکه رزق رساند خدای ماست
طی کرده ایم ما همه راه فنا دگر — با پاشکستگی که همان پای ماست
از باغ و راغ منت یک خس نمیکشیم — رگهای جسم لاغر ما بوریای ماست
این بازگو که در دل ما هست کشتنت — هست آنچه در دل تو همان مدعای ماست
این اتحاد را نشود جان چنان فدا — هستیم ما فدای غم و غم فدای ماست
خنجر بکش که میری از باز پس حشر — یک زخم تو بزخم کهن خون بهای ماست
از فیض گریه شهره آفاق گشته ایم — در هر زمین که میگذری ماجرای ماست
حرفی که از لب تو برآید ستم نگر — شهد از برای دشمن و زهر از برای ماست
ناحق مدان قسم بشهیدان اهل بیت — کوی تو ای بلای زمان کربلای ماست
زاهد زما سوا چه کنی بحث درگذر — آن قتیل کو گذشت ز دنیا سوای ماست

دردی که جان ما بلب آرد دوای ماست — مرگی که رو بما نماید شفای ماست
گر گفته ایم کاه گهیش از وفای ماست — گو آگهی و آه همگی افترای ماست
گیریم شمع سان گذرانیم شب بسوز — مانند شمع یک نفس اکنون بقای ماست
آورد عمر بر سر ما یک بلا دگر — یار آمد آن زمان که گفت فلان مبتلای ماست
جور فلک باین حد و گوئیم ما همین — تاثیر آن دعا که ندارد دعای ماست
هست آنکه نکته فهم ازین راز آگه است — هستیم گو خموش خموشی نوای ماست
ما را بآن عذاب تو کشتی که از دریغ — گریان قدر چنانکه قضا در عزای ماست
باشد گدای میکده را رتبه دگر — آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست
نام دوا مگیر خدارا تو ای مسیح — خصم دوا چه با دل درد آزمای ماست

دردی که کهنه گشت چه چاره کند دوای ماست
[illegible] های ماست

آسودگان و هر کجا قفقته ما کجا ‌ ‌ ‌ ‌ گیرد قرار آنکه نه جای بجای

زان برق مهر حاصل از کیست ‌ ‌ ‌ ‌ آگاه دست غافل از کیست
ای منکر گریه ام بجوشش آی ‌ ‌ ‌ ‌ این پای که رفته در گل از کیست
جانانه توی دگر که جان خواست ‌ ‌ ‌ ‌ دلدار توی دگر دل از کیست
فریاد آگه که چیست گلگون ‌ ‌ ‌ ‌ مجنون واقف که محمل از کیست
دل گفت که عقل ناقص از تو ‌ ‌ ‌ ‌ گفتم که جنون کامل از کیست
تا مهر و مه است باو در دهر ‌ ‌ ‌ ‌ این ماه بمهر مایل از کیست
شعرم دو سه خواند کس بمحفل ‌ ‌ ‌ ‌ فرمود که این مسائل از کیست
گر او نکشیدمی چه باشد ‌ ‌ ‌ ‌ ور او نشست محفل از کیست
فرد است که کس بجل نشیند ‌ ‌ ‌ ‌ پیداست که قفقته بسمل از کیست

پرسی که دل تو بسمل از کیست ‌ ‌ ‌ ‌ دینم نه خبر که خود دل از کیست
رفتند و هنوز اولین گام ‌ ‌ ‌ ‌ ره از همه لیک منزل از کیست
هر یک بهوس جگر کند خون ‌ ‌ ‌ ‌ بینم که بحشر قاتل از کیست
دیدم همه حق پرستی خلق ‌ ‌ ‌ ‌ این دعوی‌های باطل از کیست
شد خرج دل آنچه صبر سیداشت ‌ ‌ ‌ ‌ زین پس نگری که فاضل از کیست
بینید که آن ذقن چه بود است ‌ ‌ ‌ ‌ پرسید این چاه بابل از کیست
آن نزهت و آن هوا که بخشید ‌ ‌ ‌ ‌ این گلشن و این عنادل از کیست
دیوانه توئی بزلفش آویز ‌ ‌ ‌ ‌ ای دل نگر این سلاسل از کیست
منشین بخطر زامن نومید ‌ ‌ ‌ ‌ دریا از تست ساحل از کیست
اندوه از قفقته شادی از غیر ‌ ‌ ‌ ‌ آسان از تست مشکل از کیست

ازین سپهرش چه حاصل است غم از کیست ‌ ‌ ‌ ‌ دل از من بود ازین پیش این ستم از کیست
ندیدی وقت نه غم که سیداشت ‌ ‌ ‌ ‌ دگر چه دانم وفا ستم ما ستم از کیست
نه من در خود نه دل بر جا نه دانم ‌ ‌ ‌ ‌ دلش در هم مزاجش بر هم از کیست

بمن آن کبر و نخوت شب که سید است | دگر این مکر و فن ای همدم از کیست
مراد دل یکی یار و دگر مرگ | الهی این نوید مقدم از کیست
مرا خود جزو ی از عالم شمارند | نه این کانزوه عالم عالم از کیست
دهی از دیگران چون کم غم او را | دل بسیار خوار من کم از کیست
سری کو را نه سامان شد با از ما ست | ولی کو نیست هرگز خرم از کیست
مدان ای قفقه نادان این چنینم | بمن حرفی که گویی وا نم از کیست

ببین کاینگونه گلشن خرم از کیست | دگر این نکهت گل این شبنم از کیست
تمنای دل است این کز تو پرسم | تمنا خاک و دل خون هردم از کیست
گناهم ثابت اما این بگوئید | گناه از آدم است و آدم از کیست
اگر ایمان و گر کفر از که بود است | اگر محرم و گر نامحرم از کیست
توان از باده داشتن خدا را | توان از جام پرسیدن جم از کیست
غبارم شانه زلف و رهی را | صبا داند که زلفت درهم از کیست
مرا کشت ای دل سپید ای نیخوف | که گفتی زخم از من مرهم از کیست
سخن از طبع اثر پرسی ز طبعم | مسیح از مریم است و مریم از کیست
میان جان و دل تا کی جدا ها | دلم از ناوک او جانم از کیست
اگر قیس است اسیر قفقه فرهاد | دل ما هم دلی دارد کم از کیست

احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت | یکره خبر ز سرو و سمن می توان گرفت
آیینه حور روی تو گو دیدش ادب | در شرم عشق آب شدن می توان گرفت
ظالم بگیر و زود بگیر از غمم بجان | غیر از خبر و گر چه ز من می توان گرفت
دیگر کدام چیز از این به گرفتنی است | عزلت ازین سرا کهن می توان گرفت
ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف | دانی کرا بجون سخن می توان گرفت
بی مهر بی وفا نه مروت نه مردمی | آیا چه کام از اهل زمن می توان گرفت
پیشم که بی نیازی قسم کند هلاک | بهر چه نام گور و کفن می توان گرفت
هرگز گرفته ام نه قرار گرفته ام | ایراد بر گرفتن من می توان گرفت

افسون خویش ز خاطر من می توان گرفت
[illegible] می توان گرفت

دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیست
داد دلم ز دار و رسن می توان گرفت

بر رغم عقل جهل سرشت ای دقیقه سنج
کام از جنون نادره فن می توان گرفت

هستی عدوست رو بعدم میتوان نهاد
غربت بلاست جا بوطن می توان گرفت

بر حال لقفته گرچه نشاید گریستن
انگشت حیرتی بدهن می توان گرفت

آرام یکدو دم بچمن می توان گرفت
صهبا ز جام و جام ز من می توان گرفت

قدشت خمیده و رنگ رخ از نازکی شکست
از سرو انتقام سمن می توان گرفت

دانی که چیست کوی تو مخصوص بهر من
اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت

ای شیره جنبش لب لعلت گره ز تیغ
صد ملک دل بیکدو سخن می توان گرفت

دارد اگرچه تخجل ولی مایه دار هست
می وام از آن نگه دو سه من می توان گرفت

ز زلف حلقه بر لب و گفتش لب از ادا
اکنون ز سنبل تا به یمن می توان گرفت

تا کی امید سوختن من تپید بخاک
خوی نگاه شعله فکن می توان گرفت

سازد بلا این گهر آمیختن بخاک
ایجان وجی کنار زمن می توان گرفت

ای اشک رخنه با بلجه میتوان فکند
ای آه خرده بابه کهن می توان گرفت

از خط او هزار خطا میتوان خرید
وز زلف او هزار ختن می توان گرفت

هم کار دل بدرد نوی میتوان گذاشت
هم کام جان ز داغ کهن می توان گرفت

توفیق بر مزار حسین است منتظر
همت ز خاک پاک حسن می توان گرفت

اول دل آنکه داد حنای ترا منم
یعنی که خون لقفته ز من می توان گرفت

بر زبان آز ارم آرام کیست
گوئیا نا کام هم کام کیست

قیس هر منزل رسید من براه
کام من هرچند ناکام کیست

اینکه یعنی آمد و رفت از حباب
گوئیا آغاز و انجام کیست

گریه چشم من بدین غایت گریست
از چه خون رنگین رو بام کیست

اینکه نو تر خاک شو من آدم
بر زبان باد پیغام کیست

کی قوا اندر رفت زان در آفتاب
حلقه در حلقه دام کیست

من نیم بلبل ولی دانم نکو
گلزمین باغ گلدام کیست

گفت هستی تو گر آدم نبود از تو بهشت | چه ظرافت است و چه دیرینه سخن یاد گرفت
من بگلشن چو شدم کوی تو اش دانستم | غنچه چون دید دل آن تنگ دهن یاد گرفت
تا تو گفتی که توان رفت عجم را قربان | در پی رفتن بخدا جا همه تن یاد گرفت
تازه باد اگل روی تو شگفتن با بود | از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت
بسکه از هر سخنش مشک فزو سیر برد | صفت چشم تو آهوی ختن یاد گرفت
چون سخن رفت ز انجام انا الحق گویان | لقمه منصور شد و دار و رسن یاد گرفت

غیر عشق آنچه هست یادم نیست | کعبه یا دیر اعتقادم نیست
وای قفلی که بی کلید افتد | منعم و بستگی کشادم نیست
کی بهر شام می شود مانند | بامدادی که با مدادم نیست
هست چشمم بد طرب ز توده وبه | حاجت ای غم بان نکادم نیست
پیش ازین داشت غیرتم حدی | پس ازین با تو اتحادم نیست
تا چه پیش آیدم بملک عدم | میروم وز تو خیر بادم نیست
کار دشمن ز من سخے آید | چه کنم کینه در نهادم نیست
بو دادم قسم خوزند و از و | چه سخن با که بهر دادم نیست
نا امیدی دل امید شکست | نامرادی کجا مرادم نیست
گو بدیم منزل آسمان نه زمین | لقمه یارب فرشته آدم نیست

آنچه می پرسیم بیادم نیست | وانچه میگویم مرادم نیست
گو برو مطلبی بیادم نیست | که پس از سوختن نهادم نیست
انتخاب من است ای نرگس | چشم معشوقه بر تو صادم نیست
گفتم از کوی او چه رشکم برو | در بهشت آنکه باید آدم نیست
هر یکی زاد راه دارد و من | میروم راه دور و زادم نیست
زر سواد غم است و من شادم | کز فلک روزی این سوادم نیست
ای بیادت خود فراموشے | کی فراموشیت بیادم نیست
تیر بر تیر باد در حسم بنود | تیغ بر تیغ هست و دادم نیست

سوزد هم این نسبت آتش یا دل کجا طاقت کجا
حسن مهر آسا طاقت است و شعله سیما یا دل است

آفت یکدم قیامت وین بود آفت دگر
روزها ماییم اندر آفت و شبها دل است

خارزار خط چنان مشتاق دل چنین
بینش پا هرگز نمی بیند چه نابینا دل است

دل شکستن مجتنب بود روا در هیچ کیش
شیشه می را چنین مشکن که مستانه دل است

عاقبت بیگانه بیگانه بود خویش است خویش
گرچه زیبیان بدر رسید ادهم اما دل است

هرسر فرزند آدم هرچه آید بگذرد
سنگ اگر بارد ز گردون لقفته مینا دل است

تیر تو بما عجب ادا داشت
می آمد و روی بر قفا داشت

آورده نشانهٔ فرق من کرد
خاکی که به بار خود صبا داشت

دیدیم بهم من و دل آنرا
آئینه یکدلی صفا داشت

در سینه چاک چون نماندی
این خانه ز چار سو هوا داشت

میگفت که مدعای من هیچ
دریاب که دل چه مدعا داشت

طفلی نشناسی آه ما چیست
زو پیر فلک بکف عصا داشت

رفت آنکه پی عیادت غیر
از مردن من خبر کجا داشت

کین بود ز مهر جا لفته اثر
بیگانه نداشت آشنا داشت

زان طول امل فغان تو گوئی
جا لقفته بکام اژدها داشت

فرد آنکه اگر نمود جا داشت
هر نقش امید خود عزا داشت

هنگام دعا دل بلاجو
تسبیح ز خاک کربلا داشت

چنگد بشما چنین مگوئید
با ما سر آشتی کجا داشت

آغاز مرا چه بود انجام
گفت آنچه بمن نه شیرها داشت

شد جور در انتها ز تقدیر
لطفی که بمن در ابتدا داشت

سروی که ز سایه بود آزاد
خاصیت سایهٔ هما داشت

از ما و تو قصه با فلک خواند
از بلبل و گل خبر صبا داشت

آیا چه کند بروز محشر
شوخی که نگشتنم روا داشت

ما لقفته ز رشک تو هلاکیم
او با که دگر سر جفا داشت

رفت آنکه شگرف شیوها داشت
رو سوی عدو نگه بما داشت

گو سنگ بزن که می ننالم
رفت آنکه شکست من صدا داشت

من بیشتر از نشاط دیدم
چیزی که نشاط در قفا داشت

حرفیست که گفته اند اغیار
آدو گوش بحرف من کجا داشت

یاد انجمنی که مطرب آنجا
بر لب غزل طرب فزا داشت

ساقی بکرم کمی نمیکرد
هر دم نگهی بجام ما داشت

بر مردن آرزو دلم سوخت
حسرت بجنازه اش عزا داشت

آیا چقدر غمم ترا خورد
گو بید که نقفته امتلا داشت

شوخی که گذر بخاک ما داشت
اندازه وزیدن صبا داشت

دل خون شد و یاس ما بجو برد
گر خون نشدی امید ما داشت

تا جان ملک فراق تو سوخت
تا پشت فلک غم تو تا داشت

می آمد و ز آمدن خجل بود
می گشت و زکشتنم ابا داشت

هر تیغ که زد بر فقم آورد
هر زخم که بود مرحبا داشت

دل برد دگر چه مطلبش بود
جان سوخت دگر چه مدعا داشت

تقدیم بجا اندکم سبب کرد
تاخیر بکشتنم چرا داشت

گر دوست بود دشمنم بود
ور صلح نداشت جنگها داشت

بر نقفته خدای را نگاهی
گاهی این بنده هم خدا داشت

دیدن آئینه او را کام حاصل گشته است
دین که دانند قاتل ما صید بسمل گشته است

آرزو گو خون شو و مقصود گو در خون نشین
کام از تشویش گرفتن کار مشکل گشته است

تو چو بر بام آئی او را کس نگیرد در حساب
حق اگر پیدی مه اینجا فرد باطل گشته است

میکند بی نفع کار و میدهد بر باد عمر
هر کجا چون من فوت وقت غافل گشته است

پا من از هر جا که بردارم گذارد پیش سر
گوئیا هر نقش پایم بهر کاهل گشته است

لطف می از ما میرمد مشکل ما سهل گیر
تا چه غایب دیده اینم مقابل گشته است

بر تو مائل گشته را لازم آمد حیرتے
نیست این آئینه گوئی بر تو مائل گشته است

گریه را گر کان دل گفتم چه جائی اعتراض | دیده خون میبارد و هر قطره خون دل گشته ایست
هر که رفت اینجا شنیدم می تپد در خون من | هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته ایست
آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد منم | نقشه ستان دیگر کجا مجنون عاقل گشته ایست

حسرت ما تا چها این لحظه بسمل گشته ایست | هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته ایست
تا چها زخم دل اینم مرهم دل گشته ایست | تا چها نومیدیم امید حاصل گشته ایست
خاک ما را هم کند اینجا بش سرگردانی | در بیابانی که روح قیس محمل گشته ایست
تا چه دارد کس تمنای گشاد کار خویش | از دری کانجا هر اشارت مشکل گشته ایست
تا تو در مقتل تحبّامن کجا و پای کو | هر تمنا حسرت و هر حسرت کاهل گشته ایست
ای در امواج خطر گم کرده دست و پای خویش | ناخدایت گر خدا هر ورطه ساحل گشته ایست
داور روز جزا را هم کنند از خود بتان | دعوی ما بست اکنون نتیجه باطل گشته ایست
شیخ اگر عمری چنین گردد میان گاو عصار | پیش مستان تو جام گشته کامل گشته ایست
گر سلاسل را بود اینها نه تمکین و وقار | پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته ایست
آنکه گوی نقشه آگاه است از هر جزو و کل | پیش تقریر تو هر آگاه غافل گشته ایست

هر چه باشد سهل تر نزد تو مشکل گشته ایست | هر که دارد زخمی پیش تو بسمل گشته ایست
تا چه خفتی با بجود از مرد غافل گشته ایست | مرگ غایب بوده خصم مقابل گشته ایست
هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پای | هر سر کافتاده بینی گرد قاتل گشته ایست
یا بکن زین هرزه گردی شرم یا بنما بمن | هرزه گرد جای با این شکل شمایل گشته ایست
خوا منت من بیوفا و خوانیم حق ناشناس | هر که از حق نگذرد پیش تو باطل گشته ایست
میتوان کردن تماشا جوهر آیینه را | کافت جان گشته را دشمن دل گشته ایست
تا رسد در گوش گل یا مژده ها بر مژده | در چمن هر ناله ام بانگ عنادل گشته ایست
پیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتنم | هر جفائی چرخ بارای تو شامل گشته ایست
من بلای کشوری گردم که اینجا همچو تو | هر که دارد ظلم نوشروان عادل گشته ایست
نقشه را شاید دیدار خود آسوده | شمع من پروانه ات محفل محفل گشته ایست

جنون در فصل گل هر جا که عاقل گشته است ... گردن بی‌طوق و پای بی‌سلاسل گشته است
دل اشک از پای مردی مرد کامل گشته است ... ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است
جدا از هم بند و پردهٔ ناموس شرم ... در میان ما و او دیگر که حایل گشته است
کرما شا مطلب نشست این تماشا خوبتر ... دل تپان و داغ دل طاوس بسمل گشته است
کار یا درپیش ایما اعتقادی کو بعمر ... هر عزیمت اندرین ره سعی کاهل گشته است
بس بود یک ضربت شمشیر او در فکر تو ... قتل من بر دست قاتل سهل مشکل گشته است
شوق در دشت طلب دل را کجا از پا نشاند ... محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است
اینچنین دیوانه یارب در بیابانی مباد ... هر بیابانی نظر سرگشته دل گشته است
لاله این کوه دل را ساغر خون بوده ... سبزه این باغ مارا تیغ قاتل گشته است
گر همه سلطان روم از تو متمتع بوده ... ور همه فغفور چین پیش تو سایل گشته است
نقشه و کیفیتی کان مست و رعنا شام را ... هر سخن کز لب بر آمد نقل محفل گشته است

دل صد چاک یارب شانهٔ کیست ... دگر شب طرهٔ جانانهٔ کیست
فتد در خانهٔ آیینه آتش ... چگویم شمع من پروانهٔ کیست
حدیث آمد بخوابش بلای است ... نیاید خوابم این افسانهٔ کیست
فدای نرگس مستش که بر سد ... دو عالم جلوهٔ مستانهٔ کیست
حرم گردد بسی گردد دل من ... اگر داند دل من خانهٔ کیست
بجز زنجیر زلف تو در آفاق ... که داند عقل کل دیوانهٔ کیست
غمش را جا کجا جز در دل من ... دگر این گنج در ویرانهٔ کیست
بگوئی دور بینم وین نه بینی ... ترا ای برق طالب دانهٔ کیست
منم از خون دل ای نقشه بدمست ... ترا بدمستی از پیمانهٔ کیست

کسی کو پرسد او جانانه کیست ... نداند اینکه در کاشانهٔ کیست
تنک ظرف ایکه خوانی این عنیم ... ندانی آسمان پیمانهٔ کیست
چه دل چه دین و داغ و رنج و کلفت ... ببین کین محفل شاهانهٔ کیست
مپرس از انقلاب هر دو یاب ... کنون آن آشنا بیگانهٔ کیست

جنون از بوی گل طفلانه کیست
محبت گر دمی پیمانه کیست

دل ما را ندانی ایکه آتش — بگو این سینه آتشخانهٔ کیست
توان پرسید از زلفش خدا را — درازی شبم افسانهٔ کیست
جهان آباد و آن آبادی اکنون — نه چون پرسی این ویرانهٔ کیست
بجز این دیوانگی چه بود که گویم — نیم آگه دلم دیوانهٔ کیست
تو گوهر بدریای نقشه این نوع — بدست سبحهٔ صد دانهٔ کیست

تماشا در هوا خاکستری داشت — هما تا سوختن بال و پری داشت
خراست دید و گفت الحمد لله — کسی کو انتظار محشری داشت
زبان بخشا بود در توصیف لال — که دل با بیزبانی با سری داشت
فلک گر هفت قلزم داشت در بر — کجا چون من گرامی گوهری داشت
بکس این تحفه سودا نه بس کرد — یکی با خویش بعد از دیگری داشت
نبود از شکوهٔ عاشق حسابی — اگر حرفی نوشتی دفتری داشت
بجنبش من چه میگفتم که او خود — بخون آغشته در کف خنجری داشت
نمیدانم چه میگفتند زهاد — محبت من نیز آخر کافری داشت
بزرگی حسن را در هر زمان بود — چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت
عدو گر ناز بر یک عیش میکرد — نه بیکم نقشه با خود لشکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت — نه دیواری نه باغی و دری داشت
سحر رفتم بباغ سوختن تا — صبا دیدم بکف خاکستری داشت
بدوش ناتوانی عمر یا مانند — کجا همپایه هجران بستری داشت
من آن سینه کای غم بیش داور — ز داغ دل مشتعل مجمری داشت
تو بودی دل و صحبت بازت — خوشا حالی که چون من مضطری داشت
رگ جان حسود آخر چه میکرد — بخود هر مصرع من نشتری داشت
تماشای خدای بود جائے — که صالح ناقه و عیسی خری داشت
دعا ها گفتم اینجا ناخدا را — نه طوفان کشتی من لنگری داشت

گر او میگفت در محشر دهم داد | فغان نقشه بر پا محشری داشت

سنان او نهان با دل سری داشت | نهال آرزوی ما بری داشت
خوشش از مهر رخت تا روز محشر | فلک در سینه پنهان اخگری داشت
اگر میرفت لیلی بر سر قیس | نه در بالینش بوده و نی دری داشت
چها بر ناله ام بیداد میرفت | چها پیر فلک گوش کری داشت
سوی بابل خدا داند چه را دید | کسی کو نرگس جادوگری داشت
بهر دم خطر ز بیم مرگ از زیست | به پی این کاروان غارتگری داشت
بمن افتاد و جان مدعی جست | عجب تیغ نگاهت جوهری داشت
بدانجا مرغ دل پرواز میکرد | که صیادی بکف مشت پری داشت
چو من بودم یکی ان هم یکی بین | عبث با من گمان دیگری داشت
کسی در رحمت یزدان کجا بود | ز خود افزون ستم افزونتری داشت
به تیری جان صد عیسی فدا باد | که سوفارش لب جان پروری داشت
عرب را اینقدر وسعت کجا بود | تشیع من ز دو عالم کشوری داشت
گلستان فرو باطل پیش آن کو | ز شعر نقشه رنگین دفتری داشت

چونم یکی پرست مرا کار با یکیست | هرگز بدیگری نکنم روی تا یکیست
پروانه و چراغ دگر عندلیب و گل | در چشم مدعی دو و در چشم ما یکیست
بی رحم بی وفا ستم ایجاد حیله ساز | دیگر دو دل دو رو چه بگویم چها یکیست
قربان حق که حق پی تفریح عاشقان | دارد هزار حکم و از آنها قضا یکیست
رحمی عنایتی کرمی وقت یاوریست | در راه انتظار تو خاک و صبا یکیست
من آن کسم که کس چو من آدم شناس نیست | تو آن کسی که پیش تو زاغ و هما یکیست
گفتی که در دعای تو بینم نه چون اثر | بینی زبان و دل اگرم در دعا یکیست
آئی من ای فدای تو گردم که پیش تو | حق ناحق است واحد و بیجا بجا یکیست

عالم چه کاره نقشه نشین بر در اسیر
عالم تمام داری اگر آشنا یکیست

عالم تمام داری اگر آشنا یکیست
[illegible]

با بندگان دوئی چه نمائی خدا یکیست — خواهی تو گرچه روز که روز جزا یکیست
از خنجر تو زندهٔ جاوید می شوم — پیش من آب خنجر و آب بقا یکیست
یکروز بنگری صفت آن دگر زمین — جا بعد مرگ از پی شاه و گدا یکیست
جان من و هزار چو من بر یکی فدا — بیگانه باش گو همه خلق آشنا یکیست
رفت آبروی هند نه تنها همین بباد — در سرو لایتی که در آنی هوا یکیست
این ماجرای طرفه کجا گفت میتوان — صد گوش وا بهر طرف و ماجرا یکیست
ناکرده شرح آن یکی آه اینچه گفت دل — حسرت مرا بسی و تمنا مرا یکیست
دانی که در حق طلب اهل چه گفته اند — صد قصه وا گزار اگر مدعا یکیست
گو گل ازین بروید و گو خار از ان دمد — در باغ و در راغ صورت نشو و نما یکیست
گرچه بلای نقطه یکی صد شد و هنوز — با او کسی نگفت که در صد بلا یکیست

دامان سعی از پی خون چمن شکست — آن سنبلی که با د صبا بر سمن شکست
کاخ خرد خراب زمانی که عشق خواست — سنگ جفای چرخ سر کوهکن شکست
هان ای حکیم میزنی اکنون گرچه رای — جان از بدن رمید طلسم بدن شکست
آراسته دوش هزار انجمن ولے — نامد یکی در دل هر انجمن شکست
دل میدرید جامه و من میشدم بدشت — من سینه و دل دریدم و دل با من شکست
گفتم که دل بیار تو آن نوع کس نبست — گفت این نمط که خاطر یار کهن شکست
ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر — طرف کلاه سمن بمیان چمن شکست
رفت و چگونه بیت چه بدل داشتم ولے — در سینه ام فغان دم باز آمدن شکست
سوگند می خوریم به خیبر شکن علے — کامد غم تو و در بیت الحزن شکست
جائیکه بودهٔ تو کس آنجا کجا رسد — جبریل قصد کرد و پر خویشتن شکست
گویند نقطه زهد پذیرفت و شیخ گشت — گوئی پیاله می کش و بت برهمن شکست

بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست — نتوان دل من ای بت گلپیرهن شکست
خاکستر دلم رود آخر چها بباد — عهدی که بسته بود دم سوختن شکست

اسیر
دامان فتنه گل بمیان سمن شکست
دریاب توبه را که خمار چمن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش	دندان غنچه بین چه قدر آن دهن شکست
گر سنگ می پرستد و گر شیشه می خرد	نتوان بسنگ طعنه دل برهمن شکست
موی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد	روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست
صهبا کشی که داشت سر خوش دلی نماند	پیمانه که بود پر از خون من شکست
ناوک بدست داشت چو گفتم فگن فگند	دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست
دل بد مکن که نقش تو با کام دل نشست	ساغر بکش که لعل تو شان یمن شکست
احسان حق که من ز بلای رها شدم	شکر خدا که جان همه پیمان تن شکست
خاکی به از زر است کز آن ره صبا رساند	خاری به از گل است که در پیرهن شکست
ممکن که صد هزار کس از یک ادا کشد	شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست
گو شفته و اسیر که جیب این زمان درید	دامان فتنه گل بمیان سمن شکست

کی بشهر و ده سرش از سنگ اینقدر یافت	پای مجنون سرفرازیها لبش خار یافت
دل که میگوید کنون ظل الحکم خواندن بجاست	سایه بال هما شاید ز زلف یار یافت
هست ناکامی چه دلدار دو دان هن ز بیش	ای خوش آن دلداده کو کام از دلدار یافت
خواند پیش او بدم بسیار و کار از پیش برد	قرب یار آیا چگویم چون فلان بدکار یافت
قطرهٔ اشک از فشانی عشق بخشید کوثرت	دانه گر کشت دهقان در عوض انبار یافت
گفتم این خط خضر گفت آوارگی بر خضر ختم	گفتم این لب هست عیسی گفت عیسی دار یافت
رفت در خلد و خوش آن جو رود قصور و سلسبیل	جای دلکش شفته بهر گفتن اشعار یافت

چند گویم دولت غم دل باین مقدار یافت	جان گواه این دولت کمیاب بسیار یافت
دین فدای معبدی کانجا بود پیری چو کفر	هر که ز انجا خواست تسبیح چهار زنار یافت
گشت عمری در تلاش باد پا بهر عدم	کی چو عمر خود کسی چیزی سبکرفتار یافت
بین که چون گرد و بهر سمت برد غلقی ز خویش	تا نظر از گردش ساغر نگاه یار یافت
برق جولان بود دل تا دو چارش گشت شیخ	چون کند طی زود منزل راه ناهموار یافت
طالع وارون خود را من چگویم ماجرا	هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت

تفته را نا امید اگر کس کان داغ و جان دد
آنچنان خوش گشت گوئی گوهر شهوار یافت

بود نومید و بزم خفته بختان بار یافت
پای خواب آلوده ام خوش دولت بیدار یافت

شکر حق در بزم وعظ امشب بقدر فهم خویش
هر یک استشهاد دست حشمت استغفار یافت

میکشد تیغ دو دم بر نا امیدیهای خویش
تا چه پیغامی دلم زان خنجر خونخوار یافت

گر گریبان پاره کردم دامن اشکی میدرم
عاشقم از کار عشقم کی توان بیکار یافت

گفت از عیاری ای او احمد امیدم نی که او
چون خبر از مردن من آن بت عیار یافت

ای خوش آن عاشق که معشوق محبت پیشه را
دل همین یکبار داد و کام دل صد بار یافت

آنکه گوئی امشب آن نو گل سراپا گوش بود
مطلب خود را دلم کی قابل اظهار یافت

تر زبان در شکر او هر دم مرا هر آبله
پای من گوئی تسلط بر دیار خار یافت

تافت رو از تفته اما بر نگردید از مژه
آنچه از گل خواست از خار سر دیوار یافت

دگر آئینه برق خرمن کیست
در غمی سوختن شگفتن کیست

من نگویم که سینه ام گلخن
اینکه چرخ است دود گلخن کیست

تیغ افتاد از کف قاتل
زندگانی وبال گردن کیست

آفتاب من از تجلی ای چرخ
در چراغ مه تو روغن کیست

پرسد این چشم از که سحر آموخت
میتوان یافت بازی این فن کیست

آرزو گر نمرد ای حسرت
بنگر این سینه را که مدفن کیست

من همان ساده او همان پرفن
کس چه داند که دوست دشمن کیست

خون ببار از غم و ببین ای دل
وا به زخم تو چشم سوزن کیست

نغمه باید بمرگ هیچ وسے
سر نفس امید شیون کیست

بان ز آئینه میتوان پرسید
زرد روی بهار گلشن کیست

برق گشت در رشک سوخت مرا
تفته خونت طراز دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست
دل گر از درد و دیده مسکن کیست

همه میرند لیک ازین غافل
که دل دوست خوش ز مردن کیست

[illegible]

ایکه میگوی از اجل مهرا س — یافتم نرگس لقی رهزن کیست
تا کدامین مداست پرده نشین — چشم خورشید وابروزن کیست
برو و این سخن مپرس از من — کالبدها غم ز رفتن کیست
سید و چار سو نمید انم — برق گرم تلاش خرمن کیست
ایکه میپرسی ز گریه ام دریاب — هفت قلزم گهر بدامن کیست
بو ربع آنکه ساخت رند که بود — سحرم اینکه شد برهمن کیست
سرو رعنا قد بلا خیزست — نرگس شوخ چشم پرفن کیست
نعره زن یاس بر سر نقشم — نوحه گر بیکسی بمدفن کیست
من چه گفتم در آنگلشن دل — گفت دیوان نقره گلشن کیست

خداوندا ندانم اینچه یار یست — که از یاری نصیبم آه و زار یست
سخن جای گذشت از دوستدار ی — که گفتم دشمن من دوستدار یست
سکندر طالعم هر جا نشیند — دلم را منصب آیینه دار یست
زهی ابروزهی مژگان زهی چشم — بیا ایدل که وقت جانسپار یست
غمش را میشمردم دوش و انیدم — بجای غم شماری دم شمار یست
اجل را آنکه میگفتند حاضر — غلط اینجا هنوز امیدوار یست
بدان از نقره هم حرمان نصیبی — چنان کز من پریشان روزگار یست

فداز چی دلم پر زخم کار یست — که از تیر غبان لخو ستکار یست
مپرس احوال من گفتنش به — چه خواری چه بی اعتبار یست
بوجهی کرد ست گرچه فراموش — فراموشی نه کم از یادگار یست
مگو کز سربلندی به نه چیزے — بگو کمتر چه چیز از خاکسار یست
بصحرا شغل پا صحرا نوردے — به بستان کار مژگان لاله کار یست
چه پرسی بدعت خود را نهایت — چگویم بی نهایت شرمسار یست
الهی از عدو هر یک مصون باد — عدو می مستی من هوشیار یست

[illegible]

ازان رفتار بادا چشم بد دور / که بر وی چشم کبک کهسار نیست
بطوفان پیش ازین حکمت گرفت است / بچشم نفقته هم آن حکم جار نیست

چگویم تا چه بر لب شکوه بار نیست / کزاو خندان خوش بین اشکبار نیست
دلا جز اینکه زحمت سخت کار نیست / نمیدانم چه حالت بر تو طار نیست
زآه خونچکان چون شگفد طبع / نه آه خونچکان باد بهار نیست
چه عیبم حال وحشین گفت یا یار / همین گفتم که مشکل راز دار نیست
بروز دیگر با من که باشد / همین لختگی و جان فگار نیست
سحر بیتابیم هم گو فزون بود / فزون تر زانم اکنون بیقرار نیست
بجز زهر غم تو چیست دیگر / مرا اندر رگ و پی هر چه سار نیست
من و بودن بفعل خویش مختار / بگوی آنچه پر بی اختیار نیست
بنازای نفقته بر نظمت که در دهر / بجز او دیگری را این پایدار نیست

گشت راهم گم بدشت و رهنمای بر نخاست / گشتیم در شد بحر و ناخدای بر نخاست
محشری کانجا که ما دیدیم هرگز کس ندید / فتنه کز کو بتو بر خاست جای بر نخاست
زیر خط خالی که دارد روزگارم تیره کرد / از زمین هند چون او تیره رای بر نخاست
یار من عمر و چو رفت از وی کجا جویم نشان / عمر من برق و چو رفت آوازه‌ای بر نخاست
گر کس از نا آمد نهایت نه حرفی راند دوش / با که فرمودی که گام بادپای بر نخاست
شوخیش بین من چو گفتم خیز تا بید آفتاب / گفت شاهی بهر تعظیم گدای بر نخاست
دست تمنای چه دیگر بشکنند کس استخوان / ریزه ریزه استخوان گشت و همای بر نخاست
من بگفتم چون کشتم هی پر کنند گردم چرا / هست زاهد آنکه از جوش چرای بر نخاست
خواه موسی بود خواهی شیخ خواهی غیر آن / هر کرا افتاد اندرین ره عصای بر نخاست
نفقته افشاند اشک حسرت چون باو فرمود ایم / هیچو اشکم عقدهٔ مشکل کشای بر نخاست

من چو گفتم چون تو هر جای ز جای بر نخاست / گو بتمکین بود کوه از وصدای بر نخاست
گفتمش اما ز بیش تیره رای بر نخاست / هم اگر بر خاست بیکر دوغای بر نخاست

اسیر
چون دلم دیوانهٔ عاقل نمائی بر نخاست
هیچو اشکم عقدهٔ مشکل کشائی بر نخاست

ای خوش آن رندی که شد مست و چو از پا اوفتاد　　باده نوشی گفت چون من پارسایی برنخاست

گریه گر سر کرد چشم بی مرادی سر نکرد　　تا اگر برخاست از دل بی هوایی برنخاست

گفتم از زلفت چرا برگشت دل ناکام گفت　　تا کشد در کام او را اژدهایی برنخاست

از ازل حرفی چه رانی و ز ابد سن هیچگاه　　ابتدایی را شنیدم کانتهایی برنخاست

عیبگو یه منزل امن از من و انبساط قدمن　　سر نگردم هیچ ره گر ز بلایی برنخاست

بو سمم آن زلف و بین دیوانگی گویم همین　　همچو من دیوانه زنجیر خایی برنخاست

عمرها بر باد رفت و از کس آهی سر نزد　　کاروانها گم شد و بانگ درایی برنخاست

داد از خواب گرانِ خفته پیرِ کهن　　بود وقت صبح و ز بهر دعایی برنخاست

او چو گفت اینم که چون تو بیحیایی برنخاست　　گفتمش زان سان که چون تو بیوفایی برنخاست

ایکه از آئینه حشمت هیچ جایی برنخاست　　همچو تو معشوقه عاشق نمایی برنخاست

آن جفا با دان بلا با گوش کشیدم بیحساب　　شکر یزدان کز لب من هایهایی برنخاست

خوش شدم بستند بر من هر قدر راه خوشی　　گوئیا چون بستگی مشکل کشایی برنخاست

گفت آن گل بلبل هندوستانم چون شنید　　همچو بلبل زین چمن رنگین نوایی برنخاست

جان بلب آید و برای پرسشی نگشود لب　　ما ز دل مردیم و از بهر عزایی برنخاست

چون کنم بختم فتاد از روز اول نارسا　　ورنه از دل کی مرا آه رسایی برنخاست

منکه پیدا گم وجود خود ز خاک کربلا　　گوئیا چون من مصیبت آزمایی برنخاست

صدره افتادم ز پا دین معنی بیگانه بین　　کز برای دستگیری آشنایی برنخاست

قصه چون ماند بخود اکنون که گفت او ز ناز　　میرزا غالب که چون تو میرزایی برنخاست

درد هر جا که رسد دلبر ماست　　داغ هر جا که بود افسر ماست

لذت عاشقی افتاد رسا　　زهر هر جا که بود شکر ماست

آنقدر میخورم از دوست فریب　　آنقدر می که نه در ساغر ماست

از هوای خود اگر می پرسی　　کس چه داند که چها در سر ماست

غیرت آنست که گوید با تیغ　　گفتن گوهر دل جوهر ماست

تا ز شادی فلک پیر و از غم　　سوختن پیش تو بال و پر ماست

در هر دل بود و دل در بر ماست
عشق تو در دل و دل در بر ماست

تیرگیهای شب هجر بما — چه کند طالع اگر یاور ماست
بسکه دل بر سر دل می شکنند — محشر آیینهٔ ما محشر ماست
تفته خورشید قیامت چکند — بر سرت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان بیخودی بر در ماست — ما بهر ور شده او در بر ماست
غیر ازین کز ستمت خون شده دل — ما چه دانیم چه در ساغر ماست
شبنم از برق و گل از شعله ندید — سوزهای که بشعر تر ماست
در چه خوابی تو دلا کو گوید — بالش فتنه بزیر سر ماست
عشق با حسن تو یعنی از گل — چه کنم آن خار که در بستر ماست
تا نه دل بود کجا دلبر بود — بی تکلف دل ما دلبر ماست
دگر از سوختگانت چه سخن — یکی از سوختگان اختر ماست
دام تسخیر جهانے با قد — آنکه صیاد کرم گستر ماست
فتح از ما و شکست از اعدا — عجز هر جا که بود لشکر ماست
تفته چون برق بپی جست و گذشت — وین نگفتی که فلان همسفر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ماست — که تو گویی لب جان پرور ماست
قطرهٔ اشک گرفتن همه چرخ — به بلندی چقدر اختر ماست
دل که ساز و سخن از تشنه لبی — خضر اگر تشنه لب اسکندر ماست
نیست جز خاره و خارای شب هجر — آنچه بالین دل و بستر ماست
ماشه عشق و دل ما دستور — غم سپهدار و بلا لشکر ماست
از رگ جان عدو خون گیرد — نوک این خامه که خوش نشتر ماست
قیمتے داشت دل ما زین پیش — این زمان کم ز خزف گوهر ماست
آنچه از روضهٔ رضوان گویند — سبز در بار پری پیکر ماست
پیش جاهل سخن مای و دست — در کف دشمن ما خنجر ماست
بشکن آیینه وگرنه گوئے — چقدر تفته ملامتگر ماست

گلشنِ تازه بچشمِ ترِ ماست — گلِ ما زینتِ دوش و برِ ماست
خواه می خواه قدح خواه بهار — دل ز کف هر که برد دلبرِ ماست
ما بتعظیمِ ستم خم گردیم — هر کجا تیغ بود بر سرِ ماست
بزمِ مستانِ تو آراسته تر — غم کشیدن ز فلک ساغرِ ماست
اینکه گوئی چه نویسیم از غیر — حرفی از غیر مگر دفترِ ماست
رفتی اندر چمن و گفت چمن — نرگسِ شوخِ تو غمازگرِ ماست
گو برو زود تر ایدل از خویش — هر که از خویش رود رهبرِ ماست
آنقدر ما که از و تشنه لبیم — آنقدر تشنه لبِ کوثرِ ماست
آنچه در خاک خزف گشتهٔ دل — وانچه با باد پرِ دلبرِ ماست
زندگی تازه که می آید مرگ — عیش در خانه که غم بر درِ ماست
شفقته محسودِ زمان خواهد شد — گر همین طبعِ سخن پرورِ ماست

تا ناوکِ تو جست ز شست از جگر گذشت — باری نمیتوان ز دلم بیخبر گذشت
کشتی شکسته ایم بدریای آرزو — رحمی که موجِ حسرتِ تیغت ز سر گذشت
خونابه ریخت ساقیِ دوران بجامِ من — تا در خیالِ من چه بوقتِ سحر گذشت
حسرت هلاکِ بیکسیِ آنکه بر درت — با جانِ خسته آمد و با چشمِ تر گذشت
مردم دمی که زادهٔ طبعم جهان گرفت — گوئی چو اینچنین پسر آمد پدر گذشت
غم یک طرف سنان بکف اندوه یک طرف — کی خوشدلی ز بوم و برم بیخطر گذشت
اینجاش میگرفت دگر بکره آنکه دوش — افگنده سوی من ز ادا یک نظر گذشت
او پیر سیم ز عمر و دلِ شوخ گویدش — دنبالِ صبر خویشتنم در سفر گذشت
بان شفقته در چه فکری و تنگشائی از چه لب — فردا بپیر تو نگذرد امروز اگر گذشت

کس نگذرد چنانکه شب آن فتنه گر گذشت — میگفت گریه بیت خبر و بیخبر گذشت
ای ماجرای تازه ز خونم گذشتنت — جز ماجرای تازه چه بر من دگر گذشت
میگفت دل که شام بتر از سحر بود — گفتم که شام هم گذرد چون سحر گذشت
تو مگذران ز نازکی خوی خود سخن — من ز آه در گذشتم و آه از اثر گذشت

حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر نقطه / در انتظار آمدن نامه بر گذشت
گفت آرزو که بگذرد انجاش از فلک / آندم که موج اشک من از بام و در گذشت
ای آنکه پیش سیم دلت از زر چون بزید / با در حیبان کنی که مگس از شکر گذشت
داغی که چون خرابیم از رشک وا رباند / عالم بهر آنکه دید ز عشق تو در گذشت
نگذشت خود بدید ز جهان هم بهوای آن / با حسرتی که شفقته ز کوی بدیر گذشت

بر صورت دگر چه درین رهگذر گذشت / زان بیشتر که پیک تو گوید خبر گذشت
سوی سپید سفید شد اما چه شد زمن / تا در چه فکر بیهده شام و سحر گذشت
یاد آر آنچه گفتیم از وصل نصف شب / دریاب اینکه زلف کرا از کمر گذشت
بد طالع آنکه پیش تو با درد دل رسید / درمان نیافت هیچ و بداغ جگر گذشت
روزم بجستجوی شب اکثر تمام شد / عمرم در آرزوی اجل بیشتر گذشت
دل خواندش از وفا ز ضمیرش صفا گریخت / سن گفتمش دگر نخیالش دگر گذشت
آن دور بهتر است که با شغل باده رفت / وان عمر خوشتر است که بی دردسر گذشت
بگشود چشم و ز مژه دل چکید خون / بنمود غمزه و ز رگ جان نیشتر گذشت
ای ناله و بر چیست که گردون ستم نمود / وی گریه زود باش که یار از نظر گذشت
تا خامه را شگاف دهم گریه جوش زد / تا نامه را تمام کنم نامه بر گذشت
از شفقته راز دیده و دل بر سندان کاتبیر / در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت

عیسی که پنج حیات این است / داند که ز کوی این همین است
دارد بمن آنچه خود همین است / بیهوده مرا بکس چه کین است
برخیز دلا ز کوی اسپه / منشین که نه جا دلنشین است
وشنامی از آن لبان بخش / زهری بلباس انگبین است
ای شیخ چه شکوه ات ز دنیا / دنیای تو کی بتر ز دین است
وقتی که رود در اولین عمر / خوشتر نه ز وقت آخرین است
تا کی تو ولی چگونه است چیست / بوسم لب آنکه بوسه چین است
انکار چه میکنی هنوزت / آلوده بخون هم آستین است

این را چه توان گفت که با اینهمه بیداد — من شکرگزار دی و دی شکوه گزارست
گفتم چو باو چرخ چه کجدار و مریزاست — گفتا غلط ای ساده چه کجدار و مدارست
تا ضیست گر این ورز توان دعوی باطل — صد خربزه زارت عوض پنج خیارست
گاهی شمرم اختر و گاهی شمرم دم — گویی که شب فرقت تو روز شمارست
سفاکی مژگان تو کردم بتو اظهار — دیگر چه بگویم لب اظهار فگارست
گفتی که بود قربت شه سجه پر از دُر — وین را نشنیدی که سلاست بکنارست
قربان دل قلقله که آه دی و هر دو — آهی که کشند عیرنه نوراست نه نارست

قربان غمی کو همه دم کام برآرست — ما را به نشاطی که دهد روز اچه کارست
پرسد اگرم کس که جنونت بچه کاراست — گویم که بهاراست بهاراست بهارست
چون گفت کسی مرد فلان واله زلفست — خندید بزیر لب و گفتا ز بلارست
بیتاب و توان بود از این پیش کنون دل — ای ای چگویم که چه بیصبر و قرارست
دانی چه نزاع من و عیر اینکه ندا ئے — گلچین چه و در دیده بلبل همه خارست
من چون نه نثار دل خود گردم ازین بیش — دل نیز نثارش بتو جانی که نثارست
این نیز سیه بختی من چاره هم شب — گویم شب ماه است تو گوئی شب تارست
پروانه بزم تو نه یک بلکه ز صد بیش — بلبل بریاض تو نه یک بلکه هزارست
ای آنکه بگوئی تو نه بلبل شیدا — جز قلقله کرا در چمن حسن تو بارست

ماجرای چشم تر خواهم نوشت — گو بصد خون جگر خواهم نوشت
شیخ را با آن بصارت کم نگر — یا که معدوم البصر خواهم نوشت
خامه از آه است در کف حال دهر — شام بنوشتم سحر خواهم نوشت
گر بیارد پا سخم جبریل را — طائر بی بال و پر خواهم نوشت
نامه ام ناخوانده گر خواهد درید — ناله را تیر بی اثر خواهم نوشت
خوبی شعر است چون اندر صفا — شعر خود را آب گهر خواهم نوشت
سر براهم چون قلم خواهد دوید — گر بجای پای سر خواهم نوشت
راز تا افشا کند گر مکتوب غیر — من بعنوان دگر خواهم نوشت

کوه غم بر سر بسی خواهم گرفت / قصهٔ فرهاد اگر خواهم نوشت
باز بستم بر غلط گوسی کمر / باز مضمون کمر خواهم نوشت
آنچه دیدار گریه ام دیوار و در / من بهر دیوار و در خواهم نوشت
تو نوشتی قصهٔ لعلش را شکر / من قدش را نیشکر خواهم نوشت

غمزه‌ات را باز اگر خواهم نوشت / خویش را بی بال و پر خواهم نوشت
من ترا شیرین پسر خواهم نوشت / وین بکلک نیشکر خواهم نوشت
هر که گفت از زر گذر زر بد بلاست / خوب گفت این را بزر خواهم نوشت
حالم از تو قاصدا پوشیده نیست / خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت
هر گه او تیغ جفا خواهد کشید / خون خود در امن هدر خواهم نوشت
خامه‌ام قربان لطف کمترش / کمترش را بیشتر خواهم نوشت
من بخستین صبر را غوث پسند / باز مفقود الخبر خواهم نوشت
آنچه گفتیدم دگر خواهید گفت / وانچه بنوشتم دگر خواهم نوشت
شد زبان خامه شق از حال دل / لختی اکنون از جگر خواهم نوشت
حال نخل آرزوی خویش را / یک قلم زآب تبر خواهم نوشت
شد سحر بنویس حکم قتل من / شام فرمودی سحر خواهم نوشت
دل نوشت از تیغ ابروی ترا / داغ دل از من سپر خواهم نوشت
سر فدای تو شد ای قاصد کنون / درد دل بی درد سر خواهم نوشت
تحفه باز این دفتر آرای چرا / دوش گفتی مختصر خواهم نوشت

مپرس ازینکه چنین درد دست از عنایت کیست / نیامدن بعیادت بدانکه عادت کیست
نصیب خنجر کجا شد من شهادت خواه / ببین که سجده بمحراب تیغ طاعت کیست
چو بنگرند مرا در دل آورند ترا / ز کوچه گرد نیم آگهی که شهرت کیست
به پیش پای خنجر کنی رحمت آنچنین بر من / وزین جنیز ند ترا رحمت تو رحمت کیست
فغان ز تو که نویسم قصیدهٔ غرا / بمدحت تو نه سزی کاین مذمت کیست
جمعیت دلی آرد شگفتگی بدماغ / گلی که بوی ندارد گل محبت کیست

بدست یار سنانست و من تپان در خون / ترا رقیب دگر شهید در شهادت کیست
بمن محبت او دانی ای رقیب دگر / فزون ز الفت من بنگری که وحشت کیست
مرید پیر مغان شگفته هر که شد ناجی است / من آگهم که عقیدت ترا بحضرت کیست

چه پرسی اینکه چنین حال تو ز فرقت کیست / کشد که بار غم فرقت تو طاقت کیست
چه پرسیم که بلب آه است از عنایت کیست / ز نیش تیر که در سینه ام جراحت کیست
خبر رسید بمن از گرستن بلبل / نه شبنم است بگل وانم اشک حسرت کیست
همین شگفته شهید جفای او باشد / قیامت این همه در خون تپان قامت کیست
همان کس است که قدر مرا همی داند / زمانه دشمن من دیگر از محبت کیست
شکایت است که حرفی بحق او گویم / ز من مپرس که این یار بی مروت کیست
محبت است بدنیا کجا که میدارد / محب خویشتنم خواندن از ظرافت کیست
کشید یار کمان و من و رقیب بهم / ز شست او بنهم آگه که تیر قسمت کیست
ببین که رشک چه بر عزتم برند شهان / مپرس شگفته که این خواریت بدولت کیست

مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت / دیگر از ظرف وضو پیمانه ساخت
داد از آئینه دیدنهای او / خود پری دید و مرا دیوانه ساخت
گر چه میگفت آن گدا را رتبه چیست / بعد مرگم محفل شاهانه ساخت
کرد حق از هر کسم بیگانه لیک / آشنائی معنی بیگانه ساخت
زد کرام الکاتبین هم بی خبر / کس چه داند خفتنها با ما یانه ساخت
گفت رسوا شو که آسایم دهی / از پی خواب عدم افسانه ساخت
گفت میعاشق بود خواهم حرام / بالش خود از پر پروانه ساخت
خندهٔ ساغر کجا و ما کجا / میتوان با گریهٔ مستانه ساخت
قیس داند که چه او را دادیای / کوهکن داند که حق چون شانه ساخت
حسن هر فرزانه را دیوانه کرد / عشق هر آباد را ویرانه ساخت

شگفته را یک دانهٔ خال تو بس
کی دگر با سبحهٔ صد دانه ساخت

خود من از ناز چون جانانه ساخت ‌ ساختن با بیخودی افسانه ساخت
پستیم را رتبهٔ بالاتر است ‌ از غبارم آسمان پیمانه ساخت
صبح خواهد کرد گل را عندلیب ‌ آنکه امشب شمع را پروانه ساخت
پارسائی خود از انجا رخت بست ‌ چشم مستش هر کجا میخانه ساخت
ناصح دیوانه دل گشتم عبث ‌ کان سخن شو خودم دیوانه ساخت
تیغ چوبی خنجر فولاد گشت ‌ خرد سالی کار مردانه ساخت
آنکه در را این چنین ممتاز کرد ‌ قطرهٔ اشک مرا دردانه ساخت
روزیم بهر گنج چون مرقوم گشت ‌ خویش را گم گنج در ویرانه ساخت
بر امید قتل عاشق تیغ زد ‌ حیلهٔ کان مه زر دردشانه ساخت
تا چه عشرت از غمم بیزار کرد ‌ تا چه هر کس از خودم بیگانه ساخت
رنج شاید من نیاسودم دمی ‌ درد با من از محبت یگانه ساخت
چشم او از مغز دل آیینه کرد ‌ زلف او از استخوانم شانه ساخت
من پی دیوانگی دیوانه ام ‌ شگفته با فرزانگی فرزانه ساخت

قاتل دمی بقتلم اگر دیر میگرفت ‌ امید قتل خورده بشمشیر میگرفت
رفتم که این چمن همگی جای حیرت است ‌ بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت
کو خواب و کو بخواب سر ره گذشتنش ‌ خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت
باشد دگر چنان زگدای زاهدان نهم ‌ مستی که جام می دم تکبیر میگرفت
جائیکه بود دوست بتدبیر گشتنم ‌ تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت
چون میگرفت این دل پر داغ را کسی ‌ اینها بهشت گفت که کشمیر میگرفت
میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است ‌ اقلیم را بشوخی تقریر میگرفت
بگذاشتم که پای در دسر است زلف ‌ دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت
حیرانم آنکه کشت بسی ناگرفته تیغ ‌ ناکشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت
دیدم بروی او در فردوس باز بود ‌ هر کس که راه مرقد شبیر میگرفت

میدید شگفته چشم غزالی و پیش عقل
دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گر پی زرم گرفتن نخجیر میگرفت — شمشیر میفگند و بکف تیر میگرفت
این لحظه پاس پیر در من حلقه میزند — رفت آنکه آه من ره تاثیر میگرفت
ایجاش آن کسم که در آتش فگند و رفت — می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت
امشب نبود شیخ هم از فیض بی نصیب — از مه بجای می قدح شیر میگرفت
چندانکه داشت بهر عدم هستی اضطراب — نقد تهیم بجا بکه چه تاخیر میگرفت
یاد آن زمان که داد من از لطف می شنید — می گفتمش اگر خبرم گیر میگرفت
نارفته ذکر کشور دلها شب آن نگاه — میرفت و رخصت از پی تسخیر میگرفت
مژگان او به تیر سراسر گرفته بود — ابروی او شب آنچه بشمشیر میگرفت
دیوانه ام و میکده ز فرزانه میگریخت — ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت
لطفی که می نمود ظریفانه می نمود — جا میکه میگرفت بتز و بیر میگرفت
بی تقفته میگرفت قراری و نی اسیر — جائیکه عقل دامن تدبیر میگرفت

مشکل که گویم از تو گرانیم بجاست — جان در تنم نماند و تن بیجانیم بجاست
معشوق در کنار و دلم مضطرب همان — آبادیست با من و ویرانیم بجاست
باشد جز این چه خواب پریشان کسی دگر — در عین خواب نیز پریشانیم بجاست
سودا انچه مید به سر و سامان زمن ببرد — شکر خدا که بی سر و سامانیم بجاست
چشمم تراست و حال من ابتر زیاده تر — ای عشق از تو منصب ترخانیم بجاست
دیدار دوست باعث حیرانی است و من — دانسته کور گشتم و حیرانیم بجاست
هم مشتری کجا که کند این سخن قبول — گشتم صنم پرست و مسلمانیم بجاست
گفت از ادا که جز تو کسی نیست آنچنان — دانستم انچه گفت سخندانیم بجاست
پرسید تقفته حال تو چون است و گفت اسیر — رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست

دانا بدانیم تو و نادانیم بجاست — کز دیده رخت بستی و حیرانیم بجاست
گفتی مرا که عیش تو باد ابجا مدام — بیجا مگو بمن غم پنهانیم بجاست
جسمانی ازپی دگران تا چه فائده — با رنگ خویش الفت روحانیم بجاست

رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست
[illegible]

خیالی بود در دهر آنچه دیدم — دگر ما هر چه می‌بینیم خوابیست
کسی انداز مضمونش نداند — چگویم نقفته چو در پیچ و تابیست

شیرین بدنی سرو قدی لاله عذاریست — این لخت لخت گلشن چه نگاری چه بهاریست
آن آه که دیدی چه فلک سیر فرس بود — وین اشک که بینی چه جهانگرد سواریست
تو قیر هما چیست دران دشت که ما را — مسعود تر از سایهٔ او سایهٔ خاریست
خالیست ز دل سینه و چاک است گریبان — دل هست بیاری و دگر دست نگاریست
گفتا که بخیزد چو کسش گفت نگاهی — کافتاده غریبی بسر راهگذاریست
حیرانی من بسکه گرفت است جهان را — هر سو که نظر میفگنم آئینه زاریست
گفتم فلک از بهر تو جام تو شوی صاف — خندید بزیر لب و گفت که غباریست
تا روی تو در ظلمت زلف است نهفته — پیش نظرم صبح قیامت شب تاریست
مرده است ز بس بیکس و تنها به بیابان — از نقفته گمان می‌برم آنجا که مزاریست

شمشیر چرا افگنی از کف بتو کاریست — یعنی که بدوش من آفت زده باریست
تا از تپش دل چه حسابی چه شماریست — بر شیشهٔ چرخ آنکه خورد سنگ مزاریست
گفتی که مرا چرخ غلامی و نداست — ماهی که بچرخ است کرا آئینه داریست
خون میچکد از دیدهٔ خورشید نه بوجه — گوئی که شب تیرهٔ من صبح شکاریست
ور پیش فغانم لب خاموش بود این رعد — از آتش آهم دگر این برق شراریست
از بسکه کشیدم شب غم بادهٔ هجران — این تلخی منزع من از آن بادهٔ خماریست
عشاق بسی لیک کجا همچو من امروز — آزرده دلی خسته تنی سینه فگاریست
نی من گزرم زین و نه وی میگذرد زان — من شکرگزاری و وی شکوه گزاریست
گوئی دگر ای نقفته از بیغم چه کشاید — با آنکه بدست تو کنون بند ازاریست

تیغش از ناز و سنانش از ادا آورده است — هر سوالم صد جواب جانفزا آورده است
سنگ از عمری تمنا داشتم بیگانگی — رحم با بر من نگاه آشنا آورده است
گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است وقت — در شگفتن گل همی آمد صبا آورده است

ما کجا امید داشتیم ای ناامید این امید
بعد عمری بیکسی و سوی ما آورده است

مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از دریغ
دست بر هم سود و رنگ حنا آورده است

تو بهر شوخی که خواهی برفگن از رخ نقاب
تاب دیدار تو این مضطر کجا آورده است

دست و بازوی خود ای ناوک فگن هم بوس
دل ز یک حسرت بلب صد مرحبا آورده است

زان ستمهایی که کردی آورم یک یک بیاد
تا امیدم مژدهٔ روز جزا آورده است

خواند روز اولم جان آفرین جان وفا
جان نمی آید بجسم من وفا آورده است

ای لبت از رحم دور انداز کوی خود مپرس
قفقهه کوی خویش را در کربلا آورده است

دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است
ما کجا اینجا نشستیم و او کجا آورده است

قطره خونی که از چشمم برآمد قاصدیست
گر کند کس گوش رنگین ماجرا آورده است

گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم
تا چه پیغامی بما باد صبا آورده است

دل هنوزم در برست و پرسم از غفلت که یار
هرچه دی شب برده بود امشب چرا آورده است

بهر نذر یک جدائی رتبه فهمی همچو من
دل جدا آورده است و جان جدا آورده است

تا دگر هر پاره را صد پاره سازد نخجست
در برت صدپاره دل این التجا آورده است

کاش بر خاطر نی آورد هم مدعی
آنکه تشریف این زمان ره بر قفا آورده است

رشک گلزار ارم سازد که بشکست پای را
چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است

زاهد از صدق و صفا تو هرچه بسیاری بیار
جام می پیر مغم از بهر ریا آورده است

می نهد بر چشم عاشق منت یک طور باد
گوئی از خاک ره او توتیا آورده است

با سلیقهٔ خویش بینا رنجش بیجا چه شود
قفقهه هر فرمان که فرمود بجا آورده است

قاصد این ابله فریبی از کجا آورده است
نامه آورده است و بهر ما آورده است

سینه گلشن بخت دل برگ گل آه من صبا
گوئیا برگ گل از گلشن صبا آورده است

ای که می پرسی خواندی آن دلدار را جانان چرا
رشک دل بر جان نمیدانی چها آورده است

گوش فرما اولش زان بعد لب بگشا ز بار
آنکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است

اینچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان
ظلم کرده است و دلیل ناروا آورده است

معدنِ گوهر مگر بودش دهان — هر سخن کز وی بر آمد گوهرست
گر نخواهی داد می خواهد شکست — ساقی از مینا دلم نازک‌ترست
آه از ان تهمت گشتن و طرزِ سلام — از سلامم یار دستم کینه‌ورست
کمتر است از نگاه پیشش بارِ کوه — بی تو آن عمر را که دانم کمترست
کافرم کافر اگر گویم غلط — بت پرستم بت پرستم بت پرست
مرگ جویم تا که دارم زندگی — عشق خواهم تا که عقلم در سرست
پیشِ داغِ تفته هیچ است آفتاب — آتش آتش باشد اخگر اخگرست

آرزو را تا چه حسرت در برست — در حرم یار است و چشمش بر درست
گاه خندد گاه گرید دل بمن — گه لبم خشک است و گه چشمم ترست
بسکه در دل جلوه گر کفرست کفر — هر که کافر نیست دانم کافرست
من ترا ای دل بجان می پرورم — دوست نشنیدی که دشمن پرورست
گیرودش صیادِ طبعِ من بجا — سعی فربه شکارِ لاغرست
در وفاداری کم از سگ نیستم — قدرِ من هرچند از سگ کمترست
عارضِ او بی همین جنت نواز — قامتِ او هم قیامت پرورست
بیشتر از بیشتر چون بود شوق — حرف حرفِ نامه دفتر دفترست
گر نه کس باور کند حاضر کنید — هرچه را من خوانده ام مستحضرست
اینکه چه‌ر نبی تفته را معبود کیست — دیگران را دیگر او را دیگرست

آنکه روزِ حشر بشنیدی شبِ هجرانِ اوست — آنکه هر دم بشکند همچون دلم پیمانِ اوست
یافت عمرِ جاودان هر کس که شد شهنشه فنا — چشمهٔ خورشید گوئی چشمهٔ حیوانِ اوست
من نه آنم گو بمن این شیوه هم دار روا — هر قدر با ظلم بر من میکند احسانِ اوست
دیده باشی آن شرر کز سنگ می آید برون — مهر پیدا اینکه بینی کینهٔ پنهانِ اوست
ای مسیح این سعی بیجا تا کجا بازم مکش — زخم بیمرهم که دیدی دردِ بیدرمانِ اوست
رخشِ ناز انجا چه گویم کز چه آیین میدود — سینهٔ عشاق گوئی عرصهٔ جولانِ اوست

کوه و دریا را شرف از زادگاه خود جداست
لعل و گوهر ناز پرورد لب و دندان اوست

بر سلیمان حجت آوردن که سیداند گناه
نازل این آیت تو بیند از فقط در شان اوست

تو ندانی لفته انداز سخنهای اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

این زمان جان را مصاحب غم پنهان اوست
دل بگویم تا چه عشق شحنه پیکان اوست

نازکیهای وی و انداز سامانش سپهر
بشکند پیمانه از سودا پیمانه پیمان اوست

تا چه خواهد کرد با من حق همدردی ادا
نیست در فرمان من آن دل که در فرمان اوست

باز نتوان گفت کاندر دیده تو نم نماند
قطره او دیده ام من بارها طوفان اوست

چشم تر معشوقه گر زودی ادای تو چکد
بر فلک بیری که بینی گردی از دامان اوست

چون نه یعقوبم بخوانند این محبت پیشگان
یوسف من خوشدلی بودست در زندان اوست

مطلب رنجش بیجا و گرنه هیچ گواست
راز او با هیچکس گفتم نه من پنهان اوست

او چه گفت اینجاش یکساعت دولت باشد صبور
گفتمش اینجا ز بیرون از حد امکان اوست

ایکه می پرسی کامیاب شادکام امروز کیست
لفته یعنی همدم او هر زمان حیران اوست

گر دلم گوید که عیش افزای من پیکان اوست
طالع او دولت او شوکت او شان اوست

کس نداند جز نمکخواران او آنرا که چیست
زخم ما را هر چه مطلب یا لب خندان اوست

آتش دوزخ نه چون پندارم آب خضر را
نی چشیم آبی که اندر خنجر بران اوست

تو چه میدانی طریق عاشقی ای بوالهوس
ذوق تیغ دل فدای جان که جان قربان اوست

یا خدا بستان او هم تازه و سرسبز باد
تا چو من خوش لهجه بلبل رونق بستان اوست

شبنم از جا داله خورشید ور ناید یقین
هر سحرگه شاهد او دیده گریان اوست

تا چه گرداند فلک زین پس دگر یک عمر ماند
آنکه سرگردان و اکنون بلا گردان اوست

ذره تا خورشید اگر گفتم چه گفتم بس خطاست
هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران اوست

در وی پایان هست دیگر چه زین بیان کجا
تا کجا ما بر لب من شکر بی پایان اوست

ایکه می پرسی بدلق لفته چون باشد تو
زخم شمشیرت چه زیبا بر تن عریان اوست

خود نیم زندانی ار گویم که آن پستان اوست — بی تکلف در بهشت است آنکه در زندان اوست
من بهمان راه بکی خلقی داندم رهبان گر — داندم بر عکس آن اوست و بازا ایمان اوست
در دلم تیر انکه انداز ود لهم ممنون او — بر سرم تیغ انکه افرازد سرم قربان اوست
من با و نوعی که بودم بی تکلف همچنان — زان من چیزی که باشد بی تصنع زان اوست
من یکی از پیروان بی سر انجامم دلم — دل یکی از عاشقان بی سر و سامان اوست
بر سرم تیغی که راندی تلخ او و هیم او — بر دلم جوری که کردی جان و جانان اوست
آن فلانی گو بیا من اینکه گوئی بار بار — سر زند اینجه از فلانی کی کجا شایان اوست
عاشق و خوش خنش بر آوردن نفس آه اینچه حرف — هر صبا ای ساده بیندار نفس افغان اوست
وحشیت گوید که من زینجا بسی تنگ آمدم — عرصه محشر بما تا جزدی از میدان اوست
میزبان عشق است و دار چیزها از درد و غم — گر کند چیزی عنایت لقمه هم مهمان اوست

تیغ او در خیال کشتن کیست — زندگانی وبال گردن کیست
کشت رنگینی شفق ما را — خون عاشق طراز دامن کیست
خود زدن آتش بجان خود پرسید — آه پر سوز دود گلخن کیست
خامشم من بلی همین غوغاست — شور محشر زبان الکن کیست
آه من جست و یار گفت که برق — این زبان خوشه چین خرمن کیست
بار کو آفتاب را آتش — چشم من پاسبان روزن کیست
میزند خنده بر تجلی طور — در چراغ گذشت روغن کیست
چشم بد از امید عاشق دور — در کمین چشم ناوک افگن کیست
چون خورم زخم بی بهی گریم — رزق چندین دگر معین کیست
شوق ما مرد و ذوق او دیگر — سینه ما و لقمه مدفن کیست

کس ندانست دوست دشمن کیست — وانکه دانست چشم بر صحن کیست
گریه گل کرد ای نشاط هجران — اشک خونین بهار گلشن کیست
آه و شمع مزار من گشتن — این بشارت ز رای شیون کیست
صاد دون هم گویا سبقش — نیم آنکه که دل بر همن کیست

دل ما صحیفه خون دوزخ گلشن کیست
گریه ما جوش بهار طفل گلشن کیست

بر تفته‌ای اسیر هزار آفرین که او
پا بر سر هزار تمنا نهاده است

گوید بما که بهر تو صهبا نهاده است
چون بنگریم زیر سر مینا نهاده است

گرد دو گیتی بگردد گلی بلبل این نمط
گویی که داغ گل به سر ما نهاده است

گویند همی به اذن حسرت ایاغ من
گویی که دل به خون (فاعل) تمنا نهاده است

بی او چه وقت در ره تو پا نهاده‌ام
تهمت عبث به من دل شیدا نهاده است

جا با نهد ز آنکه ودیعت نه از وی است
دل این ودیعتی است که جا با نهاده است

از دولت بخیل بهر دو بهره دیگری
پوشیده داده است و هویدا نهاده است

گفت آنکه سر به زانوی کس کی نهاده‌ام
دست از ادا به دوش که حالا نهاده است

اعجاز عیسوی تو ندانی عطای کیست
منت به جان حضرت عیسی نهاده است

جای چنین برای نهادن کجا دگر
بیمایه تفته سر به ته آن پا نهاده است

آنکه سوی ما ندید است و دل از ما برده است
باز دل را بی‌نگاهی تا چه از جا برده است

بین که چون تیغ آخته او چه بسیم تاخته است
آنکه او ناکرده ایمایی به ایما برده است

تا کجا با شرح آن سینه فریبش از خودم
تا کجا با برده بود و تا کجا با برده است

وصف آن لب کس نگفتی کاش با آب حیات
رشک مرگ خضر صد ره مسیحا برده است

گویدم هر کس که جز تو کی فتنه دیده کس
بسکه امروزم گرو بی تو ز فردا برده است

گفته است ای وای من ای وای من ای وای مرگ
کس ز مجنون چون خبر از مرگ لیلی برده است

آنکه میگفت از دل و جان من بگو خواه توام
نام من وقت غضب پیش مسیحا برده است

قصهٔ زلفان تیغش کار هر بندوق نیست
گوی سبقت از دو عالم هر سر ما برده است

اینکه گویی تا کجا با بزم وعظ آرد نشاط
انتظارم تا کجا با پیر ترسا برده است

تفته مغفور گو زنده است پیش تو هنوز
عمر با شد رخت خود بیرون ز دنیا برده است

ترک شوخ ما ندید تا چه از ما برده است
هر چه پیش ما نبود آن هم به یغما برده است

تا چه عرض آبروی خویشتن را برده است
التجا هر کس که پیش اهل دنیا برده است

نسخه
چون غلام جلوه بیمایی از جا برده است
[illegible]

شور محشر در جلو هر سو که رو آورده است
فتنه با او همقدم تشریف هر جا برده است

گر کسی گفته است خواهم قتل خوبی همچو تیغ
دست خود بر تیغ ابروی حیا با برده است

ره بمقصد برده و نادر فریبی داده است
جام طرا داده و عقل از سرها برده است

زاهد افتد در عجب بیند چو عشرت خانه ام
چون کند مسکین سپر در زیر تقوا برده است

طاهرم را پیش از این پاس ادب بوده این زمان
پیر جو بکشوده است ره بر عرش اعلا برده است

هست گواه پنهان اما به پیش خاص و عام
من نخواهم نظرم اهلاً ... بیجا برده است

تا چه طوفان نوحی پیدا شود از مقدمش
طرز رفتارش گرو از نوح دریا برده است

من فدایی هستم گردم که گردانید سبک
قفقه تا هشیار گردد دزد کالا برده است

چنان کای مه شتاب تو درنگ است
وفایی تو جفا صلح تو جنگ است

بمن گفتی که زلفم گیر و بگریز
دگر دستت که شل بای که لنگ است

بدشت عاشقی آن لاله زارم
که داغ سینه ام داغ پلنگ است

نه گل خلقی گل عنانش خواند
نه یکرنگ است معشوقم دو رنگ است

حدیث ترک عشقش با دل من
ندانی کز غلط بر شیشه سنگ است

من آفت خواهم و او عافیت بخش
میان عاشق و معشوق جنگ است

چه خواهی قفقه از بهر که تازی
ره آسودگی بسیار تنگ است

رخ بی تو گل بی آب و رنگ است
سجودی تا چه در خوردن درنگ است

اگر از من کنیه داشتی تو پرسی
نه در دل کینه بر آیینه زنگ است

گرا گفتی دگر بی ننگ و نامی
که غیر از من دگر بی نام و ننگ است

لب و چشمت حیات و موت یعنی
لب شهد و چشم تو نشتر تنگ است

چگویم ماجرای سینه و دل
فغان می دل قفس و سینه تنگ است

دل من صید مژگانی که آن خود
نه مژگان آه باز تیز چنگ است

سمان اندر شکست او درست است
تفاوت آنچه در مینا و سنگ است

بزلف اوست دانا دل هزاران
بهندوستان چها جوش فرنگ است

تو نا صح از چه فرسایی زبان را
که گوش قفقه بر آواز چنگ است

ما چه گفتیم مصلحتی ای عمر — گفت با برق استعارهٔ ماست
بچه کیفیتی بر هیم بسر — جمله بیچاره در اجارهٔ ماست
بیمدار آفتاب محشر را — آه ما گوید این شرارهٔ ماست
انجم چرخ و داغهای دل است — بیشتر هرچه از شمارهٔ ماست
خنجر غمزه اش نکو عفت — منحصر انچه بر اشارهٔ ماست
طفلی ماست بدتر از پیری — تفته تابوت گاهوارهٔ ماست

درد افزون تر از شمارهٔ ماست — منفعل چاره گر ز چارهٔ ماست
اشک هم مانع نظارهٔ ماست — در چه کار آه هیچکارهٔ ماست
هر بت انجا امام را ما نا — دیر گوئی امام بارهٔ ماست
انچه از چرخ میشود نازل — رحمتی بر شرانجوارهٔ ماست
نگسلد انچه رشتهٔ تسبیح — شیخ داند چه استخارهٔ ماست
میچکد از زبان الکن تو — انچه یکباره ات دوبارهٔ ماست
شیشهٔ دل چها بجود بالد — گر تو گوئی فدای خارهٔ ماست
نیستی جانفزا تر از هستی — یعنی این ورطه آن کنارهٔ ماست
گر بگوییم زندگیست وبال — مرگ پایندهٔ اشارهٔ ماست
تفته از ما چه در ره خود پوشی — خود نهان تو آشکارهٔ ماست

قربان آن ستم که جفا را وفا شناخت — در کربلای حادثه قدر بلا شناخت
چون گفتم آه از انکه نه یکره خدا شناخت — گفت از ادا ترا چه که نشناخت یا شناخت
لب ناکشوده بست بمن شست آن نگاه — یعنی هر انچه بود بدل مدعا شناخت
جان همدگر فدای همان ناز کن هم — دل هر دو آنچنان که آنرا ادا شناخت
گفت آنکه من دعای ترا بوده ام اثر — کی شد که از هزار دعا یک دعا شناخت
گفتم حریف را نه ز دیوانگی سخن — رفتم بگور و گفت که دیوانه جا شناخت
یعنی اگر نداشتنی از غفلت خویش — آه هر آنکه غلغل روز جزا شناخت
مردی نگشته غنچهٔ دل را شگفتگی — آورد گریه ام نه با احبا شناخت

گفت آیم و نیامدن از وی شد آشکار — کی گوش کس شناخت همین گوش ما شناخت
حاجت برای لقفه تناسخ ببین چه شد — بیگانه گشت تا سخن آشنا شناخت

درد ترا کسی که سراسر دوا شناخت — دیگر غمم ترا چه بگویم چها شناخت
گوید شناختم همه بود آن نا شناخت — آن نا خدا شناس تو گویی خدا شناخت
رند آنچه یافت روز ازل شد کرا نصیب — کی لذت شراب دل پارسا شناخت
بشنو که بعد مرگ چه قدرم فزود عشق — بنگر که استخوان مرا چون هما شناخت
در دل خیال ناقه چو از حد زیاده داشت — قیس آه خویش را همه بانگ درا شناخت
ابله فریب حرف نه یکبار ای رقیب — تو بارها بگفتی و او بارها شناخت
با چشم هر که داد حسد اگر نه روشنی — خاکی که در ره تو نه کم از توتیا شناخت
نشناسی ار تو ام چه غمم زانکه خوش شدم — خونم شناخت تیغ تو خاکم هوا شناخت
سر تا به پا ز منزل آوارگیست دور — آواره‌ای به راه تو گر سر ز پا شناخت
گر زد اجل نمود با و گفت آن نه — در خواب نیز لقفه خیال ترا شناخت

همین سخن که مرا از تو عار بسیار است — دگر بگو که مرا افتخار بسیار است
نیافت آنکه بهر مست گر ز پی نالید — ندیده آنکه رخت بیقرار بسیار است
زهی من و تو سخن مختصر من و تو همان — سخن دگر ز خزان و بهار بسیار است
چه پرسیم که تو چونی و حال دل چون است — چگوییت که بدل انتشار بسیار است
سکندر است به این بارگاه در چه حساب — ترا چو چهره و صد آینه دار بسیار است
تو گر چه سوختی و ساختی تنم همه خاک — هنوز جان مرا با تو کار بسیار است
بصد هزار جفای تو بس چگونه کنم — یقین بکن که هنوزم شمار بسیار است
ندیده‌ای که چه فوارهای خون جاریست — شنیده‌ای که دل من فگار بسیار است
ترا ستوده‌ام بسیار و پاس یاری کم — مرا شکیب کم و اضطرار بسیار است

نمود لقفه وی آزار دوست دانستم
کسی که گفت که آزار یار بسیار است

دل مرا که بعشق تو خوار بسیار است
به پیش خواری عشق اعتبار بسیار است

بمن کسی که شنیدی تو یار بسیار است
کم است یار و تغافل شعار بسیار است

تو گوئی اینکه فدا غمزه نگار شهر کجاست
بشهر نگار و بصحرا شکار بسیار است

برحمتی که بمن ساقیا تو داشته
کمی مکن که کنونم خمار بسیار است

سخن ز هجر ولی چند با من ای عیار
نهان هر آنچه کم است آشکار بسیار است

حکایتی است که در انجمن توانم گفت
بخلوت تو عدو را گذار بسیار است

گرش بری امیدش برآوری چه عجب
تو دلبری و دل امیدوار بسیار است

چو گفت کس نگهی هست نیست طرفه نگه
بخنده گفت که یاران هوشیار بسیار است

چگویمت که کجا دیده ام منش و شب
کنون کسی که زمن شرمسار بسیار است

تو و بصحبت بازاریان سر گلگشت
بلاله زار مرو تفته زار بسیار است

ازینکه گفت چو تو خاکسار بسیار است
عیان که در روش از زمین غبار بسیار است

گذشتم اینکه دگر لاله زار بسیار است
ولی فضا بدل داغدار بسیار است

نشان بگوی فلان ظالم اینکه می پرسی
همین بس است که آنجا مزار بسیار است

مرا ز یار و دلم را ز من دگر که برید
بدین نمط ستمم از روزگار بسیار است

بگفت آیم و نامد دگر بمن بنوشت
تو باده گر نکشی انتظار بسیار است

نه من هر آنکه بره و خمش شد کمالیست
خراب و خسته کمان آشخوار بسیار است

قیاس با هنری هم ازینجا کن
گل اندک است و درین باغ خار بسیار است

عجب از آنکه کلامم نه فهمد و گوید
که شهرهٔ تو بشهر و دیار بسیار است

هزار بار همین یک سخن توانم گفت
خدا یکی نه صفاتش هزار بسیار است

سپس تفته رقم زد چنین غزل چقدر
خوشا کسی که ازو یادگار بسیار است

اینکه دلم پی تو بجان آمده است
جان بلبم بین که بجان آمده است

آمدنی هست چه آفت بمن
کانچه نپرسی بزبان آمده است

آنکه بحیرت ز درت رفته بود
باز نگر چون نگران آمده است

سایهٔ شفقت ز سرم کم مباد
هر خطر اینجا بامان آمده است

جوش جهان بحر تحیر زده است — کشتی من گر بکران آمده است
گل کند آیا چه دگر زان دهان — در سخن آن غنچه دهان آمده است
مژده کجا زنده شده است و شود — بر لب همدم از چه گمان آمده است
شور در افتد ز کران تا کران — حرف لب او به میان آمده است
نقشه درِ میکده گردید باز — خیز که ماه رمضان آمده است

بر لبم این راز نهان آمده است — کانکه نهان رفته عیان آمده است
رفته هر آنکو بجهان آمده است — از چه جهانی بفغان آمده است
خود سخن از ذوق ز خود رفته است — تا سخن او بزبان آمده است
کاش بمن کرد بقتلم درنگ — حرف بر آن تیغ و سنان آمده است
مرهم کافور بر زخمم نبود — آنچه شب از مه بکتان آمده است
تا چه برو آمده آفت چنان — قاصد از آن کوچه دوان آمده است
بر سرِ صبر و سکون انچه رفت — بر دل بیتاب و توان آمده است
ناله چو نی هر نفسی کرده ام — یاد گر از همنفسان آمده است
مژده کجا خود اجل جانستان — نقشه بسی تنگ ز جان آمده است

حرف کی از دل بزبان آمده است — زلزله در کون و مکان آمده است
گل ببرم آن جانِ جهان آمده است — گریه دم رفتن جان آمده است
ماه سرِ میکده کامد برو — پیر اگر رفته جوان آمده است
ذوق ز خود رفتگیم را چه شد — جام بکف پیر مغان آمده است
رفته ز خود عیسی مریم چو یار — گفت فلان ابن فلان آمده است
نی بر رخش خط چو پری تو است — در چمن حسن خزان آمده است
جز سخن رفتن اندوه نیست — بر دل من انچه گران آمده است
پیش کسی خنده زنان رفته بود — اینکه کنون گریه کنان آمده است
طرفه کلامی این همه دان نقشه است — یا که کلیم از همه دان آمده است

داغِ دل را شوم فدا گوئی — سرِ خورشید در کنارِ من است
بسکه بیگانه است اینجا خویش — با دلِ خویش کارزارِ من است
باطل است آنچه مدعی گوید — تیغِ او مدعا برآرِ من است
میروم لیک نزد لم یعنی — چون نگه میکنم دوچارِ من است
به شعیری نه شعری آنکه خرد — نقطهٔ یارِ ستم شعارِ من است

منزلِ غم دلِ فگارِ من است — عیشِ صد فرسنگ از دیارِ من است
آنکه گوید من بزرگی فخر — این نداند که فخر عارِ من است
واعبث دیدها کنند بباغ — قابلِ دید گلعذارِ من است
هر قدر ها که غم دهد آن را — متحملِ دلِ نزارِ من است
برکنار است او ازین تهمت — غیر داند که در کنارِ من است
رخِ خوبان نه لاله زار همین — خطِ خوبان بنفشه زارِ من است
اینکه جان را بجای کوه کند — کارِ فرهاد نیست کارِ من است
عیشِ اول زمن نه از دگری — سرخوشیهای جم خمارِ من است
کیست جز حسرت آنکه زار و نزار — اینقدر بر سرِ مزارِ من است
گفتم این جبر بر ضعیف مکن — گفت تن زن که اختیارِ من است
نقطه میرسد مرا که ایکاش — یاس گویا امیدوارِ من است

هر قدر خوارم افتخارِ من است — یعنی از خواری اعتبارِ من است
ابر یک چشم اشکبارِ من است — برق یکجان بیقرارِ من است
روزگاری چنین ندید کسی — دیده باید چه روزگارِ من است
آنکه گوید دعای من معلوم — غیرتِ عمرِ مستعارِ من است
مطلبم هیچکس نمی فهمد — چند گویم خزان بهارِ من است
راز [illegible] است اینکه میگویم — هر که یار تو نیست یارِ من است
چونکه از شعر گشتم خواهی — در کفت تیغِ آبدارِ من است

جان فدای تو مختصر حرفیست — گوش کن وقت اختصار من است
جز غمت گر بود غم تو حرام — آنچه افزون تر از شمار من است
رشتهٔ سنبل است بی زلفت — بی قدت ایکه سرو وار من است
یاد دار اینکه گو بیت سخنی است — سخن است آنکه یادگار من است
آنکه گوید بدت سحب گفتم — نغمه در پردهٔ شرمسار من است

مژگان تبی رخته در ایمان من انداخت — کفر آمد و شوری بدل و جان من انداخت
کی سایه بمن طرهٔ جانان من انداخت — سودا بسر این خوابِ پریشان من انداخت
حیرانی من آئینه زار است به بینید — خوش طرح حلب دیدهٔ حیران من انداخت
جنبید هما تا نه سخن هیچ بر آرد — تا در لب او لرزه چه دندان من انداخت
دل گنج طلب بود و چه خوش رخت اقامت — سیل آمد و در خانهٔ ویران من انداخت
دیوانه من و این همه اطفال پی من — باید که نگاهی بمن و شان من انداخت
شوری بسر من هوس وی تو افزود — ذوقی بدل من غم پنهان من انداخت
در سجده بر آتش نه همین آه من افگند — در ارض و سما غلغله افغان من انداخت
بر عافیت ای نغمه بلا جان من آورد — بر شوق دگر جاده حرمان من انداخت

غیر از گل اشکی که بدامان من انداخت — عشق آتش و در خرمن و جان من انداخت
دوش آنکه صعوبت همه دوران من انداخت — جز در همی امشب چه بسامان من انداخت
جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان — در جیب صدف دیدهٔ گریان من انداخت
بیقدر تر از خاکم و ناکام تر از اشک — تا از نظرم دلبر جانان من انداخت
شکست اگر چه فلک تفرقه انداز — سنگ آن همه بشیشهٔ پیمان من انداخت
شد صبح مرادم همه بو سهم نه چه پانش — آن دست که چاکی به گریبان من انداخت
میخواست نویسد صفت حسن تو آخر — از دست قلم عشق ادادان من انداخت
تا گفتیم آن گریه کجا هست که بود ت — صد دجله فزون پیش تو مژگان من انداخت

گو راستی و چرخ بیا نغمه که خود چرخ — این قرعه بنام قد جانان من انداخت

چه گفتی اینکه مقصود بما چیست / ترا زین گفتن آیا مدعا چیست
جز این کای شوخ پرسی بنده چونی / دگر بهتان چه باشد افترا چیست
چسان می ساختی روز هر اشب / تو میدانستی اروز جزا چیست
منم جان وفای تو همه تن / جفای بین چسان دانی وفا چیست
ز دل اهی کر میخیزد همان است / شکست شیشه را دیگر صدا چیست
ز هر گریه دیدم ای چشم نومید / نمیدانی که تاثیر دعا چیست
چه ترسی در چه فکری تیغ برکش / پس از خونریزی من خونبها چیست
ازان دم کز درت افتاده ام دور / ببین حال من مسکین گدا چیست
فریب شیخ از می نیست خوشتر / بجو رای لقمه می خوف خدا چیست

تو دانی قصه با من مرگ را چیست / دگر پرسی بطرز این ماجرا چیست
نه چون در ابتدای عشق پرهم / ز دل کاین ابتدا را انتها چیست
کنی ای آنکه رسوا بد ملایم / تفاوت در خلاو در ملا چیست
به بزم غیر جا کردی چه کردی / دگر گوی بجا کردم بجا چیست
کر داند خنده یار از گل زبان پس / بروی گل ز شبنم گریها چیست
طبیبا چاره ام دیدار معشوق / مریض عشق را دیگر دوا چیست
نسبی حاجت مرا بود است اما / ندانم مرضی حاجت روا چیست
غزل برخوان ببین بیطب چه وقت است / قدح پر کن نگر ساقی هوا چیست
خمار می خود از می میشود دور / بجز غم لقمه مارا غذا چیست

ایکه پرسی عشرت از غیب سیان آمده است / رزق ما بیشتر از ما بجهان آمده است
تا چه از توبه شکستن شود هم کار درست / عید هم این است که ماه رمضان آمده است
دامن از وی چه کشی ناز دو این لحظه بکش / طفل اشک است که پیش تو دوان آمده است
تو هم ای بهر تماشا که بر در سر تو / لب گزان گریه کنان نوحه زبان آمده است
ای اجل گر قدمی رنجه نمای وقت است / چقدر دل شده تنگ که جان آمده است
کام جان من ازو زود بیا زود برآر / سخنی ورنه برین نوک سنان آمده است

چه بود آن سر گران لقصه ما چیست / نیشی در آتش افکنی مدعا چیست

سود دل بیشتر از اول جهان آمده است / عید در اول ماه رمضان آمده است

آه اگر بشنوی از دشمن باور کنیش — لقمه را آنچه نه هرگز بزبان آمده است

دلم از درد فراق تو بجان آمده است — جان نا آمده بر لب بفغان آمده است
تا کدام آهوی وحشی شده رام امروز — همه گویند که تیرت به نشان آمده است
سخن ساختهٔ غیر زجایش برده است — کس چه داند که برم از چه گمان آمده است
آید آن صیدفگن خوش چه بود با همه وقت — خاصه این وقت که با تیر و کمان آمده است
او ببالین من و مرا فرصت یک دیدن نه — قسمتم بین که اجل هم به چه زمان آمده است
چکنم چون نرود و آن بت پرفن زمیان — سخن رفتن جانم بمیان آمده است
رفتن خویش چرا قصه نداری در پیش — چند گوئی که فلان رفته فلان آمده است

مرا همین مه من قابل سزا ننوشت — یقین نامه چگویم دگر چها ننوشت
بواقع آنچه باو غیر کرد فاش نکرد — وقایع ستم آنچه نوشت وا ننوشت
منم همان که به تمهید تیره روزی خویش — سیاه کرد ورق لیک مدعا ننوشت
چه خامه ها که زشوخی بخاک ما شکست — چه نامه ها که بدشمن بخون ما ننوشت
یکی نگشت موثر بدرد ما ورنه — چه نسخه ها که طبیب کرم بما ننوشت
فلک کجا و بنام مرحمت دبیر فلک — چه منشی است که از طرف ما چرا ننوشت
تو قصه سنج شوی آخر غلط نگفت اسیر — فلک هم این که به شهپر هما ننوشت

قضا اگر این همه ذلت بلوح ما ننوشت — بدشمن آنچه نوشت او بما چرا ننوشت
کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان — بآشنائی چند هم آشنا ننوشت
غبار ما پس از آن بر نداشت سر از شرم — برات ما فلک آن دم که بر هوا ننوشت
دمیکه گریه بتحت الثری رسید از من — بر آسمان چه رقم ناله رسا ننوشت
نوشت نامه بوقت رحیل ما ور دو — بمرده نوشت به هر جا و یک بیا ننوشت
زدل چو عشق ببرسید کیست دمساز — چه وصف داغ که بر برگ لاله ها ننوشت
تو قصه هیچ نخوانی و مطلب تو قضا — چه ز استخوان تو بر شهپر هما ننوشت

تا چه می پرسی از فلان ناکام ... گوشه از یار و از دیار گرفت
سخن از صبر و رسیمان آمد ... دل ز ایوب مستعار گرفت
دست و پایش بریسمان بندم ... دست و پایت اگر نگار گرفت
دشت تفنس چو دن برین دل را ... نه عنانت باختیار گرفت
شوخی طفل اشک بین دیده ... دامنت چون برکنار گرفت
جز لحد کیست آنکه با صد ناز ... تفته را تنگ در کنار گرفت

مارا چگونه خاطر خرم نبوده است ... بسیار بوده است غمت کم نبوده است
در باب اینکه دولت عشق از که شد نخست ... هرگز نبوده عاشقت آدم نبوده است
آنی که پیر چرخ بآن کهنگی هنوز ... غافل ز جستجوی تو یکدم نبوده است
گوگفته بغیر که شب خواندت ولی ... من شادازین که عهد تو محکم نبوده است
اعجاز کینه راز نوای آنکه تاز گیست ... ممنون از توسی عیسی مریم نبوده است
تا نیست هیچ ظرف چه چیزا ندو بود ... از کام جان چه ذکر که جا هم نبوده است
خوش میسر و بجای دگوی نمی روم ... جز تفته کس ز راز تو محرم نبوده است

آن سوربی تو چیست که ماتم نبوده است ... شوال ما بدان که محرم نبوده است
تا از صباح و شام چه حرف و ز روز و شب ... از من چه وقت طبع تو درهم نبوده است
سوگند میخورم که مرا بودن است موت ... در هر ولایتی که بسی غم نبوده است
گفتی دلا که مایه عیش است زخم من ... گویا عدوی زخم تو مرهم نبوده است
منظوری از تو تکیه هر شبات عمر ... صبحی نگاه تو سوی شبنم نبوده است
از دست ساقی که بمن مهربان بود ... گیرم نه آن قدح که در و سم نبوده است
گردیده است جمله جهان وسعت کربلا ... وقتی که تفته چشم تو پرنم نبوده است

نه مهر از سر هر موی یار کین پیداست ... نه فرق یک سر مو اندرین همین پیداست
عجب فتادن بخت است کار عاشق را ... که این معامله از نقش هر نگین پیداست
اجل به سختی جانم چه میتوان کرد ... ز سوم مرتبه جان آهنین پیداست

ایکاش دگر روم من آنجا | جائیکه سکون خود اضطراب است
وصف خط و خال او بپرسید | پیش نظرم همین کتاب است
ناگفته کسیکه سیب هم جان | ناکرده سوال را جواب است
اشکم همگی زمین گداز است | آهم همگی فلک جناب است
این خود همه روشن است چون روز | دل مشرق و داغش آفتاب است
چون گفت که رازِ ما که یابد | گفتیم که گفته نکته یاب است

دست تیغ تو آنکه جمله آب است | آهم بجنبان نبی ثواب است
دانی چه بدیده ام نقاب است | برخاستنم ز خود صواب است
باری چه جواب صبح محشر | شد شام و هنوز مست خواب است
از شیشه برآید آنچه دریاب | جان آنکه دمیدنش شراب است
این نکته سخنوران بیابند | کاینده کباب پیش یاب است
زین هر دو سوا چه میتوان گفت | روی تو نه مه نه آفتاب است
کاش اینهمه من نمی گرستم | بینا نه تو دیده حباب است
داند دهنت که از پی چیست | هر ساده ورق که در کتاب است
کینت نه فزون ز مهرِ من بود | خاموش که اینهم حساب است
اینجا همه زار نالی و درد | آنجا همه مطرب و رباب است
من آنکه ز دیده ریزم انجم | انجم الدوله ام خطاب است
در بزمِ فریق بهره نایاب | جز گفته دگر که بهره یاب است

این آه نه باد سینه تاب است | این اشک نه اشک خون ناب است
حالِ تو ولا عیش خراب است | خون گشت جگر چه اضطراب است
من بینم و او گدازد از درد | روی تو گل و دلم گلاب است
مرگ است همان برادر خواب | کو خواب که عالمی بخواب است
از نسخه دهر ذوق رحلت | بر جاییت از این انتخاب است

دانی که چه راز جوید از وی / مارا نظری که بر حباب است
گر آمده بزم مستان / در خود که دو از کرات حجاب است
ای کرده جهنمی خطا بم / این آتش و دیت عذاب است
تو شعله و من جهنم خدا را / چون اینهمه از من اجتناب است
بی نم همه مزرعم که گوید / در ظل حمایت سحاب است
فرمود چو گفتم آفتابی / این خانه تمام آفتاب است
پرسد که جواب نامه ام کو / این مسئله گفته بی جواب است

بسترش خار و خاره بالین است / کوهکن را چه خواب شیرین است
جز به رویت نمی‌گشاید چشم / همچو آئینه هر که یک بین است
من و صد زخم و تیر ناز ترا / لب هر زخم وقف تحسین است
آفرینت دگر کند خجلم / کافرینت بجای نفرین است
از غم من نشاط غیبت پناه / در حصار دلت که سنگین است
مرگ خود را دعا هنوز من / کردم و بر لب تو آمین است
تا چه دلهای بلبلان بشکست / قابل قطع دست گلچین است
وقت نزع است و بر چه میخوانند / سر بالین گفته یسین است

آفت عقل و دشمن دین است / یک نگاه و دو کار او این است
آنکه را کان جوهری نامند / آزمودیم معدن کین است
که نمودش نگار خانه چین / بر جبین نگارین چین است
هم سبک هم گران جز او که بود / گاه پرواز و کوه تمکین است
چون در پیش مستیم همی شنوم / زینت افزای خانهٔ زین است
وه چه قیدی سفر که چون از جا / سفری شد پیاده فرزین است
همه دیوان زهد را دیدم / یک قلم خالی از مضامین است
بی گل و لاله جرعه نکشند / میکشان را چه طبع رنگین است

همه آن رخ عرق افشان — سخن اینجا ز ماه و پروین است
رفت ازین کاخ پیش از آن که آید — چه قدر گفته عاقبت بین است

کین تو مهر و مهر تو کین است — اینچه رسم است و اینچه آئین است
باغ رنگین چه آرزو داری — داغ دل بین چه باغ رنگین است
دوست من می چه غم برد از دل — می نه چندان و غم نه چندین است
خلق را قتل کرده قاتل خلق — آنکه میگفت من نه چنین است
هرچه نادیدنی است خواهم دید — چشم من بین چه سحر آگین است
هرکه بازی نخورد اندر دنیا — گفت این تجربه زن که چنین است
شادی اصلا مر انگشت بغیب — چه شدش از چه غیر غمگین است
ره عشق آنکه کرد سر او را — آخرین وی هم قدم نخستین است
چیست این خون گرستن از جا — کلبهٔ غم تمام رنگین است
بوی او را نه از چه خواهم جان — جسم او گفته رشک نسرین است

اینچه گفتی با سخنور هر دو صحبت خوشنما است — ای همه شب باز نده پیش غیر غیرت خوشنما است
چو پیش از قاف تا قاف دمی یا بجم نشان — گشت عنقا آنکه سفر بود عزلت خوشنما است
اندران مسجد که هر دم خورده می بهر نماز — صف کشند اینجا همین بانگ اقامت خوشنما است
من نه خواهیم محفلی کاینجا بود اغیار هم — چیست آن وصلی که آرد رنج فرقت خوشنما است
یار بر خود چرخ پر کین دهر دشمن بخت بد — من چرا این بگذرم هرچه قسمت خوشنما است
خلق میگوید که آثار قیامت شد پدید — من همیگویم که آن رفتار و قامت خوشنما است
وعده اش سر لطف بنگر کاینچه بخت افگنده است — یار یکدم گوید و من اینکه بدبخت خوشنما است
اینچه با دین میکند گویا منید اندکی — شیخ میگوید که با نفسم عداوت خوشنما است
من چه گفتم کوه بر دارد دگر بار غمت — زیر لب گفتا که اینجا گونه طاقت خوشنما است
هرچه راست الهم ناشکر هم بر ملا — با الیش یار کسی گوید سخاوت خوشنما است
من همان هستم که گشتم خاک اندر میکده — بر سر خاکم کشیدن جام عشرت خوشنما است
خادمم ای غم ترا تو هرچه گویی آن کنم — چون تو ای مخدوم را از گفته خدمت خوشنما است

[illegible] خوشنما است
[illegible] خوشنما است

هر قدر رو عشق از هر کس ملامت خوشنماست
بیش از آن حسن بتان را حسن شهرت خوشنماست

ایکه بیش از جنگ ذکر صلح تقریبا کنی
در میان کینه هم حرف محبت خوشنماست

ما و قصد حج چه گویی دوزخی ما را مساز
زیر محراب دو ابروی تو طاعت خوشنماست

بخت اگر این است و کین دشمن این جهر تو این
عاشقت را در لحد خواب فراغت خوشنماست

آنچه نتوان قضا کردن تو کردی بیدریغ
گر کنی اکنون باو اظهار قدرت خوشنماست

خواه منفور هم شمار و خواه مرحوم هم نگار
با من ار چه نتو ظرفی هر ظرافت خوشنماست

خوش ادایان از تو در حق شرافی خوانده اند
تا چه حرف از خوشنمایی کان بغایت خوشنماست

این هنر با این که تیغ غمزه را آسیب نماند
جنبش ار نیست چه کم رای باده همت خوشنماست

وعده صد زخم و زان صد رو زیم با تیزی
از چه رد و یکی من گویی قناعت خوشنماست

از حسینا دگر آه است و بی یاد تو من
اینکه یکدم بر نیارم طرفه نسبت خوشنماست

گر دیر اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام
تیغ در دستت بمیدان قیامت خوشنماست

در دل امید تیر یاس بر گهه جا گرفت
نقشه بر فرق تمنا تیغ حسرت خوشنماست

ایکه مرسی پیش کثرت از چه وحدت خوشنماست
بهر ما الفت بدنما تا بیکه عشرت خوشنماست

حق کسی را در دیاری نفکند تنها چرا
با حقیقت بدنما ذکی حقیقت خوشنماست

یعنی اندر دوزخستانی که من افتاده ام
شعر خوش آیین بنشد خوش اندیشه آفت خوشنماست

دی دو جا بار گشتم بعد یک عمر و هنوز
لب بخندانم که گفتا ذکر نسبت خوشنماست

صبر با نازم که چون آنکه شود پا در رکاب
همرکابش گرد دو گوید رفاقت خوشنماست

یار با من همکلامی ز ذکر تو نوع دگر
اندرین موضع ببین ای غیر غیرت خوشنماست

چون بگیری ای دل با بکین گریبان قضا
کس چه تیغ چه سکین فتنه آن کشته جرات خوشنماست

من چه گفتم هر چه خواهم تا بکی خواهد شدن
گفت در هیچ زبان صبا سلامت خوشنماست

گو بود غلطیدن را نیم کم از دوزخش
با من نی رحمت طلب اینجا که رحمت خوشنماست

آنچه نتوان کرد اصلاح چون توان کردن و گر
کین و خصمی بدنما اوی مهر و شفقت خوشنماست

نیست هرگز خوشنما گشتن مروت را چنین
چون کشی شمشیر کین با من مروت خوشنماست

رنج بر رنج است و غم بر غم اگر باشد دگر
درد بر درد و مصیبت بر مصیبت خوشنماست

گر تو شکر غیر را رطب اللسانی این نمط | از زبان تفته هم اندک حکایت خوش نما

تشنه بوم ساقیم دریا دلیست | یعنی اینجا هم کشتیم بر ساحلیست
رہنمائی خلد ما را قاتلیست | قاتلی کو را خضر هم بسملیست
حاصل عمر آنکه می پرسی زما | جان سپردن عمر ما را حاصلیست
مذهب زاهد که سیدانی تو حق | حق اگر می پرسی از ما باطلیست
زیستن انکاش خیزد از میان | درمیان ما و مردن حائلیست
تا چها پروانه اش عیش و نشاط | داغ دل گوئی چراغ محفلیست
چون من بیمار مرد ناگهان | گفت زیر لب شفائی عاجلیست
یار گوید چون نگوئی مشکلات | اینکه گفتن هم نیارم مشکلیست
گریه سد راه و تو گوئی برو | چون روم زینجا که پایم در گلیست
تو نمیدانی چه بود است آفتاب | هر سحر که بر در تو سائلیست
چون رود از واصلان حق سخن | تفته را گوید فراقش واصلیست

یاس و حسرت جلوه فرما در دلیست | دید باید تا چه رنگین محفلیست
بین صفت هائی که یار اندر دلیست | هم سفیری همرهی هم منزلیست
عشق اگر خواهد که کارد تخم داغ | سینهٔ ما هم زمین قابلیست
مشکلات از شست نکشائی بمن | تیر تو آسان کن هر مشکلیست
گرد وادی را که مجنون بنگرد | هر چه از خود شد لیلی کابن محملیست
آنکه می بینی خاک را چون گل کنند | هر کجا خاکیست از اشکم گلیست
اجر نیکی یا خدا یا بد بسی | قاتلی کو سوی قتلم مائلیست
من چو گفتم دل نشد چون خون هنوز | گفت پیش اهل دانش کاملیست
آنقدر کو دیر در قتلم کند | آنقدر با عمر من مستعجلیست
پیش ازین بود آنچه دادم دوست را | این زمان با من به جانی دلیست

کاملی میرزا غالب عیان است
تفته می کش مرید کاملیست

[illegible]

بخوان هر مصرعم را نشتر تیز
که هر حرفم شکست مژگان سیاه است

مرا در آتش دوزخ فگند اشک
مگو گوید طفل را کو بیگناه است

بسی نادیدنی‌ها دیده‌ام اما
رخ ماهی ندیدم چند ماه است

اگر بال هما خواهی تو ای دل
بیا بنگر همین طرف کلاه است

منم پروانه سوزش که تا حشر
بگور گفته روشن شمع ما است

از دل آندم چه صفا با میگشت
گر همی بود اگر دل میگشت

عاشق از بیخودی رسوا میگشت
حال ما جمله هویدا میگشت

دل که پیدا شده گم گشت دگر
کاش گم ناشده پیدا میگشت

قاتل از تیغ همی زد بسرم
چقدر خون تمنا میگشت

او اگر آمدی اینجا چه شدی
غیبت مستور که رسوا میگشت

آنکه تنها نه همین جان من است
چه سبب بود که تنها میگشت

در خور سختی او نیست دلم
شیشه‌ام کاش که خارا میگشت

عقل میشد همه مجنون گر غالب
سنگ شهر آهوی صحرا میگشت

اہل دل ما نه چه ماهی گشتیم
گر دل ما گهی از ما میگشت

گفته تا روز قیامت که رسید
کاش امروز تو فردا میگشت

آه زمانی که بدل‌ها میگشت
دیده‌ام بهر تماشا میگشت

گردش رنجه ز دریا میگشت
چشم دریا شده صحرا میگشت

دولتش نام نکردند عبث
بود هر جایی و هر جا میگشت

گر نمی داد مرا وعده حشر
این همه حشر برپا میگشت

می کشیدم اگر آن زلف بگوش
درد درازی شب یلدا میگشت

بیدیانی بسخن آمده بود
خامشی از چه غوغا میگشت

گفته آمدم که سپهر انجمن
غره اش کاش صف آرا میگشت

بر در ماه تماشی که مرا است
ماه نو ناصیه فرسا میگشت

گردش چشم تو تماشا میگشت
از وفا نیز تقاضا میگشت

دوش دیدم بچه معکوسی بخت … قیس بر تربت لیلا میگشت
چون تمنا بر سرش خون میشد … لفظ قربان تمنا میگشت

خلق گرد تو سراپا میگشت … که بهی گشت گرا بیا میگشت
طرفه نیرنگی و نادر بازی … خصم جانهای دلها میگشت
کو بدآه تو نهان پیست بکاش … بازا زعرش معلا میگشت
چه خوش آن رند که از زور ریا … محو تسبیح و مصلا میگشت
آنکه دیشب بحرم میگردید … دیدم امشب بکلیسا میگشت
نیست برگشتن دل تفرقه … روزها گرد دو شبها میگشت
طعنه زن بود دیگر دون هم دل … کس هیچ واند چه دریا میگشت
آنکه میرسد تو کرای شیدا … بر خود ایکاش که شیدا میگشت
نیست یکسیر فی اینجا ورنه … سخنم گوهر یکتا میگشت
قصه چون مرده نه آنجا کانجا … هر که می مرد مسیحا میگشت

دهان یار که مجموعهٔ تماشا نیست … زهیچکس نگشاید مگر معما نیست
جواب تا چه کسی با چنین ظریف دهد … سوال هیچ نی و بیرون تقاضا نیست
بیاد لشنود بش حسرتی که جاسوس است … نیاورم بزبان لیکنم تمنا نیست
سخن ز حشر کم از بانگ چنگ و نی نبود … به پیش آنکه جز امروز آنه فردا نیست
دل و گرفتن دامان عمر کو دستی نیست … سن و گوختن از پیش مرگ کوپا نیست
شود تمام الهی نه روز حشر شتاب … مرا که حال سن است نیز عوا نیست
ز حد فزون صفت آه خود چو کردم من … بطنز گفت عصائی بدست موسا نیست
تو خود مگو غلط اندازی نگاه هم بین … اگر غلط نکنم هر نگاه بیت ایما نیست
چه ابروئی که خمد بهر سجده اش محراب … تو مسجدم چه نمائی مرا نظر جا نیست
مپرس نقشه که وضع و طرز خویش چیست … جفا کشیده تمنا که شیدا نیست

دگر کجا و کرا اینچنین تماشا نیست … توئی که ای مژه هر قطرهٔ تو دریا نیست

[illegible]

تقصنا به مهر تو نگاه داشت که چرخ
هر آنکه در ره همه دانیست فرو مسپیدا ند

گهی بخیز دازان عنبر وای وای صدا
چنین سکان زبرای چنان نگین زیباست

عبث تو نا صحم اینگونه رنجه فرمایی
توی که معجزهٔ تو عیان ولی اینجا

عبث عدو بگما نها فتد ز ساده دلی
خوش است گو همه دیوان حسن تو لیکن

من و خطاب چنین من فدا به رای خودم

بگفت از پس تسلیم کاین چنین باییست
که زلف یار سراپا خط چلیپاییست

مرا فشیهر خموشان عجیب ماواییست
دلم اگر همه وحشتی است سینه صحراییست

که من نه خود کنم این کار رکار فرماییست
یقین کراست که زیر فلک مسیحاییست

نه رهزنی از تو من این زبان اینماییست
دو ابروی تو چه مطلع خوش فشاییست

دگر بگوی خدا را که نقشه خود راییست

زاهد که بآن ذوق سر خلد برین داشت
حرفی که بحجز فخر خود از وی نچکیدی

جز لاله و گل هیچ نمیرست ز نقشش
میراند سخن قیس گر از ناقه لیلی

در سینه بسی جستم و دل بود نه هرگز
فرق آنکه میان هوس و عشق نمی یافت

خوش بود زمانی که من دلشده را دوش
هر قطرهٔ اشک من اگر بود سلیمان

بر قصه چنین تهمت بیجا نتوان بست

تا او چه عمل شسته و او را که برین داشت
دیدی که بعنقا چه دل گوشه نشین داشت

میرفتی و هر گام تو منت بزمین داشت
فرباد حکایات ز شیرین نمکین داشت

خوش بود سکان لیک با خویش نگین داشت
با بوالهوسان مهر و بعاشق همه کین داشت

میکشت نگاه تو و چشم تو کمین داشت
هر حلقهٔ زلف تو جهان زیر نگین داشت

کو صبر و کجا هوش نه آن داشت نه این داشت

آن خسته که بیسیدن خود از تو یقین داشت
بی دیدنش از شوخی وی کردمش ایما

دل را چه قدر حیف بر سوای ما بود
میزد بلبم خیمه بآن ذوق که دی شب

هر چند که بیدادی یک نفس اما

غم داشت بلا داد نه دل عشرت داد نه دین داشت
آیا چه زمن دید که چین با جبین داشت

ما را چه قدر دید بر آن چهره نشین داشت
معلوم نشد قصد کجا جان حزین داشت

آن وعده بخود تا چه شهور و چه سنین داشت

[illegible]

جام آنکه مرتب پی می که چه خوش بود — ز آنکه دگر گشت چه یارای رزین داشت

تو بوده ای یوسف اگر نقش نخستین — نقاش ازل باز به نقش دومین داشت

احوال مسیحا چه بگوییم ز فراقت — بیمار تو گوئی که دم بازپسین داشت

گشت از سخن نقشه پر آفاق و نشد کم — در کیسه ندانم چه قدر در ثمین داشت

داغ تنهایی نه دل پسند کسیست — درد هم جان نیازمند کسیست

وه چه این بیکسی که می آید — گوییا بخت ارجمند کسیست

دل ز چو لاغی چه می پرسد — دیده نقش سم سمند کسیست

لال باد از زبان او یا رب — چه قدر دلخراش پند کسیست

لذت آن شنیدنی باشد — حرف تلخ کسی که قند کسیست

دل چرا آن لطف خوش بی گوی — خوشدلی بسته کمند کسیست

مرگ از نیمه راه برگردید — گوییا طالع نژند کسیست

نکند تیغ چون علم که بلب — صفت همت بلند کسیست

پرسد از نقشه بی زبان چه اسیر — دل آواره مستمند کسیست

دل سنان خورده گزند کسیست — چه دوا لیش که دردمند کسیست

چشم بد دور ز چنان لب خال — خوش چه با دانه سپند کسیست

چون نپرسد که چند خواهی بیت — خاطرم خوش ز چون و چند کسیست

پیش لذت شناس شیرین تر — از شکر چند زهر خند کسیست

انجمش را اگر گهر مشمر — آسمان نیلگون پرند کسیست

آنکه از ناز می گزد لب خویش — نگزد کاش کاین گزند کسیست

تا چه نازد بخوبی خود سرو — یکسر آزادگی به بند کسیست

پند گو یک طرف بگو ای مرگ — تلخه از چه چیز پند کسیست

نقشه پر بس است بیکسیش — چه بگویم چها پسند کسیست

گفت ز سنجیدن پسند کسیست — گوییا پای من به بند کسیست

سینه و آه و دل که می بینی — مجمر و آتش و سپند کسیت
آنکه ناگه سعادتی یابد — نه دل من دل نژند کسیت
دل که آهی همی کشد شب تار — تار آهش مخوان کمند کسیت
چون بپرسد از و کسی نامم — گوید از ناز مستمند کسیت
در مذاقم به تلخ گوئی او — نه نبات کسی نه قند کسیت
بین چگوید بزخم دل که مخند — چه نمکها که در مخند کسیت
گر همین لاف میزند بوفا — به زبک چند من دو چند کسیت
این چه گویم که من گدائی کدام — پستیم رتبهٔ بلند کسیت
چشم بد بین بگرد او نرسد — طبع من گوئیا سپند کسیت
هست از نغمه ات بکشور هند — آن کمالی که در خجند کسیت

بتو دل بسکه مایل افتاده است — کوه غم بر سر دل افتاده است
یکدم ای شمع من بیا و ببین — تا چه بی نور محفل افتاده است
خواهد از زلف دلبران زنجیر — دل دیوانه عاقل افتاده است
غافل افتاده ام ولی دانم — کاگه است آنکه غافل افتاده است
ناقص افتاده گر خرد چه زیان — خوش جنونی که کامل افتاده است
تا چه دنبال قیس می افتد — قیس دنبال محمل افتاده است
مست و افتادن این عجب بینا — که نگاه تو قاتل افتاده است
شوق بین میرود مسیحا نیز — خضر جائیکه بسمل افتاده است
تا قدم سوی بتری زده ام — افتادن مقابل افتاده است
سهل چون کار مشکلم گردد — کار سهلم بمشکل افتاده است
برق در فکر دیگر است و هنوز — نقشه در فکر حاصل افتاده است
هم مرا کار با دل افتاده است — هم دل از خویش غافل افتاده است
آنچه ناگفتنی است هم گوید — پند گو سخت جاهل افتاده است

بیت
مجنون عشقم ز پای دل افتاده است
[illegible] جاهل افتاده است

[illegible]یکه رانی سخن از بصره و گداز ره عشق — دیدی آنرا که زنی بوده چه مردانه گذشت
[illegible]ون کسی گفت که آراستگی هم چیز است — روی وی زآیینه و زلف و از شانه گذشت
[illegible]وش آمد چه محیّانه به بزم من و باز — باده ناخورده چگویم که چه مستانه گذشت
[illegible]زدل و دیده خود نقشه چه میگویی باز — سخنی بود که از شیشه و پیمانه گذشت

دل رهین اضطراری بوده است — دیده صرف انتظاری بوده است
اضطرار دل چه آرم بر زبان — خاطرم را انتشاری بوده است
درد ها را کی حسابی کرده ام — داغ ها را کی شماری بوده است
بر درم یاس است و گوید بیکسی — بر درت امیدواری بوده است
گو بود انسان بسی زحرص داغ — عمر کمتر از شراری بوده است
چون رود ذکر بقای عمر خضر — گویم او را جان نثاری بوده است
هم سپهرش هر نفس خدمتگزار — هم نفس آیینه داری بوده است
بیت گفتهای من وقت اخیر — در خزانم هم بهاری بوده است
یا زی انسکم بزرگان دیدنی — طرفه طفل بی سواری بوده است
بود آن باغ ادا تا در نظر — گل بچشم نقشه خاری بوده است

خانه تنگم مزاری بوده است — جسم آنجا مرده واری بوده است
آسمان چشمم نگاری بوده است — گردشش نیل و نهاری بوده است
گر نگویم رحمت آری کی کسی — بر زبانش آری آری بوده است
نیستم من بی زبان مصلحت — بی زبانی راز داری بوده است
بوده ام من هر یکی را خاک پا — کس چو من کی خاکساری بوده است
چون غباری کس نبارد ز آسمان — آسمان هشت غباری بوده است
تا چه چشم از روزگاری داشتم — چشم او خود روزگاری بوده است
سطر با گوشم نیاساید دمی — ساقیا در سر خماری بوده است
کن بوقت اختصار من نگاه — گر بشدت اختصاری بوده است
نقشه گر دو جهان حیرت دل نهی — کار مشکل سهل کاری بوده است

بیت
هر بنده پیما غباری بوده است
اعتماد عمر فانی بوده است

کجا خونباری چشمم نهان است   عیان خون از زمین تا آسمان است
بهر سو بنگرم بحریست مواج   بمن احسان چشم بیکران است
نگردد قصهٔ زنجیر کوتاه   همانا پای عاشق در میان است
هما آورد از وهمی ام خط   نه خط گوئی که همچون استخوان است
وفا پرواز کرد از دهر عمریست   کسی گوید که از عنقا نشان است
مبادا این باغ یارب بی طراوت   جهان باغ است و اشکم باغبان است
منور دان خود نمائی خودم کی   هنوزم چشم باز آئینه سان است
چه پروا زان سیاهی کسوز خرمن ماه   نگاه گرم او برق جهان است
جهانگیری مخر و با بر نقشه ای شیخ   ندائی هر شدش پیر مغان است

بگردون حکم شمشیر روان است   گواهش اینک ابر خونفشان است
خزانش مهربان نا مهربان است   مدائنش قدردان نا قدردان است
زمین هم خواهدم در خود کشیدن   بکین من نه تنها آسمان است
گل و بوی زلف ای دل چه دلکش   گلستان است این یا بوستان است
بدین مقدار لاغر زین سیاهم   دگر دلتنگی من زان میان است
دلم را دار عمر پایدار است   مرا دار الحفظ دار الامان است
مجو از من نشان زین نکته دریاب   گدائی کوی او سلطان نشان است
کسی کز بهر آن میری تو ای دل   نه جان ما و تو جان جهان است
فغانم چون جرس بگرفت صحرا   عزیزی غالبا در کاروان است
تو هم دستوری خود اینکه نازی   بگو اینهم که رسوا قصه بیان است

بهار آرزو هم بی خزان است   هنوزم خون بران نوک سنان است
جز او دیگر که آشوب زمان است   همان است و همان است و همان است
به تعظیم اجل هم بر نخیزد   مریض چشم او بس ناتوان است
که ننگ خاندان میخواند او را   به چشم قیس فخر خاندان است

[illegible]

من و دل کشتهٔ این امتحانیم — زند صد تیغ و گوید امتحان است
دهد هجرم غم و داغش به عشق — یکی حاتم دوم نوشیروان است
منم از آشیان بیزار بلبل — همین اکنون قفس به ز آشیان است
میان بلبل و گل ماجرای — که صبحی رفته رنگین داستان است
با آشوبی چه کردم کو بخود گفت — خوشا آن پیر کو را دل جوان است
به افلاکیان صدر الصدورم — همانا صدر من آن آستان است
کسی کو زنده میخواند هنوزم — صفاتش لیس یعنی سر بگان است
مکن قطع نظر از دیدن آن — که این یک مقطع از یک قطعه جان است

خدا دانای پیدا و نهان است — چه داند کس که حال کس چسان است
مسیحائی که اعجازش عیان است — به توصیفش لبش رطب اللسان است
همین کز عقل نتوان اندر حرفی — سبق کز عشق خواندم هر زبان است
نیم من شمع بزم آفرینش — اگر گفتی همین شب میهمان است
بگوید غیر راه عرش اعلی — ببین آهم چه عالی دودمان است
بگوید زردی رویم ز زهد است — همانا شاخ شاخ زعفران است
رخ و زلفت تجلی را تماشا — بگو این آتش است و آن دخان است
مرا هر شعر رنگین تر ز گلزار — ترا هر حرف شیرین تر زبان است
خطا کردست تا تیر تو از دل — تمنای دل اندر خون تپان است
جوانا کن حذر از تیر آهم — قد پیران به از زورین کمان است
هزار اعجاز قربان لب تو — که گفتی گفته ام تعجیز بیان است

ترسیدنت از گریه ام ای یار ضرور است — لیکن نگهی بر در و دیوار ضرور است
من دم ز انا الحق زدم و میزنم اکنون — تا هر که دیگر رسن و دار ضرور است
رنجیدنت از من بگمانی که تو داری — یکبار ضرور است نه هر بار ضرور است
من تا سحر امشب نکشم بودن یک کس — امشب به سر چون من بیمار ضرور است
امشب سر و انجا که حریفان همه جمع اند — من انچه شنیدم به تو اظهار ضرور است

برباریم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست … پرسیدن حال من ز اغیار ضرور است
ببریدیم از نشست نه مقصود چند ارا … کم کردن این واهمه بسیار ضرور است
بیفایده بود آنهمه کردن بشب ماه … یاد مهر رویت به شب تار ضرور است
تا فتنه ته گور کنی خواب گران خواب … از حق طلب طالع بیدار ضرور است

خون ریختنم ای بت خونخوار ضرور است … برخیز که سعی تو در این کار ضرور است
پرهیز ز خون خوردن دلش ای یار ضرور است … پوشی چه ز من چشم تو بیمار ضرور است
از یک نگهت کار من آخر نشد آخر … یکبار زدی تیر و دگر بار ضرور است
این طفلی و آن کار که باید ز جوانان … در جور فلک یار تو مددگار ضرور است
بوسی که نگویم به تو آنچه شنیدم … کاین مهر زدن بر لب اظهار ضرور است
از شیخ برهمن شد قسم بود نه دشوار … تسبیح گسستم همه زنار ضرور است
بیمر فدا ازان لب نمک اندم که فرو ریخت … گفتم که علاج دل افگار [illegible]
چشمش ز پی آن لحظه که از فتنه گری هم … دیدن سوی آن طره طرار ضرور است
گه مذهب تو فتنه همین صلح کل آمد … دلجویی هر کافر و دیندار ضرور است

سوالی گر کند کس از دهانت … دهانت را جواب از روی میانت
دل روح القدس تنها نه زانست … سر روح الامین زیب سنانت
تو و یکبار یاد هم کردن از لطف … هزاران بار کردم امتحانت
نگو گفتی که بد نبود گمانم … من دلداده قربان گمانت
مرا گر کشته خود می شماری … بود خلد برین از کشتگانت
چگویم تا چه عشقم میفزاید … بذوق عاشقی حسن بیانت
فغان زان می که خوردی از کف غیر … نه در خود کنم از خود جهانت
کدامین گل به از خود دیده آیا … چه شد چون زعفران شد ارغوانت
کنم پیش تو اکنون صف تیغی … نه بینم فتنه دیگر سر گرانت

شدی ناخوش ز بی چشمی اندم چو جانت … دگر خواهم نه چون جان جهانت

دلم بیند چرا سوی کمانت | سرم گردد چرا گرد سنانت
ز بس مردن دهد جان بخشی و من | تو گوئی میرم و من بوسم زبانت
دل پیران هم از وی سبز گردید | زهی این خط و اقبال جوانت
نگوایم که من توسن سوارم | تو عمری چون شود کس همعنانت
بمیرم از چمن بین تنگ جانگاه | بنفشه عنبر و بیدم لب گزانت
دل ما و تمنای وصالت | سر ما و سجود آستانت
تو عنقا بوده ای صبر و من باک | چه نادانم که میجویم نشانت
دهم جان و جز این گویم نباشد | حیات خضر از جان دادگانت
مخور غم تفته کارت بست آسمان | شود تیرش همای استخوانت

پی چیزی که ما را دل کبابست | تو ساقی راست گر سیمی شرابست
صوابم من خطا و نیز طرفه گر عزیز | خطائی هم کند پیشش صوابست
از و شد آتش شوقم دگر تیز | نمیدانم که در شیشه چه آبست
عدم را بیشتر خواهیم اما | میان ما و او هستی حجابست
رسد بیچد خجالت از شنیدن | سوالی را که نشنیدن جوابست
چه خوش با هم دو ضد جمع اینجا | دهانش ذره رویش آفتابست
چه نازد بر بقای خویشتن چرخ | بدریای فنا او هم حبابست
فدای زلف او جان نیز دیگر | دل بشکسته را عاشق کجا بست
به بیداریست چشمم تفته مائل | باندازی که بختم مست خوابست

دل ما ز آتش عشقش کبابست | اگر شب مست آ یار او شرابست
بگوید تا کجا نازی بدین صبر | همانا قاتل صبر اضطرابست
کسی میخواندش مصحف کسی خضر | خطش گوئی کتاب مستطابست
به پیش آنکه داند جذبهٔ عشق | کتان ماه است و شبنم آفتابست
من افزون تر خرابم از تمنا | تمنائی من افزون از حسابست

از غم دل هر وی اضطرابست
گر ورد دل پیوسته من مست خوابست

سپهر پا سپرند بر رفعت چرخ | کسی کو خاک پای بوترابست
فلک گر خیمه بوسیده باشد | پی آن خیمه آه من طنابست
کسی کو داشت از خونریز عالم | بحمد الله که از خونم حنابست
کشاید چون یکی شب چشم عبرت | تو اینجا هر چه بینی نقطه خوابست

مگو کین گریه ات نقشی بر آبست | جناب عشق بس عالیجنابست
چو هست احسان او کمتر از ظلم | نه چون گویم که لطف او عتابست
بعاشق مینماید نقطه خال | که بیت ابروی او انتخابست
هر آنکو بیش ماندن خواست کم ماند | درنگ اینجهان گویی شتابست
که داند شیوه او ایکه پرسی | کرا خواند و کرا انگشت کرابست
کسی اگر ز درت بردند در خلد | نه در خلد است گویی در عذابست
پریشان زلف یعنی چاره اش گشت | که زخمم را هوای مشک نابست
تو پرسی تا کجا حال دل من | چگویم تا کجا خوار و خرابست
چه بنمائی بکس ناکامیم را | کسی بنما که اینجا کامیابست
چه خوش آن شیوه است و چه خوش شعر | سرشک نقطه او را همرکابست

بلند افتادگی را آشنایی است | زمینی را که مینی آسمانی است
اگرچه خاک من هم رفت بر باد | هنوز او را غبار من گمانی است
شماری گر نفس دل بیش مقدار | برآید هر نفس کز دل فغانی است
گشاید کارها از نیز پاسی | زبان بسته خوش شیرین بیانی است
که داند آه دلدوزش چه چیز است | قد خم گشته عاشق کمانی است
شنو از بلبل و گل قمری و سرو | ز عشق و حسن رنگین داستانی است
نگر در دامن صحرا چسان چیز | سر مژگان کهف گوهرفشانی است
رود یار رفت بر دل هر چه از درد | چگویم با کسی از نهانی است
مزاجم شد دگر در عشق سینه | فقط گاهی مرادا را امانی است

خموشی ما عجب شیرین زبانی است
لب گم حرف رنگین داستانی است

ترا گر نکته ذوق قصه باشد / بیا کاینجا چو دانا قصه خوانی است

درآئی بی تنی از تو نه جانی است / توئی نازی بعمر و عمر آنی است
ترا زینسان عبث فاسد گمانی است / نه پنهانی است اینجانی فلانی است
دل ما را مخر ارزان ترا از ما / چنین یوسف نه در بر کاروانی است
مسازا یداغ آتش همچنین تیز / مسوزا ینه دل مسکینی را مکانی است
کجائی بی تو ام هر غنچه پیچان / دگر هر سبزهٔ بستان سنانی است
دمم تر غم خیال لاله گون چی / تو پنداری بهاری در خزانی است
چمن خندان هوا خوش ابر دلکش / اگر آئی چه با فرخ زمانی است
حدیث وصل حرفی بیش نبود / وگر پرسی زهجران داستانی است
بقیسم ازچه پیدائی نه مانا / همانا مختصر بر امتحانی است
اگر باشد کسی صراف معنی / سخن در یاد طبع نکته کانی است

تو پیدائی مرا بر لب فغانی است / ندانم من فغانی یا که جانی است
حدیثی بر زبان از بیدبانی است / دگر در شکر او هر سو زبانی است
نه کوتاه است مژگان درازش / اگر بر سدره ما را آشیانی است
گزاری بر درش کاریست مشکل / عدوی من سگی یا پاسبانی است
منازای بوالهوس بر عشق و نگه / گرا بر فرق تیغ خونچکانی است
مرادم حاصل است از رنج و رنج / قدش تیری ابروش کمانی است
نه من از دوریش میرو جهانی / نه تنها جان من جان جهانی است
سگش را گر نخواند کس فرشته / به پیش عقل هیچ استخوانی است
نشان کوی او دیگر چه گویم / گدای کوی او خسرو نشانی است
نه تنها نکته بل در جمله عالم / خوش آن پیری که عشقش او جوانی است

مجنون نه ریگ بادیه تنها شمرده است / بکر سنته آو موجه دریا شمرده است
شوخی که یک نفس نه غم ما شمرده است / وقت اخیر تا چه نفس ها شمرده است

فسرده گشته است سراسر زبان او — در دهر اد مسیکه مسیحا شمرده است
من گفته‌ام که شهرت او همچو من مباد — کمتر مرا کسی که ز عنقا شمرده است
گر من حساب کرده‌ام از بوسه‌های تیغ — آن بدگمان بخویش تقاضا شمرده است
خوش خوش همی رود دل دیوانه اندرو — تا چاک سینه را همه صحرا شمرده است
آن خسته جان شمرده کجا زنده خویش را — مجنون چنان نبود که لیلا شمرده است
گیرند روز حشر به بخشش بانده‌ای — امروز آنکه انده فردا شمرده است
خوش گفته باد عشرت عقبی نصیب او — من روز حج گرا و غم دنیا شمرده است

جلاد را کسی که مسیحا شمرده است — هرگز نه بوالهوس دل شیدا شمرده است
سرا بجای خود چقدر را شمرده است — دیگر چه پای بادیه پیما شمرده است
اختر اگرچه بی تو سراپا شمرده است — حسرت نه آنقدر که دل ما شمرده است
گوید عجب که موج ز دریا شود جدا — ما را جدا ز خویش بمانا شمرده است
از من مپرس اینکه دل تو چه خورده است — پیکان یار را همه خرما شمرده است
خار از گل است بیش لبی این برهنه پا — گل در ریاض و خار بصحرا شمرده است
ای همه بیاد روی تو هر قطره اشک را — دیوانهٔ تو عقد ثریا شمرده است
غیر از تو کذب گویی گرامی نوشته‌ام — جز تو دگر مرا که شکیبا شمرده است
دیوانه گفته آنکه بهجران دو چار او — هر حسرتی که گشته تمنا شمرده است

که میگوید جنون استاد ما نیست — خرد چون دل تیغ استعداد ما نیست
گر از مردن نباشد زیستن به — مسیحا بهتر از جلاد ما نیست
کجا دارد اثر فریاد عاشق — دگر دارد همی فریاد ما نیست
چه آبادی و ویرانی نباشد — چه شادی در دل ناشاد ما نیست
اگر خواهیم اسیری کو چنان بخت — اگر ما صید او صیاد ما نیست
گر آمد عید ما را خوشدلی کو — قبول او را مبارکباد ما نیست
رود چون ذکر عشق از اهل شیخ — بگوید آدم از اجداد ما نیست
دگر چون آدم این حجت کند گوش — بگوید شیخ از اولاد ما نیست

چه پرسی ماجرای گریه از ما / بغیر از دجله در بغداد ما نیست
یکی بر لب همان فریاد نقشه / دگر گوشِ کسی بر دادِ ما نیست

نگفتیم اینکه صحبت یاد ما نیست / تو چون گفتی که این فریاد ما نیست
نخواهد یافت جام از حوض کوثر / اگر ایمان شیخ الحاد ما نیست
چها چون سرو ماندیم پای در گل / دمی کو گفت کاین آزاد ما نیست
سوالِ بوسه کردیم ازان لب / دریدیا نبد استبدادِ ما نیست
دگر جورِ جنان را کیست طالب / جنان خود داخل اورادِ ما نیست
دمِ هستی چو برداریم خامه / فلک جز فردی از افرادِ ما نیست
خرابی هر کرا مطلوب باشد / چها اندر خراب آبادِ ما نیست
مذاقِ شاعری کم دار جهان کم / که گوید چرخ از حسادِ ما نیست
ز لب برگشت جانِ نقشه ناگاه / تو چون گفتی هنوز ارشادِ ما نیست

کس چه داند تا چه مقدار آن کمر نازکتر است / هر قدر کاید نه در فهم آنقدر نازکتر است
قدرِ زر زرگر بداند قدرِ جوهر جوهری / آبِ شمشیر تو از آبِ گهر نازکتر است
شیشه بوده است گوی پیرز صاف لاله گون / آنکه پرسی ماجرای چشم تر نازکتر است
این سپر آیا چسان بیمارِ تو شب بگذراند / بلکه وصلش را زیست با شمع سحر نازکتر است
هر کرا جبریل میخوانی خیالی بیش نیست / نامه ام از بس گران شد نامه بر نازکتر است
ما چسان گوییم درد و او چسانش بشنود / ما دگر جان بر لبیم او دگر نازکتر است
گو بدانیم لیک او نا آمد تنها میچکد / از لبش حرفی که خیزد بیشتر نازکتر است
گر دلِ او سخت تر من جا نشستم گوییم نه هیچ / گفتگوی نالهای بی اثر نازکتر است
نقشه چون گفتش لبِ نازک تا بسته تر / گفت زیر لب که حرفی مختصر نازکتر است

قامت او نیز همین از نیشکر نازکتر است / روی او از گل لب از گلبرگ تر نازکتر است
این نگوییم که آهم را اثر نازکتر است / نخلِ امید مرا گویی ثمر نازکتر است
چون کشاییم چشم از هر سو حیا مانع شود / دیدنِ معشوق از تارِ نظر نازکتر است

[illegible] نازکتر است
[illegible] نازکتر است

ہر دو میرانند حرفی زانمیان زان دہان
دیدہ و دل را جدل با یکدگر نازکتر است

من ہلاک چشمش اعجاز لبش ناگفتنی است
یعنی اینجا نسبت ہم با شکر نازکتر است

خاطرش بس نازک از من جا بجا در خاطرش
قاصد از وی آنچہ می آرد خبر نازکتر است

من چہ گویم نازکیہای سنانت را بشرح
گوید از شوخی کہ ہر دوش تو سر نازکتر است

گرچہ لطف تیر او با دل بود نازک ولے
التفات ناوک او با جگر نازکتر است

شعر دلکش کم نہ از تصویر یار نازنین
صورتی پیدا کند معنی اگر نازکتر است

جز خیال گفتہ ای قربان من نظافت ترا
چیست آنکو بیشتر از بیشتر نازکتر است

روی ننمودہ و دیوانہ مرا ساختہ است
دیدنی ہست کہ در پردہ چہا ساختہ است

گرچہ جز حیلہ نہ زنہار بما ساختہ است
او بما ساختہ است آنچہ بجا ساختہ است

آنکہ بی زخم تپاند بجز او کیست دگر
دل ما را ہمہ تن قبلہ نما ساختہ است

تا چہ ذکر از دل و با چاک جگر ابر شد لنش
ہمہ جا سوختہ بود و ہمہ جا ساختہ است

میتوان دید پس از کشتن کام و امید
سینہ ام را چہ مزار شہدا ساختہ است

چون نمیری کہ مسیحای ترا دید ای دل
آن دوا ساز کہ بہر تو دوا ساختہ است

چشم تو گو ہمہ کافر دل حق بین کہ مرا
ابرویت را ہمہ محراب دعا ساختہ است

ریختی خون ہمہ و خون ہم جی ریختہ است
ساختی خاکم و خاکم بہوا ساختہ است

دل کہ بالای تو دیدہ است بدان سان فریبا
ببلا ساختہ است او چہ بلا ساختہ است

گفتہ دید از تو کی آن کار کہ گفتی تو اسیر
کار نا ساختہ ام را چہ خدا ساختہ است

ما باو ساختہ ایم او بما ساختہ است
گفتہ بود آہ چہا یا ز چہا ساختہ است

غیر ازین کار من و دل چہ خدا ساختہ است
من بتسلیم و دل من برضا ساختہ است

زخم کاری دو سہ دیگر بزنی چون کہ ہنوز
کارم ای تیغ جفا آختہ نا ساختہ است

تو و ہر شب ستم تازہ نہ آگہ ازین
کا یزد پاک چرا روز جزا ساختہ است

اثرش بیشتر از گردن آن بین کہ مرا
تا چہ دشنامم تو مصروف دعا ساختہ است

خیز نادر سخنی از لب ما سے خیزد
خیز نادر سخنی در حق ما ساختہ است

عجب ز غفلت من نیست با ما ساختہ است
ہمہ جا ساختہ ام با ہمہ جا ساختہ است

نه همین باز دل سوخته را سوخته است — باز با من سخنی ساخته را ساخته است
میدهد گرچه پیرا تا نه بجز خون در جام — میکند گرچه بسی لیک وفا ساخته است
حرف ناگفته چها لب همه کس را بسته است — جلوه ناکرده چها حشر بپا ساخته است
تو شدی پرده نشین چقدر با یاس — دل جدا دیده جدا آشفته جدا ساخته است

هیچگه از ستم نه یار گذشت — ستمم یار از شمار گذشت
بگذرد عمر انتظار اینکاش — همه عمرم در انتظار گذشت
چقدر جام بر کفم بالبید — بر لب یار چون بیار گذشت
نیم اصلا بکار خود مختار — همه کارم ز اختیار گذشت
همچو نرگس درین خرابکده دهر — چشم تا وا کنم بهار گذشت
چرخ اگر کرد کارم اینهمه زار — نتوانم ز کار زار گذشت
رنج من بود یا غم من بود — در شمار آنچه از هزار گذشت
خوابم آمد ولی بچشم چه جای — گرم ناکرده برق وار گذشت
نی همین تیغ از سرم تا پای — از قدم تا بفرق خار گذشت
آشفته ای اعتبارتر کی شد — خوارتر شد ز اعتبار گذشت

خونم از چشم و جلوه یار گذشت — یاد آید که آن نگار گذشت
گفتم ایام من چسان گذرد — از همین آمد از بسیار گذشت
گاه آزرده رنجه من گه از من او — همدرین حال روزگار گذشت
رنگی ای چشم تر تو هم بنمای — سرخ پوشی بلاله زار گذشت
گر همین یار دیگر هست دیار — میتوان از دیار یار گذشت
چه بلا برق جلوه بود کسی — که با او تا شوم دوچار گذشت
شادی عید کی نصیبم بود — گوئی امسال هم چو پار گذشت
مصلحتهای او خود او داند — گر نهان آمد آشکار گذشت
از در هم مگو باز گشت و مپرس — آنچه بر جان بیقرار گذشت
هرزه ساقی بفیض خود نازی — آشفته را عمر در خمار گذشت

در دو عالم کسی که با یار گذشت
خاطرم از یار و نی از کار گذشت

از نظر این مگو که یار گذشت — یار نگذشت نوبهار گذشت
آنکه ناگاه هم از مزار گذشت — کس چه داند پی چه کار گذشت
بین سر قدسیان بفتراکش — آن شکاری که از شکار گذشت
قیس از خود گذشت در دشتی — شتران را اگر قطار گذشت
تشنه تر ما شدیم چون سبلی — سخن تیغ آبدار گذشت
گفت دل زد ره ستم که کنون — کز پی آن ستم شعار گذشت
همه یکبار بگذرند از عمر — دل نه یکبار چند بار گذشت
حال بیمار خود چه می پرسی — نگذرد لیل گر نهار گذشت
پیش قدرت بسر وفا حسنه گو — پیش خدمت زگل هزار گذشت
از وطن تحفه بر میار کز سنگ — هر که آمد برون شرار گذشت

هر کجا داغ تو شک نیست که این آن دل است — هر کجا درد تو سوگند خدا جان دل است
نی همین زلف تو اینگونه پریشان دل است — چشم آیینه چگویم که چه حیران دل است
عیش را دخل نه بصحبتی اوست کجا — هر در دل غم پنهان تو دربان دل است
من چگویم که مرا هست چه روزی از تو — زخم تو مرهم جان درد تو درمان دل است
گوی آن عاشق دلداده و این معشوق است — چقدر جان من اندوه تو قربان دل است
هوس بوسه طلب دل چه بگویم چه بلا ست — شبنم گل که تو بینی همه بندان دل است
ایکه پرسی ولت آیا که و ایمانش چیست — گر نه از حق گذرم کفر تو ایمان دل است
تا نه تو همگی باغ شهادتگاه است — غنچه بی روی تو گویی همه پیکان دل است
کاش می گفت نه با او که کسی می آید — یعنی اکنون چقدر گفته پشیمان دل است

وصفش این چیست که گویم سر و سامان دل است — گوش دل دیدهٔ دل سینهٔ دل جان دل است
داغ دلخواه تو اینگونه که مهمان دل است — نوبهار دل و باغ دل و بستان دل است
از تو بود آنچه امیدش همه نومیدی گشت — هر تو هست آنچه نه پیدا غم پنهان دل است
رحم کن رحم من نه خداسی داند — چه بلا نالهٔ دل آه دل افغان دل است
دارد آرام نه زنهار یکی بی دگری — تا چه خوش لیلیان دل و جان دل است

[illegible]

او چو گوید بان کند چشمش جهانی را شهید — نکته گو گر اوست چشمش نکته یاب دیگر است

من چو گفتم گر زنی صد زخم دانی از چه یک — صد و گر زد باز گفتا این حساب دیگر است

قدردانی نکته سنجی یکقلم از دهر رفت — نغمه یک یک حرف من ورنه کتاب دیگر است

صیاد کینه ور همه جان پرور منست — دامم آنکه گستر بد کرم گستر منست

آنم که نیست سر بتن من ز عشق سر با — سر هر که را که نیست بتن همسر منست

جوهر درو ست خود همه تن گر صدای تیغ — بر تیغ یار بگه زدن جوهر منست

تنگ از دم فراق که باشم با فسوس — این هر دو منست گر او در بر منست

از روشن اختران سخنی چون گذشت دوش — گفتم سیاه خالی هی اختر منست

از یک تپش همین چه گذشتم ز عقده فلک — گویی تپیدنم همه بال و پر منست

پاینده باد درد و خوش آینده باد داغ — درد آشنای دل همه داغ اخگر منست

مهر پیکری بمن نگهد از چشم تا که ریخت — مایل بریختن همگی پیکر منست

اینم بگو اسیر که سوزد تو نغمه سو — دود رخ تهی ز گرمی خاکستر منست

هر دل که بشکنی بجفا ساغر منست — هر جا که تشنگی نگری کو شرر منست

بپذیر و بیخبر که دل من از آن کیست — دردی که دل هر روز گرفتم دلبر منست

رویم ببین و ابتری حال از و بخوان — یعنی که حال ابتر من دفتر منست

گرداست عشق لب که مذاقم دگر بخط — زهری که زان نگاه چکد شکر منست

هر دشت را نه خار همین نذر پای من — هر جا که بوده است بلا همسر منست

دانی که کوه طور ز رشک که سوخته است — یعنی که هم ز شرر همه خاکستر منست

من خود روم نه هر در دولتسرای کس — هیچ و سیل تا بحق دریا در منست

گفتی هر آنچه در خور هر کس بود کنند — اینجا که بیکسی تو کجا در خور منست

تنهانه نغمه بام و در تو رهن اوست — هر باغ و راغ منست چشم تر منست

کلبه ام رشک گلستان شده است — سر خوشم زینکه می ارزان شده است

آنکه بشگفت نمایم نه ترا — چه نمودم که نمایان شده است

غیرت کفر تنگ شد است ایمان　　کفر با غیرت ایمان شده است
هر شکستی که رسیده است بدل　　دلستان را به پیمان شده است
خانهٔ آئینه با آبادان　　یار گوید که عریان شده است
عیش پیرایهٔ غم چون نشود　　شوق سرمایهٔ حرمان شده است
خواه دل خون کند و خواه جگر　　او کی از کرده پشیمان شده است
دیدن ای آهوی شهریست ضرور　　خانهٔ آنکه بیابان شده است
نیست این آئینه گرت در نظر است　　تفته در روی تو حیران شده است

دل چگویم چه پریشان شده است　　گفتنی نیست که چندان شده است
مشکل آن نیست که آسان نشود　　مشکل آن نیست که آسان شده است
در نظر تا چه بهار رم آرد　　خون دل گلشن مژگان شده است
عشق از جنتیان نشمرد است　　هندوی را که مسلمان شده است
داغ دل نیز نگر همره آه　　آه من سرو چراغان شده است
من چها تابع فرمان و لهم　　دل ترا تابع فرمان شده است
لطف در دور تو نادر احسان　　ظلم در دور تو احسان شده است
تا نگشته است دلم لقمهٔ غم　　جگرم طعمهٔ دندان شده است
هان کجائی تو کنون ای بلبل　　تفته هم مست و غزلخوان شده است

ق

گر لب او نه نمکدان شده است　　زخمت ای دل ز چه خندان شده است
پای بر دامن صحرا مفتون　　دست مایل بگریبان شده است
من ندانم ز که ای دل امروز　　روز بیت اینهمه حیران شده است
برق برآه تو دل سوخته است　　ابر بر اشک تو گریان شده است
من ز پیدائی خود دم چه زنم　　کانچه پیدا شده پنهان شده است
شوق تیرت نه جگر را تنهاست　　گر جگر دل شده دل جان شده است
ای خوش آن خوش نگهان این دل　　وادیم وقف غزالان شده است

قطره را که بباد تیرت — ریخته است این مژه پیکان شده است
نپرد از چه حواس بلبل — بوی گل نشنفته پریشان شده است

نصیبم آنکه اندوه نهانی است — همان اندوه عیش جاودانی است
توان را تا چه با من همزبانی است — زبان عاجز بشرح ناتوانی است
حساب اینجا نه هیچ از سینه صافی — ولی آنجا نه حد بدگمانی است
نه بخشیده دل کباب شامیم بس — سر شک خون شراب ارغوانی است
بمن زان بیشتر و کینه تو زیست — باو چندانکه از من مهربانی است
کرا تابی که بیند جلوهٔ دوست — بجا نسبت بموسی لن ترانی است
چه سود از من نهفتن خوب دانم — که یار تو فلانی و فلانی است
اگر جای مرادی بآن حال — مکن مطلوبم ایام جوانی است
ز هجرانت بهم نمردم تا چه دیگر — مصیبت سخت تر از سخت جانی است
کنم کار عظیم و نقشه آن را — ندانستن که این کار دانی است

مراد در نهانی یار جانی است — فراق یار مرگ ناگهانی است
بگفت او ورچه کارت زندگانی است — ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است
ز دست غم کشم یا رب کجا رخت — بهر اقلیم قحط شادمانی است
ضمیر او شد از مکتوب معلوم — دگر قاصد چه پیغام زبانی است
بمستان گرچه هشیاری ندادند — نگاه مست او در نکته دانی است
اگر او داشت صید خود دلم را — دلم در چنگ آن شیخ کمانی است
به پیچ قلبی نریزد خون تو گوئی — سر عقل اول و چنگیز ثانی است
ق
لب او را چه بوسم [illegible] — دهم پابوسی او را سر گرانی است
چه چیزی نقشه رنگ اینجهان را — بجز نام نکو هر چیز فانی است
بجا ماند همین رنگین مرقع — نه من ماندم نه تو باقی نه مانی است

اسیر
بهار عمر نوروز جوانی است
دریغا قحط سالی شادمانی است

چو تیرم شد کمان بر زندگانی است
چها در پیریم یاد جوانی است

کهن شد قصهٔ مور و سلیمان
کرا اکنون نظر بر پنهانی است

بملک فقر کشکول فقیری
مرا خوشتر ز گنج خسروانی است

ثناخوانم من استغنای خود را
به پیشم هیچ نوابی و خانی است

ترا گر بیدیان خوانیم وجهش
مپرس از ما که آن راز نهانی است

لب جوئی ترا استاده دیدم
گمان بردم که سرو بوستانی است

چگویم دیگر از بس ناتوانسته
مرا دانی و اشکم را روانی است

ندانم غافل آگاهم زمانست
فلانی رفت و شهر تو فلانی است

دهی گر صد عرب مجنون نگیرد
پسند او همان یک سارباني است

ببین کز قصه دلی شد چه شیراز
جهانی گوید این با ففانی است

این چه پرسی جان گذشت از جسم یا خواهد گذشت
تا جهانی تو گذشت و تا چها خواهد گذشت

تو خجل جای نخواهی شد مگر ای بیوفا
اندران مجمع که حرفی از وفا خواهد گذشت

از شب هجر تو بس یکحرف یعنی بیش از دست
تا کی از روز قیامت ماجرا خواهد گذشت

هر که خواهد آمد اندر باغ هستی چون بهار
گرم جا نا کرده یکدم چون صبا خواهد گذشت

آنکه گوئی بعد قلت ترک خصمی کرد یار
کی ز خون ما گذشت و کی ز ما خواهد گذشت

من کجا راندم سخن از نارسائیهای آه
نالهات از سدره ایدل تا کجا خواهد گذشت

بیشتر زان کای سراپا ناز اینجا بگذرے
قصهٔ ما عقل از سر و قوت زیا خواهد گذشت

تیغ بر کف چون پی خونریز ما خواهد گذشت
تا کجا با هر زبان ما دعا خواهد گذشت

خاک هر ره را دلی خود کرده ام از بیم قهر
در دلم خواهد گذشت او هر کجا خواهد گذشت

آنکه می پرسید آیا مرده چون نالد بخاک
بر مزار ما چسان بی مدعا خواهد گذشت

چون توانم دید دست عالمی بر دامنش
حالتی بر من چه از روز جزا خواهد گذشت

وقت مرگم زان صنم خجلت چها خواهد کشید
آنکه دائم بر لبم نام خدا خواهد گذشت

گر بحشر نام و ربان از کسی خواهد شنید
محشر نو بر دل درد آشنا خواهد گذشت

قصه و هر دم خیال هجر و وصل دلبران
روزگارش همدرین خوف و رجا خواهد گذشت

گهی از شرم جدائی ماجرا خواهد گذشت
[illegible] خواهد گذشت

جلوه منما دیدنش مقدور نیست — این دلیست ای کافر آتش طور نیست
هست شبپرا سخن بر آفتاب — روز ما کم از شب دیجور نیست
تا کجا با رفت از هر شی نمک — دیده هم گوید که ای هم شور نیست
باده در مینا و چشم جام باز — گر ز دل در دیده آید دور نیست
من و بیت آرزو کی طالب و هم گفت — در رو یار عشق این دستور نیست
کر شوم چرخ هم نو بدی می گردد — کاین هم زور هیچکس بی زور نیست
می برم بر گنج قارون رشکها — سینه تا از داغها معمور نیست
آنکه گوئی می نوازم شیخ را — شیخ شهر است این خر طنبور نیست
ز آن چو شیرین حرفی از یک هرزه کار — گفت لیلی قیس ما مزدور نیست
تشنگان را آب کوثر کو نصیب — تفتگان را مرهم کافور نیست
محشری بر پا و بنگر این بلا — دل بشاه کربلا محشور نیست
تا چه داغ آن داغ کان بشکستنی — تا چه زخم آن زخم کو ناسور نیست
هجر به مطلع چنین جوی چرا — دور چندان از من مهجور نیست

گنج غم بی دل مرا معمور نیست — پیش هر شه اینچنین دستور نیست
نوبت او بیکشد آخر بدار — هر که بر نقش یقین منصور نیست
گل چو شد محو رخ او در چمن — گفت سوسن چشم نرگس کور نیست
می نماید جان شیرین تلخ تر — تا بجام شیرهٔ انگور نیست
بحث شوال و محرم بر کجاست — سور ماتم نیست ماتم سور نیست
هست در قدرت همه اندازه حشر — دور بینم دیده اصلی کور نیست
بد مزاجیهای دشمن دیده — نیک خوئیهای من منظور نیست
چشم خود را هر چه خواهی کن صفت — در گمان تو دلی رنجور نیست
آنکه از گلها همه رانی سخن — آنقدر با نام کس مشهور نیست
تا کجا رانی حدیث از امر و جبر — تا کجا مامور تو مجبور نیست
غیر گوید کارهم این خنجر ناخست — غالبا بینیت دگر ساطور نیست

[illegible]

دل قلندر مشرب و من بینوا من نه‌ایم خاقان و دل فغفور نیست
آنچه عاشق از تو وقت نزع دید جان عاشق قابل مذکور نیست
سطاعی گر خواهی اینک حاضر است این که گویند گفتنم مقدور نیست

آنکه گوئی گر خود آئی دور نیست هیچ جا رسوائیم مستور نیست
دل هنوزم زنده اندر سینه است داغ دل هست این چراغ گور نیست
لطف دیگر در پری رخسار ماست هر پری رخسار رشک حور نیست
تا گرافرمای دل جن دادش خود سلیمان است این دل مور نیست
از چه ترسی زاهدا چشمی گشای خال یار است این سیه زنبور نیست
سطر آن چین جبین هم منعدم چند گویم هرچه شد مسطور نیست
درد ما درد است تسکین عزیزا درد محصور است تا محصور نیست
بی طلب بی عذر جانت میدهم تا نگوئی غیر هم معذور نیست
آه از قدسی و افغان از کلیم این زمان تنها همین شاپور نیست
جان و هم شعرم عجب مردگان کی صریر خامه بانگ صور نیست
ای خوشا ابله فریبیهای او ابلهی گوید که او مغرور نیست
بسکه شایع گشت اندر هند کفر غازئی در شهر غازیپور نیست
صد شکایت دارم از تو می فروش یک نگه زان نرگس مخمور نیست
سوزدم دل بر کسی کو را به مهر زن نه و هم زر نه و هم زور نیست
نقشه را چشمیست نگرای اسیر جلوه از چشم دل مستور نیست

من شهادت تشنه از بس کار ساز من کجا دوست کار من نسازد یا خدا دشمن کجاست
ناصوابانه لشرا دیگر جز این انجام چیست من ره مشرب گرفتم از خطا رهزن کجاست
این بس است آرگیری از دیوانگان خود شما کز پی زنجیر ایشان آنقدر آهن کجاست
در تو هر چیز است بیدا یعنی از تو خوبتر گل کجا ریحان کجا نسرین کجا گلشن کجاست
من هم آخر بوده‌ام در اهل تمیزان یکی در همه پیرفن بتان چون او یکی پیرفن کجاست
آنکه پرسی اینقدر داغ دلت روشن چراست پا بحشش این بس چراغ ماه را روغن کجاست

[illegible]

من همان و آه و زاری دل بیمار در یاد تو … در جهان از فتنه چشم تو کس ایمن کجاست
زلف تو خود دلکش است و ظاهر الطاف دلم … باز می پرسی که آن دیوانه را مسکن کجاست
کس چه میداند که از دست جنون بر وی چه رفت … گل بسی بشگفت اما گفته رادمن کجاست

بار رخ تو ماه را تاب برابر گشتن کجاست … یعنی اندر لفظ مهمل معنی روشن کجاست
ای سمندر خاطر تو جز در پیچان شگفد … آتشی کاندر دل من هست در گلخن کجاست
تا بنا شد این شوم آن از چه تقصیرم معاف … گر بسنجم یک بیک پیشوم صد لیک ما صد من کجاست
شوخ چشمم بین تا چه با مژگان بسیم بار بار … خون سودای دل من جوش و در گردن کجاست
دانه کاندر زمین از روکشتم سر شکست … برق گو بر گرد ناکام از برم خرمن کجاست
گر تو از عریانیم خوشدل شدی من از نشاط … بیهم پیراهن نگنجم لیک پیراهن کجاست
از زمین تا آسمان گر با چراغ آفتاب … جو نیش غیر از دل من داغ را مخزن کجاست
هیچکس را زین نمط یارب نمیرد آرزو … ما و شیون لیکن او را گوش بر شیون کجاست
وی چه پرسیدی چرا درد دل بیمار خویش … اینکه می پرسی کنون آن خسته را مدفن کجاست
گر ز قتلت عار دارد دست خویش کار ز چوب … غیر ازین دیگر صلاحی گفته حسن کجاست

تو بر که دل و جان ابهم کلامی هست … اگر غلط نکنم قاصدا پیامی هست
تو ز ولایت دل من نگو مپیت این کن … که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست
ز غصه چون نشود کارم ای رقیب تمام … صبر تمام مرا عشق ناتمامی هست
چه خط چه خال چه کاکل چه زلف ازین گفتن … مرا دم اینکه بلایم سیاه فامی هست
کنم ازین همی آلوده لب چه وعده یقین … چگویم از سحری بر لب تو سامی هست
هلاک مستی آنم که مرد و سے گوید … هنوز بر لب او باده و جامی هست
دل آرمید ز تیری که بود در ترکش … کنون سر من و تیغی که در نیامی هست
دمی بشنو سخن من که خیرخواه توام … دگر ببین سوی خنجر که انتقامی هست
دلم بلاغ ولی در دلم خیال رخت … نظر ببر و ولی در نظر خرامی هست
مگو که نیست کسی همچو گفته ذی رتبه … تو آن کسی که ترا گفته هم غلامی هست

بیجا نخواند نقش قدم این فقیر را | مسکین دگر برای چه بر رهگذر نشست
عقلم ز سر برآمد و صبرم ز دل گریخت | دردت بدل در آمد و داغت بسر نشست
دل داشت گشت خون همه جان بود بسته | اکنون بر تو نقشه چها بخطر نشست

گشته این را هزار پیدا نیست | خاک گشت و غبار پیدا نیست
کیمیا یا وفاست یا عنقاست | آنچه در روزگار پیدا نیست
تا چه می پرسی از تن بیجان | گرد هست و سوار پیدا نیست
عشق بین انتهای عشق مپرس | بحر پیدا کنار پیدا نیست
کو بجز آزادِ معنیش فهمد | سرو پیدا و بار پیدا نیست
بوده باشد بخلوت دل ما | آنکه در رهگذار پیدا نیست
آشکاراست اینکه پیشِ بتان | سخنِ آشکار پیدا نیست
هست بی آفتاب صبح امید | تا دل داغدار پیدا نیست
من چنین تشنهٔ جفا و هنوز | خنجر آبدار پیدا نیست
ستم بیشمار اوست بلا | وین که روز شمار پیدا نیست
کاش دل را جلا دهد اندک | گوید آنکس که یار پیدا نیست
نیست وقتی که آن خط نوخط | در خزانم بهار پیدا نیست
ناشکیبم شکیب هست نهان | بیقرارم قرار پیدا نیست
کام خون شد برهنه پایان را | کاندرین دشت خار پیدا نیست
دفعتاً کشت انتظار و هنوز | دافعِ انتظار پیدا نیست
زند هم راهِ اضطرار و هنوز | رهزنِ اضطرار پیدا نیست
کام بخشد که آرزوی مرا | حسرت کامگار پیدا نیست
سالِ دیگر مگر ز هم این وقت | لطفِ امسال یار پیدا نیست
گفتم آن اختیار مردن کو | گفت بی اختیار پیدا نیست
وه چه جولانگهش که هیچ نشان | از من خاکسار پیدا نیست
خواند او نیز هیچکاره مرا | چه کنم هیچکار پیدا نیست
وعده کرد آنکه بهر باده کشی | بر لب جویبار پیدا نیست

آفتاب است او و طرفه تر این ‌ ‌ که به نصف النهار پیدا نیست
دل بازین رنگ گریه آن گل ‌ ‌ گو ندیدم لاله زار پیدا نیست
صبر کم اضطراب را چه بیان ‌ ‌ غم فزون غمگسار پیدا نیست
طرفه بیرحمی ایکه فرمائی ‌ ‌ رحمت کردگار پیدا نیست
همه قول و قرار یادش لیک ‌ ‌ وقت بوس و کنار پیدا نیست
وای تا کامیم که دل بکف ‌ ‌ دام و خواستار پیدا نیست
تا وکشم در دل است و گویدل ‌ ‌ آنچنان یار غار پیدا نیست
نعش بی نعش کشته است دریغ ‌ ‌ کرکس مرده خوار پیدا نیست
عمرها خوار گشتم و دیدم ‌ ‌ مردوی اعتبار پیدا نیست
ناز دارد بجولیش پرده دری ‌ ‌ هیچکس پرده دار پیدا نیست
همگی دیدم این خراب آباد ‌ ‌ یک بنا استوار پیدا نیست
می برندم گرفته جانب دار ‌ ‌ کس درین گیرودار پیدا نیست
ایکه گوئی هزار عیش از تست ‌ ‌ هم یکی زان هزار پیدا نیست
شد چه تنگ اختری که از دوشبه ‌ ‌ نور شبهای تار پیدا نیست
نا امید چنان نشسته عالمگیر ‌ ‌ که یک امیدوار پیدا نیست
من و این فیض خاص و عام که گفت ‌ ‌ قطره دجله بار پیدا نیست
آن چه جاست ساقیا کاینجا ‌ ‌ باده خوشگوار پیدا نیست
شیخ حاضر مگو دگر که بدهر ‌ ‌ مرد یک بردبار پیدا نیست
چون نرنجم با خدا چه کار کنم ‌ ‌ اجل نابکار پیدا نیست
حاجت زیستن است پیدا لیک ‌ ‌ مرگ حاجت برار پیدا نیست
حرف مستانه ام هزار گیفته است ‌ ‌ چون کشی می خمار پیدا نیست
بان چه از لطف و این سخن همه منتسب ‌ ‌ طول را اختصار پیدا نیست
پیش چشمم نشان بهشت بهشت ‌ ‌ تا نگردی دو چار پیدا نیست
ساخت چندین نشانهای حق ‌ ‌ این همه آشکار پیدا نیست
بار بار از دلم چه می پرسی ‌ ‌ گفتمت چند بار پیدا نیست

دلبر اندر کنار و دل غایب / یار هست و دیار پیدا نیست
یاد دار اینکه جز لطیف سخن / سخن یادگار پیدا نیست
صاد بر حرف من سلیمان را / جز نگین نامدار پیدا نیست
روز خوش از که خواهی اینجا تو / تفته در روزگار پیدا نیست

خوش طالعی من سمندر اوست / هست آب من آنکه آذر اوست
دل از شب هجر می هراسد / کان شب همه روز محشر اوست
خوابست کجا نه بینم عاشق / مرگ است که آن برادر اوست
داغستان است جمله از دل / تا افسر داغ بر سر اوست
تیرش بسرم چو سایه افگند / گفتم که پر هما پر اوست
بدمستی او ز ما که ما را / دل شیشه و دیده ساغر اوست
من ماهی و دیده قلزم من / دل آتش و سینه مجمر اوست
در دل هوس خدنگ او بود / در سینه خیال خنجر اوست
جان هرزه اجل ز تفته خواهد / نی در بر تفته در بر اوست

دل نیز بجان ستمگر اوست / غم نیز برون ز همسر اوست
حاضر هر صبح بر در اوست / گویی خورشید چاکر اوست
فرهاد و رود بخواب شیرین / تا دامن کوه بستر اوست
گوید که بخود نه گنجم از عیش / جبریل که صید لاغر اوست
دانی که چه میخورم بصد ذوق / عشق است نهال غم بر اوست
یوسف کلاه از دست اینکه گوید / نی بیش ستم بها بر اوست
در عشق کجاست جا بلم کس / در حسن چو کس نه برابر اوست
کوتاه برش زردی عاشق / رنگی که پرید کبوتر اوست
فردا فردا نگاه کردم / بس نامه وفا بدفتر اوست
شد طرفه مزاج تفته در عشق / سنگ نگینیست گوهر اوست

[illegible]

لب آنکه مسیح چاکر اوست | چشم آنکه اجل ثناگر اوست
داور چو همان چه محشر اوست | محشر قد فتنه پرور اوست
غیر از رگ عقل کل نباشد | آن رگ که فدای نشتر اوست
چشمی بجرم سیه کشاییم | سوگند بچشم کافر اوست
دل غافل ازو و شیخ شهر است | گم کرده رهی که رهبر اوست
از بال هما دل است فارغ | تا زلف تو دام گستر اوست
کشتی چه ضرور گر ترا عشق | بحریست دلم شناور اوست
پیش تو گل است بلبل ما را | شبنم نه که دیده تر اوست
بردار کشند عاشقت را | بنگر چه بلند اختر اوست
نی شه نه وزیر نی امیرست | بس گفته همان قلندر اوست

قاتل نگویمت که بقتلم شتاب چیست | آخر سوال روز جزا را جواب چیست
ای عشق مستی که خورم خون هوش و باز | پرسم ز زاهدان که گناه شراب چیست
آن توبه که بود ترا و مرا شکست | من مستم و تو مست کنون اجتناب چیست
بوسی نخواهم از تو بدندان مگیر لب | امیدوار لطف نیم این عتاب چیست
صد شکر دوست اینکه منم از مخافت برون | ورنه بهر کس ای دل شب دگر خواب چیست
ای آنکه بی سوال دهی بوسه با غیر | حرفی که گفته ام تو ترا جواب چیست
اینهم که خواند گفته ترا و بقتل گاه | جمعیت حواس ضرور اضطراب چیست

ای آفتاب عذر شب ماهتاب چیست | پیش رخ تو ماه چه و آفتاب چیست
تا چند میبری از دل و از داغهای دل | ای همنشین جفای بتان را حساب چیست
دیوانه اند نام چند اهل محبت | بی آن پری شراب چه یا کباب چیست
ای دل ربی ز خویش کجا صبر کن دمی | من نیز همرهت شوم این اضطراب چیست
ای من فدای آمدن و باز گشتنت | آن بیحجابیت چه و این حجاب چیست
پرسی که عمر تو که و گوئی روم شتاب | چون عمر من نه ای رفتن شتاب چیست
دل خواستار تیغ و نداند که کی رسد | من تشنه کام تیغ و ندانم که آب چیست

لطف جوانی از این پیران زمان مپرس | مغلوب شیب را چه خبر تا شباب چیست
خوش آنکه چون شکستگی حال خفته دید | گفتا که معنی ورق انتخاب چیست

تا چند گویم که مرا هم توان شناخت | نتوان ترا چنانکه توئی ایقان شناخت
سر را نه سر جنون تو پا را نه پا شناخت | دل را نه دل بلای تو جان را نه جان شناخت
دلها شگفته کرد چها پیش بینیش | بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت
با صد امید رفته بدم بر درش وی | نومید از آن شدم که مرا پاسبان شناخت
زین بیشم این نبود که خود بنگه نخواند | شکر خدا که منزلتم این زمان شناخت
نشناخت این هنوز که اهل جهان چنین | پیر ساده دل کسی که جهان را چنان شناخت
من پیر راه خویشتن را شناختم | هر کس که راه خانهٔ پیر مغان شناخت
کی بود این یقین که من از عهدش نگاه | گوئی که برق خرمن خود بیگمان شناخت
بگذشت از هزار دل و در دلم خزید | دیدی که در ره خانهٔ خود را چسان شناخت
گفتا که آب رفته نیاید دگر بجو | تا عمر خود حباب چو آب روان شناخت
خود را بدیر و کعبه عبث سود عمرها | از جبهه سجده ها کنون آستان شناخت
گفت اوست خاکسار تو سرکش چنانکه آه | خویش تیغ را ز بیرون مرا آسمان شناخت
آمد بغم الهی دلم محبت خانه اش | زان پیشتر که ده دهن جان نشان شناخت
او دید سوی خنجر و این گفت شکر حق | نشناختم من آنچه دل نکته دان شناخت
آسوده خفت زیر مغیلان چنانکه من | هر کس که فتنه از قد و بالای نهان شناخت
نی مه نه آفتاب دل هر ادا شناس | بودی هر آنچه تو ز کران تا کران شناخت
عاشق که خاطرش ز خزان شگفته بی | از رنگ خویش رنگ رخ بوستان شناخت
نی سوی نی میان بتان نی هلال عید | من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت
میخواهم این که سطح میخواهم این سه را | با یده گوهر صدف عز و شان شناخت

گفت آنکه این سخن زبان را چه جان شناخت | جان را اگر شناخت زمین زمان شناخت
دیگر چه گویم اینکه مرا آنچنان شناخت | جمعیت دلم ز پریشان بیان شناخت

نشناختن هر چه کس دلم ایجان جان شناخت | داغ عیان همین که درد نهان بشناخت
بنگر گمان چگونه بخود تیر راست شد | گشتم و هیچکه پیر مرا یک جوان بشناخت
از دیدن و شناختن احوال آن بپرس | من خود چگونه نیست که دل این و آن بشناخت
هیچ خواستم رسم بلب با هم مدعا | اما بس اینکه پای مرا از زبان شناخت
بر سنجیم نگر که چه سانش ز کف فکند | خون مرا و هیچکه بنوک سنان بشناخت
ای غیر اجل مراد من و از تو شد کنون | این میکشد مرا که ترا او چه سان بشناخت
آگه دلم به مصلحتی شب بخواب رفت | چیستی کشود و غفلت اهل جهان بشناخت
از خار خواهی آنکه برآورد دل گلی | باید شناخت خوی بد نیکوان شناخت
بلبل نمی‌شود از بیت بیشم این نمط | گویی کنون زبان مرا همزبان بشناخت
گر از زدی او نشود کشته خنجر است | چیزی که در گرفت دل او ز خوبتان شناخت
قربان ناوک تو شناسا بینش نگر | جمعی نشسته بود و مرا از میان شناخت
بنگر که من ترا چه قدر ناشناختم | ای قدر ناشناس مرا میتوان شناخت
بیدار شد چو صبح چها خنده زد بصبح | هر کس که لطف خواب خوشی غنچه سان شناخت
پیش دل از یقین سخنی گفتمش عبث | اندازه یقین دل بدگمان شناخت
کی رتبه سخن ز سپهر برین گذشت | کی قدر چون منی شهر گیتی ستان شناخت
از گفته هیچ درد نهان را مپرس آه | خون بود دل که لذت درد نهان شناخت

چل روز شیخ چله کش از خانه برنخاست
گویی که چند بود زویرانه برنخاست
دیدی چه فتنه‌ها بیک ایمای غمزه‌ات
از گوشه‌های چشم تو مستانه برنخاست
چون خود نخواستم من از وی بناز گفت
تعظیم شیشه واجب و پیمانه برنخاست
تنها نه من که شهره بدیوانگی شدم
یک کس بعهد حسن تو فرزانه برنخاست
گفتی و سیکه خانه بیگانگان چه راست
رفتم من از بر تو و بیگانه برنخاست
ای جان تو نیز از ره تسلیم برمگرد
دل شد غبار و از در جانانه برنخاست

از ضعف گفته رفت بهر محفلی که ذکر
قربان ناله کز دل دیوانه برنخاست

بانگ صلای از لب پیمانه برنخاست — کانه اگر گشت چشم تو مستانه برنخاست
کی تازه فتنه از قد جانانه برنخاست — ننشست دوستانه که خصمانه برنخاست
تا بعد مرگ گور چه باشد کفن چه چیز — این هرزه فکر از دل دیوانه برنخاست
کشتیم نداده‌اند که تا کاسه ابد — صد برق از کمین پی آذانه برنخاست
دانی که گر ز لعل تو گر برآشفت آنچه — درد هر فتنه اینهمه بی شانه برنخاست
کی آتشم شده که نشد خاک جسم من — کی خاک من نه بجنبیت ویرانه برنخاست
شکر خدا که کار ریاضت تمام کرد — تا زیست تفته از در میخانه برنخاست

حیران وضع اهل هوس شد دل من است — آئینه دار خلوت و جلوت دل من است
چندان شب فراق تیره عرصه تنگ کرد — کاشیده وار روز قیامت دل من است
دانی نه اینکه دل بچه پهلو کند خیال — حیرت نگر که از چه بحیرت دل من است
یا من کلید قفل در رنج بوده ام — یا قفل آستانه راحت دل من است
حرمان کجاست چون شود او راه خضر راه — گم کرده راه وادی حسرت دل من است
فرهاد و قیس و وامق ازان قوم چند تن — آن قوم را که پیر طریقت دل من است
برداشت دست من ز دل از فراق دوست — من رنج بلا نبود و در آفت دل من است
من صد هزار طعنه چون بشنوم کنون — ستی کش هزار بلا است دل من است
پرسید تفته تا چه از گفت چون اسیر — صندوق رازهای محبت دل من است

آماده بر دهم از پی رحلت دل من است — دانم که این که در چه مصیبت دل من است
بی نشئه اینکه شام نحوست دل من است — جامی که زو چه صبح سعادت دل من است
عاشق کجا و این همه مخالف کجا که دور — فرسنگها ز صحن قناعت دل من است
از شهر و کوی و کوه و بیابان بهم بشرح — جای که هست عاشق و وحشت دل من است
کن رای عدو هر انچه توانی وزو مترس — ناآشنا ز رسم عداوت دل من است
هر که گفت یار دریغا و حسرتا — کان دریغ و معدن حسرت دل من است
پیشش کسی بغیر مبین ورنه بنگرے — مشتبه آنقدر که بغیرت دل من است

ای آنکه گویم نشدی وال و فا و عهد — کی دفع گشتنی است ترا آن گمان که هست
بار دگر بپرس که ای همجان که — قربان پرسش تو همین همجان که هست
یکجان و دشمن این همه بیدل دگر چه چیست — آنم که هست دشمن جانم هر آن که هست
با دیگری بگو که من آن بیوفا نیم — پیدا بود وفای تو با من چنان که هست
خون هزار ساده کند بعد یکدو روز — بیرحم یار بر سر رحم این زمان که هست
جان نیست در تن من بیمار و رفتن — هر لحظه در گمان تو آن بدگمان که هست
پرسم اگر بمصلحتی از دوای خویش — ای چاره گر بگو به من خسته جان که هست
رفتم بآن در و چه بگویم دگر چه شد — داغ عداوتی به من از پاسبان که هست
گفتی دریغ بین غزل گفته بس بلند — قربان این زمین تو آن آسمان که هست

تا چه می نازی به بخت این همه این هیچ نیست — هست پیش یک طلسم هم و دیگر هیچ نیست
دل هوس بخت چند از ابلهی در خود که فقر — گفت دارا هیچ بود و اسکندر هیچ نیست
آنکسانی را که گویند هم تو هم دنیا بخواه — هوش در دل هیچ نبود عقل در سر هیچ نیست
باز اجل بود است در روح تو گویند هیچ باز — باز هر که بر کشاید این کتوبر هیچ نیست
جمع و خرج دهر را دیدیم چو سر تا پا غلط — گفتم از بیهوده لب بر دفتر که دفتر هیچ نیست
آنکه می نازی بابنها چون اجل آید ترا — جد و عم و مادر و پدر خویش و برادر هیچ نیست
داور روز جزا بینی که اندازد کجا — آن مقطر را که پیش او محقر هیچ نیست
ابتدا و انتهای روزگار از من مپرس — هم مقدم هیچ نبود هم موخر هیچ نیست
آسمانها باز گویم پیش نور او کنون — مهر انور ذره و ماه منور هیچ نیست
بر غنیمت نفس خود ای شیخ باکر منی — آنکه گفته من مظفر آن مظفر هیچ نیست
من با دادش هی سر کرده ام اما خود او — تا نگیرد رهزن امید هم زر هیچ نیست
شاهد قولم همین بس رو بگو هر دو تن — فرق اگر جویی به درویش و توانگر هیچ نیست
آنکه خود را بیشتر می فهمی و کمتر مرا — بیشتر هرگه که باشد هیچ کمتر هیچ نیست
من نخواهم آنچه دارا و سکندر خواستند — پیش چون من عاشق سر باز افسر هیچ نیست
هان قدم بردار و این راز خودی کن گم — دور راه حق با مدد پیمبر هیچ نیست

مرید گفته غیر از من دگر کیست — جز او دیگر کجا بدمذهبی هست

لب ما را بآن لب مطلبی هست — جز این دیگر چه ما را مشربی هست
همه ما را چه فرخ کوکبی هست — که هر یک کوکب او را کوکبی هست
بود دیگر روزی از سوزش نه جائیست — شبی گر هست با الفت شبی هست
سخن رفت از چه بیش و فقه جائی — اگر گفتم مشرب من مشربی هست
فلاطون را چه خوش دیوانه اش گفت — که هر درس طفلان مکتبی هست
رود چون از سگان کوی او ذکر — عدو گوید مرا هم منصبی هست
دو کس یارند اگر کس را درین دور — یکی افعی دگر عقربی هست
تواند کرد سیر هر دو عالم — سخن را گر بنا هم مرکبی هست
ندانم زنده یکسر مرده ام من — بخوانش گفته نیچا قالبی هست

دلم حیران بسی روئی که دیده است — دگر پیچان بخود موئی که دیده است
کشد آهی که جوید راه گردون — لب جو سرو دلجوئی که دیده است
اگر زخم است مرهم از که جست است — دگر درد است داروئی که دیده است
همه غم می کند شوال خود را — همه تو تیغ ابروئی که دیده است
منش بلبل چه او در باغ هستی — گل اندامی سمن بوئی که دیده است
نماید هر چه ما را می توان دید — جدا دانند فلک خوئی که دیده است
نگاهم میرود از پهلوی چشم — ترا بنشسته پهلوئی که دیده است
دگرگون است رنگ سنگ اسود — بسوی خال هندوئی که دیده است
نمود آخر چه رحمت چون توئی را — ندیدی گفته چون اوئی که دیده است

چنان از آسمان کوئی که دیده است — دگر حور جنان روئی که دیده است
جز آهی که دلم بخواست خیزد — نگاهش تخل خودروئی که دیده است
بخواب اندر نه بیند غیر شمشیر — ندانم دیده ابروئی که دیده است

[illegible] که دیده است
[illegible] که دیده است

بی مروت بیوفا بیمهر بیرحم الغرض — آنکه را گر فهم صدبار امتحان پیدا کیست
رحمت حق باد بر روح صفاهانی اسیر — ما همان هندی و او اصفهان پیدا کیست
هست دیوانم چو بیت و صفحه شعر خود چه سود — نام یوسف چون برهمن در کاردان پیدا کیست
هر چه میدانی مرا خود بوده یعنی دگر — چند گردانی زبان از بدگمان پیدا کیست
دل کجا یابد نشانی خضر گردون عیانست — من عیان چشم گلی را باید پیدا کیست
کس نیاند از توی بیش چو حرف بینش اند — گفت با طرز عجیبی نقشه ما پیدا کیست

ناله گوید چرخ نخچیر من است — لب همانا ترکش تیر من است
یار چون ناکرده تقصیرم کشد — پرسش از تقصیر تقصیر من است
نشنود یارب خرابی دیگرش — آسمان در فکر تعمیر من است
در شب مهتاب شیرین آمی — مه تو گویی چشمه شیر من است
گر بلوح دل نویسم عشق را — صد دو صد جا نسخه تحریر من است
خاکساری بسکه دارد دولتی — خاک خود را کردن اکسیر من است
من همان دیوانه وز اشک آه — در کف این طفل زنجیر من است
پیش عارف سر بسر دنیا خواب — منکه خواهم مرگ تعبیر من است
مردم آخر نقشه زین سان گفتگو — تا چه از تقدیم و تاخیر من است

سر بسر بی سود تدبیر من است — تا ز من برگشته تقدیر من است
هست فریادم نه تنها از غم اش — ناله هم گویی گلوگیر من است
قبله حاجات کشید دل کو دگر — هر کرا خوانند غم پیر من است
ترسد او از برق و برگردد ز راه — ناله گوید طرفه تاثیر من است
منکه دامن نانیم از ضرباداغ — آن خط خط چهره کشمیر من است
گر سر حبشی من دارد فلان — در کف من خامه شمشیر من است
آنکه پرسی حلیه ام آئینه بین — حیرت آئینه تصویر من است
نیست از دل التماس یار قیسه — گویی این خود به تقصیر من است
خوانده ام در لب خوشی من ازو — نقشه میداند چه تقریر من است

ردیف جیم عربی

تو این مگو به سپاهیگری سپر محتاج
که سر به تیغ تو و تیغ تو بسر محتاج

نه آنقدر همه عالم بیک نظر مشتاق
که پنبه زار دل من بیک شرر محتاج

چه باده که نیارد بهیچ گونه خمار
چه ساده که نباشد بگیر و فر محتاج

منم که تیره گلیم را تجلیست چراغ
که داند اینکه بشامم کند سحر محتاج

سوالی از کسی البته ننگ همت ماست
کند نه هر کسی این کار را مگر محتاج

نه این نه آن نه فلان بن فلان بن پدران
هر آنکه هست غنی قصه مختصر محتاج

مباد خار شود سنگ و سنگ گردد خار
مباد پا و سر ما بیکدگر محتاج

فرشته اجل است آنکه دربدر گردد
سگ در تو نگردد بهیچ در محتاج

بفیض سجدهٔ میخانهٔ نگاه کسی
مباد تفته الهی بما حضر محتاج

نه چشم تر بدر و لعل آنقدر محتاج
که لخت های دل من بچشم تر محتاج

حدیث زلف تو با غنچهٔ دهان تو بود
مطولی که نباشد به مختصر محتاج

هر آنچه هست بمن کی طلب کنم از کس
چه آبروست با آب ار شود گهر محتاج

ز تیر بی پری او زاعیث دهی پر و بال
که نیست مرغ دل ما ببال و پر محتاج

هما نیست حکم قضا گر جوان وگر فرتوت
یکیست پیش اجل گر غنی وگر محتاج

نه عیب گشت که بی سبب هنر خوانی
بعیب گشت زمانی که خود هنر محتاج

خود این سخن نه لباسیست نخل آزادی
کهی نبود و نباشد ببرگ و بر محتاج

فغان ازان مژه کاین سان ستم روا دارد
اگر دل است غنی زان سنان جگر محتاج

چه تو عیش که از تو دل است جان مهجور
چه تو هم که بیار توام کمر محتاج

دگر بغیر تو محتاج را غنی که کند
بکن بکن که من تفته بیشتر محتاج

هزار داغ و هنوز است ایجگر محتاج
شود نه هیچکه یارب این قدر محتاج

کنون کجا لب خشک است و چشم تر محتاج
چها خود اندرین هر دو بحر و بر محتاج

چه احتیاج که آنرا خدا نمیده اند　　همه خبر بود او را و بیخبر محتاج
رود بفرق دل مرده سایه اندازد　　همای شوق تو نبود ببال و پر محتاج
چو گفتم از چه نکرده غنی تخلص خویش　　سخنده گفت که چون تو کجا دگر محتاج
هنوز سر نکشم گوده باستقبال　　بآه کیست دگر این نمط اثر محتاج
بنامه شوقم از آن بیشتر بود مشتاق　　چنانکه نامه شوقم بنامه بر محتاج
خوش آن چمن که اثر را بالتجا طلبد　　دریغ بخت ثمر را بود شجر محتاج
بپیش لعل لبت آفتاب عالمتاب　　چنان بود که بسیم مایه ور بدر محتاج
علاج داغ دل تفته گو مسیح مکن　　چنان مباد که قارون شود بزر محتاج

ردیف جیم فارسی

غم هیچ طرب هیچ کدر هیچ صفا هیچ　　هر هیچ بهیچ این همه جز نام خدا هیچ
گر یک نفس آئی بخود این کون و مکان هیچ　　ور گوشه گشائی نظر این ارض و سما هیچ
باید بحقیقت که با رفت و بیا سود　　کلفت کده باطل عشرتکده تا هیچ
بگذشتن از اینها بود اکسیر وگرنه　　مس هیچ طلا هیچ هوس هیچ هوا هیچ
با ناز و ادائی که معشوق حقیقی است　　ای بیخبر از عاشقی این ناز و ادا هیچ
دانند بجنسش که سقر بهر کیا [illegible]　　در پیش کسانی که قدر هیچ قضا هیچ
گو در طلبش اهل جهان عمر ببازید　　جائیکه روان حکم فناست بقا هیچ
آن کیست که نامانده گذشت از تجا　　تا چیست زهمان سخن این کهنه سرا هیچ
از لام الف معنی لا فهم نکردیم　　کاری نشودیم باین قد دوتا هیچ
این حرف چه خوش گفت گدائی سرکوئی　　فرق است نه گور نه در شاه و گدا هیچ
جز اینکه ره منزل اصلی نگذارید　　در قافله فهمیده نشد بانگ درا هیچ
سر کوشک قصر است چه نازد اهل جهان را　　آنرا که جهان نام نهادند بنا هیچ
گل کرد درین باغ بهار دگر اما　　نشگفت دل غنچه ام از باد صبا هیچ
رفتیم که زخم پا بزنی راه دولت　　نکشود سر و چشم رهی از رهنما هیچ

آن نقد کسادم که پذیرد نه مرا کس | وان جنس خرابم که بهانیست مرا هیچ

جائیکه بود گرم سخن بیهده گوئے | خوبست که پرسی نه ازین بیسر و پا هیچ

در بزم سخن برد توان مدعیم را | سحر و ریا آن پایه ولی فهم و ذکا هیچ

ای آنکه کنی این همه بر طبع رسا ناز | چون نیست ترا بخت رسا طبع رسا هیچ

جائیکه که بصد شعر شعیری ندهد کس | از شعر مگو هیچ و دگر از شعرا هیچ

آن به که ز بیجا و بجا هیچ نپرسی | بیجا همه مطبوع ترش هست بجا هیچ

کامل بود آن کس که بجز هیچ نداند | ما را همه دانند چنین کامل و ما هیچ

تان ایدل اعجاز نما مطلع ثانی | آید نه خوشم جز سخن روح فزا هیچ

دیدم ز اجل در شب هجران تو وفا هیچ | کردم بسی اما نه اثر کرد دعا هیچ

فریاد ز تمکین وی و خامشی وی | کوهی است که خیزد نه ازو صوت و صدا هیچ

بر بست میان چست سوی بوالهوسان تا | بگشود لب از ناز و نفرمود بما هیچ

من بر سر هر نوحه همین نغمه سرایم | جز نغمه نزد و ید ز لب نوحه سرا هیچ

روزم همه آنانکه نمودند شب ای وای | دارند نه بیمی بدل از روز جزا هیچ

تا من بچه امید کنم چشم بره باز | شد مدتی و نامد خبر از شهر سبا هیچ

دیدیم سوی آن کمر و گفت بما یاس | در راه عدم خوف بسی هست و رجا هیچ

من جان وفایم و گر آواره از آنم | باشم نه دران شهر که آنجاست وفا هیچ

ناخوانده گر آمد نتوان گشت چنین شاد | کاری کند آن شوخ نه بی مکر و دغا هیچ

بیش است نه یکذره دهانش ز کم من | وز طول امیدم نه کم آن زلف رسا هیچ

فریاد از آن لحظه که مقصود دلم را | او چو پرسد و گویم من آشفته نوا هیچ

انعام طلب میکند از من باداے | پیکی که باو کرده بهائیم نه ادا هیچ

گر شاهی آفاق بودی تو گدای است | در خلد برین است ز کوی تو جدا هیچ

صد بار اگر بشکنیم دل نکشد آه | خیزد نه ازین شیشه شکسته صدا هیچ

بیجرم سحر کشتیم ای آنکه چنین زاسـ | بر نعش من اکنون ندهد سود عزا هیچ

عیسی بسرم حاضر و جهدش همه معلوم | بیمار توجان بر لب تاثیر دوا هیچ

آنی که به پیش تو تجلی ماه منیر است … زان سان که به پیش مهر منیر است سها هیچ

اوصاف تو این بس که نیاید بنوشتن … احوال من این بس که نپرسی صنما هیچ

نشتر کده هجر کده گردید ز چشمم … نگشود رگ جان مرا این مژه‌ها هیچ

روزی دگر آیا چه از این روز بتر بود … حاجت نشد امروز بهم از مرگ روا هیچ

شد هر چه بدل شد نگشائید شما لب … رفت آنچه بجان رفت مپرسید شما هیچ

ای گشته تیغ جفت خنجر آن کیست که پیش … گفتن نتوانم سخن از اتب لقا هیچ

آید چه بلا خوش که زبان تو امین لفظا … بان باز بفرمائی که نخجم هیچ بلا هیچ

گویند دگر به چه زبیان نشکنی تا … گویند بخود جمله مگوئید بما هیچ

نالیم چه در کوه و بیابان زپی دل … در قافله گم شدگان بانگ درا هیچ

زنهار دگر کام روائیش نتوان خواند … زنهار نه او کام مرا کرد روا هیچ

بخشید و نه هم بین که مرا ابر ده بدا اینجا … بود است بجائی که اثر هیچ و دعا هیچ

او روز کجا او خود این خسته درون تا … گویند گر از روز جزا روز جزا هیچ

وآنجا آمد و خوش گفت یکی چون من بیدل … در خانه من نیست بجز نام خدا هیچ

رفتم بدر او و چگویم که چه دیدیم … از نقشه پیری خبر از گریه بلا هیچ

ردیف خاء معجمه

بیرو آخر دل زما مژگان شوخ … حبذا دل مرحبا مژگان شوخ

دل چه میگوید خوشا تیر و سنان … من همیگویم خوشا مژگان شوخ

تا چه شوخی میزند صد ره بسیخ … مرغ شاخ سدره را مژگان شوخ

خود از و برگشته است از هر که هست … با که گشته است آشنا مژگان شوخ

ساز و هم ناری ز دین برگشته‌ام … دین من نام خدا مژگان شوخ

تا رگ جان که باید کام دل … ریخت نشتر جا بجا مژگان شوخ

حاضر اینجا شوخی و برگشتگی … تا کرا گوید دعا مژگان شوخ

تا کجا بالد بخود زلف دراز … تا کجا باشد رسا مژگان شوخ

سایه‌اش ول ای اگند شاه جهان — بر سرش از بال هما مژگان شوخ
نقشه چون بر سر صید خو گفت اسیر — کرده صید مدعا مژگان شوخ

شد عدوی جان ما مژگان شوخ — وز کجا شد تا کجا مژگان شوخ
نی من او را مبتلا بل صد هزار — نی بلا بل بد بلا مژگان شوخ
من جدا از بر او خواهد ز من — دل جدا او جان جدا مژگان شوخ
منکه خواهم بر زبان بت را خدا — پیش من قهر خدا مژگان شوخ
می نیارد نشتری بهر رگم — می نفهمد مدعا مژگان شوخ
آنچه من میداشتم از عقل و هوش — چشم بیاد و برد یا مژگان شوخ
تا چه کام اوست بر دار و چنین — دست چون بهر دعا مژگان شوخ
دشمنم از چشم تا ابروی کج — قاتلم از غمزه تا مژگان شوخ
اینکه روز خون فروالم بیار خویش — بیچون نباید گفت با مژگان شوخ
بر نگردد روزگار از ما دگر — بر نگردد گر ز ما مژگان شوخ
نقشه تو با فتنه باسازی اگر — فتنه با سازد بیا مژگان شوخ

ردیف دال مهمله

بر نعش ما کی آمد و اعجاز با چه کرد — آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد
در کشوری که بود بلب جان مدعا — آگه نشد اثر که دل ما دعا چه کرد
بیگانه تیغ طعنه کشد گر بمار و است — تیر صم نزد بدل نگه آشنا چه کرد
آید علاج تنگی دل از که جز لبت — ای خوش سخن بغنچه بدیدی صبا چه کرد
ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان — از همدمی که حق سفارش ادا چه کرد
داد از چنین خرام که هنگام داوری — داور زجای جست که محشر بپا چه کرد
من بوده‌ام و کسی و تجلی و رسیفتی — لیکن مپرس اینکه درانده‌م حیا چه کرد
گر زلف بر فشاند و بخط شانه در کشید — دانند عاقلان که دلم را ربا چه کرد

ما را کدام روز تو خوش دیده بگو	طعنش مزن که غیر از جفا چه کرد
باید قدح زدن چو به اعدا رسد شکست	این فصل گل مپرس که با توبه ما چه کرد
نی داد خواست از حق و نی شکوه راند ازو	فریادها ز لطف که روز جزا چه کرد

دیدی باشنا نگهه آشنا چه کرد	حاجت چه داشتم من و حاجت روا چه کرد
مردم دمیکه نام مسیحا گرفت دوست	من درد با چه داشتم و او دوا چه کرد
ای وای بیکسی که به هنگام کشتنم	باوی کسی نگفت که مسکین خطا چه کرد
گو باش زندگی بفراق از بلا بتر	ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد
برگشته بود آن مژه سرکش از توهم	بگذر ز من بپرس خود نیز تا چه کرد
تا ماند جان نماند غم او جدا ز جان	حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد
کافی اشاره ایست اگر عقل تو بجاست	ساقی بیا ببین که بمن این هوا چه کرد
پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان سپرد	بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد
ای غافل از زمان بلد دار خود نگر	گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد
بخشود اگر بعاشقت اکنون عجب مدار	بیچاره جز دعای اجل عمر با چه کرد
کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم	کان بیوفا به لطف چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگهه کنید که چشم شما چه کرد	بر روی می کشان در میخانه وا چه کرد
با بلستان نمایدم از ارض تا سما	جادو فریب نرگس سحر آزما چه کرد
رفت و به بیمره کف خاک مرا گذاشت	دیگر باد و ادای بپا هم صبا چه کرد
من گریه میکنم بدل و دل بمن فغان	بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد
رفت آنچه رفت از نگهت تا چه شکوه اش	کرد آنچه کرد با تو چه گوییم تا چه کرد
چشمی که در گرفتن جان عهد با چه بست	زلفی که در شکستن دل عهد با چه کرد
رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد	رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد
تنها نه در هجر تو من آخر غمم چه خورد	تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد
خاکم بسر که مردم و کامم روا نشد	بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد

بگذر ازین که ورطه کدام و کناره چیست — بنگر خدا چه میکند و ناخدا چه کرد
گر تیغ زد به فرق هوس سرفراز ساخت — ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد
اکنون که مرد تفته چه پرسی ز آرزو — حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

چهره افروختی عتاب این بود — ناله ام سوختی جواب این بود
از سر شکم کنون عنان گشتی — در سفر با توام کباب این بود
از کم و بیش خوبناندی حرف — صبرم آن بود و اضطراب این بود
میکشیدندم از درت به بهشت — من نه کافر ولی عذاب این بود
چون بزخمم تو زلف نفشاندی — بتمنای مشکناب این بود
مزهٔ غم شد از الم دیگر — در شراب غمم گلاب این بود
در رهی چون فنا شدم گفتم — قلزم عشق را حباب این بود
همه افسانه کار و بار جهان — خفتم اندر هزار خواب این بود
نگهش بی همین بمن برگشت — دهر را گوئی انقلاب این بود
دل خطش را چگونه بیت که چه خواند — گوئیا حسن را کتاب این بود
تهر زبانم بشکر شمشیرش — تفته در تشنه حلق آب این بود

شد جگر جمله خون شراب این بود — سوخت دل بسکه سر کباب این بود
هر دم و هیچکس وفا نخرید — گوئیا جنس کم بهاب این بود
چشم خود را نثار خود گشتم — تا چه گوهرفشان سحاب این بود
دل چو رخ در کفن نهفت او گفت — بر رخ مدعا نقاب این بود
عشوه و ناز او همه دلکش — نتوان گفت کانتخاب این بود
زان دهن تا چه ذکر و زان رخسار — ذره آن بود و آفتاب این بود
ره بتخانه ات نمودم شیخ — چون نرفتی ره صواب این بود
گفت شیب تو از شباب به است — چه بلا شوخی شباب این بود
پیش ازانکه گوید او میمیر — مرد دل معنی شتاب این بود
پیش من گشتی شما هر دو — بمن و غیر از و خطاب این بود

[illegible] جواب این بود
از [illegible] اضطراب این بود

شیخ را تا کجا چنین دانی	بود خودبین کجا خدابین بود
تحفه را غیر این دگر چه صفت	خوار این بود یا خراب این بود

در وطن هم دل دیوانه سفرها دارد	دارد اندوه و چگویم چقدرها دارد
گر نشینم یکی در چه طرف بندم از تو	چون ندانم که یکی خانه چه درها دارد
کند افگار ز شست تو نگه دیده رها	تیر تو تا چه نظرها بجگرها دارد
گر تو در محفل اغیار گذرها داری	بیخبر نیست دلم نیز خبرها دارد
آه من بنگری و خنده زنی بر اثرش	وین ندانی شجر عشق ثمرها دارد
میتوان یافت که هر کم چه طربها بخشد	میتوان دید که شاهم چه سحرها دارد
تحفه تنها نه برد لذتی از خوردن غم	لذت است آنکه ته تیغ تو سرها دارد

خود نگویم که مرا گریه اثرها دارد	میتوان دید که یک خانه چه درها دارد
دیده ممنونم ازین ره چقدرها دارد	سیل اشک است که در راه گذرها دارد
مهر داند که بیا غمزه چه کینها ورزد	خبر آگه که بیا غیر چه شرها دارد
نشنیدیم و چه گوئیم چه دیدیم انجام	گر چه گفتند که این راه خطرها دارد
سنبل است آنکه ز زلف تو سخنها راند	نرگس است آنکه بروی تو نظرها دارد
لذت تیغ بتشم همه گلها است	گل صد برگ بخود گر چه سپرها دارد
تحفه را دیدم و بود آنچه گمان گشت یقین	بیخبر هر که ز خویش است خبرها دارد

از جگر خون ناب می آید	لخت دل در رکاب می آید
صبح شد از شراب حرفی زنید	ماه رفت آفتاب می آید
گریه جائیکه من کنم آنجا	کار آتش ز آب می آید
می شود خون سوالم از حیرت	بر لبش تا جواب می آید
این زمان خلد و کوثر از شیخی	که به بزم شراب می آید
مرگ می آید هم به هر شب هجر	به نشاطی که خواب می آید
سخن اشک بر لب خشکم	به عجب آب و تاب می آید
می روم کانچه کرده ام گنهدا	شرم هم از شیخ و شاب می آید

عقده باز میشود که نفس … در نظر چون حباب می آید
نفسه بهر چه میبرد از خویش … صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشم تر آب می آید … خنده بر وضع خواب می آید
از من آن اضطراب می آید … گرنه اندر حساب می آید
رتبه خاکساریست بلند … کز در بو تراب می آید
دل کرا سوخت زین آشامان … از که بوی کباب می آید
شیب می افگند همی کز پای … یاد عهد شباب می آید
در دل را اگر شکست کسی … مژده فتح باب می آید
می روی از دل و نمیدانی … چه بجان خراب می آید
پای او را اگر که بست حنا … خون ز چشم رکاب می آید
آنچه آید نه از فلک زنهار … از تو عالی جناب می آید
ما گداز یم و گوید آن گل تر … تا چه بوی گلاب می آید
نامه ایدل نوشته ام باجل … مرو از جا جواب می آید
درد با از تو داغها از من … نفسه روز حساب می آید

قاصد اضطراب می آید … تا چه از وی جواب می آید
ماه من بی نقاب می آید … رحم بر آفتاب می آید
عید عالیجناب می آید … ماه نو در رکاب می آید
از خیالت چو می رود سخنی … گریه بر بخت خواب می آید
یافتن می نزاد وا جستن … کامجو کامیاب می آید
تا کجا پاس این احسان … ظل از و بحساب می آید
نیست آمد و شدی این باغ … گل اگر شد گلاب می آید
مژده روشنی چشم قدح … که شب ماهتاب می آید
بعد ازین نیست را چه شکوه زهر … دیر رفت و شتاب می آید

دل بیراز سرود حی رقصد — جان بتن از شراب می اید
لقفته از بحر رحمت تیغش — تا گلو اندر آب می آید

گر نبود آنکه بدل دل پر داغ من مباد — یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد
برقی که سوز و آرزوی لطف او مرا — در خرمن امید کس آتش فگن مباد
خون ریختم ز دیده چو مطرب شب این سرود — ساقی و باده تا نبود انجمن مباد
رفتیم من از جهان بصد آزار و گفت دل — آرام در وطن چو نباشد وطن مباد
در خوار تیم بسکه من و دل بهم شریک — گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد
آن جهد و این مآل زهی تو زهی نصیب — کس نامراد تر ز نوای کوهکن مباد
دیدیم عالمی که دوئی را محل نداشت — کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد
تا ذوق شعر در تو نباشد چه کار شعر — تا رغبت سخن نبود سخن مباد
دنیا برای آنکه نداند فریب او — مردی چو لقفته واله این پیرزن مباد

آنکه کسی ز شیوه آن مکر و فن مباد — در باد خنده زن بمن و عقل من مباد
رفتیم قفای دل گر از دل زنم چه حرف — جز این که رهنمای کسی راهزن مباد
پای تو در حنا و گل و لاله منتظر — بر گردن حنای تو خون چمن مباد
تا سوز دل نباشد مرا از دل چه فایده — تا شمع انجمن نبود انجمن مباد
آزاده که خنده بر نخجیر من زند — یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد
کفرم اگر ز دیر براهیم بتر ز دین — ناهم اگر بکعبه روم برهمن مباد
نقشش هنوز تیشه بدستم نداده بود — زین بیش هیچ جا سخن از کوهکن مباد
حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گذشت — دلدار من طول ز طول سخن مباد
خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا بجا — جسمی چنان لطیف ته پیرهن مباد
گر لقفته کافر است بتحقیق و دوزخی — ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد

مشتاق طوف میکده کس همچو من مباد — رفتیم از این بسیم خبر از خویشتن مباد
در چین زلف یار مقام ختن مباد — دل را دگر ز رشک جلای وطن مباد

اسیر
بی یاد قامتش دل بیتاب من مباد
چون سرو خوشخرام نباشد چمن مباد

نی دل هنوز خاک شد و نی بباد رفت — گفت انچه باد گوش زد و سوختن مباد
من کوه غم طلب کنم و شوخیش ببین — گوید چنان که جز لب سرکوهکن مباد
ای روز بیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم — این تازگی که جور تو دارد کهن مباد
گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر — گفت آن سخن که هست فزون از دهن مباد
ای صد هزار راز نهان اندرین سخن — گر کم سخن توی نکهت کم سخن مباد
وای گر گیست قافله سالار عاشقان — تا نشکند دلم فتراک صف شکن مباد
شیرین ز شکر دگری کام کی شود — این حرف تلخ گوش شیرو کوهکن مباد
آخر دماغ نازکی او رنگ شکوه ریخت — یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد
گوی تو کعبه ایست که خونها شود درو — دل را طواف کوی تو بیخون شدن مباد
هر لحظه از تو لاف وفا و ز من این دعا — خجلت ترا ز شفته خونین کفن مباد

نامه بر را شوق من بال کبوتر میدهد — چون نگویم رزق را روزی رسان پر میدهد
تلخکام هجر را لعل تو شکر میدهد — نرگس مخمور را چشم تو ساغر میدهد
هر که می بیند ترا سلطان عالم میشود — عارضت آئینه را بخت سکندر میدهد
خضر می میرد نه تنها در هوای کوی تو — عیسی گردون نشین هم جان باین در میدهد
بشنوید گر گوش تو صد با سخن کو یکجواب — ور بهی گیر صدف یک قطره گوهر میدهد
آنچنان کز آبگینه می بساغر میرسد — از ضمیر من خبر چشمت سراسر میدهد
تحفه هم مقصود و ناموزون دلان نا امید هم — ناله کاید بلب یاد هم ز محشر میدهد
از شهادت تشنگان او چگویم ماجرا — از پی یک زخم تیغش هر یکی سر میدهد
چیست آن کش شفته مخمور از فرط تمنا — بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدهد

ماهی از چه زخم هوس چیز خم سمندر میدهد — آبها از چشم تمنا چشم آذر میدهد
مژده تسکین چها با جان مضطر میدهد — سوی من تیرکی که آن ابرو کمان سر میدهد
بوسم آن مژگان که سر بر دارد ز لخت جگر — تا چه نخل عشقبازی غیر ازین بر میدهد
من سوالی کرده ام تو لیک هی باید شنید — پاسخی کان بت بحشر پیش داور میدهد

آنکه نگذارد مثال خویش بی ادائی کند بت — پیکر مه را بباد و آن ماه پیکر میدهد
یار میگوید که روز دیگر آیم در بهشت — میشود چون روز دیگر وعده دیگر میدهد
پیر را نبود روا لاف زدن پیش جوان — زلف گو فهم آنچه فرمان خط دلبر میدهد
باز دارد دیدهٔ خورشید را هم ابر — نی همین آن گل بشبنم دیدهٔ تر میدهد
داد خواهم گفته سان قاتلم داور فریب — محشر است اما که داد من به محشر میدهد

آه بی دستگاه تا چه کند — ناله چون نیست آه تا چه کند
رحمت حق بحال باده کشان — خاست ابر سیاه تا چه کند
کاروان خودی گذشت اکنون — بیخودی خضر راه تا چه کند
وعدهٔ یک دمش قیامت کرد — مدت سال و ماه تا چه کند
می کشی لذتی دگر دارد — لذت این گناه تا چه کند
برق هر دم عیان نمی باشد — گر چنین گاه گاه تا چه کند
کشت ما را و گشتن ما را — هست داور گواه تا چه کند
داد خواهی قیامتی خواهد — نالهٔ داد خواه تا چه کند
گفته کرد آنچه کرد چرخ اکنون — میکشم تیر آه تا چه کند

با گدا لطف شاه تا چه کند — من و حال تباه تا چه کند
آنکه گوئی خدا چها کرد است — نامه دارم سیاه تا چه کند
مانگه بیم در گناه کسی — عفو او با گناه تا چه کند
تنگ کرد آن قبا چو عرصه بمن — گفت ناز این کلاه تا چه کند
در کف آن آفتاب نیزه گرفت — ماه انجم سپاه تا چه کند
آنقدر با غم اینقدر با من — کوه نالید کاه تا چه کند
سوسن خامشی بزبانها بسته — نرگس کم نگاه تا چه کند
او رخ افروخت من توانم سوخت — گل قدح زد گیاه تا چه کند

گفته چون گفت رفت نور از چشم
گفتم آن خاک راه تا چه کند

بخاک و خون عیان بطپست تا بسمل چرا ای من
دلم را آنکه واند خون مرا آیا چه میداند

بگفت از فرط استغنا که داند سبحه من گو انجم
چو گفتم آن بت کم عمر استغنا چه میداند

چه گویم نقضه را گر خوانی آید چو پیش پا تو
بگوید آن سراپا شوق سر از پا چه میداند

عیش دنیا نهایتی دارد
غم عشقی قیامتی دارد

بگمان تو مدتی دارد
از حیات آنکه ساعتی دارد

در حضور دل من از امید
ناامیدی وکالتی دارد

غور کن فور چون ازو خجلم
من که عهدم متانتی دارد

خاک ره شو ولیک خاک رهش
خواری آن به که عزتی دارد

لب بجنبان سلام یاد شنام
کاین دعاگوی حاجتی دارد

نغمه و غمزه ای ورنه
ناصحی هم نصیحتی دارد

خاک بر فرق مرد عزت خواه
خواستن با مذلتی دارد

گوید از غیر نفرت است مرا
این تنافر غرابتی دارد

نقضه را وقت نزع باید خواند
شرح حسنش این بس که حسرتی دارد

گل اگر گوش رغبتی دارد
باغ رنگین حکایتی دارد

دل که آئینه وحشتی دارد
با خدا با که صحبتی دارد

باری از لوطیان توان پرسید
شیخ گویند عادتی دارد

گو منه بر جراحتم مرهم
مرهم اینجا جراحتی دارد

دل بهر جا که میرود از تست
زخم دار و علامتی دارد

عاشق این گفت و جان بچشم تو داد
ناتوان تو قوتی دارد

ای شرار کینهائی تو من
با من این مهر رقتی دارد

مرگ با من چه میتواند کرد
لب لعلت حرقتی دارد

چقدر خصم سینه صافیهاست
هر که با من عداوتی دارد

بینوا آن ساغر تهی بر داشت
چشم مستش اشارتی دارد

من بخورشید میخورم سوگند
کوچه گرد تو رفعتی دارد

[illegible]

تشنهٔ زان می که در بهار نخورد | تا قیامت ندامتی دارد

دل دیوانه حالتی دارد | از من و تو جدا عشقی دارد
جلوه انداز قامتی دارد | بی تکلف قیامتی دارد
از خجالت شوم ندانم عجب است | زیستن با خجالتی دارد
نیست کس منبسط بدهر الا | آنکه با کلفت الفتی دارد
دو جهان بلکه بیش از آن چه بود | که فقیر تو همتی دارد
هر قدر با که خوار گردد دل | بعزیزی که عزتی دارد
ذوق آیینه اش بلا کم کرد | تا چه با خود عداوتی دارد
پیش عاشق ز بوالهوس چه نکو | خنجری ده که غیرتی دارد
گویم از من لبم بهم چسپید | سخن من حلاوتی دارد
من نه گویم که شاعرم اما | قادر است آنکه قدرتی دارد
تن طلسم و شکستنش ناگاه | به حکیمی که حکمتی دارد
نتوان سیر شد ز نعمت دوست | خوردن زخم لذتی دارد
تشنهٔ غیر از تو تنگ بخشش کیست | هر یکی استطاعتی دارد

بنده ناکرده طاعتی دارد | نه حدیثی نه آیتی دارد
دل نه نازی نه نعمتی دارد | به تمنا که حسرتی دارد
من چه دارم که گرد کشتم سختی | رنجی آن را که راحتی دارد
دوستان سنج چشم خود دیدم | انتظارش قیامتی دارد
دم نظاره است نه با من دل | دیده با خود رقابتی دارد
تیغ کج شکسته را با تو منازی | کشتهٔ تو ندامتی دارد
نرگسش تا چه ناتوان افتاد | غمزه اش تا چه قوتی دارد
گرچه احسان حق زیاد الست | لطف ساقی لطافتی دارد
من نه شاکی نه شکوه‌ای دارم | دل نه قدری نه قیمتی دارد

دل اگر خام و دوزخ آشام است — در مجازی حقیقتی دارد
گفته دیدم تمام دیوانست — سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد — در بدایت نهایتی دارد
لب او بی سخن مسیحائی است — وین سخن هم کنایتی دارد
کارم افتاد با کسی که ازو — شکر گفتن شکایتی دارد
سادگیهای دل توان دیدن — گر تو چشم عنایتی دارد
خنجر از تیغ چون نسازد حسن — چشم از ابرو حمایتی دارد
من بیخوار و خلد گر کوثر — راوئی می روایتی دارد
گفتمش صد حکایت از غم لیک — نشنیدن حکایتی دارد
گو مکش سعی خانقاه شیخ — پیر را هم هدایتی دارد
چقدر با تو برتری از چرخ — جور او نیز غایتی دارد
بکده و قلزم منعم بود کافی — کانچه دارم کفایتی دارد
گفته حرفی دگر بزن زان تیر — در دل من سرایتی دارد

جا همین بر من نه جانان تنگ کرد — هجر جانان عرصه بر جان تنگ کرد
قامتش را جلوه گهای نداشت — بر قیامت نیز میدان تنگ کرد
گر شکست یافت گردون تلخ ساخت — در فراخی دیده وران تنگ کرد
شهر ما را چه پرسی وسعتی — کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد
حسن او نظاره را عاجز نمود — گل فراوان بود و دامان تنگ کرد
زخم ما ناخوش بسی از تنگیش — خوش مباد آنکو نمکدان تنگ کرد
عشق محکوم خرد باشد کجا — بین که دانا را چه نادان تنگ کرد
ره عدم را کرده انداز بس فراخ — میرویم درد فراوان تنگ کرد
اینکه از نازم نفرمودی شهید — عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد
زین گران تا آن گران بس یکقدم — وحشتم گوئی بیابان تنگ کرد

چون نسازد لقمه قالب راهتی | تنگنای دهرش ایجان تنگ کرد

من نگویم اینکه زندان تنگ کرد | راست گر چه پی گلستان تنگ کرد
هر کرا کی روزی این عیش فراخ | سینه را افزا مه پیکان تنگ کرد
هم دلم را تیر مژگان ریش ساخت | هم سرم را سنگ طفلان تنگ کرد
من چه نالش را کنم تعریف و آه | گویدم بسیار نغوان تنگ کرد
بین نکوتر چیست آیت انگیز حسن | جامه بر قد نکویان تنگ کرد
جان نماند آخر بحیلم از دست غم | میزبان را بسکه مهمان تنگ کرد
رنگ گل بینیم کند دیگر چه کار | بوی تفسیرین باغ و بستان تنگ کرد
گرد بنگم شوق آواز حافظ فزون | چند گویم اینکه چندان تنگ کرد
منفعل شد دو دیده یعنی آن مژه | چرخ را از تیرباران تنگ کرد
عرصه کون و مکان بایدش پس | تا گر آن برق جولان تنگ کرد
دیده باید چون ردیف این غزل | لقمه یعنی یک سخندان تنگ کرد

سخن کنید بمن وین ستم بمن مکنید | نگه بجانب دشمن دهم سخن مکنید
نوشته اند که بدتر ز مرگ استن است | اگر چه زیست بود قصد خواستن مکنید
چه کرد شیخ که گویند باخود اهل حرم | گناه این همه نسبت به برهمن مکنید
جفا چه خوش بود ای سالکان راه وفا | در آن دیار که نبود جفا وطن مکنید
ز دشت گردی من قیس نجد را بگذاشت | خبر ز جانکنی من به کوهکن مکنید
من و تصور مرگ ای امیدهای جهان | شوید رخصت و در خلوت انجمن مکنید
غرض ز سیر جلب ای بتان همان که عیان | ستم به پرده خدا را بخویشتن مکنید
بحشر آنچه شود دانم وصل اما | امید را خبر اصلا ز بهر من مکنید
دمیکه چادر مهتاب آورند افلاک | فغان ز لقمه که گویید مرا کفن مکنید

دگر ز بهوش خرد ناصحان سخن مکنید | دگر کنید برای خدا بمن مکنید
چه دیده اید و چه بینید از ستم دیگر | بلاست آینه حیفی بخویشتن مکنید

[illegible] خندان او سخن مکنید
[illegible] بخویشتن مکنید

بنجز عدم که ندیده ام من غریب، آنجا
یکی همی رود و دیگری همی آید
حرم چه برد از این سرا زان چه خواهد یافت
زندگی است طریق شما مرا معلوم
سبک شدن گرانی دلیل و درستی است
جهانیان همه یکبار منعدم گردند
بجان لفته که در رفتنش تامل نیست

دگر کدام وطن گم ره وطن مکنید
به بیستون چو نهم یاد کوهکن مکنید
سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید
تملقی بمن اکنون ز مرگ و فن مکنید
رود به راه و بجز یاد راهزن مکنید
به تنگنای جهان ذکر آن همن مکنید
بناز خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نبسته ام آزرده اش ز من مکنید
بغیر آتش شوق میش که سوخته است
هر آنچه هر سه از خویش میرسد بشما
ز نرمی شمائلی او دگر که آگاه است
نسیم مشک فشان است و لاله جام بکف
نگه کنید ز قهر و وفا هنیدستش نام
تمیز شرط بود من کجا و عنبر کجا
ز بوی او همه بیخود شد و بخاک افتاد
ز تن برآمده جانم فدای من مدوید
بذوق لفته که دارد ز خود شدن لطفی

اشاره ایست که جان را جدا ز تن مکنید
بجز قدح دگر از خاک برهمن مکنید
شکایت از فلک و شکوه از زمن مکنید
به پیش بیهوشی ذکر کوهکن مکنید
زیاده منع من این لحظه و چمن مکنید
اگر وفا است همین جز بخویشتن مکنید
همای را مگس و باز را زغن مکنید
برای شمال و صبا ظلم بر من مکنید
ز خود رسیده شکارم سر غزن مکنید
اگر شدید ز خود قصد آمدن مکنید

زیاده ریختن ای اهل دین سخن مکنید
فنا پسند کجا تن وبه با آرایش
ز رشک همچو سخن اندم که رانده دیده و دل
که بود کان نگه از یک ادا انگشت او را
اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنید
منم طریق وفا جز همین قدم منهید

در از گشت سخن خون انجمن مکنید
کفن به دوش کشم فکر پیرهن مکنید
بخنده گفت که تعریف خویشتن مکنید
که گفت کان مژه را ناصح ستمگر مکنید
وگر روم سوی بتخانه منع من مکنید
دل است منزل حق جز بدل وطن مکنید

بت من هست گویی برق جولان — جهان را جمله در یک دم بگیرد
مغطی ترا زو کس نبود انکو — خبر از احقر و اعظم بگیرد
خوش آن دلداده کو چون حلقه در — دری را گیرد و محکم بگیرد
گلستن ای دل بروبش ناله سرد — مبادا آئینه او نم بگیرد
اگر گیری نه آهو هیچ بگویم — که چشم تو نه آهو رم بگیرد
بنام خود اگر نازو سکندر — کلامم گفته هم عالم بگیرد

امشب که مرا شاهد مقصود به بر بود — تا از رخ او برفگنم پرده سحر بود
میخواست شکر ریختن از جنبش آن لب — بود آنکه طلبگار نمک زخم جگر بود
قربان همی کیش بتان دگر امروز — ناز دگران دگر اند از دگر بود
با هیچ کسی جز سخن تلخ نمی گفت — طفلی که با غیار چنان شیر و شکر بود
جز من که دگر آمده سوزنده هستی — رفتم بعدم را هستم آئیم چو شرر بود
صبح آمد و رفت انچه ز اغیار باو دوش — گفتم نه باو گرچه مرا جمله خبر بود
گفتند طبیبان که توان بود خبردار — چون حال من امروز ز دیروز بتر بود
گو بود شب وصل ولی آه ازین وهم — چشمی سوی معشوقه و چشمی سوی در بود
پروانه آن شمع شدی چون نه تجلی — داغ جگر گفته مرا شمع نظر بود

دیدی که بمن چه حجت از دو دی چقدر بود — خنجر بجگر تیر بدل تیغ بسر بود
دیدی که مرا گریه چه با دولت اثر بود — هر قطره که میریخت ازین دیده گهر بود
بود ار چه بر رفتار تو هم عالم دیگر — میرد آنکه دل عالمی آن تاب کمر بود
از صد نه یکی گفتم و لب بستم و رفتم — ورنه بدلم از تو چها وقت سفر بود
از طعنه غیر آنهمه اندیشه چه بودت — میل تو بسوی من دلداده اگر بود
می آمدی از مقتل و از خون عزیزان — خوش لاله ستانی که ترا تا بکمر بود
هست این عجم و بگیر که شمردیش تو کوهی — معلوم نکردی که عجم من چقدر بود
قربان دل خویش دلست آنکه درین راه — گو بود که سر خطر ایمن ز خطر بود
گویم چه دگر وصف دو رخسار کسی را — گر بود یکی شمس دگر گفته قمر بود

ساقی ما گریه اینجا میرسد
سرگرانی با مینا میرسد

صبر شد آواره و گفت اضطراب
وای ما گر وی بما وا میرسد

هست هر گم آنکه گوید میرسم
بر لبم جان میرسد تا میرسد

کی ترا بیم است از قتل کسی
کی بگوشم از تو حاشا میرسد

دل ز خون شد لاله با خواید دماند
جوش بهار و دیدهٔ ما میرسد

قاتل ما و محابا روز حشر
تیغ بر کف بی محابا میرسد

مصلحت نبود که گویم هیچ از آن
هم که از غیبم ندا تا میرسد

ناتوان هر چند بیمار تشنی است
درد هم از دنیا بعقبی میرسد

دل کشیدش جانب آئینه باز
تفته هنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلا با میرسد
از بلا ها مژده با ما میرسد

از رسیدن نارسیدن می چکد
نارسائی ما باینجا میرسد

تا کجا تیر کس سا افتاده است
تا چه یاد در خاطر ما میرسد

می رساند وحشت آخر بر مراد
ما باو مجنون به لیلی میرسد

چشم مستش تا چه دارد در بغل
زود دماغ پیر چه برنا میرسد

بست عشق ای دل میان شیشه پر شو
کار سرکن ساغر ما میرسد

حسن او افزود با ما گفت شیشه
با که پیغام تماشا میرسد

گفتم ابروی تو کار دل نساخت
گذشت چشمش سبب یا میرسد

وعده اش افسانه یا بانی کجا
روز ما رفت است و شبها میرسد

آنکه بر فریاد دل ما میرسد
گر کنم با او تمنا میرسد

بر گریبان چاکی خویشم صد ناز
هر چه هست از من بصحرا میرسد

زندگانی گو عزای خویش گیر
مرگ اینک بر سر ما میرسد

خواه صبحی خواه شامی دل همان
گاه آنجا گاه اینجا میرسد

حرز جان بی نشانی میشود
شهرتی کز نام عنقا میرسد

[illegible]

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد / سر شوریده کامیاب افتد

تا چه بیدار بخت آن رند است / که بمیخانه مست خواب افتد

گر تو یکدم گران رکاب افتی / سر بپای تو چون رکاب افتد

مشمر ماه آسمان خود را / بر زمین ورنه آفتاب افتد

گر بجوش آردمی نه عجب فشار / شور در خانهٔ حباب افتد

هوس آدمی بعمر روان / همچو موجی که بر سراب افتد

حاصل حیرتم چه می پرسی / گل بتصویر بی گلاب افتد

خاک بر فرق آتش شوقم / تا کجا تیغ او ز آب افتد

چه بگویم ز زلف یار سخن / سخن اینجا به پیچ و تاب افتد

آنکه واقف فتاده این فن را / کاش طبع تو تحفه یاب افتد

هست هنگامه می بیا مپسند / که ز بام تو ماهتاب افتد

دهدت گفته ساقیم چیزی / که ز چشم تو خون ناب افتد

از شراب آنکه بیحجاب افتد / نه فقط اینکه بی شراب افتد

گر بپای خم شراب افتی / جرم طاعت خطا صواب افتد

شوق رندان نظاره مست افتاد / یارب از روی نقاب افتد

حال تر دامنان خویش مپرس / آتش از شرم اندر آب افتد

مزرع خاکساریم خواهد / که بکف دامن سحاب افتد

می توان دید روزگار مرا / گر ز نگاهی در انقلاب افتد

بیحساب از تو افتدم مشکل / به تو مشکل بهم حساب افتد

خرمن برق چه شتاب که نخست / برق در خرمن شتاب افتد

خواهد اندر سوارش هم بدل / خاک در چشم آفتاب افتد

گر سکون بر سکون من تازد / اضطراب اندر اضطراب افتد

گفتی از شیب غافل افتادی / غیر ازین تا چه در شباب افتد

دیگر از شعر تو چه باید گفت / قطعه گوهر ز آب و تاب افتد

تو کجا ایش میدهی در بزم جای غیر وا و ژاژ خای میدهد
بین ادای غمزه کابروی ترا اختیار کج ادای میدهد
مصلحت میجوید از بیگانگی گر بپا هم آشنای میدهد
عکس آن فرخ لقا آیینه را منصب فرخ لقای میدهد
فصل گل هر توبه احسان میکند کز شکستن مومیای میدهد
عشق گوید از خرابیهای نجد تا کرا فرمانروای میدهد
آشنای بد بلا یادم مده تفته هر باد آشنای میدهد

جان که هر دم این فدای میدهد مژده هجر ار چه جدای میدهد
تیرگیهای شب من دیدنی است دیده را روشنای میدهد
چون ننازی بر خدای خود که زو گر خودی خواهی خدای میدهد
از دل او را امید هم آشتیه تا چه ذوق خودنمای میدهد
بیوفای خود چه مینازی بنال تا چه یاد از بیوفای میدهد
ماجرای کفر چشم اوست پس داد کافر ماجرای میدهد
دیده را گلزار کان رشک بهار جلوه رنگین ادای میدهد
کیست ناکام از دهشهای فلک کام ما را نارواى میدهد
طبع میدارم رسا اما چه سود بخت در بی نارسای میدهد
از گریبان نادم از صحرا خجل رنج با بی دست و پای میدهد
چند نشتم از ژاژخای میخورد صد فریب زود دلربای میدهد
تفته من قربان آن بیگانگی گاهگاهی از آشنای میدهد

مژده از مرگ جدای میدهد خوش فریب هم آشنای میدهد
صدق نیت پادشای میدهد پادشای در گدای میدهد
نقش اینها کم کند از چهره شک دیر اگر چه رسای میدهد
میرزای من هنوز آگاه نیست تا کرا حق میرزای میدهد

من نخواهم دید روی آئینه را ‌‌ ‌ پا بصحبت از حیائی میدهد
رهزن ای دل زبی برگی نوا ‌ ‌ عشق برگ بینوائی میدهد
بر سلامم او دهم جاندا که یاد ‌ ‌ از سلامم روستائی میدهد
آگه است از اضطراب ما و باز ‌ ‌ رخصت صبر آزمائی میدهد
مصطفائی ماست کو را کبریا ‌ ‌ جا بعرش کبریائی میدهد
میکشان گویند بخت ما چه سبز ‌ ‌ تا چه آن دست حنائی میدهد
ساقی من پارسایان را نه می ‌ ‌ خونبهای پارسائی میدهد
قدسیه دجائی که تنگ آمد از دو ‌ ‌ گر بهائی ور نیائی میدهد

روزگار انتشار میخواهد ‌ ‌ دل چه از روزگار میخواهد
سوختن تا چه رنگ بنماید ‌ ‌ پنبه زارم شرار میخواهد
هیچ کار از دلم نمی‌آید ‌ ‌ یار بهر چه کار میخواهد
سازدم تا که منفعل ز اجل ‌ ‌ جان دهم اختصار میخواهد
آتش شوق دل بلا تیز است ‌ ‌ خنجر آبدار میخواهد
عنبر هر تار زلف او ز صبا ‌ ‌ که خنر اج تتار میخواهد
او نه دل خواهد و نه جان اما ‌ ‌ از خودم شرمسار میخواهد
یک اگر خواستی چه مشکل بود ‌ ‌ آن دو دل جان هزار میخواهد
دل نه دیوانه است اگر ز آن زلف ‌ ‌ داد شبهای تار میخواهد
آنکه پرسی ز من چه میخواهی ‌ ‌ آنچه پروردگار میخواهد
بده آنرا که قدسیه بیجان ‌ ‌ از لبت مستعار میخواهد

چه جز این باده خوار میخواهد ‌ ‌ باده دارد بهار میخواهد
گل چه دانسته است بلبل را ‌ ‌ غم یکی از هزار میخواهد
من نخواهم جدا شدن از دوست ‌ ‌ دشمن ما بکار میخواهد
خنده کو جام وار این مخمور ‌ ‌ گر به پس شیشه دار میخواهد

عشق جان نثاری خواهد
دیده اشکباری خواهد

غم ز دل وام می توانم کرد | عشق نقش نام می توانم کرد
گریه بر کام گر نگردد کسی | من تا کام می توانم کرد
خدمت دام و حرمت قفس است | هرچه با دام می توانم کرد
دل ز سودا چه لاف زد گو گفت | پخته را خام می توانم کرد
میروم زین در و سلاسل و آه | ناله هر گام می توانم کرد
خلوت از انجمن بگنید انجم | خاص را عام می توانم کرد
از اجل کام خود نخواهم یافت | تا نه ابرام می توانم کرد
چه بد خواب بسی سیه روزی | بام را شام می توانم کرد
تفته از خود مرو که گوید اسیر | باده در جام می توانم کرد

حرفی ارقام می توانم کرد | دفترش نام می توانم کرد
تنگی ظرف تنگ دل دارد | از سبو جام می توانم کرد
من مرید کسی که گفت مرو | ترک اسلام می توانم کرد
خویش را ابتغی که می ندهی | دوزخ آشام می توانم کرد
یاد کن آنکه گفتیم ای ماه | جا لب بام می توانم کرد
شعر خود پیش خصم خواهم خواند | کار صمصام می توانم کرد
رو برویت خطت بمن گوید | روم را شام می توانم کرد
غم ز پیغام می توانم خورد | رم ز آرام می توانم کرد
هر که گوید جواب این غزل | تفته اش نام می توانم کرد

سالکان تفته جان تنها نه محمل می‌شوند | راه را در آتش افگندند و منزل می‌شوند
دوزخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق | این گروه از گریه تا گشتند غافل می‌شوند
هر که خیزد از نهاد آرزو دود از چه رو | آتشین رویان مرا تا کرده بسمل می‌شوند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فراق | بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل می‌شوند
صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این سوختگان | هست باغی طرفه آنجا کز که بر دل می‌شوند
بگذر از دلهای انگشتان خود که این آتش دمان | طوق را گردند خاکستر سلاسل می‌شوند

یکنگاهت میدهد ای آنکه صد دوزخ بباد　　مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند

بیش دانند از ارم خلقی که عشاقت برند　　کم ندانند از سقر داغی که بر دل سوختند

حال باغ از من بپرس ای محفل عیش تو گرم　　لالهایی تو برنگ شمع محفل سوختند

ناز پرور در گلستان برنگرد از خواب سر　　در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند

مشتری هم گیر و بر زهد اتقا آتش فگن　　نقشه با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند　　برق از آه خود طلب کردند و حاصل سوختند

لطف درد و غم کسی آسان نخواهد یافتن　　هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند

حضمی صرصر بخاکستر نفهمیدند هیچ　　سوختند این قوم و از انجام غافل سوختند

داده بود از آتش دوزخ گر آنها را نه آب　　از چه بیجا بهای قاتل خون بسمل سوختند

غوطه خواران تجرد تا چه در دل داشتند　　بحر را دیدند در رخت خود بساحل سوختند

آنکه بار دارد از لبت اعجاز از چشمت فغان　　مردم چشمت نجادو چاه بابل سوختند

از تب ما دوزخ اندر تاب اینها چاره ساز　　چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند

اینکه گویند اوفتاد اندر طلب آتش غلط　　دلبران گر محو دل بر سر دل سوختند

خاک بر فرق عزیزانش که غافل از مآل　　نقشه مقتول را در کوی قاتل سوختند

شکوه بیجا بود چون از شکوه نتوان دل کشود　　هر قدر بابست لب بسمل دل قاتل کشود

از هوا امید اشست گوی عقدهٔ مشکل حباب　　چون هوا از سر برون شد عقدهٔ مشکل کشود

نیست پیش اعتقاد من ثواب این روزه را　　تا که خونم بود از می روزه بیجا حاصل کشود

بو حنیفه می پرستیش آنچه یا فیها نده بود　　نشتر مژگان و خون از رگ بسمل کشود

آنکه گفت از دستگاه مکر و فن دیدیم رزق خنیق　　مدعی گویا نقاب از چهرهٔ باطل کشود

تا دگر کشورکشایان را چه نازش پیش او　　کشور دلها به تیغ غمزهٔ قاتل کشود

دست پیش من کجا و مطلب بالا کجا　　آه را نازم که بست پردهٔ محمل کشود

بود یاس من بمردن هر قدر با دیر بود　　قفل امیدم کلید عمر مستعجل کشود

ای اسیر از نقشه راز خاطر و دل را اسیر　　گرهها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود

گرهها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود

دیدی آن برق چه بی‌شست زیبا دو دگر
آنچه کردم به جنون باز چها میکردم
وقت خشم تو من از رحم طلب میکنم را
وه چه خوش بود زمانی که در آن دلکش بزم
از در پیر خطر زیست چها برخاست

خاک ما سوختگان را چه به صرصر میداد
مهلتی یکدو نفس دیگر اجل گر میداد
مشفق آن بود که در دیدهٔ تو خنجر میداد
به تو ساغر جم و آیینهٔ سکندر میداد
تن بجان دادن اگر لقمه دهی میداد

جان از تن عاشق چه بلا زود برآمد
گرد آه سببی چون نزدی در دلم آتش
بنگر به دل حسن چه تاثیر کند عشق
چون سوخت بگردون همه خاکستر او رفت
خوش گفت نزاکت که منم تر ز خجالت
جان من بیمار کجا تافت سر از حکم
تا چند دگر منتظر وقت توان بود
زین پس طلبم هجر که حاصل شودم وصل
از لقمه در آفاق چرا شور نیفتد

افسوس که بودش همه نابود برآمد
تا سوخته زین جنس چه دود برآمد
بود آنکه ایاز او همه محمود برآمد
گویی که دلم را ز زبان سود برآمد
از خانهٔ دهی کو عرق آلود برآمد
سینه که برآ یار چه جز سود برآمد
از وعدهٔ او محشر موعود برآمد
مرعید هم همه جستم و موجود برآمد
شعری که رقم کرد نمک سود برآمد

هر تنگی و کلفت که بدل بود برآمد
بود آن ستم تو که سپاسش ز لب من
یاقوت تو و انگشت چه خوش از پی دشنام
فردا دل نادان همه معلوم برآید
مقبول به بتخانه منم شیخ اگر رفت
بیچاره که آمد گدای وای بر آن در
زخمی زده خرسود بیا ساو درون رفت
بیچاره من از طالع مسعود گذشتم
گویی که اجل بود مرا لقمه مسیحا

خوش نالهٔ من نغمهٔ داود برآمد
با آنکه زبان اینهمه فرسود برآمد
کام دل از این آتش بی دود برآمد
امروز اگر از بزم تو خوشنود برآمد
در کعبه چه گویم که چه مردود برآمد
شمشیر بکف چون غضب آلود برآمد
صیدش ز تپیدن چو نیاسود برآمد
سکین دلم از خواهش بیهود برآمد
از در چو درآمد همه مقصود برآمد

که میگوید مرا حاجت روا بود / بدورش نارسائی جا بجا بود

وفائی مرده را ماتم که پیداست / بجز مهری که بر نقش وفا بود

عیان است آنچه آدم ابتدا کرد / کجا آن ابتدا را انتها بود

دل دیوانهٔ ما را بود همپا / سر شوریده او را خاک پا بود

دگر چیزی من بیمار جز غم / چه میخوردم که پرهیز از غذا بود

نه دل را بس همین غمها بغمها / جگر را جا کجا بر جا کجا بود

بهر کس من عبث خط مینوشتم / مرادم حاصل از بیتابی قضا بود

گلو تر میشد آنجا ز آب شمشیر / تو گوئی کوی قاتل کربلا بود

چو گفتم حق ادا کن دوستی را / بلا کم کرد و آنهم یک ادا بود

بذکر آشنائی میشدم قتل / خوشا آن بزم کو رزم آشنا بود

چو میگفتم کشم دیگر نه افغان / کفیلم آن نگاه سرمه سا بود

عجب یک چیز بود از قدرت عشق / که ما را آه و موسی را عصا بود

بتیشهای سر امیگشت قربان / تنزلها که در اصل و سما بود

بدامم نا امید جان همیداد / نه دامم او اگر صید رسا بود

بود نادانی ار دانم زبس پیدا / چها دانسته بودیم و چها بود

نگوییم اینکه خط از آب تشنا را / خضر بود آنکه ما را رهنما بود

دگر یک داغ بهر سینه مرهم / دگر یک درد بهر دل دوا بود

بگوییم مطلعی اینک که بشنو / نگوییم طبع من گاهی رسا بود

مطلع

عجب جا بی دیار عشق را بود / که آتش آتش و خاکش هوا بود

نمی آید بیانی لیکن / چه چیز اینجا بجز نام خدا بود

نه دل من نیز بودم عاشق درد / نه من دل نیز دردی مبتلا بود

بلا گردان من میگشت ایام / ورایا میکه یار من بلا بود

سپهر از کشتن و ناکشتن من / روا بود و آنچه پیشش نا روا بود

نخورد آنها به غم هم تا چه افتاد / ندانم از چه دل را امتلا بود

[illegible]

بر آمد از بغل کالینگو نه مرگم — وجای مدعی را مدعا بود
چها خواهد ز من صبر و دل و دین — نداند آنکه از هم بود و نابود
دمی کو رو برویم بود با او — چه میگفتم که دشمن در قفا بود
دمی کم نازه اکشت و او اکشت — عزادارم قدر بود و قضا بود
کرا گردون زما آواره تر داشت — کجا حالی بتر از حال ما بود
در افتادم بجا مش من هم آخر — ندانستم که دنیا اژدها بود
زمانی کامدم رفتم ازین کاخ — همانا ابتدایم انتها بود
اگر جوید کس اکنون رانشانها هست — وگر می یافتی کس نکته یا بود
سخن میرفت هر جا از نمایش — همین یک مطلعم گیتی نما بود

مطلع

دلم بی تو همی در جستجو کجا بود — چه فرمائی غلط بود افترا بود
حیا ای کاش مهجور باز تو بودی — بلائی جان مهجوران حیا بود
مگر پوشیده خواهی کرد خونم — که مکتوبت تو بر برگ حنا بود
کشاینشها سپه گل کرد از وی — خدنگت دلکشا مشکل کشا بود
همین گفتی که خصمم مدعا یکم — ندانستی همینم مدعا بود
چه میگفتی که چون من کو وفادار — مرا بود آنچه ظالم کی ترا بود
بدرد دم ای که اکنون آزمائی — ازین پیشم دل درد آزما بود
چه پرسی حال اینا میکه ما را — تمنا مرده و دل در عزا بود
بجا کردی تو عنقا گر نجستی — اگر من صبر میجستم کجا بود
چنان کز کعبه ما را راندی ای شیخ — ندانستی که ما را هم خدا بود
دعا گفتم جوانان چمن را — روان سوی چمن هر گه صبا بود
بگوشم میرسید از دوست دشنام — لبم وقتیکه مصروف دعا بود
شمر دی چون در ارباب وفایش — ازین ارباب یار ما جدا بود
هزا جمم بسکه دیگر بود در عشق — گهی بیگانه ام گه آشنا بود
چه گویم چون همی بست و همی کشت — بآیین مسلمین ستم بود وجفا بود

کنون خود مرحبا نوسیدیش را — تپیدن را امیدِ مرحبا بود
همی پرسید خلقی شاقت کیست — بجشش بسکه خوف من سجا بود
مپرس از رتبهٔ والای تفته — مگس آنجا که دانستم هما بود

پیداست نمود آنچه بمن یار نپرسید — یکبار نپرسید و دگربار نپرسید
گفت آنچه دلِ غمزده اصلا مکشائید — رفت آنچه بمن حادثه زنهار نپرسید
از مهر و مه اینجا چه سخن هیچ مگوئید — روزم شب تا روز شب تار نپرسید
او ماند نه خود بین چو شدم آئینه اکنون — آنهم که ز من حسرت دیدار نپرسید
ایشان همه آرام پرستند خدا را — از بوالهوسان لذت آزار نپرسید
رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم او را — رفتار قیامت همه گفتار نپرسید
رسوا شدم ای اهل بصارت چو عیان است — ناگفته بهر کوچه و بازار نپرسید
ناگفتنی است آنچه از و بینم و ز ایشان — یار است همان شوخ و ز اغیار نپرسید
گویا ز مکین است مکان را همه زینت — تا ماند نه فرهاد ز کهسار نپرسید
پرسند خود از تفته و بینِ دانشِ تفته — گوید که دگر از دلِ افگار نپرسید

جان است بلب آمدن یار نپرسید — عیش است کم از اندهٔ بسیار نپرسید
پرسید از آن طفل که بودی تو کجا دوش — اندازهٔ رقیبان بد اطوار نپرسید
این قصه بصد دفتر و طومار نگنجد — چون حصر زدم هر لبِ اظهار نپرسید
از کف ده بپیا نهمه سررشته تمیز — دلبستگی سبحه و زنار نپرسید
پرسید ز من تا چه گناه است که نکردم — بخشایشم از داور دادار نپرسید
گویند هم از خصم تو بیگانه و سگ کو — بیگانگی آن بت عیار نپرسید
فرمود که هی آیم و دیدیم چه آمد — اقرار وی آن بود و ز انکار نپرسید
آن گفتن و ناکردنش از حیله ببینید — آن وعده و ناآمدن از عار نپرسید
جائی نه چنان بود که من خود روم آنجا — این کز چه در آنجا نشدت بار نپرسید
بیمارم و کس بهر من غیر اجل نیست — تا بهر من کیست پرستار نپرسید
دیدید که چون تفته بر محتسب آمد — دانشوری مردم میخوار نپرسید

رفت آنچه بگلزار شب زیار میرسید گل شد همه برباد و زگلزار میرسید

دیدید چه داد آبلهٔ پای من او را باز این همه لب تشنگی خار میرسید

بینید که بر فرق نشانند چه گل را تا چیست کنون حسرت دردار میرسید

زخم دل من دید با آن سبزهٔ نوخیز تا کرد چه آن مرهم زنگار میرسید

بیتابی این صید گرفتار ببینید بیرحمی آن شوخ ستمگار میرسید

زانسان که نپرسند ز من مردم هشیار بدمستیم از مردم هشیار میرسید

تا گوش کراست از غم دلدار مگوئید تا چشم تر است از در و دیوار میرسید

فرمود که این زلف نه دام است چه دام زان حرف که گشتیم گرفتار میرسید

دیوانه ز شهر آنچه بهر دریغ عیان است تا هست لب ما چه مرا کار میرسید

او مست و شب تار و رقیب آنهمه عیار تا هست کرا طالع بیدار میرسید

یکسو غم و یکسوست نشاط ابد این جا تا هست کرا گفته خریدار میرسید

صد وادخواه جمع بر آن آستانه شد دیگر پی بنیادن او را بهانه شد

در ره نشسته باشم و از کس نپرسمش ترسم که گوید از ره دیگر روانه شد

قربان عاشق تو غم جاودانه باد عیش ابد فدای غم جاودانه شد

تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصلم زین پس من و مراد که دشمن زمانه شد

رفتی زخانهٔ من و چشم من اشک ریخت چندانکه دشمن در و دیوار خانه شد

برد او به تیغ دست دشمن گرفت کام دل زان بیکرانه بحر نمایان کرانه شد

خوابی که در خیال تو گهگاه داشتم عمریست تا ز بخت من آنهم فسانه شد

جان رفت و دید بی استان رود آنچه پربند یعنی بپرید مرغ و تهی آشیانه شد

تا بود گفته را چه در و مصلی که دوش پیشت بحاجت آمد و مستغنیانه شد

پیدا هزار حادثه چون در زمانه شد جان سوی غمزه اش نگرست و روانه شد

ای منفعل ز من چه بگویم جز اینکه بود مردن مقدم و غم هجران بهانه شد

جز من که گفته بود که رنجیدی از رقیب اکنون بغیر من که مخجل در میانه شد

رم کرد تا کدام غزال از برم که طبع — مایل بگفتن غزل عاشقانه شد
دیدی چگونه آمد و سویم چگونه دید — بازم چگونه گشت و روان سوی خانه شد
قاصد بگو که نامهٔ ما خواند یا نخواند — وز هرچه درج بود شد آگاه یا نه شد
جنگم بجان و دل که بمن صلح کرد دوست — بیگانه ام ز خود که زمن آن یگانه شد
خود را بسوز و حال من ای همنشین مپرس — حرفی که بر زبان من آمد زبانه شد
جامی زدی و زلف کشودی برخ ز ناز — این گشت مرکبی و آن تازیانه شد
کار مرا بجا نگهه تو تمام کرد — تیر ترا کجا جگر من نشانه شد
تنها نه تفته همچو سکندر شهنشهی — تنها بعالم آمد و تنها روانه شد

غیر ازین تا چه روزگار دهد — گل بگیر و زما و خار دهد
خاک ما را که هست صرصر خواه — چون نه بر باد آن سوار دهد
خوش چنین بهر بوسه داد و ستد — که یکی گیرد و هزار دهد
خود نداند خضر عدم را راه — که سراغ دهان یار دهد
هست ننگ ستم شعاری او — که خطا هم وفا شعار دهد
در حرم راه نیست هندو را — بحریمش مرا که بار دهد
کاش همراه جان هم او میرفت — دل نه آرام در مزار دهد
صبر دانم ز دل کنار کند — قبر دانم بمن فشار دهد
گرچه رحمی کند بمکر کند — گرچه بوسه دهد بعار دهد
تفته در کار عشق کاهل نیست — تا چه تن جان هزار بار دهد

بی بوصلم شبی قرار دهد — بی بی مردن اختیار دهد
جز قیامت که بهر است مرا — که دگر داد انتظار دهد
بشکفد دل چها ازین که نسیم — آید و مژده بهار دهد
کی ز روز شمار می ترسد — وعده ام آنکه بی شمار دهد
سر و خدنگی که بار بار زند — جز فریبی که بار بار دهد
همه صحرا پر است ناز او را — گر دمی رخصت شکار دهد

دل بہ داغ آنکہ داد مرا — ایزدش قصر زرنگار دہد
من چو گویم کنارہ گیر از غیر — دامن آن گل بدست خار دہد
روز من چو کند سیاہ و دگر — گوشمالی بروزگار دہد
ہمہ اغیار تفتہ کیست کہ او — خبر مردنم بیار دہد

آہی کہ مرا از دل صد چاک برآید — دود لیست ہمانا کہ ز خاشاک برآید
صد برق بلا بر سر او تازد و سوزد — زان پیش کہ یکدانہ ام از خاک برآید
ای منکر محشر چہ ترا با زجواب است — از خانہ اگر آن بت بیباک برآید
دادِ این ہمہ آزار و ہمہ بیش اینکہ دہد باز — بیباک برآمد و می و سفاک برآید
از دیر منم آنکہ برآیم نہ ہمہ عمر — از کعبہ نہ چون زاہد ناپاک برآید
عمرم ہمہ در بادہ کشی رفت عجب نیست — از خاک من بادہ کش ار تاک برآید
در روز قیامت من وا نوعدہ کہ فرمود — امید من از صاحب لولاک برآید
در وصف ورع چون شود آلودہ زبانم — از شاخچۂ تاک چہ مسواک برآید
در دیدہ نشین چو ز مژہ اندیشہ مکن ہیچ — کی می‌خلد آن خار کہ نمناک برآید
گفتی دمد از جلوہ چہا صور قیامت — بینی کہ چسان تفتہ ات از خاک برآید

گر جان ز تن عاشق غمناک برآید — زآلودگی زیست چہا پاک برآید
از مقنعہ آن روی عرقناک برآید — زان سان کہ در از بحر و می از تاک برآید
او گشت سوار از پی صید و من مشتاق — گفتم سرم از عہدۂ فتراک برآید
گر در حق دل فال کشایم ز کتابی — بر صفحہ در آغاز ہمان چاک برآید
بر فوج خزان بیکہ زدن کار نہ سہل است — یعنی چقدر سرو تو چالاک برآید
در وصف تو گلچہرہ صنم ہست زبانی — در باغ ہر آن سبزہ کہ از خاکم برآید
گویم کہ ز لطف تو عنایت است ہویدا — آن لحظہ کہ از شہد تو تریاک برآید
حاتم کہ بگوید کہ کشد دست ز بخشش — قارون چہ خیال است کز امساک برآید
کی کام دلم از ستم دہر برآمد — کی مطلبم از گردش افلاک برآید
بیہودہ سرا مدعی و وصف جمالت — چون تفتہ نہ از دعوی ادراک برآید

اگر روی خود آن غیرت خورشید کشاید — امید که از وی دل نومید کشاید
تعمیر چها حوض و چها چاه بنو دند — جو از مژه ام ذکر صنا دید کشاید
بندیم نه هرگز دل خود را بتمنا — تا خاطر ما حسرت جاوید کشاید
ما اینکه ثنا خوان صفا ئیم نه خاک — راز بیست که از دخمهٔ جمشید کشاید
گل نیز در جیب چو آئی به گلستان — نرگس نه همین چشم پی دید کشاید
بو واست زبس نشتر آزادی ما تیز — خون از رگ سرو و رگ بید کشاید
از قطره کجا بحر بر و بهره فراوان — از ذره کجا مشکل خورشید کشاید
بار آنکه بپاس از در تو لیست گربار — انصاف تو خود ده بچه امید کشاید
ماه رمضان گردسبب گفته یمن ظلم — هست آنچه گره در دل من عید کشاید

اگر بر خانه ام صحرا ننازد — بجوش گریه ام دریا ننازد
من چه غوغا بیا فقامت او — قیامت چون باآن غوغا ننازد
همان است احتیاج من بهامن — نگاهش چون باستغنا ننازد
اگر من خود بر سوائی ننازم — بشیدائی دل شیدا ننازد
دلم نازد چنان بر جوشش خون — که بر صهبا دگر مینا ننازد
نوای آه رسا نفروز ازخشم — فلک بر اصل خود اصلا ننازد
چو بیند درد من گوید لشوحی — بحکمت بوعلی سینا ننازد
ده بیاز ناز دادِ عشق من هم — بحسن خویشتن تنها ننازد
زعهد خود سخن گر گفته راند — بسختیهای خود خارا ننازد

کسی کو خبر سجر دنها ننازد — چها بر مرگ روح افزا ننازد
نباید دستگاه خود گر آن حسن — دگر بر خود ید بیضا ننازد
چنین کز جاره و پروانه هردم — چرا بر شمع پا بر جا ننازد
تو گر نازی بجور خویش می ناز — بصبر خود دل شیدا ننازد
تو رعنا گل چنان هستی که پیشت — بر عنائی گل رعنا ننازد
نه آدم بل خر است آنکس که گوید — با عجاز لبت عیسے ننازد

ننازد به جفای تو دگر امروز — جفا جوئی چو تو فردا ننازد
ز عشاق نوای خاوه دلا را — که بر آهِ فلک پیما ننازد
نماید نقشه زلف تو گر او را — بطول خود شب یلدا ننازد

ناشادی عشاق دل شاد چه داند — ویرانی صحرا دهِ آباد چه داند
دل چاک پی هر چه شد آن لطف ندانست — من خاک پی آنچه شوم باد چه داند
نقشی که هست ز نقاش ازل در نظر من — مانی چه ازو آگه و بهزاد چه داند
خواهد دو همه آن زلف که بر غافل ازو هست — صید انچه طمع داشته صیاد چه داند
اندازِ اسیری چو کسی از سرو پرسید — زو فاخته این بانگ که آزاد چه داند
دانستنش از شرم چه با تر شدن او هست — حالِ مژه ام دجلهٔ بغداد چه داند
فریاد اسیران زمم که برش نالم و گویم — گوش تو جگر کاوی فریاد چه داند
آن دل که به شوق بجوید رهِ مقتل — دلجوئی آن غنچه فولاد چه داند
از طفل چه پرسی که چه آید بسر پیر — از هفت برون نامده هفتاد چه داند
در کعبه عبث نقشه تو راندی سخن از می — کیفیت وی زاهد شداد چه داند

عشقیست مرا کش هوس ایجاد چه داند — قیس است کجا آگه و فرهاد چه داند
جز گردش بیداد ندانند اگر آن شوخ — دل کردنِ فریاد ز بیداد چه داند
خاموش چه پرسید تر و السنت قدرم — سنی نکند آنکه مرا یاد چه داند
تا ز دیده با ستاده اجل پیش نگاهش — شاگرد سبق خواند و استاد چه داند
ما چند شکوه کنیم که خود را تو ندانی — او قدر چنین حسنِ خداداد چه داند
کس گفت که دیوانگیت شهرهٔ شهر است — گفتم غلط آن طفل پریزاد چه داند
زین لاعت چه حاصل که تر از نده کنم باز — اندازِ مسیحا چو تو جلاد چه داند
از جلوهٔ این قامت و انداز خرامت — سرو است همان غافل و شمشاد چه داند
گفتی که جدا از منت افتاد چه باری — آنکس که جدا از تو نیفتاد چه داند

اقسام می از نقشه چو پرسی همه گوید
میخواره چو جو معنی او را و چه داند

گر سیم بچوں لذت بیداد چه داند
پروردهٔ راحت دل ناشاد چه داند

پیش ز من تشنه خونش نشود گر یکره — کوهکن جوی چه شیرین دگر از شیر آرد

ضبط آه است محال از من دیوانه از آن — که هوا آه و هوا را که بزنجیر آرد

ماتمم سور بر آیین ز دل شور کشد — گریه ام خنده برون از لب تصویر آرد

عشوه آنست که کارم همه در دم سازد — غمزه آنست که صیدی بسر تیر آرد

غیر از و صبر و قرارم که بیغما ببرد — غیر از و مشک دلم را که به تسخیر آرد

بوی زلف تو بدل شاهی تا تا رود بر — خاک کوی تو بمن نسخه اکسیر آرد

نفروشم بدو صد تجر دل از راه کرم — بمن آن مژده که از گریه شبگیر آرد

جان من قدسی بناکامی تو می سوزد — مرگ تا چند بتقدیم تو تاخیر آرد

از خرد وصل تو جوید دل و تز و بر آرد — وز جنون زلف تو خواهم که بزنجیر آرد

وه چه این چشم و چه از اشک بمژگان گنجی — گهری بسته که در رشته تقریر آرد

نامه که بنوشت از پی قتلم بشتاب — بیخودم خون جگر قاصد اگر دیر آرد

هر چه کرده آنند کار نمایان و اند — آه ازان کس که گهی عذر ز تقصیر آرد

یار من لاف مسیحای خود گر نزند — روح در جسم من آیا بچه تدبیر آرد

گو بیا آرد چه بلا بر سرم این فعل شنیع — هر کسی رحم اگر آن بت بی پیر آرد

سر نوشتم همه پیداست دگر غیر رقیب — نامه شوق بنامم که بتحریر آرد

آنکه تیر مژه بگذرد تیر پس از تیر چنان — تو نه بینی که چه نخچیر به نخچیر آرد

قدسی گوی که بفرد و صد برهمن آساید — هر زبان نام زمانی که ز شمشیر آرد

غیر ازین دیگر چه این شمشیر بندان بسته اند — ابروی کج و همه را شمشیر عریان بسته اند

یار چون بنمود چیزی کان بپرداند چیز را — گفتم این تعویذ یا بر بازوی جان بسته اند

بوده اند آنانکه لذت یاب آزار بتان — مرهمی از مشک بهر زخم نمایان بسته اند

خاکساری رتبه دارد که بود در سینه — اهل دانش مور را آنجا سلیمان بسته اند

عشقبازان را ببین ذوق شهادت تا چسان — جان بخنجر داده اند و دل به پیکان بسته اند

تو چه دانی ساده ای غیر با تو شب [illegible] — من نکو دانم نکویان هر چه پیمان بسته اند

از مروت [illegible] این مهرویان بسته اند
[illegible] بر عهد و پیمان بسته اند

کس هیچ واند چون نه دوران را بود رنگ ثبات
چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند

هر دو گوشم از گرانی جوی خون بکشاده اند
هر دو چشمم از روانی پای طوفان بسته اند

کس نیابد جز مروت در اسیر و تفته هیچ
از مروت لیکه آئین شهیدان بسته اند

دهر را روشندلان اول شبستان بسته اند
زندگانی را دگر خواب پریشان بسته اند

نشکند گر خویش طلسم جسم با جان بسته اند
لیک عمر دایمی را کی با نسان بسته اند

تو حکیمی باور که نم و چشم گریانم نماند
آب این دریا کجا افسانه بندان بسته اند

این یکی که دیده مهر و آن دگر دیده ماه
هر دو چشمم تا خیال روی جانان بسته اند

الامان از وعدهای این فرامشن پیشگان
عشقبازان تا چه طرف از وعده شان بسته اند

چون نه قربان چنین نوروز گردد جان ما
روز قتل عاشقان را عید قربان بسته اند

کی ع عائی با مداوان رائی باشد اثر
کی در مینخانه ما را با مداوان بسته اند

پیش آنها لب کجا آن تنگدل بکشوده است
افترا بر غنچه آن لبهای خندان بسته اند

تفته گر دشوار افتد بر تو باش از جا مرو
سعی دشوار از اهل ذوق آسان بسته اند

وصل را آنانکه پیر مغلوب هجران بسته اند
شوق را گوئی که با زنجیر حرمان بسته اند

این ظرافت بین چه مضمون پریشان بسته اند
پای فصل گل هر بلبل به بستان بسته اند

من همان یک خسته جان و بیش از بن نگر چه ظلم
تهمت آسودگی بر خسته جانان بسته اند

روی خود ننماید از خجلت بکس مسکین اجل
خوبرویان تا میان غارت جان بسته اند

چشمه فیض ار چه نتوان بست اما بر درت
چشمه خورشید را یک چشم حیران بسته اند

من کجا احرام بستم من کجا رفتم بحج
طرفه آنانکه کافر را مسلمان بسته اند

با اسیر آن بود کو از فیض با دریا کشود
کی در جنت بر روی ما اسیران بسته اند

تفته و غالب هم از خسرو و حسن هرگز نه کم
هندیان گوئی زبان اهل ایران بسته اند

هستی انسان عیان اما طفیل نظم خویش
رخت از و نیا از این شیرین زبان بسته اند

شوخ طفلی کز سرم ناکرده بسمل بگذرد
گوید از ذوق نوایم آگاه و غافل بگذرد

ای خوشا آن ساعت چو نومید از تشویش بگذرم / تیغش از سر تیزیش از جان خنجر از دل بگذرد

هر کرا دیدم همین دنیا طلب نی حق جداست / کیست آنکو همچو من زین سعی باطل بگذرد

سایلی چون من سوال مشکلی دارد ازو / از سوال اینچنین مشکل که سایل بگذرد

فصل گل می‌وانگیهای سرانگشت اگر / گر بهم از طوق و پایم از سلاسل بگذرد

دی گذشت و حشر بر پا شد ندانم چون شود / یا ز دیگر گریبان شغل و شمایل بگذرد

باشد از دل هر که گزد دیدنش خون گردد آید / باشد از من کشتی که ز باد و ساحل بگذرد

بر سبک فناییش سازد فدا آرام خویش / بلبید از اشک من او هر روز منزل بگذرد

خرد یا ناتوان گرفت العشق بر مسکین حرزد / خرده گیری عیب رنج هست آنکه کامل بگذرد

گفته از آهوی او نومید و بر سدا ز اسیر / تا کی این [illegible] است از صید غافل بگذرد

بشر از ان سر جانم از سوزش دل بگذرد / آنچه بر سر و دانها از شمع محفل بگذرد

سهل کار است او گر از سنجاندن دل بگذرد / گر چه گوید بگذرم زین کار مشکل بگذرد

میشود چون او دو چارم من هم از خود میروم / نی همین او گردد هم هر گه مقابل بگذرد

منکه از بیداد جان تازه یابم هر زمان / کشته میگردم گر از بیداد قاتل بگذرد

کس چه داند تا چه وقت این بیخودیها با من است / از خودیها تا نه آن آیینه مایل بگذرد

زین گذشتن بس خوشم از حاصل کونین دل / چند گوید بگذرم گفتن چه حاصل بگذرد

هست در بتخانه ام مطلوب و گفتن توان / تا صید هیچ را که از قطع منازل بگذرد

بر سر مجنون خصم کاهم در دشت جنون / گر قیامت بگذرد زان به که محمل بگذرد

با قد تو گر برابر خویش را دانست سرو / رحم فرما غافل از تقصیر جاهل بگذرد

بعد مردن هم [illegible] از خاکش اندازه جنون / گفته چون از خاک مجنون سلاسل بگذرد

کند افغان هراسان نشود / دلم از کرده پشیمان نشود

گفتمش از باد شوی خاک شوم / گفت تا این نشود آن نشود

خواهم دل که کند جمع شکیب / خاطرم از چه پریشان نشود

هرچه زان زلف نسیم شنوی / بوی مشک است که پنهان نشود

آنقدر تاب کجا آیینه را / گر رخت بیند و حیران نشود

بود امیدی که مرا شد همه بیم | وصل بیم است که هجران نشود
شد نی خامهٔ او نکته طراز | ناله چون شیر نیستان نشود
من شدم آنچه البشق صنمی | یا خدا هیچ مسلمان نشود
آه ازان درد که زو دم نکشد | داد ازان داغ که خندان نشود
گفتی آیم کشمش از احسان | تفته چون کشتهٔ احسان نشود

وحشیم صید غزالان نشود | خانه ام تا که بیابان نشود
آنچه امکان که لبم جان نشود | با خودت بندم و قربان نشود
کاش بیمار تو جان رفته دهد | تختهٔ مشق طبیبان نشود
من چه ام سرو تو گر هست همین | وز پیش سایه خرامان نشود
دل چرا میل رخ تو نکند | دیده چون حافظ قرآن نشود
نرسد شوق بسر حد کمال | تا برون از حد امکان نشود
گر شبها خود شود از عقده گره | هر گرهش گوی گریبان نشود
تو سلیمان زمان است او را | چون پری تابع فرمان نشود
سپری از پاس تو ای ال بعبث | چیست آندر رگ که درمان نشود
نشود بخت من اصلا بیدار | خواب تا روزی [illegible] ریان نشود
تفته ما را بخلاف قدما | مشکلی نیست که آسان نشود

غنچهٔ دل صبح چون فال شگفتن میزند | گل بفالش خنده ها در صحن گلشن میزند
دین و دل جمع است اینجا آن نگه اما کجا | برق یارب در کدامین جا بخرمن میزند
یاس گو پروانه اش شو نیست جز آه خودش | آسمان شمعی که عاشق را بمدفن میزند
من کشم آیا که وقت نا معین میزنم | کوس رحلت هر یکی وقت معین میزند
ای خوشا این روی روشن وای بدا آن سیاه رو | خال هندوی توره در روز روشن میزند
کن قیاس از ابروان تیغ دو دستی بی دریغ | بر عزیزان هر چه آن چشم مفتن میزند
صبح دولت شام نکبت در قفا دارد همی | صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند
دل بدست شقی گزمن بمیدارد [illegible] | من شهید ناوکی کاندر دل من میزند

اسیر
نوبهار آمد دلم فال شگفتن میزند
بوی گل بر آتش افسرده دامن میزند

گوبیش تن زن دگر نه تفته آنکه میرسد — مدعی وقتی که پیچیم دم زهر فن میزند

دوست در بزمی که ساغر باید شمن میزند — دشمن آنجا خنده بر ناکامی من میزند

اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع — ناله ات ای عندلیب آتش بگلشن میزند

شیخ را در کعبه باید دید هنگام رکوع — بنده گوئی بوسه بر پائی برهمن میزند

کاش ما را هم بروز آورند تا یک شبی — آنکه شمع بزم را انگوبه گردن میزند

از دل ما و دل خود غالبا صفی شنید — شوخ چیر کار یکه حرف از موم و آهن میزند

غیر بوئی می که ساقی آن بدست فیض گشت — آتش افسرده ما را که دامن میزند

هست از عمری بدنبا جسم من هم آشیان — مرغ روح من کجا لاف از نشیمن میزند

کام جان خسرو است و بنماید بهانه الا از — خون چکان آنسیله دل هنگام شیون میزند

لاف یکسو یا تیغ دلکش طبع خرم وقت خوش — تفته اینجا باده گر دوا صد من میزند

یار قیب سست پیمان ساختند — کس نهاز دانچه خوبان ساختند

تا چه گلها بعد ازین خواهد شگفت — غنچه را با غمر زینکان ساختند

تیرگی هیچ مست آراستگی — روز عاشق را شبستان ساختند

نی تلاوت نی طهارت نی نماز — از پی نامم مسلمان ساختند

دل چسان سازد بما و ما بتو — وحشیانت با بیابان ساختند

من فدائی همت این بیدلان — صد دل آورده قربان ساختند

دلفریبهائی آن خنجر مپرس — بود معشوقیکه عریان ساختند

تا نموده رخ زبا بیرون دل — دلبران کار نمایان ساختند

چشم او را چون کسی خواند غزال — خود ز چشم او غزالان ساختند

تفته را جان گرچه از غم سوختند — شعر او شیرین تر از جان ساختند

تا چه این آئینه رویان ساختند — دیده خورشید حیران ساختند

دود آه عاشقان دارد بها — در گلستان سنبلستان ساختند

عمر شبهائی فراق من دراز — با اجل دست و گریبان ساختند

بود امیدی که مرا شد همه بیم — وصل بیم است که هجران نشود
شد فی کفا منه او نکته طراز — ناله چون شیر نیستان نشود
من شدم آنچه بعشق صنمی — یا خدا هیچ مسلمان نشود
آه ازان درد که زود دم نکشد — داد ازان داغ که خندان نشود
گفتی آیم کشمش از احسان — تفته چون کشته احسان نشود

وحشیم صید غزالان نشود — خانه ام تا که بیابان نشود
آنچه امکان کرد لم جان نشود — با خودت بندیه قربان نشود
کاش بیمار تو جان زود دهد — تخته مشق طبیبان نشود
من چه ام سرو تو گر هست همین — ور پیش سایه خرامان نشود
دل چرا میل سخ تو نکند — دیده چون حافظ قرآن نشود
نرسد شوق بسر حد کمال — تا برون از حد امکان نشود
گر شها خود شود از غصه گره — هرگزش گوی گریبان نشود
او سلیمان زمان است اورا — چون پری تابع فرمان نشود
میری از یاس تو ای ال بعث — چیست آن درد که درمان نشود
نشود بخت من اصلا بیدار — خواب تا روزی ازبان نشود
تفته ما را بخلاف قدما — مشکلی هست که آسان نشود

غنچه ول صبح چون فال شگفتن میزند — گل لفالش خنده با در صحن گلشن میزند
دین و دل جمع است اینجا آن نگه اما کجا — برق یارب در کدامین جا بخرمن میزند
یاس گو پروانه اش شو نیست جز آه خودش — آسمان شمعی که عاشق را بمدفن میزند
من کیم آیا که وقت نا معین میزنم — کوس رحلت هر یکی وقت معین میزند
ای خوشا این روی روشن وه که آن زلف سیاه — خال هندوی تو ره در روز روشن میزند
کن قیاس از ابروان تیغ دو دستی بهر تیغ — بر عزیزان هر چه آن چشم مفتن میزند
صبح دولت شام نکبت در قفا دارد ولی — صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند
دل ربیت هستی کز من بمیدارد ولی — من شهید ناوکی کاندر دل من میزند

گو همیش تن زن وگرنه تفته اینجا میرسد　　مدعی وقتی که بنشینیم دم زهر فن میزند

دوست در بزمی که ساغر با بد دشمن میزند　　دشمن اینجا خنده بر ناکامی من میزند
اینقدر سوز از کجا در سینه ات گر بید جمع　　نالهات ای عندلیب آتش بگلشن میزند
شیخ را در کعبه باید دید هنگام رکوع　　بنده گوئی بوسه بر پائی برهمن میزند
کاش ما را هم بروز آوند نشانند یک شبی　　آنکه شمع بزم را آنگونه گردن میزند
از دل ما بود دل خود غالبا صبحی شنید　　شوخ پرکاری که حرف از موم و آهن میزند
غیر بوئی می که ساقی آن بدست فیض نیست　　آتش افسردهٔ ما را که دامن میزند
همت از تجری بوعفا جسم من هم آشیان　　مرغ روح من کجا لاف از نشیمن میزند
کام جان خنجر است و بنماید جهان ناز لالهزار　　خون چکان آهنگ دل هنگام شیون میزند
لاف کعبه با شیخ دلکش طبع خرم وقت خوش　　تفته اینجا بادهٔ گر دوست صد من میزند

یار فریب سست پیمان ساختند　　کس نداند آنچه خوبان ساختند
تا چه گلها بعد ازین خواهد شگفت　　غنچه را با غم زنخدان ساختند
تیرگی هیچ است آرامشگهی　　روز عاشق را شبستان ساختند
نی تلاوت نی طهارت نی نماز　　از پی نام مسلمان ساختند
دل چسان سازد بما و با تو　　وحشیانت با بیابان ساختند
من فدای همت این بیدلان　　صد دل آوردند و قربان ساختند
دل فدای پیای آن خنجر مپرس　　بود مشوقیکه عریان ساختند
تا نموده رخ ربا بردند دل　　دلبران کار نمایان ساختند
چشم او را چون کسی خواند غزال　　خود ز چشم او غزالان ساختند
تفته را جان گرچه از غم سوختند　　شعر او شیرین تر از جان ساختند

[illegible]

تا چه این آئینه رویان ساختند　　دیدهٔ خورشید حیران ساختند
دود آه عاشقان دارد بهار　　در گلستان سنبلستان ساختند
هجر شبهای فراق من دراز　　با اجل دست و گریبان ساختند

آب و آتش در وجودم بود کم / دیده گریان سینه بریان ساختند
شد دو عالم جانفدای آن دو لب / چون دو عالم جسم را جان ساختند
نرگسش را ناتوان کردند اگر / غمزه اش را مرد میدان ساختند
دیر و مسجد را ز هم نتوان شناخت / بسکه با هم کفر و ایمان ساختند
موپریشانان مپرس رفتن ز باغ / خاطر سنبل پریشان ساختند
سر مکش کاین سرکشی باشد ز دیو / خاک شو کز خاک انسان ساختند
کاشکی دل هم بگیرد از شکیب / تحفه را خوبان پشیمان ساختند

دیده ها کار نمایان ساختند / دیدم آن جسمی که از جان ساختند
حاجتی بردم که کردندش روا / مشکلی گفتم که آسان ساختند
گرد زلفت اوضاع جهان / ساختند اما پریشان ساختند
ای خوش آن گلچهرگان ذوق صید / کاین بیابان گلستان ساختند
بر درش رفتم که آمد این ندا / عشق پیدا حسن پنهان ساختند
گریه زخمم داشت از بیچارگی / خنده او را نمکدان ساختند
کس گواهی بر گناه من نداد / نوخطان محضر فراوان ساختند
شورش دیوانگان خود میرس / خانه زنجیر ویران ساختند
عیش جاوید است در ما زندانیان / جنت از جسمی که زندان ساختند
گرنه با کس ساختم عیبم مکن / تحفه از سر نوع انسان ساختند

چشم تو گر چه بمن تیز نگه سر میداد / خوش کسی بود که در دست تو خنجر میداد
اشک من بوقلمون است ندیدی که چسان / آب میداد گهی چشم و گهی آذر میداد
خواه من خواه عدو خواه حنفز خواه مسیح / بود مهجور تو جان آنکه بدین [illegible] میداد
ساقی شوخ که کارش همه معکوس بود / بیشتر میطلبیدم می و کمتر میداد
جلوه گر بود ببام و چو بد اختر ما گفتم / رخصت دیدن آن ماه کی اختر میداد
آمد و زیب سنان کرد سرم را یکبار / نخل میدیدم از این به چه دگر بر میداد
بود دشنام هم از شیر و شکر به گویی / قند میداد لب یار و شکر میداد

[illegible]

نکنم قطع امید از چه که دادم او را — عاشق است آنکه مرا داد بخنجر میداد
بود در نزع و بمن زد دو سه حرفی که بیا — داد اندوه بمن نقشه چه دیگر میداد

بستر از سبزه فلک گر ز گل تر میداد — بیقراری کنم آرام به بستر میداد
داد جامی سحرم ساقی توفیق بلطف — وه چه جامی که نشان از جم و قیصر میداد
کاشکی گوش فلک کر شدی و نشنودی — وعده‌ای که کسی با من مضطر میداد
ریختم اشک که سازم گلش ابدل ورنه — خاک من آه تو بر باد سراسر میداد
بود یوسف بچاهی که بجای راحت — رنج بود آنکه برادر به برادر میداد
وصف زلفان تو چقدر لاله و گل عنبر کرد — یاد زان قد چقدر سرو و صنوبر میداد
بود در مجلس وعظ آن بت چینی هم موجود — وجد زاهد خبر از حالت دیگر میداد
یار من قدرشناس است اگر دشمن من — خبر منی بود خطابش نه مظفر میداد
خوب شد نقشه کز و هیچ نپرسید بحشر — ورنه خونریز تو با تیغ چه داور میداد

نامه‌ام را چو بپیس از ختم دلم سر میداد — چقدر شوق تو پرواز کبوتر میداد
این سفر با نفس صبح گل تر میداد — گل نمیداد تو گوئی همه اخگر میداد
تو که در سوختنم داشتی آنگونه گمان — بود زان به نه گواهی که سمندر میداد
رونما با تو دهم جلوهٔ گوناگونت — سحر در باغ گل تر فلک اختر میداد
می نمودم بتو تا جوهر خود نیز شبی — شمع گرد آنکه ترا کاش مرا بر میداد
میگذشتم سوی میخانه و گویم چه بشیخ — مژده‌هائی که بمن ساقی کوثر میداد
هر با زیر و زبر کرده همه ارض و سما — به از این چشم تو فرمان چه بلشکر میداد
خود در و بود سما تا که چه شاعر در شعر — دیدن آئینه‌ام یاد سکندر میداد
داد یک ساغر و شد نقشه بدیگر عالم — بکجا میشد اگر ساغر دیگر میداد

دمی آبی بمسکین میتوان داد — مراد تشنه کامان میتوان داد
ابسی تا دیدنیها دیدنیهاست — بعاشق چشم حیران میتوان داد
لبت در جنبش و دادی چه حاجت — برای بوسه فرمان میتوان داد

عاشقان را نه بزلفان ... میتوان داد
دو ... میتوان داد

توای کهاین پایی آینده خواهی ‎ ‎ گذشته را چه تاوان میتوان داد
مرا زندان خوش آید بی فراغت ‎ ‎ فراغت را بزندان میتوان داد
نباید گریه گر بر گریه دیگر ‎ ‎ چنان طوفان بطوفان میتوان داد
تمنا با برین درسهت مارا ‎ ‎ اجازت با بدربان میتوان داد
حسودان در کمین ابتدای تمنا ‎ ‎ پیام مرگ پنهان میتوان داد
حیاتشا از سر نگیرم گفته تا من ‎ ‎ بدستش تیغ بران میتوان داد

غم بدل بیشمار میگذرد ‎ ‎ نه یکی صد هزار میگذرد
تا بر آغوش من گذشت انقفل ‎ ‎ اشک من از کنار میگذرد
بعد مردن هم آه من آنست ‎ ‎ که ز سنگ مزار میگذرد
مگر آید ز کوچه ز کفش ‎ ‎ که صبا مشکبار میگذرد
نگذرد عمر من چرا یکبار ‎ ‎ این بدل بار بار میگذرد
یار این ودیار آن که مپرس ‎ ‎ دل زیار و دیار میگذرد
جان نشیمنست در پیش چو غبار ‎ ‎ هرکجا آن سوار میگذرد
من زخود آه چون نمیگذرم ‎ ‎ او بهر رهگذار میگذرد
بگذری تا تو هم از خواری ‎ ‎ گفته از اعتبار میگذرد

داغم از لاله زار میگذرد ‎ ‎ تا تو آئی بهار میگذرد
از دلم تیر یار میگذرد ‎ ‎ دلم از انتظار میگذرد
آنچنان کو گذشته بود از من ‎ ‎ همچنان روزگار میگذرد
هر دو شکیب جان بلب آست ‎ ‎ هوش رفت قرار میگذرد
راهم آن شهسوار میگذرد ‎ ‎ ور بگویم گذار میگذرد
تا ز پای عدو چه ذکر کنم ‎ ‎ از سر آنکه خار میگذرد
مرد بی عشق زنده در گور است ‎ ‎ عمر او در چه کار میگذرد
شکر او هیچ چون کند زبهم ‎ ‎ شکوه بی اختیار میگذرد

ور دلم یادی یار میگذرد
از خط تو بهار میگذرد

بگذر از وے تو ناصح نادان — لقیته از ننگ و عار میگذرد

از بسکه گفتیم آیا دگر ترا چه رسد — ترا جزا چه و بر سر مرا بلا چه رسد
جز آتشی هست چو در استخوان سوخته‌ام — تو بنگری که ببال و پر هما چه رسد
کنیم باز دعا یعنی ای بتان بشما — ز ما رسید دعا از شما بما چه رسد
چنین نگر که ناقه لیلی خورد تمامی خار — بجز غمم که بقیس برهنه پا چه رسد
برای قفل دلم هست گویی آه کلید — بجز شگفتگی غنچه از صبا چه رسد
چو خاک ماست بر افشاندنی بباد چه حرف — چو خون ما بدر آمد بخونبها چه رسد
روان شده است بنامم کسی خط من و من — نشسته‌ام بامید رسید تا چه رسد
چو کشتی مر به ساحل حق اینکه بر در دم — خدا رسید نه یکذره ناخدا چه رسد
کشیده‌ام دو سه جامی که پارسا چه کشد — رسیده‌ام بمقامی که نارسا چه رسد
دل اسیر چه و مدعای لقیته که ما — بریده ایم ز دل تا بمدعا چه رسد

ز وعده اش بمراد دل این گدا چه رسید — بقرنها چه رسید و بعمرها چه رسد
بجیز غمم که بصد مکر و حیله پیشش من — اگر رسیم بلبم حرف مدعا چه رسد
رسید مژده که اینک رسد کسی خوش باش — بگوش تا چه رسید و بچشم تا چه رسد
بآه من که زند لاف همسری با برق — بگرد همچو فلک گرد بادپا چه رسد
برش شتاب و بگردان قدح و گر نرسی — بجان رند تو زین ابر زین هوا چه رسد
دهی نه از چه تو خم خم چه صرفه الساقی — ز قطره قطره می اینجا دماغ ما چه رسد
ز زلف آنچه مراد من است من دانم — نه آگهی تو که از سایهٔ هما چه رسد
چنین که صرف کنی هرزه آشنایی خویش — نصیب ما نه تو بیگانه آشنا چه رسد
ملک برای این همه که هستی از دمیدن خط — کدورتی که تو داری با و صفا چه رسد
ازین چه سود که آن عشق رسد ترا چیزی — تو لقیته راست بفرما خدایرا چه رسد

دیده گوید که مرا دیدهٔ دیدن دادند — بشنو اینگوش که گرت گوش شنیدن دادند
شوخی نامه بران بین که حیاتان خنده بلب — بمن از یار نوید طلبیدن دادند

منم آن صید که گیرم ز تپیدن پرواز
بر شکستند و مرا بال پریدن دادند

در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه
چون شهیدان غمت داد تپیدن دادند

گلستان خرم و میخانه سلامت باشد
گل و مل بهره و ما غم بچشیدن دادند

سر الفت بتان گردم و شمشیر بتان
داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند

غمزه و ناز بمن لطف نمایان کردند
یعنی او را هوس تیغ کشیدن دادند

هیچ مضمون بکسی گشتن نگردید دریغ
نامه بسیار بتاراج دریدن دادند

قصه آن بود که نقشش چو نهادند بدوش
همه بیدادگران لب بگزیدن دادند

تا بمقتل اگرم تاب رسیدن دادند
قاتلم را سر پیوند بریدن دادند

مهر مه جان که اشارت بر میدن کردند
می تپد دل که اجازت بتپیدن دادند

گر شکستند بتان بال کبوتر چه زیان
نامهٔ شوق مرا ذوق پریدن دادند

اشک من خون دل پاک گهر بود دریغ
مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند

تا تو رفتی بچمن سبزه به پایت افتاد
سرو و شمشاد سر خود بخمیدن دادند

همه ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند
هم مرا سیل صفت پای دویدن دادند

خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد
لاله را بهر تو هم ذوق دمیدن دادند

غیر دامان تهی تا چه توان چید این جا
رفت چون گل ز چمن حسرت چیدن دادند

قصه چون خفت ته خاک چه خوش گفته ام
خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

هر دم تیغ آن ستمگر میزند
در کلیم شرها خنجر میزند

شوکت آئینه دار خود منیر
پا به همسر سکندر میزند

خشک کشتی با بدای گرد نیز
فال طوفان دیدهٔ تر میزند

داد از چاک گریبان کسی
خنده با صبح محشر میزند

خوش حریف با بزم شدن
لاله کز شعله ساغر میزند

هر که را حق داد بال جبرئیل
در هوای شوق تو پر میزند

چیست یارب در سر دیوانه اش
سر بسنگ و سنگ بر سر میزند

عاشقم این بدگمانی را که او
حرف از معشوق دیگر میزند

بعشق است آنچه گردش با معشوق است آنچه نهی با — نه تنها قیس را با کوهکن را شانه میداند
مرا بیعت بدست آن برهمن زاده کو هرجا — خدا را بشکند بو سید کعبه را بتخانه میداند
بسی انا ست باد اجام او پیرا زحی عشرت — کسی کو کعبه را گریه مستانه میداند
بود یکقطره آب لسان خضر من آن وی صبح — غرض کیفیت نشو و نما را دانه میداند
تو امشب هرچه خواهی کن بکام از سحر اغیار — چه میپوشی دل از آرایش کاشانه میداند
حساب آن عبث می پرسی از ریگ بیابانها — بزلفت هر قدر چندی دلها شانه میداند
ندانی ساقیا انداز دریا نوشی لقته — حبابی را که هرجا بنگرد پیمانه میداند

جمال خویشتن را قدر آن جانانه میداند — که گل را عندلیب و شمع را پروانه میداند
کرا عیز از من آن دیر آشنا بیگانه میداند — مرا میداند و بسیار دانایانه میداند
نگویم من چنین یا او چنان ای کاش ای محتاج هم — بهر سید از عدو کانمه کرا دیوانه میداند
بهجران چشم اشک افشان ببین تا دانی زناهم — مسلسل قطره اش را سبحه صد دانه میداند
زعمر رفته گر گویم سخن در خشم می آید — زبخت خفته گر رانم حدیث افسانه میداند
بود خود آسمان هر صورت پیمانه دا بیندل — بمستی گردشش را گردش پیمانه میداند
نفهمد آنچه افلاطون خدا شاید که من فهمم — نداند عاقلی آن راز کش دیوانه میداند
من آنم کس چه بیند گو بدیدم آنی که من دانم — نوای و ربان بمیدانی و صاحبخانه میداند
چو گفتم لقته را فرزانگی هرجا عیان گفتا — خود او دیوانه کاین دیوانه را فرزانه میداند

اگر طرب مردم سلامت باد — در تمنا نماند حسرت باد
آن بلائی که قامتت دارد — بهر سر هم باد و تا قیامت باد
هر زمان می نماید از بلیسی — هر نفس بر رقیب لعنت باد
چند پشتی از دست در نظرم — دیده تر غریق رحمت باد
دیدم اندر جهان همان تنگی — مردم اندر لحد فراغت باد
گشتنم اکیه پشت گناه — از گناه نکرده شرمت باد

لقته از حب خدا امید اند
هر گناهی که کرد طاعت باد

اسم
انتظار کم مبین طاقت باد
چشم تر صید دام الفت باد

در دل از تیر او جراحت باد ‌‌ ور شوم چاره جو ندامت باد
من همان خادمم او همان مخدوم ‌‌ یارب او را نظر بخدمت باد
رزق از غیب بی طلب آید ‌‌ غم مرا بی تلاش قسمت باد
بجگر خایی خودم مصروف ‌‌ کام من روشناس لذت باد
هر وفایی که کرد بود جفا ‌‌ هر چه شکرش کنم شکایت باد
آگهی شد ز آگهی ما را ‌‌ غفلت ای دل ترا ز غفلت باد
بی اثر باد این دعا که کنند ‌‌ روزی تفته عمر و دولت باد

یارب او را ز وعده خجلت باد ‌‌ یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد ‌‌ سر شوریده ام سلامت باد
همه دانند آنچه باشد شیخ ‌‌ بهره او را از آدمیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد ‌‌ در دلم صد هزار تربت باد
بوسه بخشند هم کجا زین پیش ‌‌ شهره عالمم کنون تهمت باد
دل چرا جمع سازد اینهمه غم ‌‌ روزی این بخیل همت باد
تا نظر کار میکند عدم است ‌‌ یک رهت تفته چشم عبرت باد

دل عاشق رهین زحمت باد ‌‌ زحمت عشق جمله رحمت باد
گفتم این کبر و نخوت تا چند ‌‌ گفت تسلیم ولیکن سلامت باد
بر دل من ز تیر احسان رفت ‌‌ بر سر من ز تیغ منت باد
خون شوکت سپاه نکبت بخت ‌‌ خاک خواری بفرق عزت باد
بر سرم یار بی وفا آمد ‌‌ مهلت از مرگ تیر قوت باد
شادمانی جلیس غم گردید ‌‌ عافیت همدم مصیبت باد
ناصبوری گلوی صبر فشرد ‌‌ ناتوانی عدوی طاقت باد
عشرت دل بهیچ کلفت گشت ‌‌ آرزو هم رهین حسرت باد
تفته گوید اسیر الفت شد ‌‌ وحشیم صید دام الفت باد

روا است گر گشاد از غمزهٔ خونریز تو حفظ — کسی که گشت هر اعجمی جاودان بخشید
چو گفتمش ز چه را خوانیم به محفل خواند — چه گفتمش ز چه را بخشیم امان بخشید
خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشد — تو هم هنی ز او بوسه توان بخشید
به نقشه کرد عطا منصب جهانگردی — ترا دهی که جهان آفرین جهان بخشید

خوش آن خدای که مارا هم بتان بخشید — چگونه رزق نه بخشید کسی که جان بخشید
خوش آنکه خواست از و دل و رسم و دیدار — خوش آنکه لعل از دیدهٔ حسب و کان بخشید
ز مهر لاف مزن و ز وفا حدیث مران — خموش ور نه سرا نیز حق زبان بخشید
مباش غره که ناگاه از تو بستانند — مگو بکبر که دو را نهم این و آن بخشید
گر اگذاشت خدا از عطای خود محروم — ترا جمال و مرا چشم خون‌فشان بخشید
همین منم که بخشیم امید تو چه گداست — وگر الهی جان بخش او نه بان بخشید
نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آن را — کسی که زر بتو بخشید رایگان بخشید
بخور بخش بگوی وگرنه چون قارون — بخور دگا و زمین هر چه آسمان بخشید
ز دهر اگر کرم شد ز هستی می بود — گناه گفته برای خدا توان بخشید

ق

از رخ گل پرده تا برداشتند — عندلیبان ناله‌ها برداشتند
از وفا ما نیز دل برداشتیم — کز جهان رسم وفا برداشتند
چون نگردد خون دلم از سادگی — گلرخان دست از حنا برداشتند
زنده کی خوانم مسیح و خضر را — زخم شمشیرت کجا برداشتند
خون من برگردن آنانکه دوش — نعشم از کوی شما برداشتند
بیکسی بین چند با نیز آشیان — ناگهان از فرق ما برداشتند
هیچ دانی چیستند این مهر و ماه — از رخ تو نسخه‌ها برداشتند
زاهدان بر کس کجا منت نهند — این خران بار کرا برداشتند
خاک ما روزیکه شد زیر و زبر — گرد ها از عرض و سما برداشتند
لذت دشنام خود از من مپرس — قدسیان دست دعا برداشتند
فتنه‌ها برخاستند از چار سوی — چون ز تربت گفته را برداشتند

دل ز ما طفلان کجا برداشتند سنگها از بهر ما برداشتند
گفتم این مهر فلک حیران کیست مهرخان آئینه‌ها برداشتند
شهر را میخواستم رشک چمن گلرخان تیغ جفا برداشتند
سایهٔ زلف از سر ما کم مباد کز رهش صد بار هما برداشتند
عشرتِ دل کوس حلقت چون کنی نوا نالهٔ ما آسمان لوا برداشتند
از وجود خم سرشت ما بس مشتِ خاک از کربلا برداشتند
آفتاب و ماه از خاک درش سرمهٔ صبح و مسا برداشتند
گوییا اکنون شد جهان از فتنه‌ها از جهان گویی صدا برداشتند
شکوهٔ ما هست از اندازه بیش ما و مجنون را برابر داشتند
نغمه از جا بر نخیزی تو چرا عرش اعظم را ز جا برداشتند
ساربان شور از غزل امداد خفته ساقیان جام از ادا برداشتند

گوییم مانند اینکه مسیحا خجل شود ما را اگر کسی که مداوا خجل شود
ضایع اگر کنم چو وقت خرد از برهٔ قیل و قال شود مدعی نه بیهده دعوا خجل شود
زایوبِ صبر او نتوان کرد گفتگو از نام صبر هم دل شیدا خجل شود
روز کسی مباد شب اصلا که یکشباه خون روزها بریزد و شبها خجل شود
دی آنچه گفته بود کجا یاد داشت است امروز کی شده است که فردا خجل شود
در پیش من چه تاب کلیم ار کند کلام ور پیش داغ من ید بیضا خجل شود
از بسکه خوار بوده‌ام و خسته و خراب خواهم اگر محبت خود او را خجل شود
صد ره ذلیل گشت عدو پیش ما ولی آن بی‌حیا نه او سست که از ما خجل شود
از گریهٔ نغمه نیز شود منفعل سپهر گر موج از سراسر دریا خجل شود

گر موج از سراسر دریا خجل شود
مجنون ز سر بزده گردی صحرا خجل شود

جاهل ز هیچ جهل نه اصلا خجل شود بلکه او ز خجالت دانا خجل شود
گر فی المثل بخانه‌ام آید بپای ویرانه‌اش نه بیند و صحرا خجل شود
شوخی که پیرهن نیاید بخواب هم جایی اگر رود تن تنها خجل شود
تا در نهاد او چه بزرگی نهاده اند یک قطره اشک بیند و دریا خجل شود

گویند نیست مصلحت افشای راز ها　　رخصت مرا فمی قفلی را که میرسد
داد او حیا دهند بتان وای بر طلب　　زین پا مراد آینه ها را که میرسد
کشتند ناز و غمزه مرا هر دو وین خبر　　آن غمزه عشوه جان او را که میرسد
از من شکیب غمزه تو هر فن که می برد　　دل را فریب غمزه تو دلارا که میرسد
کس جاه خواهد از فلک و کس حشم ز دهر　　خواهد هر آنچه گفته خدا را که میرسد

از نافت امان دل ما را که میرسد　　سینه بما نشان بلا ما را که میرسد
بود است غمزه تو جلادی او استاد　　در پیش تیغش دگر شهدا را که میرسد
ای بی خبر ز خاک شد بهای من هنوز　　در خلوت تو بار صبا را که میرسد
ای نرگس تو مست و نگاه تو ناتوان　　رخصت بقتلم این شرها را که میرسد
خنجر بکش که قول تو شد و یک من صحیح　　یعنی همان که اجر جفا را که میرسد
بیرون شهر با غزاب نه از من خود برس　　بر باد خاندان وفا را که میرسد
نی دل رسید نه خواست نه ساغر بدست گل　　پیغام بیخودی دلها را که میرسد
ساقی نشسته بجام و من افتاده تشنه هم　　انصاف ابرو داد هوا را که میرسد
حیوان دگر ز سختی دوران چه گفتگو　　دل با شماد شیشه بجا را که میرسد
اکنون که گفته خاک و دل گفته گشت خون　　ای رنج و عرضه کام شما را که میرسد

تا داد دل شکستن ما را که میرسد　　زین کافران جواب خدا را که میرسد
ای کرده قتل عالمی ای خورده خون خلق　　یا رب جزای روز جزا را که میرسد
پرسند درد و غم سر گفتهم زیک دگر　　فرمان زاری اهل عزا را که میرسد
این تاج شاهی آمده ارشاد من از ازل　　جا بر سر رقیب بلا را که میرسد
زحمت نمیدهند درین ره بکار نیز　　دین پند قیس آبله پا را که میرسد
تا کی سخن ز سختی جان کس ای بتان　　من غره ام این نوید شما را که میرسد
دیشب حدیث ظلم و تعدی که رانده بود　　امروز داد لطف و صدا را که میرسد
آئینه دار بیت لسکندر سپهر داد　　دربانی در تو بدا را که میرسد

مطلب نماند دل بفراغت که می نهد — تا شیر مژده مژده دعا را که میدهد
گو نیمه عمر رفته و جان داد اسیر هم — تاوان عمر رفته ما را که میدهد

غیر اشکی که راه خواب زند — کیست کو بر زخم گلاب زند
دست بالای حسن را نازم — تشت بر پشت آفتاب زند
دل بیصبر گرید و چه قدر — غوطه در بحر اضطراب زند
ره او میزند خطا گر دل — یکقدم در ره صواب زند
گرچه خود هست جلباب ولی — چشم او حرف کس بیاب زند
طرفه مضمون نوشته ام در خط — رقم آیا چه در جواب زند
طفل اشکم جز این دگر چه کند — دست در دامن سحاب زند
ای خوش آن خنده بر برشته دلم — نمکی طرفه در کباب زند
گر برو گفته نام روز حساب — در دلش تیر بیحساب زند

شوق هر گه باضطراب زند — گریه بر آتش دی آب زند
پست را گر بلند سازد چرخ — ذره چشمک بآفتاب زند
نی همین یار بی نقاب رود — می باغیار بی حجاب زند
گر ببر سیم تن کند شمشیر — چین بابرو دهم جواب زند
نه چه پیش سینه ام چو بیند چاک — بر کتان طعنه ماهتاب زند
واه ازان شوخ طفل ابجد خوان — جای تعلیم بر کتاب زند
میکشی گر خطا و گر بد صواب — گو خطا تا ره صواب زند
چرخ تنها نه مست و از دولت — دهر هم جام [illegible] زند
نی همین لشکر حسن چهره گشا — هر یکی خیمه چوان [illegible] زند

اینکه او حرف بی حجاب زند — نی خود او شوخی شتاب زند
آسمان دلشکن چنان که صرا — بر زمین شیشه شراب زند
سوخت عیش بین که خنده چون صبح — بدعا های مستجاب زند

کشند اند بغیر مزرع خشک / دیده لاقی که با سحاب زند

من ازان نیز منیز هم کمتر / الہ وجود انچه دم حباب زند

من بگویم همین که جیب شوخ / بخت من هر قدر که خواب زند

او بقتلم کجا کشد شمشیر / هرزه این نقش جان بر آب زند

گر نگویم بکن عذاب ترش / آتش اندر دل خراب زند

نغمه گر بکید و آه زد امروز / ناله فردا علی الحساب زند

مرا جسم مشقت آفریدند / ترا جان نزاکت آفریدند

همین تنها نه وحشت آفریدند / دو عالم را بقدرت آفریدند

بیا کنج لحد گیریم ای دل / بتنگی با فراغت آفریدند

اگر گفتی پس از یکساعت آییم / بکش خجلت که مدت آفریدند

سوال غم بلب جنبند چو گشت / فلک را بست فطرت آفریدند

چه زحمت با نبرد آنکس که در وی / دل نا برده زحمت آفریدند

دعا کردم کرانده آفرینند / اثر بینش که عشرت آفریدند

درای من که عصیان آفرین بود / برای من قیامت آفریدند

لب تیغ کسی بوسم که گوید / ترا بهر شهادت آفریدند

پی اظهار نفع یک خموشی / لبی حرف و حکایت آفریدند

همین و اهم بلا گر لقمه دنیا / منعم عندنا که عزلت آفریدند

ز بهر دل چه راحت آفریدند / گر از بهر جراحت آفریدند

هر وقت نا اجل آمد تو گویی / اجل را بهر فرصت آفریدند

ز وهی ای آنکه ناوک در دل خنجر / ندانستی که غیرت آفریدند

ز وقت آفرینی تا چه پرسی / دهانت را بوقت آفریدند

تو قاتل تا قیامت زنده باشی / خضر را بهر خدمت آفریدند

بهار دلبری رد در خزان وا / ترا ای سرو قامت آفریدند

کشد ما را او پرسد از رقیبان — کرا در جبهه خجلت آفریدند
کجا غیر از دلم جای که آنجا — بجای کین محبت آفریدند
فهیمی را که داند قدر جز بو — فلاطونی به حکمت آفریدند
یکی هجر و دگر بیداد گردون — مصیبت در مصیبت آفریدند
تو اشعار آفریدی گفته و نه لطف — در اشعارت لطافت آفریدند

که میگوید محبت آفریدند — لبی زینگونه تهمت آفریدند
ندانم چیست زلف و چیست کاکل — دلم را صید الفت آفریدند
من بیمار را گشت این غلط حرف — که گفت اینم که صحت آفریدند
تو ای کاینگونه می ترسی ز عصیان — نمیدانی که رحمت آفریدند
نه از دنیا کشم باری نه از دین — مرا نازک طبیعت آفریدند
سپس از آفرینش های عالم — مجاز اندر حقیقت آفریدند
ادای سادگیهای خودم گشت — سخن هر یک به صنعت آفریدند
کجا مرد و آه نشنیدن کجا مرد — گرای ناصح نصیحت آفریدند
مرا تا کی کشند سختم سخافت — بده خنجر که همت آفریدند
روا ایدل سوی گورستان کردی — کجا جای اقامت آفریدند
بیا ساقی که می پرسد ز من شیخ — کرا پیر طریقت آفریدند
چه خوبیها بطبع نقشه داوند — چه معنی با صورت آفریدند

بخور کآنان که لذت آفریدند — نه چون غمم هیچ نعمت آفریدند
اگر این است انداز سلامت — که میگوید سلامت آفریدند
دل از مرگ تمنا جان بلب بود — زنید آنانکه حسرت آفریدند
چها در یک نفس معدوم سازند — چها در یک اشارت آفریدند
خوش آنان بار احسانیکه لطف — غمت زان بی طاقت آفریدند
که امین بیت دگر شعر آفرین است — ترا کافر قب است آفریدند

کرده بودند آنچه آن زلف و رخم — این زمان آن خط و خالم کرده اند

تا گشتم تلخی عمر خود بیان — شاعر شیرین مقالم کرده اند

چون نخواهم بر هوا پرواز کرد — میر و میرزا جلالم کرده اند

کیست چون من در خجند و اصفهان — گفته شان صاحب کمالم کرده اند

کس چرا قاصد بجد خون جگر پیدا کند — تا مگر شوخم کبوتر وار پر پیدا کند

راز پنهانش نزیبد کس اگر پیدا کند — بیشتر گردد آنکه پنهان بیشتر پیدا کند

تا چها بی شرکت غیری کند آسوده خواب — قبر واری آنکه جای مختصر پیدا کند

میشوم من بیوفا شاید وفا بینم از و — میشود دل بیخبر شاید خبر پیدا کند

سر بیاز نما کم شد در دیده خود آفتاب — تا برای دیدنش کامل نظر پیدا کند

زین گه گوید بماند نتوان بر یکی این پیام — یا فقیم کامه ور رسم دگر پیدا کند

بر در من جبهه سا تنها کند صد غم چو مرگ — صبحگاهی گر دعای من اثر پیدا کند

هر شرر گر دیده ریز جای اشکم دیدنی — کاتش دوزخ دلم از هر شرر پیدا کند

چون زند یک غوطه در دریای طبع آن تنها — گفته غواص ست او از سینه گهر پیدا کند

گر سفیدی زانتظار این چشم تر پیدا کند — شام هجران نیز پیدا هم سحر پیدا کند

در چمن فصل خزان بیخطر پیدا کند — تا نهال آرزویم برگ و بر پیدا کند

گر به صد جستجو من نامه بر پیدا کنم — یا به هر جایی که یابش نامه بر پیدا کند

اشک من اشکی که آه از وضع او نبود عجب — گر چنین طفلی شبیه با پدر پیدا کند

کس بدا از خواهش او کاش غفار اخیر — صبر میخواهد نخود یک همسفر پیدا کند

داد خواهم خواستن روز جزا خود زانکه او — داد گر پنهان کند پیدا و گر پیدا کند

رنگ قدم چون بدید هر قطره خون جگر — رفت گر مژگان و یک نیشتر پیدا کند

من نخواهم درس آزادی در بزم زر بجا — زاهد آمیزد زبان جلی گوهر پیدا کند

آه کجا عیشی کشتا بد او کجا عیشی خورد — گفته گو باغ نظر داغ جگر پیدا کند

این بگو کمتر دل تو درد سر پیدا کند — بیشتر از بیشتر از بیشتر پیدا کند

سینهٔ ما را بجز این دعا نبود | داغ یارب خدیو کیهان باد
لعل او خنده با شکر هر روز | شکر را دستمایهٔ کان باد
بارور ای فلکم آن وش که ببین | یارب این طفل مرد میدان باد
آنقدر با که گل بگلشن نیست | آنقدر چاک در گریبان باد
نقشه و این سبق بمکتب عشق | کانچه یاد است وقف نسیان باد

این نگوییم که دهر بستان باد | بی تو بستان بتر ز زندان باد
کعبه و دیر را نمی فهمیم | خانهٔ اعتقاد ویران باد
همه شهرش بجز این دعا نکند | همه و هرش مطیع فرمان باد
در آنماه مطلع الانوار | جبهه‌ها از سجود درخشان باد
تا کشیم آرزو بخون غلطد | در کف یار تیغ بران باد
کیست از ما کنون حریف خمار | چشم ساقی بما حریفان باد
زخم خنجر کشید بر مرهم | درد را دشمنی بدرمان باد
آنچه هجران کند کسی نکند | جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیست عشق با فرزند | همه آفاق یوسفستان باد
بوسهٔ آن لب که گفت از ره زلف | صرف یک خم صد نمکدان باد
بهر قتلش بهانه می‌جستم | نقشه قربان عید قربان باد

باغ شگفته عید مستان باد | گل فراوانست مل فراوان باد
مو بمو بسته اش دل و جان باد | کار زلف کسی بسامان باد
وسعتی دارد این دعا که کنم | دل جهان باد و او جهانبان باد
باد را بوی پیرهن دادند | این بشارت به پیر کنعان باد
از گل و لاله طرفه دیوانیست | بلبل طبع من غزلخوان باد
خاک بر فرق نا امیدیها | گرد حق تاج سلیمان باد
بی سخندان سخن چه کار آید | هم سخن یاد و هم سخندان باد

آنکه رفت و دلِ مرا شکست — در شکستن درست پیمان باد
دل ز چشمِ تو شد بیابان گرد — جان فدای رمِ غزالان باد
یار دارد دوئی به تفته هنوز — تفته یا رب بجانک یکسان باد

دلِ جانان محبتستان باد — هرچه از من بود ز جانان بود
صد گلستان گل از اسیران باد — قفسِ بلبلان گلستان باد
تا چه اندوخت دل که میگوید — مور را میهمان سلیمان باد
توبه را من نمی شناسم چیست — سرِ او روشناس سندان باد
در دلِ من خیالِ بوسه گذشت — بر لبِ یار زخمِ دندان باد
جای سر تیغ مانده بر دوشم — عوضِ دل بسینه پیکان باد
کامها را امید ناکامیست — شوقِ یارا نوید حرمان باد
دل بدامانِ من شرار افکن — دیده در راهِ او دُرافشان باد
من گر از زیستن پشیمانم — او ز ناکشتنم پشیمان باد
دلِ سوزان سهیمِ دوزخ گشت — دیدهٔ تر شریکِ طوفان باد
حرفِ دانا به پیشِ نادان هیچ — پندِ پیران بگوشِ طفلان باد
تیغ گیری بپاسِ آبرو گشت — تیز دستی شهیدِ مژگان باد
دلِ من تکیه کرد بر حسرت — جانِ من در پناهِ حرمان باد
دشمنم گر بسینه دوست شود — مشکلم گر بسیست آسان باد
دردِ جان از رخ آشکارا گشت — داغِ دل بر جبین نمایان باد
تفته دردست آنکه گوید [illegible] — دل ز دردِ تو کعبهٔ جان باد

چون شوم سرخوش لبِ جانانه پنهان کرده اند — من چنین مخمورم و پیمانه پنهان کرده اند
نقد را با قارون صفت [illegible] — گنجها گوئی درین ویرانه پنهان کرده اند
تا چه زین پیدا شود آه و فغانم داشتند — هر قدر با همتِ مردانه پنهان کرده اند
کشتنِ صد برق گر دیدیم لیکن هیچ نیست — تا چه خرمن ها که در یکدانه پنهان کرده اند
کو بت ای شیخ اگر بر اصلِ مطلب وارسی — تا کجا ها در حرم بتخانه پنهان کرده اند

دردِ دل [illegible] پنهان کرده اند
شوقِ [illegible] پنهان کرده اند

حکمت لقمان و دانشهای افلاطون چه بود
هرچه خواهی در دل دیوانه پنهان کرده اند

در دل عاشق کجا پیچاک زینت گو بیا
زلف پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند

ما چو سیم از چه با اعدا اسری پیدا کنی
گو بیا از شوخی که هیچ از ما نه پنهان کرده اند

من چه گفتم آشنا ایم زیر لب خندید و گفت
آشنائی در دل بیگانه پنهان کرده اند

گفته این اکسیر از جای دگر جستن عبث
سوختن ها در دل پروانه پنهان کرده اند

کس چه داند تا چه در میخانه پنهان کرده اند
محشری در ناله مستانه پنهان کرده اند

زندگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه بود
خوابها چندین بیک افسانه پنهان کرده اند

اینکه گویم تحفه سربسته بگشائی تو شیخ
صد دغا در سبحه صد دانه پنهان کرده اند

هر قدر دیوانه پیدا کرده اند اندر جهان
العقل پیش ایشان فرزانه پنهان کرده اند

هوشیار دارند خوبان تا چها پنهان زمن
و شمنم سست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند

بهر قتلم هر چه پیدا رند تیغ از ناز کی
حیلهای تازه اندر شانه پنهان کرده اند

سنگ بر کف هر طرف طفلان و افلاک ابر تیغ
در چه هنگامه خوشی دیوانه پنهان کرده اند

هر که میرد عوز با در چه جا باشد مقیم
ده چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند

تا چه چیز است آن درین عالم که پیدا نند و
تا چه راز استان که دین دیوانه پیدا کرده اند

شعر او بر لب هنوز از چشم مردم گفته را
گرچه پنهان کرده اند اما نه پنهان کرده اند

رفت جانان جان عزیمت گوش باد
رخصت صبر و وداع هوش باد

باز دیگ شوق من پر جوش باد
صبر دیگ شوق را سرپوش باد

رنج دنیا راحت عقبی بود
نیش عالم جمله ما را نوش باد

حال دل نادیدنی ناگفتنی است
دیده ام کور و لبم خاموش باد

گر به پر دو چشم مبادا رحمی ای
شیشه اندر سبو سرپوش باد

تا کشد تیر ترا اندر کنار
دل همه تن چون کمان آغوش باد

گفته بر شیاری خود نازد ا
گفت او دیگر که اندر هوش باد

ساقی آمد ساغری نوش باد
بحر فیضش هر نفس در جوش باد

آنکه گوئی جهل باشد بیکسی ... اینقدر یا پیر ما جاهل نبود
جز خدا آنکو صنم خواند ترا ... من نگفتم برتو کس مایل نبود
باید اکنون دید آتش بار نیش ... لفغشه آتش گرم این محفل نبود

من گواه از کار خود غافل نبود ... دعوی منصور حق باطل نبود
شمع گر میگرید از خوی بجاست ... سوختن با اینقدر مشکل نبود
من چو گفتم شعر من سحر است ... یوسف تو در چهه بابل نبود
محفل آتش میزد اندر بود خویش ... آنکه امین شمع در محفل نبود
بود چون الیقین از حشمت نهان ... پردهٔ حشمت اگر محمل نبود
باده میزد لیکن از قلزم نه بیش ... مرشدی دیدم ولی کامل نبود
عقل در روی غوطه یا میرو بحث ... عشق بحری بود کش ساحل نبود
مرگ جان صحبت لیکن جان کجا ... یار دل میخواست اما دل نبود
آنکه وحشت داشت کی صحبت نداشت ... آنکه مجنون بود کی عاقل نبود
در بدر میگشتم و سودی نداشت ... خون دل میخورد هم قابل نبود
هر نفس آئینه یا در پیش داشت ... یک نفس از حال ما غافل نبود
لفغشه اینقدار گل چید از کجا ... گر زمین این غزل قابل نبود

خورشید عذار خواهی آمد ... گر صبح شکار خواهی آمد
تا بشگفد از تو غنچهٔ دل ... چون باد بهار خواهی آمد
در باغ که میروی باین رنگ ... خون کرده هزار خواهی آمد
گفتی ز تو آیدم بسی عار ... دانم که بعار خواهی آمد
رفتی و قرار از دلم رفت ... تا کی چو قرار خواهی آمد
خواهم بکنار گور خوابید ... تا تو بکنار خواهی آمد
گر آنهمه عیش کاه رفته ... اندوه بکسار خواهی آمد
آنجا که شدی رقیب هم بود ... اینجا بچه کار خواهی آمد

رو نقشه چه ترسی از قیامت
تو در چه شمار خواهی آمد

مارا چه بکار خواهی آمد
روزی بهزار خواهی آمد

گفتی سحر ایه تو آیم
شاید بشکار خواهی آمد

ای آنکه بطوف کعبه رفتی
گل رفتی و خار خواهی آمد

یا خرم و شاد رفتی آنجا
یا زار و نزار خواهی آمد

گفتی که سبک شدیم و رفتیم
بر لب گله دار خواهی آمد

خود را سنجی اگر به هستی
کمتر ز شمار خواهی آمد

ایدل همه تن تو گر شوی داغ
آئینه نگار خواهی آمد

با خویش نخواهیم من از خویش
گیرم چه کنار خواهی آمد

تو سروی و عقل نقشه بنگر
داند که ببار خواهی آمد

هرگه که تو یار خواهی آمد
بس شکوه گزار خواهی آمد

از روز شمار چون نترسی
روزی بشمار خواهی آمد

گر در شب ماه می نیائی
کی در شب تار خواهی آمد

با ما دو سه جام خوش کشیدی
دیگر دو سه بار خواهی آمد

یعنی به بهانهٔ که ما را
بود است خمار خواهی آمد

ای غم دلم از تو چون نیائی
گوئی بجهار خواهی آمد

احوال صفت آنکه رفتی آنجا
دور رفتی و چار خواهی آمد

قربان تو ایچنون که اینجا
می سعی بهار خواهی آمد

گر از من خسته تافتی روی
تنگ از دل زار خواهی آمد

گفتم که نکار رفت نقشه
گفتا تو چکار خواهی آمد

دگر چشم شوخت کجا میرساند
بدنا کرده ایما مرا میرساند

خطت را غلط یاد راه و میدان
کدورت به اهل صفا میرساند

بکنه تیشه‌ای بی‌سبل رسیده است / کسی کو بلب مرحبا میرساند
روان باد اشکی که از گریهٔ من / خبرها باقلیمها میرساند
بگوئید با مشت خاکم ز صرصر / بگردونش آه رسا میرساند
بیا ورنه بر تو جفا ناید از من / شب وعده روز جزا میرساند
بگو لذت کجا یاست امید گردد / غنیمت روزه مرگ از کجا میرساند
بذوق شکستن جفا نسبت خود / دل من بآئینه‌ها میرساند
رسد بر نوای بیخودی نازش ما / تو نی آنکه خود را بما میرساند
چه نقصان رسید است ور عقل الفت / که افسانها از وفا میرساند

هوا را لطافت خدا میرساند / دماغ مرا این هوا میرساند
شگفتن بخندان که آید بگفتن / چه گویم چه با من صبا میرساند
رساند آنکه او را بایجنس خوبی / مرا نیز بر مدعا میرساند
من از قرب بیم غم نجائی رسیدم / دل از دور راه دعا میرساند
صبا را توان داد در دیده جا / ز خاک درش توتیا میرساند
بمقتل فتیم عزیزانا بجائی است / بجائی که ما را قضا میرساند
وفا هست چیزی که این نکته رس حیح / از وحی ستاند بما میرساند
ز چشم افگن آئینه بیچارا / بچشمت پیام حیا میرساند
همین شیخ شیشه باده باشد نظارا / شکست آنکه بر توبها میرساند
شب هجر پیش از عیان گشتن صبح / نوید فنا الفت را میرساند

اگر روز محشر خدا میرساند / بکام دلم مصطفی میرساند
همین جنت آخر چها میرساند / بیابان بیابان فضا میرساند
منم کشتهٔ التفات تپیدن / تپیدن بجائی مرا میرساند
نسیمی کجا که من آن تازه گل را / پیامی رساند سلامی رساند
ز چشم که روز و دیده فرج گهر را / بگوشت که این ماجرا میرساند

زاهدان از چمن خلد چه گل می چینید　　آنچه زنهار نکشتند کجا میروید

با من از طعنه بیا گوی و با غیر برو　　از بر و گفتنت ای آنکه بیا میروید

گل بدامان امید که دگر خواهد بود　　خار از بهر من آبله پا میروید

بو و صفا فدلی این همه محتاج بیان　　دلم آئینه و زآئینه صفا میروید

قصهٔ سیر چمن آیا که بخاطر گذراند　　که ز هر شاخ گلی دست دعا میروید

تحفه گم شو که بود گم شدن اندیشه گزو　　رهنما میدمد و بانگ درا میروید

کربلائی که ز خون شهدا میروید　　کی در و جز گل تسلیم و رضا میروید

شیخ هر جا که کند سجده ریا میروید　　وز ریایش چه بگویم که چها میروید

تا چه تشویش پس از سوختن ما که بدهر　　صرصری طرفه ز خاکستر ما میروید

بایدت نغمه سرائی سر نعشم ای دل　　کز لب نغمه سرای تو عزا میروید

بکشاید همه تنگی سبکی آمدنت　　در دلم آی کزین غنچه فضا میروید

نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران　　چقدر عاشق بی برگ و نوا میروید

ای بصحرای جنون پای ز سر بنهاده　　بگشا چشم تعمق که چها میروید

کان تیغ همین تخم بقا کاشتن است　　ای مسیحا ز بقای تو فنا میروید

هر نفس قدرت حق رنگ نوی میریزد　　هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید

من و این رشته که گوید بمن ای تحفه بمیر　　زنده آن کز لبش اینگونه دعا میروید

چه گل شکوه جز این از لب ما میروید　　تیر تو تحلی و زان نخل خطا میروید

سپر دارد لجهٔ حسرت تیانت که از و　　دل جدا میدمد و دیده جدا میروید

خونچکان آه مرا بین و مرا در بر کش　　گلشنی هست که هر روی هوا میروید

خامه ام داد بکهت انکه نی از خاک دماند　　گوش کن گوش کزین نی چه نوا میروید

می نداند همه کس جز سر شمشیر ترا　　حسرت از مشهد من سبزه نما میروید

درد بیمرضی اورا چه توان کرد علاج　　ای فلک در چه زمین مهر گیا میروید

دل خون گشته سوی دیده نگاهی دارد　　بتوای ساده نویدی که حنا میروید

بر ترانند آنانکه در افتادگی / نام خواری خویش لذت می برند

من کجا جان برده ام از هجر دوست / این خبر اهل عداوت می برند

تا چه رشک کشتگانم می کشند / حظ چها از زخم تیغت می برند

برده اند آن دل که جز زحمت نداشت / دلبران گویی که زحمت می برند

دین و دل بردند و گفتم من شیخ / از تو هم روزی که آفت می برند

وعده گر دادند بازی میدهند / صبر گر بردند طاقت می برند

باز هم ایساقی توان از خویش برد / باز هم از کثرت وحدت می برند

انتظارت را قیامت گفته اند / کانتظارت تا قیامت می برند

پی باهل عافیت گر میبری / رشک بر اهل مصیبت می برند

قصه میگوید مزن طعنه اسیر / عاجزان چون نام غیرت می برند

بگوش دل خبر مردن امید رسید / بنوشید گو که دم خوردن نبید رسید

سیاه نامگی خود خبر این چه بنویسم / که نامهٔ تو ز هر دو طرف سفید رسید

دماغ چون نرساند هلال عید مرا / بدست او در میخانه را کلید رسید

دگر شهید شوم گر رسد بروز جزا / بآن ادا که بخاک من شهید رسید

ز فیض می بمقامی که من رسیدم دوش / دران مقام نه شبلی نه بایزید رسید

چه دل چه دین همه قربان همت ساقی / که آنچه خواستم از وی از آن مزید رسید

تو آن بلا که ز راه کرم فرستادی / بگو ترا نرسید ای فلک رسید رسید

جواب نامهٔ ما هم کسی بحشر بود / رسید لیک پس از مدت مدید رسید

اسیر قصه بهم تو کجای ایساقی / بگوش باده پرستان نوای عید رسید

خبر بیه ... دل از کوی او پدید رسید / دگر بگوش دل من عجب نوید رسید

هزار شکر که او نیز بود در نظرم / رسید مرگ و چه در ساعت سعید رسید

خوش آن زمان که رسید همچو شیشه پیاله / بنازم گفت که هم پیر و هم مرید رسید

کرا دماغ که گیرد پیاله از کف حور / ز خون خویش دماغ من شهید رسید

کسی که رفت بامید بر سر کویش / چگونه گفت که از آنجا بر نا امید رسید

بگوش باده پرستان نوای عید رسید
... [illegible] ... رسید

دلم رسید تو گوئی بکامِ جان امروز — مصیبتی که پی خویش می شنید رسید
ز بستگی چقدر با کشایش دل شد — نه بستگی زپی قفل ما کلید رسید
گریستم پی شامِ عزا چو گفت کسی — گذشت شامِ عزا و صباحِ عید رسید
دمیکه بود خیالِ حسینم اندر خلد — خبر رسید که اندر سقر یزید رسید
چگونه بیت که بیان گفته در لحد خواهید — بخواب هم طربی کوگهی ندید رسید

مدعا جو بجز دعا چه کند — دین ندانه که مدعا چه کند
گر تو رحمت بحالِ ما نکنی — ساقی این ابر این هوا چه کند
دل نخواهد شگفت از پیغام — بچنین غنچه با صبا چه کند
خواهد آن شوخ دستها رنگین — تا بخون ریزی وفا چه کند
بود آئینه دیدنش ستمی — بجز این کرد تا بما چه کند
حسرت از آرزو فراوان تر — شاه عشرت کند گدا چه کند
آنکه گوئی عدم نه چندان دور — کس بمرگ شکسته پا چه کند
آنکه گوئی قیامت است قریب — همه حیرانیم تا خدا چه کند
دل جفائی وفا نما خون کرد — تا وفائی جفا نما چه کند
تو بدات گفته حکم مینا داشت — آنچه نشکستنش صدا چه کند

دیگر آن غنچه ادا چه کند — جز وفا کرد و جز جفا چه کند
غنچه خون خورد از دهن بسیار — وین ندانست کاشتلا چه کند
روزیم فرقت شما کردند — تا سپس فرقت شما چه کند
مطلبش دور و حشر نزدیک است — بی وفا وعده را وفا چه کند
کار منعم میان تخت و کمر — تا زبر دستی قضا چه کند
ما دعا گوئی چشم کنید ورت — گنبد آسمان بما چه کند
رو باستینه بکه نمائے — دلربائی تو دلربا چه کند
آنچه ما میکنیم باید دید — مدعی ترک مدعا چه کند
گر اجل غنچه دو و هم باشد — من و غم را زهم جدا چه کند

منع می اجز نوی میدار سر — ما را خشت تر شد میگردد
گفته ارزانیت آنجا رفتن — نفع جائیکه ضرر میگردد

یاوریِ طالع اگر میگردد — خاک زر عیب هنر میگردد
حالِ من بی تو دگر میگردد — امشب از دوش بتر میگردد
گر طرب بود بدل باغم گشت — در حضر هست سفر میگردد
آه از مستی و آوخ ز خمار — پای می لغزد و سر میگردد
لعل گردیدنِ سنگ آمد سهل — که بصد خونِ جگر میگردد
تا چها از کیش خواهد گذشت — تیغ او زیبِ کمر میگردد
همه امید ز دل گشت برون — دل هم از سینه بدر میگردد
تیرگی خواه گرت چشمی هست — تیرگی نورِ نظر میگردد
خاک گردیدم و خون میگردم — باد را تا که خبر میگردد
سوختن با چقدر میسر دید — پیه جائیکه شرر میگردد
میرسد گفته بجائیکه مپرس — هر کجا ایمن ز خطر میگردد

شام گردید و سحر میگردد — غیر ازین تا چه دگر میگردد
جان نثارِ تو اگر میگردد — دل فدایش چقدر میگردد
میزنی تا مژه را بر هم — عالمی زیر و زبر میگردد
کمتر از چرخ نه بامی کانجا — روز و شب شمس و قمر میگردد
اینقدر خون دگر آمد ز کجا — دیده قربانِ جگر میگردد
جان قفائی من و من پی دل — دل بهر راهگذر میگردد
تلخی سرکه من شیرین تر — سم بدستِ تو شکر میگردد
لال گشت زبانِ ناصح — گوشِ عشق است که کر میگردد
خنجرش خونِ عدو می ریزد — مقصدم خاک بسر میگردد
مژه اوست که در می نگرم — طالعِ ماست که بر میگردد

تو گر نه بسمل در خون تپیده را دیدی / دلم به بسمل در خون تپیده میماند
اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال / گلوی شیشه تاک بریده میماند
زبسکه راستی از دهر رخت بربسته است / عصای پیر به پشت خمیده میماند
تو دو بین همه راز نگفتنی گفتن / عجبی که می شنوی ناشنیده میماند
سماعت است بدیوانگی سمر امروز / که شعر من بفسون دمیده میماند
دعای عمر هم اگر خصم سنگدل گوکن / چه باشد آنکه بباد دو زیده میماند
نماند هیچ زمین جز غزل بمیدانم / که گفت تفته بمن در قصیده میماند

چو من کسی که ز مطلب رسیده میماند / چها بعهد نشاط آرمیده میماند
نه دیده سرخ نه دل منبسط لب خندان / رسیدنت بمن نارسیده میماند
نظاره که بروی تو گرم هیچ شد / بخون از رگ مژگان چکیده میماند
هر آنچه گو بدهم آواز نمودن دیدار / بحشری که کس آنرا ندیده میماند
مپرس حاصل هیچ دشرا که روز جزا / دکان من بدکان نچیده میماند
جریده رو که نبوده است جز جریده روی / از آنچه نام تو در هر جریده میماند
حیات من نبود بی شراب زانکه شراب / بخون در همه اعضا دویده میماند
چها کشیده بود ابروئی که در صفتش / کمان فکرت من ناکشیده میماند
کسی که رحم هیچ آفریده ناید ازو / بحیرتم بکدام آفریده میماند
مگو که تفته ترا دیده از گرستن ماند / ببین که هر سر مویم بدیده میماند

چه باشد آنکه بعیشش رسیده میماند / رمیدنش به عمر آرمیده میماند
بهار گلشن دیوانگی ز خویشتم ببرد / خوش آن گلی که بجیب دریده میماند
حکایتی که رود زان مژه به پیش بتان / بخار در دل گل ناخلیده میماند
چه ناشنیده حدیثی است اینکه گفته من / که گفته‌ات بحدیث شنیده میماند
گل همیشه بهار است نامرادی دهر / مراد دهر برنگ پریده میماند
نمیخری ز چه ساقی بجرعه کاینجا / بشهر جهان بغلام خریده میماند

همین آنچه بجا طرب بود شکارِ ترا
ببین که چون تپید و چون تپیده میماند

دلی که جز قفس و دام ننگرد در خواب
چها بهیدِ رهائی ندیده میماند

همین نه لاله باشک چکیده مانند است
که سرو نیز باه کشیده میماند

همین از دلِ صد چاک و شانه ماندنش
امیدِ شفته بزلفِ بریده میماند

زحمت پرسیدنش چون آن خود آرا می کشید
بسکه غمها میکشد عاشق فغانها میکشد

تا چه رنگی ریخت چشم مست او تا گریه شد
منتسب صورتگر و تصویر مینا میکشد

سوخت مرغانِ هوا را آهم اکنون دیدنی است
حالِ عرش و عرشیان کاین شعله بالا میکشد

گفتی امروزم کجا بهرِ عیادت فرصت است
یا فتی شاید که بیمارت بفردا میکشد

دیدنی را به ندانند دل چرا از نادیدنی
سرمهٔ کوری بچشمِ مردِ بینا میکشد

غمزهٔ او تیر بر دل بی تکلف میزند
ابروی او تیغ بر من بیحابا میکشد

اینچنین حکمت بجز دیوانه سیدا نه کس
روغن از ریگِ بیابان قیس سودا میکشد

من بچون مست از حیاتِ بی ثباتِ خودکشم
دامن از دستِ من آن زلفِ چلیپا میکشد

شهرتِ سوردی او تا پیرو در چار سو
شفته نقشِ زبان بر بالِ عنقا میکشد

انتظارت تا بفردا کی دلِ ما میکشد
رفت از اینجا میکشد مسکین نفس تا میکشد

در شبِ هجران نه کم از تیغ باشد کهکشان
لشکرِ انجم فلک بر چه بر ما میکشد

هر که دست از پا نداند کس چه داند حالِ او
دست از جان میکشد گر از ورت پا میکشد

دل همان و را زگناه و تیر بر وی میزند
ما همان بیجرم و زیرِ تیغ ما را میکشد

حسرت اینجا ساتگین سم بر کشم میدهد
می بجامِ خوش شد لبها یار هرجا میکشد

زاهدا تکبیر از سبحه کی آید درست
سبحه بر خاک افگند در خون مصلا میکشد

از مریضانت که مرگِ شان به است از زندگی
نه بود حرف آنکه منت ها ز عیسی میکشد

عشق را کر زنا اهلِ دین چه نسبت با علی
ناله عاشق علم تا عرشِ اعلی میکشد

آنکه گوئی شفته کارِ تو چه سازند دیدهم
کارم از نادیدنت تو تا کجا ها میکشد

جسم من اکنون چه بود او چو رفت — جان من آن بود که جانانه بود
کو فتد و رش مرگ صفت شب کسی — غنیمت زبانی که بدو رخانه بود

داغ بدل گریهٔ مستانه بود — گل چمن سنبل بو ویرانه بود
بت چه بگویم چه جفا بهر من — باز چه بیگانه خدا خانه بود
چون بنود خواب همه دیده‌ام — هر چه شنیدیم همه افسانه بود
گرچه همی گفت منت آشنا — باز چه گویم که چه بیگانه بود
زود نمی جست چو چشمان خویش — دیدهٔ آئینه دیوانه بود
خواب ازین دیده چو جان می پرید — بالش من از پر پروانه بود
بادیه بود اگر سینه‌ام — بادیه پیما دل دیوانه بود
تا همه طرح هم نگرفتم کسی — بسکه مرا همت مردانه بود
غیرت حسنش که فزون باد ازو — روز همای غنیمت نه یکدانه بود

با کسی کز غم دلبر برآرد — دلم دود از دل مجمر برآرد
تو هم برخیز ساقی چون سحرگاه — خمم اسو و شیشه احمر برآرد
حباب بحر آگاهیست این دل — سر از جیب فنا کمتر برآرد
عجب من ناوک او بر دل غیر — خورد وز سینهٔ من سر برآرد
بکشتن ساعدش را نیز دستیست — چرا از آستین خنجر برآرد
امیدم طعنه زد دین را ندانست — که چندم چوبتی را در برآرد
بمژگان تو حق داد ادستی — که از آتش سینه ما جوهر برآرد
نهان تا چند دارد در بغل تیغ — تمنایی است ما را گر برآرد
بخود پیچیدن چه نازک غنیمت چشم — ترا از خود بیک ساغر برآرد

نه اشک این چشم تر اخگر برآرد — ورنه اخگر قلزم آذر برآرد
خوش آن کز جبهه تر اخگر برآرد — یکی اندازد و دیگر برآرد

رفتم بکوی یار و چگویم که بار بار
قدر چنین نگهر شناسی تو زینهار
دشمن ز رشک جان و بدار گو بمیت که غم
ازماست جمله روی زمین غیرت ارم
آورد لقمه را بدر بو ظفر سپهر

چون سگ بپاسبان و لیک پاسبان سپرد
هر کس که دل سپرد بتو برایگان سپرد
جانم بهر انچه خواست ز گردنهان سپرد
دیگر کرا غمت بغمزهٔ خونفشان سپرد
گوئی ظهیر را بقزل ارسلان سپرد

گفتم دلی بدیده دگر چون توان سپرد
کی چرخ عشق ابدا زمن ریخ داشت
زان پیشتر که یار کشاید دکان ناز
آن قاتلی که گفت نگاهم کسبو نشست
مشکل لبی بر آمدن نشست از لباس
من گو بیم آه ازین رخ واو گویدم چه سود
گر کم کنی دلان بیار رو دگر دیت
آن بار عشق بود که روز ازل خدا
گفتم که کار من بچه آئین کنی تمام
تا از متاع دل چه سخن رفت بر لبم
همچون کلام من بجهان اشتهار یافت

سرکن گلی که داشت بابر روان سپرد
یعنی منم بآن که غمم جاودان سپرد
سودیکه دل زداشت بمد زیان سپرد
آسایشی به بسمل در خون تپان سپرد
اینکار باید ابدل نادان بجان سپرد
تنها به بلبلی نتوان گلستان سپرد
این ور رکیت سپرد پی امتحان سپرد
از بهر یک گرفت باین ناتوان سپرد
ناوک بغمزه داد و بابرو کمان سپرد
کز من عیان بود بکاکل نهان سپرد
رازیکه گفته بادل و دل بازبان سپرد

آنکو بدست چو تو سواری عنان سپرد
جز اندهی که تا ابد او را دل است امین
چشمم نوبت بوده ازو شنو این سخن
گفتم و سینه ناله بگردون شتافت گیم
وصف تو سر گرفت بحالت زخود کشید
اینکو نه قتل باتو هیچ باز پرس
هیچ است سپرد بر آوردن از نشاط

یا کام دل بنزد تو گاهی و جان سپرد
دیگر چه باشد آنکه من آسمان سپرد
دل کی ودیعت تو باین پاپان سپرد
پیر اختیار خویش بدست جوان سپرد
یعنی که گل بگلشن و گوهر بکان سپرد
خونم حلال آنکه بمژگان نشان سپرد
عشق این عجم بخونم کاروان سپرد

ور چه گوشه دلم که گوید چرخ / آدم از خلد و خلد از آدم شد
قتل دشمن بخون تپانده مرا / که مؤخر چرا مقدم شد
مرگ تا آمده هنوز و بهانه گوید / ناتوانم ـــــ تو انجم شد
وحشتی غم بیابانی شد رام / شکر کارامم با همه رم شد
گفتی اسرار ما سے پوشم / هرچه گفتی سمر بعالم شد
ای تمنای دل شدی تو کجا / رفته از دل شده دل از غم شد

ز دل آب شد نه دیده پرنم شد / چه شد آیا که گفتی آن هم شد
آنکه گوئی من و وفا خاموش / ز دو دلم لاف صبر و لازم شد
چیست جز کوه درد و وادی غم / آنچه بر عاشقان مسلم شد
دیدم او را دلی پس از دیدن / محرم از غم که دیده محرم شد
زخم دل سوز تازه پیدا کرد / سوختن با نصیب مرهم شد
آنکه گوئی ز من وهمی شو غیر / غیر گو شو که من نخواهم شد
آنقدر با که زخم دل بالید / آنقدر نا و هم این مرهم شد
آنچه او خواست کم فزون گردید / وانچه من خواستم فزون کم شد
خواندمش جان غمزه تیغ کشید / گفتمش باغ عشوه خرم شد
عارضی را نگر که کعبه نماست / وقتی را ببین که زمزم شد
جان بدرد کسی مشرف گشت / دل بداغ کسی مکرم شد
گفت من خانه ها برانداز هم / رفته بنیاد ظلم محکم شد

غم کجا در شمار سے آید / گر یکی شد هزار سے آید
هر که در پا فتاد سے آید / ور نظر با بیدار سے آید
هر با اهل عزا سے خندد / گریه بر روزگار سے آید
گر بگویم چرا نمی آئی / گوید از ناز عار سے آید
نه همین غیر سینه چو این جا / شتران رفتار سے آید

هم از گوهی باز رسے آید
داغی از لاله زار رسے آید

بمن از صفات نیست از کوشش — چون هوای غبار می آید
شورش یاس رهنما اینجا — هر که امیدوار می آید
عقل ناقص عیار چون نرود — عشق کامل عیار می آید
آفتابی است لقمهٔ عالم سوز — آنکه نصف النهار می آید

تیر کز سوی یار می آید — تیر بی یار غار می آید
خود نگران نگار می آید — که بگو یار بهار می آید
گفتم اینک بروز رستم کار — گفت روز نگار می آید
گفتم آئی نه چون بهم شب ماه — گفت شبهای تار می آید
همه آفاق میشود بغداد — گریه دجله بار می آید
زاری و آه و ناله و افغان — تا چها زین چهار می آید
چون سخن از بهار می گذرد — یاد از آن گلعذار می آید
هر دهم دیده را خدا حافظ — تیرک مردم شکار می آید
اینکه خود را دهم بباد فنا — از پس خاکسار می آید
داغهای دلت فسرده چراست — لقمهٔ روز شمار می آید

همره غیر یار می آید — آید اما چکار می آید
گو بلب جان زار می آید — کی ترا اعتبار می آید
بهر دیدن تو با هجوم نجوم — ماه گردون سوار می آید
دو سه بار تا چه کار فرمائی — دشمن نابکار می آید
چشم خونبار هم آن کز دهر دم — در نظر لاله زار می آید
وقت ذکر سپاس او بزبان — شکوهٔ بی اختیار می آید
بوی یار آید هم ز بیک صبا — از که امین یار می آید
گویدم شگفته است چون گل — خنده بر روزگار می آید
بس سخن مختصر بیا لیکن — آوردم اختصار می آید

باز پرسی خون عاشق آنچه کردا نا پرس — نگذرد چون بر لب معشوق حاشا را چه شد
غیر گوید هیچ کم باید نه تغییر این نیاز — هست وقت امتحان آن نازبیجا را چه شد
چشم و لب بسیار از چندی اسیر گفته است — در محبت اشک و آه بی حیا را چه شد

من چو گویم وعدهٔ مرگ دلآرا را چه شد — شوق گوید چون نشد امروز فردا را چه شد
گفته بودم چون بپیرم عشق من کامل شود — سینه ها گردون از گلم جوش صهبا را چه شد
دل بآن نسیان که معلوم است اینهم ناگهان — یاد عقبی کرد غیر تنهای دنیا را چه شد
ای بچشم تو کشاد کار ما و امدادگان — گر زبان بستی ز گفتن رمز و ایما را چه شد
آنچه گفتی ای دل از همت اگر بهر چه روز — شورش نزدیک است آه جوشش بپا را چه شد
کس نمیگوید بچشم او که خلقی شد هلاک — کس نمی پرسد ز لعل او که احیا را چه شد
شور هم و بر لب نیامد آه تو میبرد کجاست — نقش هم افتاده است تنها یکسی ما را چه شد
او نپرسد حال دل و اندر سوی من مایل است — کس نخواهد هیچ و من گویم تقاضا را چه شد
دل بلای سینه تیر زده [illegible] — مژه بال و وش تیغ بی محابا را چه شد
گو پی ناقوس برالله اکبر دل ببند — پیر سد هم زنار و تسبیح و مصلا را چه شد
با دکش و گلش پنهان و غنچه‌اش عریان چنین — آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد
گفته سامان شمن این چمن بن گوید اسیر — دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد

دلم ز غم گلم از خار بر نمی آید — ازین دو کار یکی کار بر نمی آید
وسیکه یار بپرسد که کیستم یارب — که حرفی از لب اظهار بر نمی آید
فدای داغ دل خویش و سینهٔ خویشم — بهار هم آنکه ز گلزار بر نمی آید
عزیز داشتم آنجان که هیچ یار بیک — برآمد از تن و [illegible] بر نمی آید
چو قصد گریه کنم از برای تسلیش — چو سیل کز در و دیوار بر نمی آید
قسم خورم بجنایت اگر غلط داینه — ز دست تو بجز آزار بر نمی آید
کند چه خون امیدم ز آستین تو یار — وسیکه خنجر خونخوار بر نمی آید
فشانیش چه جا پیش آنکه میگوید — ز تار زلف تو تا تار بر نمی آید

اسیر و تفته عبث کام خویش از و جویید — فلک که عهدهٔ این کار بر نمی آید

امیدم از گل و گلزار بر نمی آید — ز پای آرزو و بیم خار بر نمی آید

همین ز بزم عدو یار بر نمی آید — هزار کار و یکی کار بر نمی آید

چه شد بگو بکن آیا بلا چه پیش آمد — صدای تیشه ز کهسار بر نمی آید

بعشق اگر زره اصبلی در آویزد — هنوز عهدهٔ پیکار بر نمی آید

بهر رسد آنکه بر آید چسان ز عشق جهر — چرا ز پرده بیک بار بر نمی آید

ز بس نیامدن یار تا دگر چه سخن — مراد ماست که زنهار بر نمی آید

طبیعتم صدف آسودهٔ چو گوش کنی — چها از او و ز شهوار بر نمی آید

امید قدر شناسی بجا و هند کجا — همی چنین بشب تار بر نمی آید

خوش آنکه در دم راهی بگو بندیست — نفس ز تفته بیمار بر نمی آید

هر که نامم کمال میگیرد — ناگهانش زوال میگیرد

خون بها از تو دل نمیخواهد — خون خواهش حلال میگیرد

بر سپهری که ما ضعیفانیم — مهر تکبیر و هلال میگیرد

هر دو اختر شناس باید داد — اخترم در وبال میگیرد

ابتدا را بانتها ربطیست — حال وسعت مآل میگیرد

چه قدر با سخن نازده حرف — حاسد بد سگال میگیرد

مهر مگو آفتاب خواهد بود — ماه را آنکه سال میگیرد

هیچ که هر سخن از لب دوست — نکته با بر زلال میگیرد

رخشش نازانه در زده امید — تفته را با بمال میگیرد

تا چه اندر خیال میگیرد — که مرا بی ملال میگیرد

گوشه‌ایست کز زمانه گرفت — دل به مال و منال میگیرد

چه زده های که کس بکس نگرفت — همین آن خرد سال میگیرد

سر چو گیرم سراغ هیچ از وی — دل کنار از وصال میگیرد

بان کجائی تو تفته شادی — شادیم را ملال میگیرد

چون ز هجران ملال میگیرد
دل ما را خیال میگیرد

گفتم آن قصه با چه بود بشمع — گفت صبح انفصال میگیرد
من بباز بچه سهل میگیرم — آنچه بر من محال میگیرد
تا چه گفتم که گفتی اعدا را — دلم از قیل و قال میگیرد
باند دستی که از گریبان ور — دامن انفعال میگیرد
قبر آنجا که از زمین روید — لقشه خود را نهال میگیرد

ق

دل که فکر محال میگیرد — چقدر انفعال میگیرد
من بآئینه میدهم قسمش — تا کرا بی مثال میگیرد
آنکه گوید دل ترا نه دگر — کیسه ای بد خصال میگیرد
بچه ناز و کرشمه می آید — بچه حسن و جمال میگیرد
تا چه باغ است نور چون سایه — جا بزیر نهال میگیرد
دل یکی وین عجب نگاهان را — خط گرفت است و خال میگیرد
شیخ را کی ربای زر ربا — هر دمش وجد و حال میگیرد
خط سبز تو بهر این خاکیست — بوی ریحان سفال میگیرد
جان بر لب رسیده قربانش — خبرم در چه حال میگیرد
تا ز دلها بود بد طما راه — که سراغ از شمال میگیرد
لقشه را در سخن کمال و مرا — غم عین الکمال میگیرد

ستمش زان کمال میگیرد — که خودش انفعال میگیرد
از ازل تا ابد نگفته شود — آنچه دل در خیال میگیرد
صید طبع غزل طراز خودم — چقدر با غزال میگیرد
دل ما گوی و من نکو خواهش — از که دیگر ملال میگیرد
ساقی از غصه خاک میگردم — تا هوا اعتدال میگیرد
نیست حیران حسن مه چه عجب — دیده کام از شمال میگیرد
چه بلند است دست این حیلا را — کآفتاب جمال میگیرد

من چو گفتم گرد جولانت شوم — زین ز رخش آن شوخ بی پروا کشود
از شکست رنگ مجنون آسمان — طرفه باغی بر رخ لیلی کشود
شیخ و همچشمی من در عاشقی — کی به رؤیت دیده نابینا کشود
رفت و اندر زلف کس دل جا گرفت — خوش گره از کار هم این سودا کشود
تا رسد در چشم آهو لاله زار — جوی خون این دیده در صحرا کشود
گفت قاصد خواند بر سطر خطت — گویا چین از جبین ما کشود
آنکه می ز تاک تاک از خاک ساخت — گل ز خار و شیشه از خارا کشود
ایکه پرسی از کشود کار ما — کار ما را چیست نسبت با کشود
تا چه بکشاید دگر در بزم غیر — نافه سربسته ما را کشود
من قسم اینجا به صحبت میخورم — لقمه زنار از میان بیجا کشود

طرفه بال آه فلک پیما کشود — کانچه مشکل داشت خاک پا کشود
پنبه باشد بر دهان شیشه عیب — این معما را که عیسی ترسا کشود
داغهای سینه را هم رنگ بود — خاطرم از دیدن گلها کشود
گفت از چشم فلانی شکر با — طرفه راز او به لب دریا کشود
من بلاگردان سرتاپای تیغ — مشکل من تیغ سرتا پا کشود
دل ز تنگی با سخن آغاز کرد — غنچه گویی دفتر انشا کشود
کی ترا بونصر فارابی شناخت — کی طلسمت بوعلی سینا کشود
دل ز دشمن خواست لیک از تیغ دوست — بست آنجا البته لیک اینجا کشود
جان در امید را از کف فگند — دل دکان ناامیدی با کشود
رخت چون از ملک دل آن شوخ بست — بار در شهر غم این شیدا کشود
گفتمش تیغ از عدو مشنو شنید — گفتمش مهر از لبم تا کشود
دل به بخشش چاره درد ما نهاد — لب به شکر تیغ زخم ما کشود

چشم بر ره ماند اسیر و غنچه نیز — نوبهار آمد دل ما را کشود

دگر این درد نو آیا ز کجا پیدا شد
یعنی امید مداوا ز کجا پیدا شد

صبر ما بود نه زنهار کم از مهر بتان
هرچه کم بود خدایا ز کجا پیدا شد

بسته بودم ز تماشای جهان دیدهٔ دل
ناگه این جان تماشا ز کجا پیدا شد

بخت معکوس چنین روزی دشمن مشواد
خواستم مرگ مسیحا ز کجا پیدا شد

من بآن رندی و بیراهه روی خوش بودم
در دل اندیشهٔ عقبی ز کجا پیدا شد

تا کجا شکر کنم پای من آنجا یا رب
اینقدر خار بصحرا ز کجا پیدا شد

شور عشقش بین که بمینا سنگی ناکرده
پرسیدم نشئه بصهبا ز کجا پیدا شد

من و از حسرت دیرینه جدائی هیهات
در دل این تازه تمنا ز کجا پیدا شد

گفته بودم نشوم صورت دیوار ه گر
این بت آینه سیما ز کجا پیدا شد

بود در حلقهٔ ما جام و سبو هر ساعت
تفته تسبیح و مصلا ز کجا پیدا شد

ای دل این دولت عظمی ز کجا پیدا شد
بهر مینای تو خارا ز کجا پیدا شد

باده پیما من و چون بندم آنجان نکات
گوید این باده بپیما ز کجا پیدا شد

حسن با عشق در آنوقت که یکرنگ نبود
گفت یوسف که زلیخا ز کجا پیدا شد

چرخ را دشمن جانهای حزین میخواندم
ناگه این آفت دلها ز کجا پیدا شد

کردی از چشم تو اقرار به قتلم نه بود
بر لب لعل تو حاشا ز کجا پیدا شد

آنکه هر بی دهنم چیست مرادت چه از این
در دولت ذوق معما ز کجا پیدا شد

قیس چون گفت که عشقم ز کسی پنهان نیست
گفتم این صاحب دعوی ز کجا پیدا شد

این سر بیکه با این همه ربط من و او
ناگهان رنجش بیجا ز کجا پیدا شد

دل یکی قطرهٔ خون وین عجب آید که مرا
سر بسر هر مژه دریا ز کجا پیدا شد

تفته در حشر طلب از چه نیابی این راز
که در امروز تو فردا ز کجا پیدا شد

کافر این ماجرا نمی داند
که ضمیرش خدا نمی داند

عشق را ابتدا بود اما
هیچکس انتها نمی داند

جان من حال تن چه می پرسی
خاک گشت و هوا نمی داند

سرکشم آه و چه ترسم از اثرش
داند افلاک یا نمی داند

گر تو می‌پرسی از دعاگویان — این گدا جز دعا نمی‌داند
ما بغیر از سپر نینداریم — شیفتۀ اندازۀ ما نمی‌داند
دل که پرسد نمرد چون امید — گو همیا جز غذا نمی‌داند
من و دیوانگی خورم سوگند — حال غیر آشنا نمی‌داند
شیخ گوید نفورم از زر لیک — عمل کیمیا نمی‌داند
من مجنون چسان درآویزم — عشق آخر کرا نمی‌داند
اینکه پرسی سرت چکار آید — ره کوی تو پا نمی‌داند
این مگو چون روی چرا آیی — تشنه چون و چرا نمی‌داند

گرچه واعظ چها نمی‌داند — خویشتن دان خدا نمی‌داند
ناله از گریه است نادان تر — گریه ارض و سما نمی‌داند
تا چه میگفت دل که من ناگاه — گفتم آن دلربا نمی‌داند
گرچه سیر اند از در آشکر — روی ما بر قفا نمی‌داند
خورد افسوس روز حشر آنکو — خون دل را غذا نمی‌داند
گوید این جو بیت آفتاب آنکو — آفتاب از سها نمی‌داند
آه تا آل جفای امروزت — تا به روز جزا نمی‌داند
تیغ برکش که ناروای کام — کام ما را روا نمی‌داند
تو بدان یا مدان دل نادان — عافیت از بلا نمی‌داند
بر غلط شیخ و منزل مقصود — ره صدق و صفا نمی‌داند
مطرب بانوا شی چه شد — ساقی ما هوا نمی‌داند
روز محشر دگر گرا بخشند — تشنه خوف از رجا نمی‌داند

این مگو کو جفا نمی‌داند — از کجا تا کجا نمی‌داند
دل که درد از دوا نمی‌داند — قدر مردان چها نمی‌داند
چه بگویم بندگی عشقم برق — حاصل مدعا نمی‌داند

من بدانست شیخ می نازم   شیخ دانست را نمی داند
دل بجائی که غنچه پیدا شد   رفتن آنجا صبا نمی داند
خواه زور تو خواه زاری من   چیست آن کش خدا نمی داند
آنکه خواهی بقای خود هر صبح   صبح عید از فنا نمی داند
مسئله عقل از جنون نمیدانم   وحشتم سر ز پا نمی داند
از خودم عیش گو جدا میدان   از خودم غم جدا نمی داند
همه بینیم من سخن بیند   همه دانم وفا نمی داند
عشق سعد آورد و نحس برون   عقل زاغ از هما نمی داند
گفته زد نالهٔ چو گفت اسیر   گریه آب و هوا نمی داند

دفتر بیمعنی آن حیله گر نتوان کشود   دانم انداز زبان نامه بر نتوان کشود
چیست معنی نالت توصیفش دگر نتوان کشود   پیر خط جائیست بس اینجا کمر نتوان کشود
غرق شد چون کوه و دشت و دیدا ز حیرت بمن   گفتم ای لقمان طلسم چشم تر نتوان کشود
من هنر نوشتم این را گفت چون مجنون بمن   گر شود ریگ بیابان زر نظر نتوان کشود
هیچ دولت نیست غیر از عشق چندین پایدار   پیش عاشق داستان سیم و زر نتوان کشود
گفت آن جراح بیخبر آنچه از مرهم ترا   هر گرهش در پیش زخم کارگر نتوان کشود
خود کمان گشتی و تیر ناوک بر جانم زدی   باز آغوش از پی غیر اینقدر نتوان کشود
قفل ابید چمن هر گره کشودی بی سپر   غنچه ام را از چه ای باد سحر نتوان کشود
ناصحان را نیز یارب این نصیحت یاد باد   گر زبان را جز بحرف مختصر نتوان کشود
گفته بود طرفه صحبت باری این گفتند چه بس   داغ دل را دو سه بر دو دیگر نتوان کشود

ساقیا در عذر بیجا لب دگر نتوان کشود   جز زبان شیشه هنگام سحر نتوان کشود
نامه ام پیش پدر ای خوش پسر نتوان کشود   گر چه خواند صد رست کان پدر نتوان کشود
کرده ای انداز نو پیدا درین ایام عشیر   گر بتقلیدم دهد آواز در نتوان کشود
خون تو اند شد چها ذوق شهید نهان من   وقت بسمل دست و پائی من اگر نتوان کشود
آنکه گوید مشکل ما داد آسانی دهد   مشکل آوای بت بیداد گر نتوان کشود

طایر دل گر تو از شوق اسیر آگهی — بر سر تو چون رسد صیاد پر نتوان کشود
وای دل کز یاد پیکان خاطر دل نشگفد — عقدهٔ از کار ادبی دردسر نتوان کشود
آبیاری باد سموم و بگذرد باد نسیم — ای گل تر گوش بنا خوش شهر نتوان کشود
شعر فهمی بای مردم آنچنان شعر هم چنین — پیش هر کس حقهٔ لعل و گهر نتوان کشود
دیدی آخر بر سر هنرمندان گذشت آنچه از سپهر — گفته هرگز لب باظهار هنر نتوان کشود

پرسید زمن اینکه چه کام است مپرسید — کار من ناکام تمام است مپرسید
او وعدهٔ یکدم کند و وای نصیبم — با من ز اجل بهر پیام است مپرسید
آن تیر که از جبهه بر آمد نه خطا کرد — زان تیغ که بیرون ز نیام است مپرسید
بوی بد باغش زده در خواب نسیمی — تا یار مرا از چه زکام است مپرسید
بیند سوی چشمش و پرسید که این چیست — تا خود همه دانید که با هم است مپرسید
من آنچه نهان گفتم و او کرد عیانش — مشهور به جمهور انام است مپرسید
پرسید چه اینهم که چه دیدی بدر او — آن حلقه که در حلقهٔ دام است مپرسید
نورم همگی تیرگی بود که دیدید — صبحم همگی غیرت شام است مپرسید
در خشم اسیر اینهمه و ز گفته چه گویم — جوشش همه از بادهٔ خام است مپرسید

از تو به اهم این ماه صیام است مپرسید — بینید چه مینا و چه جام است مپرسید
آن باده که من میخورم از تاک حلال است — پرسیدن چیزی که حرام است مپرسید
دل سوخته برگشت چو گفت او برقیبان — این سوختنی پخته نه خام است مپرسید
بی رحم ستم پیشه جفا کار بس او را — باز اینکه بپرسید چه نام است مپرسید
آن دلبر که او را بسلام است به بینید — وان غنچه که عیش بکلام است مپرسید
با پای پی صید دوی از جذبه کشند — آن آهوی وحشی که برام است مپرسید
در خلوت خاص آنچه بمن گفته دوی آشب — پیمان آن همت که عام است مپرسید
نی مهر باین خوبی و نی ماه تمام است — آنرا که کنون بر لب بام است مپرسید
اشعار نشانه و روش ورد و وظیفه — چون مشغله شرب مدام است مپرسید

جوشش همه از باده خام است مپرسید
عاقل [illegible] است مپرسید

پرسیدنِ حالی که عیان است چه حاصل — او شاهِ جهان شفته غلام است مپرسید

بدنامیِ عاشق پیِ نام است مپرسید — پرسیدنش اندیشهٔ خام است مپرسید

قربانِ صنم هستم و گردم بسر دیر — تا این چه مقیم و چه مقام است مپرسید

دیدیم لبی با شرفِ کعبه کنو لبش — از دور سجود آنکه سلام است مپرسید

شکر دهم آن تیغ که هر زخم روا بود — هر گردنم آیا که دام است مپرسید

خواهم که کنم دوستیش ترک ولیکن — از دل که لبِ دشمن کام است مپرسید

من با همه یکسو کشم و این نفسِ حزون را — در دستِ هر آنکس که به نام است مپرسید

گو شهدِ وصالی و کجا شربتِ لطف — آن زهر که از هجر بجام است مپرسید

اندازِ خرامش همه پیداست که دیدید — حشری که نهانی بخرام است مپرسید

چون شیخ لبی گفت چه نماز نیست به مسجد — آثار روش آنکه امام است مپرسید

آسودگی از آن که رسید به بهشتاد — منزل چو همین یک دو سه گام است مپرسید

بیننده همین غیر و همین شفته که حاضر — جاهل که و فرزانه کدام است مپرسید

هر قند که از آن دهن بر آید — لعلیست که از یمن برآید

جائیکه هزار پاسبان است — مشکل که مرا دهن برآید

می سوزد بهر نظر گل کام — از گلشن سوختن برآید

راهی که کنم گم از آن راه — بی خضر که راهزن برآید

بتخانه است آنکه گرو شیخ — آنجا همه برهمن برآید

معشوقِ من است آنکه او را — یوسف ز چه ذقن برآید

بشنو چه صدای دلخراش است — کز تربتِ کوهکن برآید

بوئی که دماغ میرساند — زان زلفِ ختن ختن برآید

آنرا که شمرده شفته دل آرا — حیف است که دلشکن برآید

کاش آن بتِ تیغ‌زن برآید — تا جانِ حزین ز تن برآید

دل هست که در دمی دو صد بار — از غصه خون شدن برآید

گفته اوّل ز دعوی دریا قدم گفت بیدل ‖ می پرستان خویش را مستانه بر دریا زنید

ای حریفان فال عیش از موج اشک ما زنید ‖ بر لب یار رسید و ساغر صهبا زنید

نسبت گل تا بکی با آن رخ زیبا کنید ‖ با شما آیا که گفت این حرف نازیبا زنید

چاره سازانی دگر را تا چه باید داد شرح ‖ زخم ما را بنگرید و خنده بر عیسی زنید

نسبتی با شیشۀ دل راست بنگر این عجب ‖ سنگ را گویید آئینه شیشه بر خارا زنید

در قفا ناگفتنی با گفتنی هرزه خموش ‖ مرد هرگز نیستید ای دشمنان گویا زنید

تهمت فرعونی نمود است بر هر یک بیان ‖ جمله دعوی پوچ خاکی سر دعوا زنید

سد راه سالکان عشق بود است احتیاج ‖ بگذرید از دی قدم در راه استغنا زنید

پاک باید زد همین امروز دل را حشر کو ‖ تا کجا دست طمع در دامن فردا زنید

تا چه جوش می بگرداند بی گلیم و بی ردا ‖ گفته را بینید و آتش در همه اشیا زنید

ز شهریاری نه صاحب قار خواهم شد ‖ بجا که راه قسم خاکسار خواهم شد

مراد خویشتن از هر لباس خواهم یافت ‖ اگر تو باد شوی من غبار خواهم شد

رسم بملک عدم پیشتر ز نوای دل ‖ وگر پیاده شوی من سوار خواهم شد

چه همدمی که سخن بیکسی نخواهد داشت ‖ چرا دهی که ز یار و دیار خواهم شد

ز دیگری چه سخن بسکه رفته ام از خویش ‖ بجز تو هیچ نه هرگز دوچار خواهم شد

جدا جدا چه دهی وعده با کدام خرسند ‖ نه دل نه جان نه من بیقرار خواهم شد

دلا مراد خود از من اگر تو خواهی خواست ‖ بنامرادی تو روزگار خواهم شد

دگر کجا و سرم ای عهد گل مقصود ‖ تو هر کجا که نشینی بپای شاه خواهم شد

دل است مست و مستی بجز این نمی‌گوید ‖ شهید آن نگه میگسار خواهم شد

چه است شهرت منصور گفته من هم اگر ‖ بپای دار رسم پایدار خواهم شد

نه همچو آهوی صحرا فرار خواهم شد ‖ شکار خواهی اگر را شکار خواهم شد

نسوزیم از چه بدین رشک بشمن گفت ‖ اگر تو پنبه شوی من شرار خواهم شد

ازانکه هر نفس او راست بوالعجب شیوه / نه تا امید نه امیدوار خواهم شد
کند کسی که سپر را دو از دم شمشیر / چها بخود شدلی او را دو چار خواهم شد
خوشا دمی که دل او را چو شد فدا جان نیز / ز خویش رفت که او را نثار خواهم شد
دگر شدن چه قدر باد برین بهار خوش است / چو گل شدن نتوانم هزار خواهم شد
نه بیشمار جفای تو یاد خواهم داشت / نه منفعل ز تو روز شمار خواهم شد
وسیکه تو بخود هم اختیار خواسته داد / چها فدای تو بی اختیار خواهم شد
چه برتری که بیک حرف از تو انهم برد / دل است زار نه چو من نزار خواهم شد
خدای را مطلب شرمسار هیچ سخنی / اگر تو جان طلبی شرمسار خواهم شد
بگو که گفته چرا داغ می شوی همه تن / چراغ خویش بشبهای تار خواهم شد

بهاری بی گلگشت باغی نباشد / بدست گلی گر ایاغی نباشد
مخوان سینه آنرا که داغی نباشد / بداغانه کشتن چراغی نباشد
اگر باشدم رهنما خضر توفیق / بجایی رسیدم سراغی نباشد
چه چیزی که باشد چه کار تو باین / زکاری که دارم فراغی نباشد
بود زلف و خال ارچه از نکهت اما / همائی که باشد کلاغی نباشد
چه گویم عدو باشم اینجا تو با او / چه باشد که گوئی الاغی نباشد
نباشم کمش چون به جهل کیستی / سخن طوطی را بزاغی نباشد
[illegible] که باشد حی و جام بیدوست / رسیدن بغیب و باغی نباشد
چنین نیست و یا گفته [illegible] را / که هی [illegible] ایاغی نباشد

الهی ازین سینه داغی نباشد / که روشن تر از صد چراغی نباشد
بباغی که از غم فراغی نباشد / چه باغی که بد تر ز راغی نباشد
دهد دست از هی مرا زندگانی / بهم هم یکی گر ایاغی نباشد
رود هر سو هی کیش عدو هی ندانند / بر فتار کبکی کلاغی نباشد
پی جستن دل روان جان شد اما / سراغی بجز چون سراغی نباشد
تو سایل چه خواهی زکس نان ندانی / گدا تا ابد کم ز داغی نباشد

خوارتر نیست چیزی از زبان
اگه پرسی ز من چه میخواهی
گویی این گه کن است آن شیرین
دردمندان و این ترانه که بس
[illegible] از قید هستیم برهاند

من و سوگند با عزّت درد
درد خواهم بقدر طاقت درد
کامم جانم فدای لذّت درد
نیکنامی همین بقسمت درد
در وای من فدا رحمت درد

از روز عید شادیم امروز کم نبود
زنّار هم ز رشتهٔ تسبیح بایدم
تهمت مکن که غیر چه خواند همه
بر سر بلندیم چه سخن ای عدو تراست
دانم قسم دلیل دروغ است و دی من
گویی که سرو بود ریاض عشق و را
بود آشکار جمله نهان وقت مستیم
شوخی نگر به پرسش غمهای بیحساب
رنجی نداد گو همه گنج و لب نداشت
احوال سرنوشت مرا [illegible] یا ظریف

یعنی غمم تو بود دگر هیچ غم نبود
در کعبه بودم و بلبم جز صنم نبود
آنرا که هیچکس بجز قلم نبود
تیغش برای کشتن من علم نبود
هر وعده که بود از وی قسم نبود
بهر سلام کس ز شوخی که خم نبود
ظرف فلک بر تو کم از جام جم نبود
وقتی بمن رسید که جز یک دو دم نبود
داغی نبود کو همه باغ ارم نبود
بر سید آن زمان که دوات و قلم نبود

وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود
گو آنرو هم امید کرم یک قلم نبود
ای دل ز سرنوشت همه شد آرزوی من
بود آنکه پیش هر که وصیه [illegible]
آن روز را شمرده قدم [illegible]
هم خوش نکردیم تو علی الرغم خواستم
گفتی که آیتم و نگستی سوی رقیب
می یافت کس بگوید که آیا مرا که سرنوشت
سوگند [illegible] بدان و بیان تو

دیگر دمی نبود که در دیده نم نبود
در کف قلم که بود شکایت رقم نبود
هر دمی چه شد دوات توکی [illegible] نبود
ایستاده پیش تو [illegible] نبود
رو زیکه از تو بر من [illegible] نبود
پیش تو کم نبود ستم گر کرم نبود
امید آمدن ز تو هم بود و هم نبود
چون برق میگذشتی و [illegible] نبود
هستی که بود در نظرم جز عدم نبود

[illegible]

دلِ ویرانِ من آباد آنجا … تا ابد میکده آبادان باد
تو ز خود تفته چه دانی دلِ جان … همه دانند که این خاک آن باد

خوب گفتی که تنت چون جان باد … آنچه پیدا نگری پنهان باد
چه عروسیست ز سر تا پا ناز … تیغ نازت همه وصم عریان باد
آنچه گفتی ز رهِ طنز بمن … که ترا یار فلان بهمان باد
چندبی ننگ که یار ند ترا … عارم از گفتنِ نامِ شان باد
بر لبِ با منی و خواهم نه جز این … که کتانِ تو مه تابان باد
ق
خواه خنجر بود و خواهی تیغ … در کفت هر چه بود بُران باد
سوزنی بهرِ رفو در کار است … هر چه خواهد دلم آن مژگان باد
با تو هر صبح همین ورد و بدیر … تیغ هر جا که بود شیطان باد
چه بگویم چه بلا هوشربا ست … دلم آن را که بلا گردان باد
دوستدارم نه من آسانی را … مشکلِ دشمنِ من آسان باد
غیر را ایکه باحسان کشتی … تفته هم کشتهٔ آن احسان باد

درس اعجاز چنین کس جنون کم گیرد … یک سخن گر لب آرم دو عالم گیرد
چیست جز عیش که من با یم و بجید با غم … کیست جز غم که در م گیرد و محکم گیرد
گر کنم صبر فقط باید و نفس دل رنجد … ور روم از درِ او باید و قدم غم گیرد
باد این نیّرِ اعظم ز گرفتن محفوظ … خویش را داغ دلم نیّرِ اعظم گیرد
آنکه گوید که شدم از تو نه سرخوش یکصبح … آفتابی است که جام از کفِ شبنم گیرد
تا دو گندم چه بود دل ننهد بر دو جهان … قانعی همچو من ایراد با آدم گیرد
چاره مین چرخ چو یک گام بود اشکبِ مرا … نه عجب آینه مهر اگر نم گیرد
سبق وا دوستِ یاد نکرده است آن طفل … بوسه آنست که هم آورد و هم گیرد
زاهد خشک بماهِ رمضان تفته اگر … جا به میخانه نگیرد بجهنم گیرد

آوه آنست که من میرم و ماتم گیرد … گرچه باشد همه شوال محرم گیرد

گویم آمد ز کجا این ملک الموت آیا ‌ ‌ جا بجا لیکن اگر عیسی مریم گیرد
ای خوش آن رند که گیرد دم مستی ز جنون ‌ ‌ دو سه جامی دگر و سلطنت جم گیرد
کور چشمیست که خوانند ترا آهو چشم ‌ ‌ آهو از چشم تو خود باد اگر رم گیرد
برق جولان توی ای آنکه ندانی خود را ‌ ‌ رخش ناز تو دو آفاق بیک دم گیرد
چند گویی که کمان تو هم در کار است ‌ ‌ چند خواهی که دگر پشت مرا خم گیرد
بیشی غم نه بحدیست که آید در شرح ‌ ‌ آنچه یابی تو گر فتیم کسی کم گیرد
آگهه از قدرت حق کیست ازین هر دو ران ‌ ‌ مور تا ملک سلیمان نه بجا تم گیرد
تا گرفتن ز کسی تحفه چه نادر چیزیست ‌ ‌ حاتم آنست که چیزی نه ز حاتم گیرد

آنکه اجر پاس و مزد بیکسی با میدهد ‌ ‌ درد پنهان میسپار و داغ پیدا میدهد
هر دم آیینه آن آیینه سیما میدهد ‌ ‌ گوییا حیرانیم واد تماشا میدهد
دل بما هم کار فرما من همان فرمان پذیر ‌ ‌ میکنم من هر چه فرمان کار فرما میدهد
کاش گردد قمری تاثیر هم گرد سرش ‌ ‌ آه خوشنیم خوش نشان آن سرو بالا میدهد
بیخودی مستی باهی بزم را بر هم زنی ‌ ‌ بار کی در بزم خود کس چون منی را میدهد
بگذرد در دل که بیشش امتحانا جان دهم ‌ ‌ بسکه دیدار لبش یاد از مسیحا میدهد
هر نفس پرسد چه بود از سوختن مطلب ترا ‌ ‌ بین که دل بر باد چون خاکستر ما میدهد
کس چه داند داد یوسف را چرا پیغمبری ‌ ‌ خود خدا هم دل بحسن عالم آرا میدهد
لوطی هر کام دیگر چون نگر بد خون که او ‌ ‌ بوسه گر میدهد با صد تقاضا میدهد
تا چه فیض از مرقد پر نور حافظ میچکد ‌ ‌ تا چه جان این تفته بر خاک مصلا میدهد

آب تو امروز آنکو تیغ خود را میدهد ‌ ‌ وا دشو هم گر ندا امروز فردا میدهد
شیخ را یک جرعه می کی پیر ترسا میدهد ‌ ‌ در عوض هر چند تسبیح و مصلا میدهد
عاشقت با خود بیکباره جان و دل را میدهد ‌ ‌ جان بهجران میسپار و دل بیغما میدهد
هست در دشنام هم آن وعده کز وی الامان ‌ ‌ دوش صد با داده بود و باز صد با میدهد
آنکه فرماید بطنز هم در دلم غیر از تو نیست ‌ ‌ خون شد انم در دل خود هر کرا جا میدهد

تا نخود یکبار بیند روی خود در آینه | من نه شیدا لیش خطا هم آنکه شیدا میدهد
پاسخ ناگوید و دشمن بود آزار دلم | گرچه میگوید نخواهم داد اما میدهد
تا چه خواهد داد اجر این عشق را عشق آفرین | عشق وسعت آه را تا عرش اعلی میدهد
آگه از هر کار یش این ساده دل یا شیشه نیست | جنگ تو خواهد فریب آشتی ما میدهد
دیده باشد هر که آن مژگان بداند چیست آن | ناوک نازی که چشمش سر بدلها میدهد
چند گویم وای هی الوای وی الوای وی | نقشه آزوده چه خواهد هی اصلا میدهد

دلم هیچ با خود جز آهی ندارد | چو چشمش بپرد سر برگ کاهی ندارد
خوش آنکس که دارد دل بی تمنا | تمنای مالی و جاهی ندارد
جفایش چه فا چون شود گر نه قاتل | بلب خنده عذر خواهی ندارد
ز نخدان او آنچه دارد لطافت | به نرم هم قسم هیچ چاهی ندارد
دلم دارد از گفتنش سخت حیرت | که گوید جمالش شباهی ندارد
بهوچه پسم دگر نیست در چه ماهی | بگوید که سال تو ماهی ندارد
اگر مدعی کرد دعوای حیرت | من این را گواهم گواهی ندارد
بغیر از نگاهی نبود است گاهی | بمن آنچه مژگان سیاهی ندارد
ز نی کردن تو بدارد گناهی | من و خوردن می گناهی ندارد
کسی را که خلقی همه خواند یوسف | تو ئی نقشه هیچ اشتباهی ندارد

گلی کی نظر بر گیاهی ندارد | ولی او بسو هم نگاهی ندارد
بوده بر درش مهر عالم فروزی | فقیری که بر سر کلاهی ندارد
بگوید چه باک است ما را ز داور | بجنش مگر دادخواهی ندارد
دل و صبر اینگونه پنهان سراسر | قسم میخورم من که گاهی ندارد
نماید بمن هم ره راست شیخی | که جز گمرهی خضر راهی ندارد
بناز و اداشان معشوق یعنی | چه شاهاست آنکو سپاهی ندارد
پس از تاب گشتن گر آینه گردم | نگاهی بمن چو تو ماهی ندارد
ز حرفی که گفتی همین آنچه میباش | چه عشرت دل غم پناهی ندارد

پروانه‌ات نسوزد اگر بی تو کجا برد — خاکسترش مپرس که صرصر کجا برد
خود نامه‌ات رقم زنم و خود زری داد — گویم کبوتر این همه دفتر کجا برد
دل می‌برد چنانکه قد تو دم خرام — سوگند میخوریم صنوبر کجا برد
زحمت بده که پیش تو آنجمله زحمت است — زحمت بر تو داد به محشر کجا برد
ایوان شاهی گلستان کسی نمود — گفتم ندانم اینکه مقدر کجا برد
جائی بجز این برای نهادن کجا دگر — خنجر بسینه‌ام بنهد گر کجا برد
آئینه هم نماید و سیماب هم درو — در سینه‌ام مراد دل مضطر کجا برد
دل را چو گفت یار ببر رخت از درم — گفتم چه رخت چهره زشش در کجا برد
بر لفته هر قدر که توانی بکن ستم — بیچاره داوری بر داور کجا برد

سر باز از در صنما سر کجا برد — جای بجز این خوش آستانه دیگر کجا برد
حرفیست اینکه راحتم آن پیر عزو رداد — رنج از دل مفتی توانگر کجا برد
غم نامه کرده‌ام رقم اما بخیره هم — عنقا شده است یار کبوتر کجا برد
آوارگی مراد دلم بود و خود کنون — سیل سرشک من شده رهبر کجا برد
عاشق ز بی‌بضاعتی خویش خود خجل — جان بسکه تحفه ایست محقر کجا برد
چون گفتمش فلان عزو این غصه تا کجا — گفت آن بداختر از فلک اختر کجا برد
دیدم چو سوی تیغ وی از کف فگند و گفت — امید آب خضر سکندر کجا برد
هر چند گفته است که عنقا شکار من — از صبر من پی آن بت کافر کجا برد
ساقی خدای را نگهی سوی او ز لطف — خالی کردی خویش قلندر کجا برد
نام خدا تو آنکه کشد غیرت تو آتش — دلداده لفته نام تو دلبر کجا برد

مپرس اینکه عاشق چها میفروشد — بخر دل جدا جان جدا میفروشد
کرا دیگر اینگونه دست حنائی — بدستت خدائی خدا میفروشد
عجب گر نیاید بها از تو سائل — که آب رخ خویش را میفروشد
خوشا ساقی کو بیک ساغر از دل — کدورت بیرایه صفا میفروشد
کجا قیمت قدر آن غیر داند — چه بانا کسی عشوها میفروشد

بجز درد وی ایدل چه خواهی چه جویی | ندانی که دردش دوا میفروشد
نه من هر کس از شیخ لا حول بر لب | نه با من بهر کس ریا میفروشد
بدل زخم و دل خنده یا مینماید | بمن چشم من گریه‌ها میفروشد
دهی خاک راهش کشا تفته چشمی | نه بینی چه باد صبا میفروشد

کجا دیگر آن دلربا میفروشد | بدست غریبی مرا میفروشد
چها ساده است و چها میفروشد | که دشنام را با دعا میفروشد
بهایش دو صد عمر خضر است کمتر | کتاب خط خود بها میفروشد
بر آنکس که افتاد بست از فغان لب | نگاه بتان توتیا میفروشد
دلم صبح و مفت شوخی که پیشم | بهر سفله ناز و ادا میفروشد
خریدار گو لیکن این دیده تر | چها گوهر بی بها میفروشد
بیا ای سماعت ترانه جان گو | چه مطرب بپیر نغمه با میفروشد
بعاشق غم تو نه جان بل به از جان | کجا یوسف خویش را میفروشد
بود سجده دانش ولی تفته اینجا | بیک قطره می ردا میفروشد

کس را حکایتی بزبان زبان مباد | پنهان هر آنچه هست الهی عیان مباد
دل گفت با دو غم و آن دلستان مباد | این باور افد زنگیم چون با آن مباد
دی طرفه نامه داد بمن قاصد صبا | عنوان آن همین بیک کس نهان مباد
غم دولتیست آنکه بمن خاص داده اند | هر کس که شادمان کند هم شادمان مباد
قربان آن زمان که وفا را چو ذکر رفت | فرمود زیر لب که مرا امتحان مباد
آن تیر بر زه از پی صیدم ولی مرا | بیمی است یا خدا که بمن آسمان مباد
ما رخت بسته‌ایم از اینجا و گفته‌ایم | آنکو پسند کرد جهان را جهان مباد
تا من بهم انتظار جزا چیست گنه کشتم | این باز گو که جنت کس رایگان مباد
گر جانب حرم بغلط یک قدم نهم | روزی مرا زیارت پیر مغان مباد

دل سوخت هر سر رشته سخن کز لبش چکید
حق اینکه همچو تفته کسی تفته جان مباد

چرا سوی کسی ایمائی تو باشد
روم خود گر همین رائی تو باشد

بجز عکس تو کانرا دیده باشی
که باشد آنکه همتائی تو باشد

ثنا های تو بر لب راست جانی
لبم وقف ثنا هائی تو باشد

نه هر آئینه دار شست تنها
سر خورشید بر پائی تو باشد

نباشد ار خود و از ما خبر هیچ
دل ما را که شیدائی تو باشد

قیامت مبتلائی قامت تو
بلائی طرفه بالائی تو باشد

نه چون از سینه ام سر خوش بر آئی
دل عشاق مینائی تو باشد

ازو گر گفته خلف وعده نیست
همین امروز فردائی تو باشد

ز مجنونان او سامان که دارد
غلط کرد ب فنزا بیتان که دارد

همه نازد جنون گر دید یعنی
گریبان پاک و دامان که دارد

چه پا دارد سر دلداری غیر
سر جانکاهی من آن که دارد

عزیزی رحمتش دیگر که باشد
بجز من دیده گریان که دارد

سر بیدرد گو دارد جهانی
بجز من درد بیدرمان که دارد

همه از هر یکی کمتر ولیکن
فزون از من غم هجران که دارد

بیا بنگر چنین عارض چنین چشم
چنین ابرو چنین مژگان که دارد

خبر از حال مهجوران ندارے
که گفت ایمرگ اینجا جان که دارد

مرا کشتی و دیدی جانب غیر
چنین دانائی نادان که دارد

مرا بنگر که سیدا ام چه مقدار
بگو کاندوهی پایان که دارد

کند ایکاش حرف گفته یکبار
بترکش تیر با چندان که دارد

کنون چون من سر و سامان که دارد
بسر تیغ و بدل پیکان که دارد

خبر از درد بیماران که دارد
خموش ایدل سر درمان که دارد

لب خندان او خوشتر از آبی
ندانم دیده گریان که دارد

گرا گفتی که دامان تو گیرم
گریبان می درم دامان که دارد

گر گفتی که جان را دوست داری / که دارد ای صنم قربان که دارد
نه تنها کفر من دارم درین شهر / بگوئید ای بتان ایمان که دارد
بگوئیدم حدیث غیر امکان / سری با عالم امکان که دارد
وفا را دل جفا را طالبم من / که داند این تو داری آن که دارد
نه من دارم نه دل چیزی الم ای جان / نگه سوی تو کنون پنهان که دارد
تو داری قصد جان من تو داری / که دارد دیگر ای جانان که دارد
نه تنها قصه خلقی دردمند است / که دارد این خبر درمان که دارد

سرم زان تیغ چون زخم نمایان دگر دارد / دلم امروز عیش عید قربان دگر دارد
نه تنها آن سپه سلطان نشان شان دگر دارد / ادای تازه و ناز نو آن دگر دارد
منم خود جنتی و جنستان دگر دارم / دل من جنتی است و جنستان دگر دارد
ز بستن تا چه لافد آنکه انجامش نمیداند / شکستن با فدای آنکه پیمان دگر دارد
خوشا این گل خوشا این باغ یعنی می توان دیدن / سپهر آرزویم ماه تابان دگر دارد
چه پرسی از غم دوری که جانم سر دو را قربان / غمت عیش دگر دارد تو درمان دگر دارد
چه دارائی که میجویی مراد در عالم امکان / نمیدانی که جنونت بیابان دگر دارد
نه آتش سوزدش نی باد با خود سازدش یارا / همانا عاشقت جسم دگر جان دگر دارد
تو هر دم دیگر استی لقمه اندازه دگر داری / دگر یک قطره اشکم تو طوفان دگر دارد

شها درگاه ما اکنون چو پیشان دگر دارد / که تیغش آب دیگر تیر پیکان دگر دارد
منم دیوانه و این رشک حیران دگر دارد / پی چاک از سحر گردون گریبان دگر دارد
ز صورتها بگذر و معنی دل چشم جان بگشا / که زیبد داغ پیدا داغ پنهان دگر دارد
چو بو و چیز گل چیست دگر در باغ هستی هیچ / دل از هر گل این باغ دامان دگر دارد
بنیاز بیکسی آید دگر کس چون بدرگاهش / ز دیدار درویش دربان دگر دارد
منم ممنون او بیجا که بر زخم فلان بیجان / بمن ظالم دگر یعنی که احسان دگر دارد
من از دیدن این حال چون رنج دگر دارم / دلم یاد دگر دلدار نسیان دگر دارد
تو بگذر از سر دنیا که دنیا گرد تو گردد / گذارد هر که سامان بی سامان دگر دارد

نه تنها بیم [illegible] شد دل و جنستان دگر دارد
صفی را [illegible] بر [illegible] سلطان دگر دارد

من چشمی که در حیرانی از آئینه کم نبود — تو آئینه گو چشم حیران دگر دارد
تو بروی هرچه با من بود از این بیم و گمان بگذر — کجا جان دگر تا غمزه جانان دگر دارد

نی همین نامه و نی نامه بر هم میسوزد — این که آید هیچ نپرسد خبرم هم میسوزد
گاه پروانه مرا خواند و گهه شمع مزار — هر دم آن شوخ بطرز دگرم هم میسوزد
گویدم قاصد خود شو خود و کام از من گیر — سرت کبوتر چو شوم بال و پرم هم میسوزد
وعده سوختن آن بیش کن کم گفتار — کمترم میدهد و بیشترم هم میسوزد
باد آن کام روا زنده که دارد هر چند — شررم ناسوختن اینگونه ترم هم میسوزد
میبرد حرف نه از ناز گرم هم می خواند — میدهد خاک به بر باد گرم میسوزد
زود میر این همه تا من نه چه اگر دیدم — هر کجا در نظر آید شررم میسوزد
اوست لشت گلو سوز و عجب بین چو من — گیرم از ذوق زلب تا جگرم میسوزد
آه گرمی که نگهواره کشم در طفلی — چقدر با دل و جان پدرم میسوزد
غمزه من در خور این هم نیم از بهر کی — آنکه میسوزدم از راه کرم میسوزد

نی همین آن بت بیداد گرم میسوزد — میرود هر که چو برق از نظرم میسوزد
نگهه یار که دل بی خطرم میسوزد — چقدر سوختن دل جگرم میسوزد
عقل یارب نشود این همه کس را دشمن — شده است آتش هر لحظه سرم میسوزد
گوئی از لطف که اشک تو نه اخگر بود است — وین نبینی که چها بام و درم میسوزد
ز آتش شوق خدنگ تو چه گویم که چها — آهوی دشت دگر مرغ حرم میسوزد
چند گوئی که رخ افروخت چو نامم تو شنید — خاکستر ای نامه هم این خبرم میسوزد
ماند این شرم همین نوع الهی چه رو — گو نمیم شمع ز شب تا سحرم میسوزد
گر بگویم که مرنجان دگرم رنجاند — ور بگویم که مسوزان دگرم میسوزد
گویدم هند که تو شمع شبستان منی — چه کنم کثرت فضل و هنرم میسوزد

غیر از این غمزه دگر لطف کسی ایه بیان
کو بگو بیت کشد و در بدرم میسوزد

زین سان که تیر آن بت بی پیر میکشد / یارب مرا بخون بچه تقصیر میکشد
گوید ز اشک لشت مرا زینت دگر / یارم گهی برشته تقدیر میکشد
بسیار صر بلاک پیشتر از نفس خویش را / تقدیم من اگر بتا خنجر میکشد
میگفت آنکه زود کشم تیغ از نیام / اینهم کند شهید که چون دیر میکشد
یا بو الهوس که نامه رقم یار میزند / خط بر حیات عاشق دلگیر میکشد
اینهم کشید دگر که وصم ذبح کردنم / نازک لب تو زحمت تکبیر میکشد
در خواب شفته ات چمن گریه آمده است / چشمش گلاب از گل تعبیر میکشد

تا زادمی چه مایه ز تدبیر میکشد / تدبیر او دمیکه بتقدیر میکشد
عاشق که ساخت از مژهٔ خویش هو قلم / بر لوح دل ز چشم تو تصویر میکشد
دیوانه ترا است ره و رسم تازهٔ / در روز نیز ناله شبگیر میکشد
ای نازنین سوار بیا رخش ناز را / زین کن که انتظار تو نخچیر میکشد
داد از دل خودم که باو از طفیل عشق / درد است وافر و غم توفیر میکشد
من سوی چشم و ابروی او میکنم نگاه / او دشنه می نماید و شمشیر میکشد
تو ایدل آه میکشی و تازه ظلم بین / ظالم فلک ز آه تو تاثیر میکشد
دانم که افگند دگرم دور تر ز خویش / با خویشم آن نگاه که چون تیر میکشد
بر نوجوانیش نه چرا حیفها خورم / کز خون شفته می فلک پیر میکشد

ای قیس مانی از تو تصویر میکشد / هر گه رسید بپای تو زنجیر میکشد
ساقی بجام باده اگر دیر میکشد / هست این هلال عید که شمشیر میکشد
از زور شیخ نیست کس آگه چو من / می میکشد ولیک بتزویر میکشد
ناز ترا که میکشد ایجان یک جهان / ناز خدنگ شست که نخچیر میکشد
ناوک ادا بجان ستمدیده میزند / خنجر کرشمه بر من دلگیر میکشد
من آنکه ریختم بسرش خاک هر زمان / آه از کسی که منت اکسیر میکشد
معمار عقل را است چه فکر دل خراب / این خانه دامن از کف تعمیر میکشد
از فرط انبساط نه چون در هوا پرم / نقش دلم فلک به پر تیر میکشد

هر شعر تازه که رقم نقشه میزند　　پیش نگاه نزهت کشمیر میکشد

بنگر عجم کوه سکاه دارد　　جسمم آنکه چو برگ کاه دارد
بوی تو نه گل نه نسترن داشته　　روی تو نه خورشید ماه دارد
ای شیخ دولت جهان که دانم　　این کعبه بدهر راه دارد
فی یکدو ندیم تشش نه بهند ده　　صد صید بصید گاه دارد
حال خالش عیان دل را　　افزون تراز و سیاه دارد
کی تیرگی آید اندرین شهر　　زانچه بهین سیاه دارد
هر فتنه که خیزد از دو آفاق　　چشمش همه در پناه دارد
از چشم کسی نیفتد املا　　آن را که حسد انگاه دارد
شعرت همه دید اسیر نقشه　　بوی گل وردی ماه دارد

چشم آنکه چنین سپاه دارد　　در نیم نفس صد آه دارد
یار است بر عهده ندانم　　گلدسته چه با گیاه دارد
و اشوقی جاه منعمان بین　　کاین جاه نظر بجاه دارد
حالیکه شنیده ام ز تو شیخ　　ناگفتن آن گناه دارد
دل باده صبوح و رود عیش　　در قلزم غم شناه دارد
چون فتح کنند کشور دل　　از ناز و ادا سپاه دارد
می باید دید صد تغافل　　شوخی که بیک نگاه دارد
بیمهری دیر گاه او باد　　مهری که نه هیچگاه دارد
از نقشه جز این چه میتوان برد　　جز شعر چه مال و جاه دارد

دقتی که دل آه آه دارد　　دل از چه قاه قاه دارد
کی نیکی من نگاه دارد　　بدخواهی نیک خواه دارد
گفتن قدری بهم است بیجا　　حالم چقدر تباه دارد
منگر به چنین خلی که پست است　　شبگیر کلاهی که ماه دارد

بوی گل وردی ماه دارد
پیش نگاه ماه دارد

در خوردن می گنهٔ چه ای شیخ ‌ ‌ ناخوردن می گناه دارد
بیمار تو می زید نه میرد ‌ ‌ این حال زیک دو ماه دارد
بطلان عدو و دعوی او ‌ ‌ این لبکه خودش گواه دارد
جز کینهٔ اهل مصر نبود ‌ ‌ آنکو بدل تو راه دارد
آن کیست که قصه و اهیت خواند ‌ ‌ هر شعر تو واه واه دارد

دیدی که چون ز شیر تو دل کامیاب شد ‌ ‌ از لب برون نرفته دعا مستجاب شد
تو آمدی بدل همه لیک بخت بین ‌ ‌ مهر تو کین و لطف تو یکسر عتاب شد
ای مصحف رخت بنظر هر زمان مرا ‌ ‌ آن عمر خوشتر است که صرف کتاب شد
پیش آر ساقی آنچه حلال است پیش ما ‌ ‌ بیجام می حرام بما خورد و خواب شد
با آنکه ما بجنت و آو رفت در سقر ‌ ‌ از ما خجل نه شیخ ای شیخ ما آب شد
چون شمع آتش غم هجرم نمیگداخت ‌ ‌ داغی که بود بر سر من آفتاب شد
بجری گریستم که چگویم نه پیش ‌ ‌ یعنی گرا یقین که سپهرش حباب شد
گفتم کفیل عشرت رندان کز خدا است ‌ ‌ از ز شراب آمد و از گل گلاب شد
زاد سفر کنون نه بمن جز دل کباب ‌ ‌ بود آنچه پیش ما همه صرف شراب شد
من نیز کاش خاک رهٔ تو گشتمی ‌ ‌ گویند قصه خاک ره تو تراب شد

صحرا همین نه از تب تا بم خراب شد ‌ ‌ دریا به پیش گریه ام از شرم آب شد
آمد فرو ز زین و بگفتا بدانستم ‌ ‌ گفتم مرا تو عمری و پا در رکاب شد
از صد صفت یکی صفت من همین که یار ‌ ‌ با آن حجاب تا چه کنون بیحجاب شد
اندر لحد میان من و منکر و نکیر ‌ ‌ عشق آنچه است آنچه سوال و جواب شد
گفتم تعجبی نیست که من نیز آن شوم ‌ ‌ چون شبنم آفتاب و کتان ماهتاب شد
باز از چه آن لعل بدولت شد چه رو نمود ‌ ‌ باز اینقدر چرا ز منت اجتناب شد
دیدم شبی بخواب که آشفته تر شدم ‌ ‌ وقت حساب زلف تو تعبیر خواب شد
ای دل تو پیش یار و من اینگونه مضطرب ‌ ‌ روزی ترا شکیب و مرا اضطراب شد
صحرا محیط بود و چو اندر نگاه قیس ‌ ‌ لب تشنه رفت و غرق بموج سراب شد

معلوم گشت خستگی دل بمدعی ‌ ‌ ‌ از دیده ام دمیکه روان خون ناب شد
آنی که پرسشش گنهت ناتمام ماند ‌ ‌ ‌ با آنکه قصه شب همه روز حساب شد

دل باز هر اد سر و سودای دگر برد ‌ ‌ ‌ من جای دگر گفتم دل جای دگر برد
می گفتمش از خویشتنم برونت اوست ‌ ‌ ‌ با خویشتنش غیر با بیمای دگر برد
ممنون تو ام کانچه کشیدم ز تو امروز ‌ ‌ ‌ از دل همه اندیشه فردای دگر برد
از نجد مگو کان بود از بیهده گردی ‌ ‌ ‌ مجنون ترا عشق بصحرای دگر برد
گویی که پدید از کف تو ناخته ناگاه ‌ ‌ ‌ دل از کف من سرو دلارای دگر برد
رفتم که بجستجوی نفسی خویش گذرانم ‌ ‌ ‌ دل گفت که خواهم همه غوغای دگر برد
من چون قدم نفته بنو سم کردی اکنون ‌ ‌ ‌ پی از قدم بادیه پیمای دگر برد

در میکده ما را سر صهبای دگر برد ‌ ‌ ‌ جامی که کشیدیم بدنیای دگر برد
دیگر چه توان کرد بیان بدمنیش را ‌ ‌ ‌ بیشش نتوان نام خودارای دگر برد
پرسید از ین ره که گذشت و که با تو بود ‌ ‌ ‌ گفتم نیم آگاه و گمانهای دگر برد
مست آمد و بیمای خودم کرد بجامی ‌ ‌ ‌ از پای دگر آمد و پای دگر برد
گفتم تو کجا می نگری صورت حالم ‌ ‌ ‌ آیینه نمود و بتماشای دگر برد
ای محو خودآرای از ینت خبری کو ‌ ‌ ‌ ناگه ز خودم یار خودارای دگر برد
جائیکه سخن رفت ز ارباب ز ر آنجا ‌ ‌ ‌ گفتم که بسر نقد بسودای دگر برد

تا جدا جان من ز تن نشود ‌ ‌ ‌ عمر ثانی نصیب من نشود
تازگیهای عشق و مبدم است ‌ ‌ ‌ هرگز افسانه ام کهن نشود
اثر و نیست مرگ عاشق را ‌ ‌ ‌ زیستن تا گریستن نشود
مژه اش بشکند صف دلها ‌ ‌ ‌ نام او از چه صف شکن نشود
ساقیا ظرف من بسی عالیست ‌ ‌ ‌ سیری من ز کید و من نشود
بوی پیراهنت شنید از باد ‌ ‌ ‌ گل برون چون ز پیرهن نشود
تو شگفتی ز داغ او چون گل ‌ ‌ ‌ چون دلم خوش چمن چمن نشود

چند گوئی سخن ستائی تو من — خاطرم خویش ازین سخن نشود
عشق زاری کند پسند نه زور — قیس شد گفته شکوه کن نشود

خلوت او گر انجمن نشود — سفر صبر هم وطن نشود
خود رضا تا بقتل خود نه هم — راهی آن ترک تیغ زن نشود
که دهد داد حسن او ناچار — از چه خود محو خویشتن نشود
راز دانش که تیر من است بمن — عرصه چون تنگ از ان دهن نشود
بو الهوس چند لاف عشق زند — بهر چه او گرد هم او چو من نشود
همین شیخ اگر نشود نه محال — شیخ زنهار برهمن نشود
گر بگویم بیا چمن چه خوش است — او چرا غیرت چمن نشود
گو نمایم هزار فن و رشهر — راهم آن بت بهیچ فن نشود
گوئی سبقت ببرد از یاران — تا سخنگوی خود سخن نشود
سخنم گوش زد شدنش از شرم — آب چون گوهر عدن نشود
قیس را گفته دید بعد از مرگ — روزئی عاشقان کفن نشود

دلبران شوخ با ما گو جفا با کرده اند — ما بانان کی تواییم انچه با ما کرده اند
تا نباید بر سر هم خون مسیحا کرده اند — غیر ازین دیگر چه در دم را مداوا کرده اند
گو بتان گویند با ما بر خوریم امروز ما — زین نمط امروز را بسیار فردا کرده اند
هر طرف کرده است گل از بسکه خون هر نگار — رو کش گلزار جنت جمله صحرا کرده اند
تا چه در روز قیامت پیش او سگینند — این بتان از کشتنم قومی که جا تنها کرده اند
چون نگویم داد از خوبان که جای خویشتن — کرده اند اندر دل اغیار و بیجا کرده اند
حالت فرهاد و مجنون دید باید پیش من — گشته اند از بس خجل آنانکه دعوا کرده اند
نیست جز جنبش هویدا از زمین تا آسمان — کشتگان قامت تپیدن حشر برپا کرده اند
از وجود گفته می پرسی چه دیگر ای اسیر — اشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند

درد مندان چه زین خوشتر دعا با کرده اند — مردن خود از خدا صد ره تمنا کرده اند

عمرِ صد عیسی فدای دلبری کز کلک تیر ‏— نسخهٔ جادو دان بر صفحهٔ دل میکشد

اینکه شبگاهم دعا گوید نخواهم غیر داغ ‏— دل عبث رنج از پی تحصیل حاصل میکشد

من بلیت گفتم که این ویرانه را آباد کن ‏— جذبهٔ عشقست آنکه سوی قیس محمل میکشد

ای غم نو لقمه را بگذار تنها زود تر آی ‏— رخت خود مسکین کنون زین کهنه منزل میکشد

نی همین شمشیر آن خونریز قاتل میکشد ‏— نقش سر شمشیر تیز از خون بسمل میکشد

ای خشت گل بین که او هم این خط باطل میکشد ‏— خار مژگان تو سر در دامن دل میکشد

سحر او را ابروی تازه پیروان داده است ‏— بی رسن آن چشم آب از چاه بابل میکشد

سالها هم از خنجر نداد و باز گوید حاتمم ‏— اینکه میگوید که او خجلت ز سایل میکشد

داغم از جایی که اینجا شمع یک پروانه صد ‏— شوخی دل بین که باز هم در پی محفل میکشد

خود عنادل مستحق آن کشیدن بوده اند ‏— گل کجا ای عندلیبان ناز بیجا دل میکشد

چرخ ظالم لقمه وا از وی کشیدن انتقام ‏— گر تو اینجا از نفس پیری تشبهل میکشد

چه گویم غمزه رحم اصلا ندارد ‏— از حیا دارد که گویی جا ندارد

رحیم اصلا نخواهم خنجرت را ‏— در رحمت بر رخ هم وا ندارد

به پیش قامتت از پا فتاده است ‏— قیامت چون کمر برد پا ندارد

نگفتم درد خود تو اینچه گفتی ‏— دو ایت بوعلی سینا ندارد

چه نسبت جو این چشم تر را ‏— سر پیچ شیش دریا ندارد

چه دنیا دارد دیدم شیخ را نیز ‏— غم دین چون غم دنیا ندارد

اگر باشد کسی ما را نماید ‏— کسی کو از کسی پروا ندارد

نگاهش با تغافل آشنا است ‏— وگرنه با که چشم ایما ندارد

اسیر از لقمه عشرتها که او هیچ ‏— غم دنیا و ما فیها ندارد

چه گویم در کسی چون وا ندارد ‏— بگو یزده کسی اینجا ندارد

هنوز از احتیاج ما خبر نیست ‏— که میگوید که استغنا ندارد

چه چیز است آن به جز مهر باقی ‏— که با او و او با ما ندارد

دل ما از کسی پروا ندارد
و دنیا و ما فیها ندارد
صح

تر دامنم زیاده شمردی و زاهدا — این طرفه تر که دامن زهد تو تر نبود
در هستی ای عدو تو چه پیچیش کرا — رفتیم تا سواد عدم و آن کمر نبود
بایستی ام دگرفت رهی پیشتر و پیش — آن عمر که بیشتر شهری بیشتر نبود
دل جز دعای عمر تو شغلی دگر نداشت — ما را سوای مدح تو کار دگر نبود
ای کاش همچو جان من از تن برآمدی — امیدمی که از تو بجز یک نظر نبود
افتاده افتاده هم بخط چون نوشت اسیر — یک سرنوشت طالع ما بی‌خطر نبود

گفت کارت کنم شکارم کرد — تا چه گفت و دگر چه کارم کرد
گفت برخیز محشری برپاست — رحم گویی بر انتظارم کرد
گفت این مژده طرفه پر فن بود — نظر انگیخته که برهزارم کرد
گفت چون تو کسی کجا این بود — آنچه در خواری اعتبارم کرد
عقل هیچ است کرد و هم نابود — عشق تا حشر پایدارم کرد
غنچه بودم که تنگیم افزود — خواستم گل شدن که خارم کرد
کرد روزم چو زلف خود تیره — تیره‌تر باز در نگارم کرد
شکر تیغ هزار پاره شکنی — منکه بودم یکی هزارم کرد
گفته پیری جز این گرینه — شعله بودم کنون شرارم کرد

رفت و با بیخودی دچارم کرد — آمد و دیگر اشکبارم کرد
خنده پیش عدو بکارم کرد — زار بودم دگر نزارم کرد
درد آن عیسی زمانم داد — داغ این آتشین عذارم کرد
آنقدر در برم قرار نداشت — آنقدر یا که بیقرارم کرد
کام گفتیم ده به تیغ آخت — رام گفتیم شوره زارم کرد
ناوک او بتوشی چون ساخت — گویدم دل که یار فگارم کرد
گر بجان دادن اختیارم هست — جبر نتوان به اختیارم کرد
گفتم ای صبر باش یار نما — رو سوی عمر مستعارم کرد
گفتم این غمزه طرفه کام برآر — با اجل ناگهان دوچارم کرد

عالمی انبوه‌ام نتوان دیدن که یک همدم را
میکشند و عاشقی بهر تماشا میرود

هر کرا جان شکیبا او کجا دارد همی
آنچه از هجران سجان ناشکیبا میرود

او سوار رخش و من غافل فغان از غفلتم
عمرها بر باد انچنین یار چه کس را میرود

نیست مجنون لیک نامم اوست بر لبها هنوز
من بهرجا کی روم ذکرم بهرجا میرود

تا چه مشتاق شهادت گفته را قربان شوم
هر کجا شمشیر یار و سینه‌ها میرود

تا چه تنها آمده است و تا چه تنها میرود
گر نرفت امروز جان از جسم فردا میرود

از برای سوز شمع گشته است گوئی آفتاب
روز تا می‌آید آنجه باز شبها میرود

تا چه پیشش میروم او در عتاب آید همی
او چو آید تا جرای طرفه بر ما میرود

از پی تصدیق اعجازش چه می‌آید بهشت
بر لبت حرفی نمی‌آید که عیسی میرود

آنچه فرمودی فلان چون از جهان ناگاه رفت
کس چه سان بی حکم تو ای حکم فرما میرود

خوب فرمودی برو امیست از اینجا با کرا
باز فرما نشنیم قربان جهبا میرود

از شکستن مژده جان بخشش می‌آید همین
شیشه من چون باستقبال خارا میرود

قول او با عمر ما نا بلکه با صبر آشنا
گرچه میگوید نخواهم رفت اما میرود

چند فرمائی که فکر چاره پا واجب است
سر سلامت تو شنم گر گفته از پا میرود

خسته گر گوییست اکنون ای همی لا را میرود
نی ز کوییت میرود گوئی نه دنیا میرود

چند گوئیم آه گر نه خود دل ما میرود
گو رود خود دل کی از دل این تمنا میرود

گوی سیه با دم درین شهر اند چندین هر بد ولی
درد مندی تو کجا بهر مداوا میرود

بس خطا کرد آنکه گوییست آدمی جا از بهشت
آدمی آخر همان کرده خطا ها میرود

میرود یک گام و گامی دیگر از پا میفتد
بین چه بنیاد اوانداخت زنجیر در پا میرود

هم که یار اوست بی او تا کجا با خون خورد
دل که نا پید در خود از خود تا کجا ها میرود

مست من می‌آید ای زاهد مسجد کنون
تا چه از دستش به تسبیح و مصلا میرود

سوی مشتاقان کی آید با چنان کبر منی
ور بیاید صد دو صد خون میکند تا میرود

بسکه معلوم ست بر گردید لیش از نیمه راه
دیدگان حسرتم که می آید بهر هم پا میرود

رازدار تفقته ام من خوب دانم مطلبش
کس نمی داند که چون اینوقت تنها میرود

از دعوی بی معنی تو یاد میرسید
رانند حدیثی که ز اورا د میرسید

دنیا قفس و ذکر چه از مردم دنیا
دلتنگی مرغان قفس زاد میرسید

بی نام یکی نامه و آن هم همه مهمل
دلدار بمن هر چه فرستاد میرسید

گفتم همه سر گرمی آن تیغ سیه تابه
دلجوئی آن خنجر فولاد میرسید

خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من
لب جمله فگار است ز فریاد میرسید

گویید که منم مرشد هر پست و کشاورزت
دل انچه بمن میکند ارشاد میرسید

بینید که چون بیکسی از تفقته برو حق
نو عیکه عروس است بداماد میرسید

بود انچه هراسان دل ناشاد میرسید
قاصد و گر هم هر چه خبر داد میرسید

گویید که خود این نوک سنان است زبانی
حرفی که زند آن ستم ایجاد میرسید

یک عده و صد حشر در و تقیید بلی پیش
داد انچه بمن آن بت بیداد میرسید

آئینه رخی اینکه بباغ است به بینید
حیرانی سرو و گل و شمشاد میرسید

من بنده ام آنرا که بود هیچ من آزاد
گفتم ای بنده و آزاد میرسید

دیوانه نیم تا زنم اینحرف بنجوبان
کاو ار سگی خاک بر این باد میرسید

زود است که بینید سر تفقته بپایش
حکمی که بتی کرد به جلاد میرسید

صفا کاری بکاری میتوان کرد
دگر یاری بیاری میتوان کرد

همین یکدم منم اینجا خدا را
بی یکدم گذاری میتوان کرد

غبار یاست صرف راه و صرصر
نگاهی هر غباری میتوان کرد

کجا لقد و قادر کیسه عشیر
تلاش مایه داری میتوان کرد

گرم خواهی نشاندن پیش خویش
یمینی را یساری میتوان کرد

نباید حال این بیمار پرسید
گذر تا هر مزاری میتوان کرد

برائی خود نکردی گر طلب ابر
سرائی باده خواری میتوان کرد

نه من گفتم که عشق آفت نکم ترک
گر گفتی که آری میتوان کرد

ای اجل خود قصد من تو بود اما چون کنم | جان چنان می دادمت زان غمزه ایمائی نبود

تا چه گفتش غیر کز من دل ربود و یک بیک | داد با من و این از من گو تقاضائی نبود

در دل معشوق کردم سیر گلزار بهشت | ور دل عاشق چه پرسی غیر صحرائی نبود

دی بیکی میخانه رفتم لیک حال آن مپرس | بود گوئی کعبه کانجا جام و مینائی نبود

بود عالم جمله نابود از غم دل پیش از | در نظر تا لفته احسن [illegible] ائی نبود

این چه گفتی شب بگویم از چه غوغائی نبود | جان من جائی نمی دیدم که شیدائی نبود

هر زمین باید کجا کس همچو لعل لبت | من بیچاره چه چرخ هم دیدم مسیحائی نبود

بی سر و پائی کجا مهر نهانت گو باو | هر چه میگفتی بمن از سر و پائی نبود

شاهد است آئینه تو حیران عکس خویش و عکس | بود حیران تو زین خوشتر تماشائی نبود

بوسه [illegible] تو بر لبت غیر و ببین دندان [illegible] | کاندران تا خون نمان جز آه و جگر خائی نبود

آنکه فرمائی چه کردی در هلاک خویش کار | تا چه میکردم که بر سر کار فرمائی نبود

دیدم ای باغ تمنا چون تو در باغ جهان | گلرخی سوسن زبانی سرو بالائی نبود

تا چه آن دیوانگی بود این دل آواره را | می نزد از ماوای خود حرفی و ماوائی نبود

در خرابات چو رفتم دیدم آنجا همچو من | بد طریقی مست پر مستی باده پیمائی نبود

آنکه پرسی چون سیه تو گفته لاغر چه شد | بهر آن شد کامشب بر در جبین سائی نبود

وای چه زد دگر چه پیمان صف شکن کشید | تیری بجان من زد و تیغی بمن کشید

لا فند دلم که بلبل و پروانه هر دو من | یعنی گلاب باز گل سوختن کشید

در دیر از بیامدنش چون خبر رسید | ناقوس وار ناله ز دل برهمن کشید

گو باد تا الصبر همی این خوش خبر دهد | گویند یار رخت بسوی وطن کشید

پرورش قدسیان نگر ستیم نقش او | کی گشته تو منت زاغ و زغن کشید

قتال بود آنکه بجور سپهر اسیر ساخت | نباشد بود آنکه ز دو شمع کفن کشید

بلبل بغنچه گفت که چون بشکفی کنون | آن گل چو پرده بهر تو در چمن کشید

دل آنقدر برای تو در خاک و خون تپید | جان هر قدر که بهر تو رنج و محن کشید

دل مرا تو خیال آن زمان که کردی شاد / نه بر خیال تو بر حال خویشتن خندید
قدر نوید بلا سرکشی بخسرو داد / قضا بکوشش بی‌سود کوهکن خندید
مآل راحت بعید همان فراوان رنج / گریست در سفر آنکس که در وطن خندید
نهان ز من سخنی صبحدم صبا گفتش / نه غنچه بر من دلتنگ بی سخن خندید
چه گفتمش آه ز بیقدری کهن سالان / بسینه داغ که میداشتم کهن خندید
دگر گرستن پروانه را چه پرسی حال / به بی‌فنایی شمع سحر لگن خندید
تو او ز مکر و فن اصلاً نساختن بکسی / کسیکه یافت چنان از تو مکر و فن خندید
سری که بود ترا لقمه بر سنان رقصید / دلی که بود مرا وقت خون شدن خندید

ظلم بر من آنکه دانی میکند / نی فلانی نی فلانی میکند
تیغ عشق سرفشانی میکند / تیر کار دل نهانی میکند
من چو گویم اینک از دنیا روم / خنده بر من ناتوانی میکند
سرگرانیهای قاتل تا کجا / سر بدوش اینهم گرانی میکند
چون نه ترک صحبت اغیار کنم / گو نه ترک قصه خوانی میکند
بیشک آنجا غم پرستیهای او / هر که اینجا شادمانی میکند
کس چه داند چون نخواهد دلم / در و خود را پاسبانی میکند
پیری کو تا بفریادم رسد / ظلم با بر من جوانی میکند
زنده در گور است گوئی بیتو عشق / هر که بی او زندگانی میکند
وصف شمشیر او عیان طرفه بین / برق با او همعنانی میکند
شکوه کس هیچ زبان او نرفت / لقمه شکر زبانی میکند

ابروی او مهربانی میکند / کار تیغ اصفهانی میکند
او عداوت هم نهانی میکند / تو عدو این یا چه دانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته است / زندگانی جاودانی میکند
دیده باشی بار اول آنچه کرد / باز هم این بار ثانی میکند
کار عاشق گردش چشمش تمام / چون بلای آسمانی میکند

کرد دل از هر سبب یک غم پسند | هر چه باقی ماند فانی میکنند
خواند آنکو زنده ام تیر بدگمان گشت | امتحان بدگمانی میکنند
این کرا گویم کرا آید یقین | قصد جانم یار جانی میکنند
من ضعیف عشق طاقت آزما | بین چه با من پهلوانی میکنند
سوی چشمت بنگر و نرگس ببین | کسب از وی گوی معانی میکنند
کس چه داند شهرت عنقا چرا است | نام پیدا بی‌نشانی میکنند
تفته را چون نام گیهان تا بسر | یاد مرگ ناگهانی میکنند

عشوه سازانی که در خون عالمی را میکشند | وین چه خوش گویند دیگر بیشتر ما میکشند
تا چه احوال آن بروز حشر خود خواهند دید | خوش نگاهان بسمل و چشم تماشا میکشند
خون همی گریند دارند از زبک لحظه خواب | هر دو چشمم گوییا تصویر عنقا میکشند
روز حشر حال من از شاکی چون خواهد شدن | من نه تنها میکشم جور تو صدها میکشند
آفرینی خود تمنا را نه اینرو کاشتگی | تیغ حسرت را جدا از لب تمنا میکشند
تا چها از کشتگان لذتی خواهند یافت | انتظار خنجرت خضر و مسیحا میکشند
یارب از رویم چرا رنگ اینقدر باهمی برد | مانی و بهزاد نقش آه همانا میکشند
بهر من از روی من نه بوجود من تیغ هم مخلص | کس نمی‌پرسد چرا در خون کسی را میکشند
میکشند از نازدستی بر سر و دوش رقیب | زین تکلف جانب خود با دل ما میکشند
عاشقانشان را خون دل خوردن کجا پیمبر روا | میکشند از باده بی معشوق بیجا میکشند
گر مراد اند هر هم شاعر باطل تو لیکن | محتسب داند شاید شیخ نیز صهبا میکشند
تفته را چون یافت چشم داغ سودا گفت ایم | سرمه هر جا بچشم داغ سودا میکشند

[illegible]

باده مستانی که ساغر با بها میکشند | چون مرا بینند تیغ بی محابا میکشند
دی جفا کردند و امروز از خجالت سرنگون | میکشند امروز و بینم هرچه فردا میکشند
وای بر شمعی کز و پوشند رخسار نکو | آه از دستی که زلف چلیپا میکشند
ای بتان بر مرگ ایشان بیشتا باشد نیاز | دردمندان شما کی ناز عیسی میکشند
کیست در کنجه بالنظر فی ایشان رسد | قطره دانسته رندان جمله دریا میکشند

یار میخواهد دل و آنانکه چو من بیدل اند
تجلی از روی سایل تا کجایش میکشند

خواه مجنون خواه من اندر چنان پرخار دشت
پیروان محملش بی خار از پا میکشند

یار هرجایی و آنانکه جویندش نشان
آه هرجا میکنند و ناله هرجا میکشند

ابر سان فیاضی تو جا بجا رحمت نماست
ساقیا بی فیض مردم باده تنها میکشند

خط و خال تو نه تنها میبرند از خود مرا
کاکل و زلف تو هم با خود دلها میکشند

دست را از شهر دزدیدم کشیدن سهل بود
وحشیان تو کجا پا را ز صحرا میکشند

ایکه میگویی کشم از دست جمعی زحمتی
مژده یارا نجمله زحمت بیاید فنا میکشند

نقشه یک خاکستر افسرده اما صد اسیر
منت از خاکستر افسرده ما میکشند

ایکه میپرسی چه تا روز جزا بخشیده اند
تا چها بود مرا جرم و چها بخشیده اند

من هوا خواه و یم چون نه شهی بخشندهم
زلف جانان مرا بال هما بخشیده اند

صورت حال وی آن گشته می باید دید
بدل هر که چو آیینه صفا بخشیده اند

گفت دل سجده با بروی بتان بخشند خلد
قبله میخواستم و قبله نما بخشیده اند

پیش ازین هیچ نخواهم بدعای سحری
درد دیگر عوض هم بود و دوا بخشیده اند

نه عجب گر همه آفاق بگل در گیرد
بلبلی را که لب نغمه سرا بخشیده اند

نه همین انده و کلفت عوض عیش و نشاط
جای آرام هم آزار بما بخشیده اند

خواب رحمت بلحد بود ز عمری هوسم
شکر لله که مرا بخت رسا بخشیده اند

گنجینه نفس کشی بود اگر نقشه عظیم
باز خود را نکش از غم بخدا بخشیده اند

الشری طرفه با این همه دعا بخشیده اند
جرعه خواستم و میکده یا بخشیده اند

رتبه یار روز ازل چون همه را بخشیده اند
شاه را تاج و مرا داغ وفا بخشیده اند

ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند
چه شفا بود که بیمار ترا بخشیده اند

من همه تحیر من از هر نگاهی بیتاب
این پریچهره بتان کام کرا بخشیده اند

خاک ره بودم و گفتند که عریان میباش
خلعت تو بمن بی سر و پا بخشیده اند

من هوا خواه و چگویم چه عنایت کردند
گلرخانی که رسالت به صبا بخشیده اند

یار خوبی چمن چمن دارد — رنگ گل بوی یاسمن دارد
که بگوید که او دهن دارد — اصل هرگز نه این سخن دارد
نتوان خواند باز یک فنداش — آنکه با خود هزار فن دارد
وه چه دلدار پیرهن پوشی — دل بهر تار پیرهن دارد
تا چه یک قطره می کند ساقی — بمن احسان هزار من دارد
مرگ با زندگی نداشته است — الفت اوست که جان بتن دارد
ای فراموشیت ز سیر چمن — یاد قدِ تو نارون دارد
بود مجنون نه خواستار لحد — کی شهیدت سر کفن دارد
دوستی با که با تو دارد دل — دشمنی با بخویشتن دارد
گفته این سر که داشته است هنوز — نذر آن ترک تیغ زن دارد

آن کیست که بی سخن نباشد — باشد سخن و دهن نباشد
باشد بهزار من اسلحے — شمعے که در انجمن نباشد
گل گل نشگفاند صد ره دل را — تا داغ چمن چمن نباشد
از مهر چه دم زدم که گفتا — مهر تو چو کین من نباشد
خاکستر دل رسد بجائے — چون عاشق سوختن نباشد
گوید که چه هم ز مهر و این خود — خالی از مکر و فن نباشد
باشد صفت دل از حد افزون — وین بسکه بخویشتن نباشد
ورنا شنیم آنچه دلخراشیست — در تیشه کوهکن نباشد
می شست کسے غبارم از تن — گفتم به ازین کفن نباشد
گنجم نه بخود دمی ز شادی — آن روز که جان بتن نباشد
قربان عدم وجود یعنی — خوشتر ز سفر وطن نباشد
عارف نخورد فریب دنیا — مرد آنکه مرید زن نباشد

گفتم که لقمه گشت حاضر
فرمود که نقشه زبان نباشد

آن درد که در من نباشد | عمریست که جز بمن نباشد

گفتم بدل آنچه زو شنیدم | جان در خور خوشتن نباشد

در دست سر تیغ راند و از دوست | شاخیکه ز گردن نباشد

من سیر نیم گواهش آن چشم | تا باده هزار من نباشد

سر تا سر دهر گو چمن باش | دل بلبل این چمن نباشد

ذوقیکه به تیغ دوست جان را | روزی بره دکن نباشد

آورد صبا بمن ز کوئے | بوئی که به نسترن نباشد

من باشم من هر آنکه روی | با او تو و با وی من نباشد

آنرا که بداغ تست خوشدل | تمییز تو و کفن نباشد

آنراز که گفتمت بخلوت | افشاش در انجمن نباشد

باشد صنما به هند زلفت | آن بوی که در ختن نباشد

تو باشی و من نباشم ای وای | بهشت باشد و برهمن نباشد

گر نغمه بگفت من سخنور | برگفته او سخن نباشد

گیرم که صدا نیز ز زنجیر برآید | دل از خم زلفی بچه تدبیر برآید

من بر در پیش استاده ز عمری بامیدی | غافل که قیامت چقدر دیر برآید

بنشست که جوان است چنین همه آفاق | امید که ازین فلک پیر برآید

بیخواب من از عمری و آو ردالو | لفظی که از و معنی تعبیر برآید

میرد کسی آندم که درآید بدلش تیر | من جان دهم آنگه که ز دل تیر برآید

غیر از دل عشق تو ان یافت نه هرگز | ملکی که کس او را نه به تسخیر برآید

جائی که بلب بست همان یکی و نفس بست | تا آنکه بگویم خبرش گیر برآید

گر خون دل من همه یاقوت برآید | خاک من جان سوخته اکسیر برآید

آن چشم که شیرا گهِ نیرنگی طفلیست | بوی است که از و همه تن شیر برآید

دانم که شوی تشنه تو بیجان زنبایش | تا از پی خونریز تو شمشیر برآید

هر گاه که از شست کسی تیر برآید | حسرت چقدر از دل نخچیر برآید

مرو از قفس بپای مرغ تیر برآید
ازادی من تا چه قدر دیر برآید
صح

ازدی آنانکه تمنای عیادت دارند — عبرت ای کاش زمرگ من بیمار گیرند

غیر گوید که چو من نیست کسی بلبل زار — کاش هیر من گلها همه ماتم گیرند

در فن ساده دلیها چه مکمل هستند — سخن مدعی آنانکه مسلّم گیرند

جان بلب گر ز پی شوق بدل چشم براه — خبر عاشق خود کاشکی اینهم گیرند

وحشت آنانکه گرفتند ز نام الفت — جای آرام عجب نیست اگر رم گیرند

اتحادیست من و رنج و بلا را که هنوز — من نمیرم خود و شان جا بزارم گیرند

خاصیانی که سخن باز جبینم رانند — پیش را انجم نه دگر نام جهنم گیرند

بد پاری که نه بسیار بود قیمت حسن — نه عجب مه بگلستان عوض شبنم گیرند

نقشه بر طالع خود باید هم این لحظه گریست — هر قدر ساکه کنم گریه بتان کم گیرند

از شر عمر مرا گرچه سببی کم گیرند — کم کجا داغ دلم را ز جهنم گیرند

کاش ز بن پس من دل را همه پر غم گیرند — مژده آن قوم که بر خاطر خرم گیرند

گشته هم تشنه بجان تشنه لبان مژه یاب — کز لب تیغ بتان بوسه پیهم گیرند

روی ناگشته خود را همه گل هیچ اند — قطرهٔ اشک مرا از چه نه شبنم گیرند

نگشایند لب از ناز سخنها رانند — تا نمایند یک اندازه دو عالم گیرند

تا چه گفتم که گرفتند بکف تیغ چنین — هیچ ناگفته عبث این همه بر هم گیرند

کاش وقتیکه بلائی ره دلها گیرد — جای در کوچهٔ آن طرهٔ پر خم گیرند

تو چه نازی بخود این پایه ز تهمت خاموش — خاتم آنانکه نه چیزی ز تو خاتم گیرند

غایبی این همه چون نیست نه پری انگارند — رفتم از خاطر از چه نه آدم گیرند

عاشقان تو همین آه پیاپی نزنند — گاهی آرام نه بی اشک دمادم گیرند

دگر این شعر هم ببین چو نکه نه بیند اثر — پرده بر روی خود از دیده پر نم گیرند

نامم جانبخش خود املا نه بود هم بهتر — کز نشان لب شان عیسی مریم گیرند

نقشه ام گفته چه پیچی گر از من تو اسیر — عضو عضوم سبق سوختن از هم گیرند

قصد رفتن از تنم جانم کند — قصد جانم تا نه جانانم کند

غیر از و دیگر که رضوانم کند — هر در خود کاش دربانم کند

چند بیرم در تمنای لحد ‌‌ ‌ هر که پیدا کرده پنهانم کند
باد باغ گریه یارب تازه تر ‌ ‌ گریه آخر گل بدامانم کند
من نکردم تا پشیمانش خطا ‌ ‌ تا چه کردم کو پشیمانم کند
پیش ازین کردم نماز و روزه ترک ‌ ‌ دیگر ارشاد آنچه رهبانم کند
کو چنان دردی که جاویدم بود ‌ ‌ کو چنان داغی که خندانم کند
من نخواهم زیستن از زور آن او ‌ ‌ کاش بیدرد آنکه درمانم کند
تو ندانی طرز احسان کردنش ‌ ‌ یا تو یا غیر آنچه من دانم کند
لقمه کافر شو که فرماید اسیر ‌ ‌ کافری کو تا مسلمانم کند

دو زخی آن کو مسلمانم کند ‌ ‌ بعد ازان یغمای ایمانم کند
دهر گو یک شب مهمانم کند ‌ ‌ عشق اگر مورم سلیمانم کند
کاش باخارا کند او را دو چار ‌ ‌ آنکه مینا نام پیمانم کند
تا بکی مستور ماند آن نمط ‌ ‌ تا بکجا رسوا بد بینانم کند
خواب باشد در خیال زلف او ‌ ‌ آنکه افزون تر پریشانم کند
هست گر ذوق گریستن اینچنین ‌ ‌ هر بن مو چشم گریانم کند
از دلم صد قیس ناید بیکی ‌ ‌ کیست کو سیر بیابانم کند
آنکه فرماید که شمع احسان کنم ‌ ‌ کشته ناکرده احسانم کند
مدعی گوید زهی سبحان چنین ‌ ‌ گر صد سبحان زنگ سبحانم کند
چون کند سبحان چنان چشمش نداد ‌ ‌ کاید و انگشت دیوانم کند
هندی و این لهجه ایرانیان ‌ ‌ هر چه گوئی لقمه حیرانم کند

توئی آنکه تیغ جفا از تو باشد ‌ ‌ بود هر چه حاجت روا از تو باشد
چه گفتی که ای بینوا تو چه سازی ‌ ‌ همه ساز ها را نوا از تو باشد
ز محشر نترسند خلقی دکا فر ‌ ‌ تو آنی که محشر بپا از تو باشد
تو وقتی که گوئی که در راز تو بادا ‌ ‌ همین خواهم از حق صفا از تو باشد

[illegible]

خدا حال فلاکیان داند اما / که دیده آن بشر گو رنا از تو باشد
بود درد دین یا بود درد دنیا / همه درد ها را دوا از تو باشد
بسی رفتم از خویش و گاهی بدیدم / روم من چنان و بیا از تو باشد
بگفتی که شوخت ز من جانفزا تر / چها نکته جانفزا از تو باشد
بخوان نغمه خویشم و کش بجو بسیم / نباشد ز کس نغمه تا از تو باشد

الم از تو باشد بلا از تو باشد / نباشد ز هر یکی لا از تو باشد
بیا کین و حکم خدا از تو باشد / قدر از تو باشد قضا از تو باشد
نخواهم که من آنچه خواهم تو خواهی / فنا از من آید بقا از تو باشد
تو مهر منیری و من سایهٔ تو / چه باشد کسی کو جدا از تو باشد
بیک ضربت آخر چه مخل است برخیز / سر از من اگر نیست پا از تو باشد
تو همپایه ما چه باشی مقابل / که گفت اینکه گنج وفا از تو باشد
هر آنکو ست گمراه راه از تو پرسد / سر آن چیز بیجا بجا از تو باشد
بلفظا اندرست اینکه صد ها معنی / نه بر کس سفر ما حیا از تو باشد
ازین به چه ای تیغ زن باشد اینجا / تپش از من و مرحبا از تو باشد
برو نغمه جان خویش بگفتی عدوا / چه خوش کاین خطا هم عطا از تو باشد

دلا درد از من دوا از تو باشد / دگر مردن از من عزا از تو باشد
نه حرفی از صبوری نه ذکر از حضوری / چه گفتم که گفت این چرا از تو باشد
همه آنیت جمله دانستم اینجا / همین دانی آیا خدا از تو باشد
بگوی دعایت موثر مبادا / بحقم چه دیگر دعا از تو باشد
بجسمم مروت تو گو روح باشی / مروت نه هرگز بما از تو باشد
تو مشق ربودن بسی کرده باشی / دلی دارم ای دلربا از تو باشد
وفا را چه پایان جفا را چه غایت / چها از من آید چها از تو باشد
من راستگو خواندت بیش بیتی / بما تا که این افترا از تو باشد

من ای عظیم نیم عنبرتا سیر گردم	نداری کرا امتلا از تو باشد
شود دیده برگه تهی نقشه گامی	دو صد فرسخ انگه یار از تو باشد

بود گر او فتنه بلا میشود	باز چگویم که چها میشود
چون بنویسم صفت زلف یار	نال قلم بال هما میشود
مژده توان دید بروح الامین	تیر از آن شست رها میشود
روی تو از مهر گرو می برد	ماه بروی تو فدا میشود
کیست دگر در خور دشنام تو	وقف دعایت لب ما میشود
رشک فزاید ز بس سنگ و خار	پا همه سر سر همه پا میشود
خانه دل هست عجب خانه	سور در آن خانه عزا میشود
چون نکنم شکر غمش هر نفس	هر نفسم آه رسا میشود
میشود آن سرو خرامان چو گام	فتنه مگو حشر بپا میشود
کام بس از گریه نیابم چرا	هر مژه ام دست دعا میشود
میگذرد چون سخن کربلا	خون همه خاک شهدا میشود
فوت نماز است چه از هر نماز	روزه همان خویش قضا میشود
باد بقای تو بپا و ببین	قصه ات این لحظه فنا میشود

هیچ نمایان همه جا میشود	از رخ او پرده جدا میشود
حشر پس از حشر بپا میشود	یار چرا از یار جدا میشود
مادر عشق که از فیض عشق	غم طرب و درد دوا میشود
تیز چها تیغ کسی گشته است	سهل چها مشکل ما میشود
صبر کن ای دل دمی از غم نصیر	تیر کسی عقده کشا میشود
خواستم آنگونه که میخواست شد	هر چه دگر خواست خدا میشود
جان من آن تن که مرا بود سوخت	خاک شده خاک هوا میشود
شمع منی وین عجب از تو روا	حاجت پروانه چها میشود

نیارد سرو بار اصلا ولی اینجا تماشای است
دهد بار نزاکت سرو دلجویی که او دارد

مرا نگر که چون آیینهٔ حیرت نما هستم
نگاهی حیرت افزای دگر سوی که او دارد

دگر از حور و از غلمان حساب آنجا که می‌گیرد
شود خود خلد قربان سر کوی که او دارد

نه ما را قدسیان امی نشانند تیر او در خون
کماندار است گویی چین ابروی که او دارد

نه در دام اسیر افتند سوی نقشه رو آرد
ز مژگان می‌گیرد چشم آهوی که او دارد

نه تنها می تپد در خون گل از روی که او دارد
پریشان می‌شود سنبل ز گیسوی که او دارد

بماه نو کشد شمشیر ابروی که او دارد
بشیران گیرد آهو چشم آهوی که او دارد

چه نسبت ذره را با مهر و دیگر قطره را با بحر
کجا سحبان کجا چشم سخنگویی که او دارد

دل دیوانه یارب در بغل کس را چنین نبود
مرا دارد به پیچ اندر هیاهوی که او دارد

تمنای دگر عشاق غلتد چون نه اندر خون
بغیر از نه پهلو هم خنجر به پهلوی که او دارد

چه پرسی اینکه چون صید آکس سر کنار تو
نمی بینی که اکنون سر زانوی که او دارد

شمار از کشتگان تیغ او کو میتوان دیدن
چه دارد زور بی اندازه بازوی که او دارد

دلم وحشی و گویی سبقت از صبر بر دلگیر
ندارد هیچکس چندان تکاپوی که او دارد

نشین با نقشه از زاهدان از کوثر خوشتر
لبالب از چی مردآزما جوی که او دارد

خاک بر فرق روزگار کنید
بر سر خاک من گذار کنید

عنبر را چند همکنار کنید
عنبر ختم را یکی هزار کنید

دیر در گشتنم هلاک کنند
غور بر عمر مستعار کنید

من جفاکش جفاکشی کارم
همکشم گر هزار بار کنید

توبه از می نکرده ایم اصلا
از چه ما را گناهگار کنید

لاله هم ساغری گرفت بکف
می بیا غور بین بهار کنید

حاضرم من هر آنچه رای شما
زار سازید یا نزار کنید

جبر دلش را ز مان قرار دهید
رحم بر جان بیقرار کنید

بهر خونریزیم سوار شوید
خاک در چشم انتظار کنید

بلا گر سیر ده اید مرا
نقشه را هم تیغ و چار کنید

چه کینه‌ای دو دیده کار کنید　　دشت را رشک لاله‌زار کنید

ذکر رفتن چه بار بار کنید　　مژه ام را چه دجله بار کنید

جز بمن نا روا است جبر بکس　　هر چه من گویم اختیار کنید

دلپسند است بسکه جور شما　　من چه خواهم یکی هزار کنید

تا چه جستن بخندهٔ نمکین　　چارهٔ این جگر فگار کنید

وقت پا خارزار گر گردید　　نذر سر تیغ آبدار کنید

زلف تان خود سیاه چون ازدو　　شب ما را دگر چه تار کنید

من و دل مرده ایم از یک درد　　من و دل را بیک مزار کنید

دهم آخر ز بیمستی چه خوش است　　گر خزان مرا بهار کنید

ملک شید انتظار روز شما　　کردهٔ خویش را شمار کنید

زین که دیدید تیغ در کف مست　　قصه را نیز هوشیار کنید

ندانم در دل او چیست چون بیرون نمی آید　　درون رفت آه و هرگز از درون بیرون نمی آید

ز چشمم دجله‌های خون روان بگذشت تا اکنون　　رگم از رگ زدن یکقطره خون بیرون نمی آید

اجل یکسو و صیاد است یکسو در کمان کرده　　چرا از صید گه صید زبون بیرون نمی آید

چه شخصیت بیابان را ز هم فلانی یا فلانی را　　بدی زاید گل اشخاص دون بیرون نمی آید

اگر خواهم که خوبیهای بخت خویش بنویسم　　ز کلکم غیر حرف واژگون بیرون نمی آید

گریبان پاره پاره حال او امان همچنان یعنی　　گدا این کار از دست جنون بیرون نمی آید

گرفتم نام شیرین و شنیدم خود که میگوید　　فغان کوهکن از بیستون بیرون نمی آید

چه سازم چون کنم یارب بچشمم سرمه مرگ　　دگر از خوابگه بخت نگون بیرون نمی آید

یک ایرانی کلام قصه دید و گفت پس چون او　　ز خاک هند مرد ذو فنون بیرون نمی آید

ز چشمم انتظارم تا چه خون بیرون نمی آید　　ز مینا از چه یاقوت لاله گون بیرون نمی آید

دهد هر فور اگر گویم همین فهمیده ما را　　تو گویی از زبانش حرف نون بیرون نمی آید

فرستان نماید از زمین تا آسمان ما را　　چه وقت است آنکه از چشمت فسون بیرون نمی آید

بودان هند این هند و دگر کج فهمیش ظاهر　　ز ز ابنا و دلم دانی که چون بیرون نمی آید

خوشا کز دیده وصل لاله گون بیرون نمی آید
دلم از خجلت بخت زبون بیرون نمی آید

بمن رفت آنچه از دستش چگویم بس نبود کاهی ... همین کز خجلت این گردون برون نمی آید
چه خوش گفتی دلم را کاین نبی تا کجا با تو ... ز رشک این بوی آن بون بیرون نمی آید
زهی شوخی که گوید باش ساکن تا برون آیم ... دگر گوید که ساکن از سکون بیرون نمی آید
ز کوی او که یا وای نشاط و عیش خوانندش ... کسی کو با شد از آنده مصونا بیرون نمی آید
چو سر بشکست عقل از سر سما ندم شد برون اما ... دل از غم خون شد از دل خون بیرون نمی آید
چه شد چون گفته ام جان سخت تو از جسم فرسوده ... غمت با آنکه بست از حد فزون بیرون نمی آید

چنان کان جان جانها از درون بیرون نمی آید ... دلم از عهده صبر و سکون بیرون نمی آید
نگه سرگرم از بخت نگون من حضر راهم ... ز دشت گمرهی یک رهنمون بیرون نمی آید
کسیم چون گفتی بی پیش آهنا ز لبت نمی آید ... همین گفتم که یار از درون بیرون نمی آید
مپرس از درد ناکیها یم و زین کلفت با دم ... چه افغانها که از سقف و ستون بیرون نمی آید
بجوییم من به دیر و نماید او به کعبه ... مرا از آب و گل این نفس حرون بیرون نمی آید
کشیم تر که مکر و فن و را ز خود کرد این زمان خوش خوش ... چرا رفت اندرون باز چون بیرون نمی آید
بیا و آرم دمی کز وی سپهر آنگونه میل زید ... بفرط ضعف آه از دل کنون بیرون نمی آید
چه گفتی اینکه ناآمد باز هرگز شد بنجد اندر ... مگر مجنون به تعظیم جنون بیرون نمی آید
نمی آئی چرا اینجا و باز ش چون نمی بوئی ... ز خاک تربتم جز بوی خون بیرون نمی آید
چو گویم گفته حاضر ببرورت در حق او حکمی ... ز لعل او بجز لفظ تبرون بیرون نمی آید

شادیم که غم از آن ما شد ... بیگانه که بود آشنا شد
از شست تو نا و کے رها شد ... در دل اگرش که بود وا شد
دل چشم تو دید و دیده من ... از آتش رشک تو تبا شد
گوشت بشنیدن آشنا بود ... چشمم نگرستن آشنا شد
زین آمد و شد دگر چه خوشتر ... غم آمد و دل بغم فدا شد
دریاب که بود این چه شوخی ... ما خاک شدیم و او هوا شد
بگذشت سخن چو از جدائی ... دل از من و جان ز تن جدا شد
چو سینه چو کس قبل تو کے مرد ... گفتیم همین که عمر ما شد

تو لقمۂ کشتی چه انتظارش — گویند که حشر هم بپا شد

گر در دو جهان نصیب ما شد — بیجا نشد ای بتان بجا شد
از دیده دمی که دلربا شد — معلوم نشد که دل کجا شد
دیگر چه شود پی بلا کم — آفت شد فتنه شد بلا شد
هر شکوه که بود بر زبان سوخت — چشم تو دمی که سرمه سا شد
وقتی که روان شد از تنم جان — دل گفت که حاجت روا شد
وقتی که کشیده خار تا سر — دانی که چه کس برهنه پا شد
آن آئینه رو چه شد دوچارم — بود آنچه که در دل صفا شد
آورده بخاک ما سبتی را — امروز نشد است با خدا شد
گفتم که بمیرم و نمیرم — این لقمه چه بی اثر دعا شد

تا نگاهیش ز دل آئینه جوهر نکشد — تا ز صناعی او صنع سکندر نکشد
آنکه خنجر تیغ نگه بر من مضطر نکشد — نیست ممکن که دگر از مژه لشکر نکشد
خون خود خنجر بران ورکند او گر نکند — تیغ بر خویش مسیحا کشد او گر نکشد
دفتر مهر بر دگر بر او کس چه شود — او خط نسخ کجا بر بهمه دفتر نکشد
درد عاگوئی آه است سراپا معروف — خاک من در ره سر خدمت مجمر نکشد
کشتم آهی که سلاسل کند او یا در پا — گر صبا دست ازین زلف معنبر نکشد
رو و از صید گهش روح قدس تا ناکام — دل او بسکه سوی صید محقر نکشد
هر چه تحریر کند رنگ زخم را سیر و — طوطی خامۂ من ناز کبوتر نکشد
سخنی هست مثل گرچه ز عمر است اما — زحمت بیعش آن چون تو ستمگر نکشد
من بجائی که کشم باده وی از ناز انجا — دو سه بار آید و با من دو سه ساغر نکشد
لقمه آن نیست که منت کش رضوان گردد — جور بیجد کشد و رخت ازین در نکشد

حیف در آرزوی صید بخون در نکشد — آنکه یکبار کشد ناوک دیگر نکشد
گفتمش سرو من از تو بس ازین سر نکشد — زین سخن غیر ترا بهر چه در بر نکشد

تو بکشی تیغ و بنه بر سر من منت ها — پیش تیغت سر من منت مغفر نکشد

آن عذابی که کشم من به بهشت از هجران — در جحیم این ستمی حق همه کافر نکشد

بخرام تو زمانی نکشید چه کند — انتظار تو اگر فتنه محشر نکشد

از چه ترسی عمل است بلا در اندیش — راز رت افشا نکند ناله بمحشر نکشد

خوب گفتی صفت اشک تو افزون ز حد است — جز تو در رشته نطق اینهمه گوهر نکشد

ای خوش آن عاشق جانباز که در محشر نیز — تا نه معشوق بود سر ز لحد بر نکشد

ثانی یوسف ما حسن چو کس گفت خودش — این که نقاش ازل نقش مکرر نکشد

بخدا غیر خجالت نکشد تا دم زیست — عاشقی کو ستم یار ستمگر نکشد

حق شناس است چه نقاش خدا راضی ازو — آنکه بر آئینه جز نقش سکندر نکشد

تنگ شدی توسنان از پی خونریزی او — چه کند لقمه ازین غصه فغان گر نکشد

آنکه گوید دشت از من دور باد — خانه او تنگتر از گور باد

تو اگر مهری شدم من ذره ات — چشمت از ناظر دلم منظور باد

کام جان شیرین اگر خواهیم گهی — گوید این دل زان لب پرشور باد

در زبان او نشاط اندوه گشت — هر کجا راحت بود رنجور باد

وسعت دل تنگیم را حد پس — سیرگاهم چشم تنگ مور باد

دل اگر خون تیغ او را خون غذا — من اگر خاک آن بت مغرور باد

در دنج او یا خدا گرد بهشت — هر که گوید نار عاشق نور باد

بی پریرویی نماندم در جهان — در جهان هم پیش چشم حور باد

دل ز سر طی کرده راه کربلا — جان بشاه کربلا محشور باد

از برای انتظام ملک عشق — درد اگر شاه است غم دستور باد

تو پی بخشایشش کردی دعا — شکر گوییت لقمه مغفور باد

یارب از تیرش دل مهجور باد — زخمی و هر زخم دل ناسور باد

خانه معمور عشرت خانه ایست — خانه دل از غمت معمور باد

گفتم از اهل جهان باید کنار — آنچه گفتم در جهان مشهور باد

آمد از کوی نویدی جانفزا — شد محرم عید ماتم سور باد
نام فرهاد ار کسی پیشم برد — ننگم از همکاری مزدور باد
گو پری مستور شو از چشم ماست — رویت از چشم پری مستور باد
بر من مفتون این تهمت مبند — من کجا گفتم که دل مسرور باد
سرکشم هرگه که وصف باغ خلد — بر لبم افشرده انگور باد
تا چها می بیندش از خیرگی — دیده آیینه یارب کور باد
تا نکو خواهیم مژگان ترا — هر کجا لشکر کشد منصور باد
تا چه نزدیکم ولا انشا بدیست — زخم گزدی چشم مرهم دور باد
عشق موسی خواند پی نقشم را — غم اگر کوه است کوه طور باد

دمی که از لب لعلش مسیح بسمل شد — ندانمی که بشانت به وحی نازل شد
همین نه آرزوی زلف تو سلاسل شد — تصور دل تو سنگ شیشه دل شد
بقول عام یکی مشکل است و صد آسان — نصیب ما بیک آسان هزار مشکل شد
که بود آنکه ازو گرم شد بغل و انگاه — چه زلف بود که در گردنم حمایل شد
شود جز این چه بپیش دمی که مسیح دگر — سزا که معجزه حق بود سحر باطل شد
چها به بلبل و پروانه ماجرا نه گذشت — گل ریاض شبی چون چراغ محفل شد
یکی منم که درین آرزو همیشه مهرم — خوشا کسی که به تیغ نگاه بسمل شد
فلک بدیر چگویم چگونه چشمک زد — ز قتلم آن همه منکر و سیکه قاتل شد
در آن مقام که مجنون به از فلاطون است — توان گریست بدیوانه که عاقل شد
پس از گسستن زنجیر راه صحرا گیر — بشکر اینکه جنون تو لفته کامل شد

بحیرتم که چنین از کفش چرا دل شد — ندید آینه هم چون بخویش مایل شد
مپرس جان بکه از فرقت تو واصل شد — مرادم آنچه ز تکلیم بود حاصل شد
ز تند باد بفرما و ظن گلگون بود — ز گرد باد بمجنون گمان محمل شد
ز خویش رفتم و این خود نگشت معلومم — چه راه بود که رهبر کدام منزل شد
عجب نبی ار شود آن گل تمام لای شراب — بفیض گریه مستانه خاک ره گل شد

ز آسمان محبت چو وحی نازل شد
کسی ز دلالت گشت منزل دل شد

چو گفتم از دل آگاه من مشو غافل — بناز گفت که آگاه بود غافل شد
چه تخم دل که در سینه‌ام فلک نفشاند — پسند عشق دمی کاین زمین قابل شد
من و کشیدن منت ز نا خدا هیهات — کجا سفینهٔ من آشنا بساحل شد
ازالهٔ غم عاشق نه سهل تا چه گمان — نه درد بود زایل هوس که زایل شد
سراغ لطف چو جستم همین صدا برخاست — ز تربتی که بدار السلام داخل شد

ای خوش آن دلربا که خوارم کرد — خواریم صاحب اعتبارم کرد
دهر با یاس همکنارم کرد — چرخ دور از دیار و یارم کرد
در چمن رفت و تازه گل نشگفانند — لاله نمود و داغدارم کرد
لب بام ار نیامد آن خورشید — شبنم آسا که بیقرارم کرد
گریه‌ام ناتوانیم افزود — زار بودم دگر نزارم کرد
گفتمش چیست دگر فردا — حیف این عمر مستعارم کرد
بودم اصلا امام سبحهٔ من — چون اجل خارج از شمارم کرد
آنکه رفت و نکرد کارم هیچ — دگر آید دگر چه کارم کرد
گفته در خواب بود گر آنچشم — که به تیر نگه شکارم کرد

نه همین تیره روزگارم کرد — زلف او عقده‌ها بکارم کرد
بهر وصل آن که امیدوارم کرد — همه تن فارغ از انتظارم کرد
سخنی رفت جائی از لب او — گریه زد جوش و جلوه بارم کرد
چه جوان بودم و چه پیر شدم — این خزان آنچه با بهارم کرد
عید اضحا باد مبارک باد — کند امسال آنچه پارم کرد
جنتی گردم از شکستن آن — توبه‌ام گنه‌گارم کرد
آه من باد بود جسم غبار — باد لطفی چه بر غبارم کرد
چه بگویم زاین جهنده غزال — یا بجا بود یا ز ما رم کرد
گر غلط گفت لطف زاهد باد — چشم مست تو باده خوارم کرد

یک سخن صد عقدهٔ دشوار ما میکشود — میکشودی گر لب خود را دل ما میکشود

گر سر حاکم بآن رنگین ادا می آمدی
در ده صد ساله هم چشم تماشا میکشود

هر کجا میرفت ذکر خامشان نکته فهم
نکتهٔ سربسته جز خشم که آنجا میکشود

رخصت یک حرف عاشق را تو میدادی اگر
تا چه عیشت آن سراپا بیزبان وا میکشود

یاد ایامی که عنقا می شدی و لنگیم
قفل امید من آه عرش پیما میکشود

این نمید الست جان من رود همراه درد
خوش در صحت بروی من مسیحا میکشود

یار روشن سر ساده ام را آنقدر کردن پسند
غیر یکسو لقشه هم کی این معما میکشود

بال پرواز از رخم رنگ رخ ما میکشود
در چمن آن گل دهان شیشه را تا میکشود

زخم هم ننمود انگور خسم میزد پر کرا
مشکلم نگشود انگشت بر جا میکشود

داشت مضمونی که نادانستنش اولیتر است
کس چه داند نامه ام چون پیش ابجد میکشود

ای خوش آن صحبت که دردی بود کام من روا
دل ز صحرا حرف میزد دیده دریا میکشود

گرد میگشتند صد ها مشتری جان بر کفش
چشم او سرگیه دکان رمز و ایما میکشود

داد از آن باطل پرستیها که در هر روی یا
روزها میگفت نکشائیم و شبها میکشود

از خود آرائی کجا فرصت بکار دیگرش
کی نظر بر حال زارم آن خود آرا میکشود

زانچه در خاطر گذشت اورا کجا در میگذشت
آن میان کی بهر قتلم بیسته وا میکشود

بعد عمر گر شبی میگشت وصل او نصیب
صبح می شد لقشه آن بند قبا تا میکشود

کاش یکشب پرده از رخ بیحجابا میکشود
آنکه بر رخ از ادا از زلف چلیپا میکشود

خالی از حکمت نمیزد زخم بر هر عضو ما
تیغ او گوئی طلسم جسم ما را میکشود

وه می شدم جائی که انجا خامشی در کار بود
مجمعی بود و زبان هر یک بدعوا میکشود

هشت جنت چون نه از رندی بود کاشانه ام
باده اینجا میکشید و راه اینجا میکشود

هست بهر زخم تو آغوش زخم سینه ام
همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا میکشود

وقت میخواری چه میزد حرفی از مژگان او
دل رگ ابر بهاری را بهانا میکشود

التجا بردم عبث پیش فقیهان زبان
عقده‌ها سے خاطرم یک جام صهبا میکشود

خوب کردی کز فلان چیزی نپرسیدی تو دو من
دفتر بیمعنی از نه تا کجا ما میکشود

آنکه میگفتی بمحشر هم نیایم داد خویش | گفته امروز تو گو یا از فردا میشود

بر بعضیم اگر گذشته باشد | از دم چقدر گذشته باشد

شام آمده باشد از ورینجا | تا کرده سحر گذشته باشد

تا قصه چه از گذشتن عمر | ناگفته گذر گذشته باشد

من از دل و جان گذشته باشم | او گر ز نظر گذشته باشد

گر آمده باشد از پی جنگ | دانسته و سر گذشته باشد

جز من که بعشق اینقدر را | بی خوف و خطر گذشته باشد

نخلم نه همین گذشت از شاخ | شاخم ز ثمر گذشته باشد

هفتاد و بر آید از لب شیخ | از شصت مگر گذشته باشد

یارب چه کند چو طفل اشکم | آن را که پدر گذشته باشد

جز شکوه دگر چه بر لب خشک | زین دیدهٔ تر گذشته باشد

دانند همه هم آنکه یکسر | عمرش بسفر گذشته باشد

یاد و سر پرسشم چه بر غیر | زین تازه خبر گذشته باشد

پرسیده شده تیغم از چه رنگین | خونم ز کمر گذشته باشد

هر قطره که دیده ام فرو ریخت | از کان گهر گذشته باشد

یارب نکنی نصیبم آن جرم | کو زانهمه در گذشته باشد

عیب است نگویم این که بخشش | حرفی ز هنر گذشته باشد

از من اینهمه گرسنه است شاکی | بر زیر و زبر گذشته باشد

زان رهگذر کسی که ز حرف | زین رهگذر گذشته باشد

قربان نشدش کس از اسیران | بی تیغ و سپر گذشته باشد

شیرینی نطق او چه گویم | طوطی ز شکر گذشته باشد

مرگ است ز رز گذشتن دل | دل گرچه ز زر گذشته باشد

فردا گذرد کجا ز خونم | امروز اگر گذشته باشد

حور است و ز حور طرفه حالی | بر جن و بشر گذشته باشد

راندم سخن از دو رو گر عشق | بر نخل ثمر گذشته باشد

برمن نگذشت انچه بگذشت ... بر دل چه دگر گذشته باشد
از اشک وگرچه سر گذشتی ... این بس که ز سر گذشته باشد
پرسید چسان گذشته شامت ... گفتم چو سحر گذشته باشد
گفتم صلوات بر تو از من ... فرمود که بر گذشته باشد
تنها نه من از امید پاسخ ... جبریل ز پر گذشته باشد
گویند گذشت از جهان خضر ... پیش تو مگر گذشته باشد
غم اینقدرم گذشت بر دل ... بر جان چه قدر گذشته باشد
از من بگذر مباد گویم ... آهم ز اثر گذشته باشد
بد آنکه درو نه خیر بود است ... نیک آنکه ز شر گذشته باشد
خشنود نیست که آن ز عیب جویان ... بر اهل هنر گذشته باشد
دانی چه ز گل مراد بلبل ... خوش آنکه ز زر گذشته باشد
آتش قدم است انکه زین دهر ... مانند شرر گذشته باشد
نظارگیست بیک نظاره ... از شمس و قمر گذشته باشد
تنها نه مزار من شگافد ... ظلم تو بهر گذشته باشد
گفتی که فلان چه عمر میداشت ... آمد چو بسر گذشته باشد
گفتی که فلان گذشت ازینجا ... با حال بتر گذشته باشد
در تیغ تو دیده باشد این دل ... آبی که ز سر گذشته باشد
انچه از تو گذشت بر قضا شب ... دی شب بقدر گذشته باشد
بنوجه مدان تپیدن دل ... تیرت ز جگر گذشته باشد
بنوشته ام انچه سرگذشته ... شاید ز نظر گذشته باشد
صد سیل سرشک فیض بود ... از خون که ز در گذشته باشد
با گفته بهانست وعدهٔ او ... صد محشر اگر گذشته باشد

چشم دل بگشا که بینی انچه جانان می برد ... طاقت از دل می رباید هوش از جان می برد
کوی او هر لحظه یاد از دوزخستان میدهد ... کوی او هردم گرو از جنتستان می برد
گریه بود آن کو دعا از من بیاران برده بود ... ناله هست این کو خبر از من بیاران می برد

کوی خوبی ... دل می آید وجا می برد
باد ازینجا بوی ... می برد

هست از من آن امیدی کاو رهائی از رقیب
بوده باشد از تو آن شوقی که حرمان می برد

تیغ بر کف قاتلی استاده چون خواهد سپر
گوی سبقت اندر آنجا مرد میدان می برد

در غزل ناصح غزالے نیز نبود پس چرا
گردش چشمت بیابان در بیابان می برد

غیر و دست نغز از شوخی بزلفش وای من
از دلم جمعیت این خواب پریشان می برد

تا بملک خاکساری رخت خویش افکنده ام
دیده ام موری که او تخت سلیمان می برد

میرود از کعبه سوی دیر شیخ و شوق بین
تا چه خوش خوش رو نمائی کفر ایمان می برد

من چه خواهم برد یا رب از ریاض آرزو
انتظار بو ز عمر بس بهر گلهان می برد

یک نظر خود نیز بیند کاشکے آن خضر
هر که میگوید خضر از دست او جان می برد

تا چه میخواهد از من هیچ من فرمان بری
می برد دیگر چه از معشوق فرمان می برد

راحت کونین اندر سنج بیجد بیجد شد
هر که می ترسید از دشوار آسان می برد

دوزخم از بیند ز فعل خویش توبه میکند
آن ندامتها که این عاصی ز عصیانها می برد

چون نگیرم بر تمیز اینچنین بے اجل
عیسئی بیدرد پیشم نام درمانی می برد

هست حسرت بر کدامین گور یار خیمه زن
بیکسی تشریف بر گور غریبان می برد

غیر در افسون دمی مغرور و من در فکر آن
تا کدام افسانه خوابش چشم دربان می برد

من نه محظوظ اینچنین تنها ز دست او قدح
میزند بر گو فراوان حظ فراوان می برد

حظ چنان کز خضر میخواهد و بمائی تازگی
لب چنان دیگر که عرض آبحیوان می برد

چون مقابل شد باو اکنون ندامت بس پست و
آنچه از لعل لبش لعل بدخشان می برد

غیر را نخجش و داغ و یار را از بس نکام
تا صبا بهر که نکهت از گلستان می برد

دل نبینی برق نگاهی جست گم بود این زمان
رخت خود مسکین بالشگاه گیران می برد

گر بلند بهای مضمون مدعی را آرزوست
مطلعی بخوانم که ره بر چرخ گردان می برد

مطلع

پای من ذوقی که از خار مغیلان می برد
دست من از جیب و دامان بیشتر زان می برد

دل سیاه بخت او پیش از این بر بوده بود
جان بیغما اینک آن سلطان خوبان می برد

خواهم آن عشقی که نام نوح را گم میکند
بوسهم آن چشمی که آب روی طوفان می برد

اندرون خستن چه حرف آن دادن و بیرون چه ذکر
تیر زد و دل خست بازی میدهد جان می برد

کاشکے پندارد آنرا اشنا گهه نسبت بخویش
هر گمان کان شوخ از من بادوان می برد

صبر و هوش آرام و طاقت دین و دانش جان و دل
غیر ازینها هرچه دیگر بود نتوان می برد

کیست آن کز بهر سیر گلستان ننهاده گام
دل ز بلبل بوی گل رنگ از گلستان می برد

عاشق از شوق عریان می برد خلقی که آه
ننگ عریانی چرا آن تیغ عریان می برد

همدم این دیگر مگو کیست دل کنون جا بوده است
تو چه دانی چون بسر در کوی جانان می برد

میروم در گلشن دل بهر سیر غنچه ها
بسکه از خود برزنانم ذوق پیکان می برد

من نخواهم شبها او رحمت فراوان می برم
آنکه رحمت خواهد و زحمت فراوان می برد

طالع برگشته خود را شوم قسمت باید که او
پیچ بگردشها آن برگشته مژگان می برد

غیر بان چشمی کز خود آرمیدن رم خورد
التجا پیش که رمهای غزالان می برد

شوق میگوید با وگاهی ناوک افگن و چیست
با اجل گوئی پیامم قاصد جان می برد

ذلت و خواری که روزی میشود از فیض عشق
از دل عاشق خیال شوکت و شان می برد

سینه ام گل در گریبان دیده ام گل در نظر
ای خوش آن داغی که عرض باغ و بستان می برد

گرم گردم من کجا چشمی بماه مصر او
گریه چون از من بدزدی سیر کنعان می برد

جنت او را چون نمی بخشند زین بیهوده هم
عاشق او بهره کی از حور و غلمان می برد

بود قاضی هم بمن در میکشیها شب شریک
محتسب چون اینهم تنها بزندان می برد

زلف او تاریکی از شبهای تاریک آورد
روی او رخشانی از خورشید رخشان می برد

بسکه بیجا هم ز عمری شرمساری می برم
در نه هریک پیش جانان هدیه از جان می برد

می فشاند بر سرم بحر گوهر ساخته
بهره کز چشم عاشق ابر نیسان می برد

حرف وصل اینجا میا ورخون هجران میکند
نام شوق اینجا مبر ناموس حرمان می برد

از چنین پرگوشدن نقصان چه ام بل هر زمان
نفع ها از کشت طبعم پیر و دهقان می برد

کس چه داند شیخ چون سازد به ارباب دول
خر بود خر آنکه از کس بار احسان می برد

غیر ازین دیگر چه گوییم مال دنیا را مال
آنچه دانا از نظر افگنده نادان می برد

دانیم تا کسی نه همجنس خود و داری گرنه
خود تو انسانی و کام انسان ز انسان می برد

گر تو رنجانی مرا از شکوه اش هیچم هوس
یاد دارم آنچه از من فوج نسیان می برد

بس همین گفتی که روز لفته زنیسان بد نبود
وین نه پرسید که شب را چون بپایان می برد

این نگویم که با آه من اثر می‌خندد
خوشش تماشاست که بر سرو ثمر میخندد

صبحدم گرچه بگلشن گل تر میخندد
هر دم این نوگل من نوع دگر میخندد

نمک حسن بتان را نکشید از چه قیاس
این چه بر سینهٔ داغت چقدر میخندد

گرچه دور است ز خورشید ولی شبنم را
گل نظاره بگلزار نظر میخندد

یار بشگفت چو از دیدن روی زردم
همه گفتند که از شادی زر میخندد

چمن سوختنش را نگرید تا چه بهار
پنبه زار دلم از نام شرر میخندد

هست دیوانه بدیوانه نباید خندید
لفته میگرید اگر پیش تو در میخندد

گر نمکدان بکف آن رشک قمر میخندد
چقدر باز طرب زخم جگر میخندد

من چو گفتم که لبت چون نه دگر میخندد
چه خوشم گفت که این پسته شکر میخندد

قاصدا این باز گو بر تو کسی میگرید
هر کسی می‌بشنود این طرفه خبر میخندد

گریه خود خنده بود پیش ادا بین عاشق
شبنمی هست که با دیده تر میخندد

در گلها نهانی دگر عقد ثریاست عبث
سلک دندان تو بر سلک گهر میخندد

شب وصل است و ندانی چقدر بگریسته است
بگشا بند قبا در [illegible] سحر میخندد

تا بکجا لفته بدست ثمر کام آید
بیند آن لحظه که نخل تو ثمر میخندد

بر لب دعا و طرفه اثر در دعا رسید
چشمم براه بود که ناگه قضا رسید

آن می که داشت بهر عدو حکم سلسبیل
شد جمله خون بشیشه چو نوبت بما رسید

خاکم بباد داده روان شد چو خشم دوست
گفتم بگرد او نتواند بهوا رسید

بالد چرا بخویش چنین استخوان من
یارب بمن صدا چه ز بال هما رسید

بر خاک من رسید نشین آمد آه چه کار
در دم هلاک کرد و از آن پس دوا رسید

خوش بود طالعم که بر قدر رشک برد چرخ
میشد مهی بمن که رقیب از قضا رسید

بیکام لفته مرد و ز ناکامی آید
با او چگونه نیست چقدر مرد تا رسید

بگذرد بهر پرسشش آه نه آن بیوفا رسید
بر لب اگرچه جان من مبتلا رسید

در گوش دل ز عالم غیب این صدا رسید
کای دل صبور باش که روز جزا رسید

تا بعد ما که وارث ارث جنون شود
مجنون چو فوت کرد وراثت بما رسید

کردم سوال مرگ و بماندم رساند مرگ
شکر خدا که زود بیاد من خدا رسید

اکنون چه دل گشاید ازین لطف بی محل
عمرم چو شد بسر پس از آن به بلا رسید

کردانچه فصل گل نگرامی ساقی و بیار
یعنی شکست ما بصف توبه ما رسید

بود این رقم درو که بده خاک خود بباد
با گفته نامه که بدست صبا رسید

گردی بگو که از ره آن دلربا رسید
در چشم آرزوی دلم توتیا رسید

بر دل که صحبت خواری او جا بجا رسید
آفت جدا رسید و مصیبت جدا رسید

شنوییم چگونه حرف بدانسان نوشت خویش
یعنی همین از دو خط سیه مدعا رسید

آه مرا نگر که کجا جای خود گرفت
اشک مرا ببین ز کجا تا کجا رسید

تقسیم حصه ما چو همی شد دم نخست
شاهی ترا رسید و گدائی مرا رسید

تنها رسیده بود نه تیر بیان روش
قاصد همیشه از دیار تو رو بقفا رسید

تاریکی شبم چو گذشت از حد این زمان
وقت رسید نیست همین ای بر لقا رسید

این نکته ایست گفته که گفتی دم اخیر
بیگانه ناپدید شد و آشنا رسید

برق جو هم عو روی شعله بارم کرده اند
تشنه کامم وقف تیغ آبدارم کرده اند

در تلاشش باد و یکجا بیقرارم کرده اند
بسکه بعد از سوختن مشت غبارم کرده اند

گلرخان سبز و قد از بمقدم خود این زمان
تا چه رشک روضه رضوان مزارم کرده اند

داشتند آیا چه شک در جان سپاری پیش من
صد تقاضا تا با ایشان جان سپارم کرده اند

پیرم و در کف نسپردم عنان اختیار
بهر کاب شوخ طفل نیسوارم کرده اند

کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار
با که گویم کاین شه بی اعتبارم کرده اند

عمر ضایع کردم و کاری نکردم کردنی
از که پرسم کآدمی بهر چه کارم کرده اند

بودم اندر عرصه محشر بخیل عاصیان
آنچنان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند

تا چه خوش خوانند زیارم عشق را چشم و چراغ
لاله در دیانی که داغ از انتظارم کرده اند

... بیقرارم کرده اند
... وقف تیغ آبدارم کرده اند

سن کجا گفتم کنند این قوم با عاشق بهیچ ‌ ‌ ‌ تا کجا با بیش جنبی شهر سارم کرده اند
خواری و زاری نصیبم گفته باشند از ازل ‌ ‌ ‌ کرده اند آنانکه خوارم کی نزارم کرده اند

دیده باید تا چه شاید در کنارم کرده اند ‌ ‌ ‌ سیر گلشن بود مقصود و شکبارم کرده اند
خود تو دریاب آنچه احسانها بکارم کرده اند ‌ ‌ ‌ بیخودی میخواستم با تو دو چارم کرده اند
آنقدر کز گریها چشم بهی سید اشستم ‌ ‌ ‌ آنقدر یاد دسا نیار و دیارم کرده اند
بسکه باشد آبروی عاشقی از درد و داغ ‌ ‌ ‌ دردمندم کرده اند و داغدارم کرده اند
داد هم برخی جیا اندوه و نجم خواهند داد ‌ ‌ ‌ نا امیدیها چها امیدوارم کرده اند
در محل دیرپا یها غمم نا سیده اند ‌ ‌ ‌ در مقام زود سیرها شرارم کرده اند
شاد جنبش از بیش وارد نسبتم با آفتاب ‌ ‌ ‌ گرچه در عالم کم از کم ذره وارم کرده اند
کرده اند این شیخ کمانان انچه با من بیدلی ‌ ‌ ‌ سینه ریشم کرده اند و دلفگارم کرده اند
کی تواند کرد کس ریگ بیابان را شمار ‌ ‌ ‌ با که گویم کاینقدرها داغدارم کرده اند
خواه ترک عشق مقصود تو از من خواه صبر ‌ ‌ ‌ هرچه میخواهی دران بی اختیارم کرده اند
آنقدر کز فرط وحشت ما ز خود رم کرده ایم ‌ ‌ ‌ آنقدر بی جنبش خوش جنبانیدارم کرده اند
گفته گلزار جنون را من خوش آئین بلبلم ‌ ‌ ‌ داغها بر سر مدان گلها نثارم کرده اند

دل از تو آنچه کشید و کشد بیان چه کند ‌ ‌ ‌ چو حال دل بود اینگونه پس زبان چه کند
مهم بریده زبان ذکر آن دهان چه کنم ‌ ‌ ‌ دل است هیچدان وصف آشیان چه کند
نرست دانه که دارم ز برق امید دگر ‌ ‌ ‌ زمین نکرد چه کاری من آسمان چه کند
حرم از بیکه نداد شخدا چنان حرمت ‌ ‌ ‌ خجل بسی است ترا طوف آستان چه کند
به نجد رفتم و دردم بداغ مجنون گفت ‌ ‌ ‌ فلان چه کرد درین وادی و فلان چه کند
نه بلبل است دل اما بفصل گل گوید ‌ ‌ ‌ کسی که خو بقفس کرد آشیان چه کند
نگو بمن که جهانبان کند ترا ایزد ‌ ‌ ‌ کسی که رفتنی است از جهان جهان چه کند
زکینه در زدی او جان بلب هنوز سنم ‌ ‌ ‌ شود دمیکه بمن مرگ مهربان چه کند
کسی که گفت ندیدم حنا بدست کسی ‌ ‌ ‌ کنون ز دست کسی پا بر و چنان چه کند

نگوکه لقّشه چنان زار مرد و هیچ نگفت — خدا چو خواست همین شکوه از بتان چه کند

نگویم اینکه کند گر نه لب فغان چه کند — دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند

کسی که جان ندهد حظ زندگی چه برد — دلی که خون نشود سیر بوستان چه کند

مرا مریض نداند هنوز تا لقمان — علاج دانش آن طفل بدگمان چه کند

نگفت او و لقمه هرزه چه نشنید که من مردم — ندیده است آنچه یقین کرد تا گمان چه کند

جهان است عشوه جهان ناز تا چه پرسش ایشان — چه گوییت که همین این چه کرد و آن چه کند

منم جفا طلب از یار و دل همین گوید — چه صرف گرد از این پیش این زبان چه کند

مپرس از گل مقصود و چیدنش چون باغ — نشود ز مقدم من خشک باغبان چه کند

چه گرد ابروی تو تا کند همان مژه است — نگرد تیغ تو ام کار تا سنان چه کند

بمن هر آنچه ز دیوانگی گذشت گذشت — مپرس هیچ که دیوانه است بیان چه کند

نگو که گوش کسی کرده است واعظ کر — دگر جز این همه ولقّشه قصه خوان چه کند

یارم از خونخوارها خونخوارتر — کارم از دشوارها دشوارتر

دل ز چشم دلبران بیمارتر — دیده زابر تیره دربارتر

یار ریش عیار ریش مکار ریش — یار تر عیارتر مکارتر

پادشاه حسن او خود هست و نیست — کس ز مژگانش سپهسالارتر

وای دل ای وای من ای وای عشق — دل مرا از من از و لِزارتر

هوشیاریش هست ترا زمستها — مستم از هشیارها هشیارتر

گر با اغیار گردیدند یار — بنده با اغیار گردد یارتر

ابر رحمت را چه گوید کس سپاس — از سرشکم کوچه و بازارتر

یارب از بر عکس این خواهم مباد — چشمم از بخت عدو بیدارتر

لقّشه هم شد بلبلش چون گفت — حسنش از گلزارها گلزارتر

راست گر پرسی نه تنها زارتر — عاشقت از زلف هم بیزارتر

با وردی خط سیه یعنی گلی — من ندیدم از گلت بیخارتر

با قبای شبنمی انجا مرو — از خجالت می شود گلزار تر
در سواری برخورد گر با تو غیر — گیت از اسپ تو کم رفتار تر
سعتبر تر انکه میخواستی مرا — هرکه باشد سعتبر تر خوار تر
خالی از خون از چه مینای دلم — ساغر چشم بتان سرشار تر
داغم از افزون اگر افزون ترست — دردم از لب یار بسیار تر
انکه خنجر تیز کرد از روی مهر — مهر او از کین او خونخوار تر
من بهمواری کنم طی راه عشق — گر بود این راه ناهموار تر
لفته را تنها نه دل در روی اسیر — دیده با حیرت پرستی یار تر

بین بهیک داغ دلم ای سرو بستان دگر — غنچه دیگر گل دیگر گلستان دگر
جان فدای هجر تو گر روزی نصیبم بود مرا — اند و تو اضطراب تازه حرمان دگر
مرده ام من مرده پائی رنجه کن یکره بیا — چون نیائی ای تو جسم مرده را جان دگر
چون دگر بنمایمت دیوانگی را دستگاه — من همان دیوانه اما کو گریبان دگر
گر تو گوئی آسمان گردو غباری بیش نیست — تو سن آه مرا هم هست جولان دگر
آنکه گفتی نیستی بیمار تهمت بود و بس — وین که گوئی چون نمردی هست بهتان دگر
از دل من باز می آموزی انداز شکست — بسته با لفته شاید باز پیمان دگر

شیخ و ایمان تا چه نازم من با یمان دگر — آن خط و خال از پی من کافرستان دگر
چون نباشد الفتم با آهوان خورده رم — می نماید وحشتم هر دم بیابان دگر
زخمیم می سازد و بر زخم من از خنده ها — این که افشاند نمک میدانم احسان دگر
در سر است از زلف عنبر بیز او سودای تو — در دل از مژگان او زخم نمایان دگر
من که خواهم از شهادت گل بفرق خود زدن — چون نباشد در نگاهم غنچه پیکان دگر
بسکه دارد لطف دیگر بر رخت حیرانیم — وام از آئینه گیرم چشم حیران دگر
بهر زخمم مرهم تو بود اگر مشتی نمک — بهر درد تست درمان لفته درمان دگر

کافرم من با مسلمانم چه کار — کفر من با دا با یمانم چه کار
تا چه عمر و تا چه یار و تا چه گل — با گمر و شکست پیمانم چه کار

مرشدم او بادیم او پیرم اوست شیخ میگوید بصنعانم چه کار
گفتم این لب آب حیوان گفت بس من که انسانم بحیوانم چه کار
باز گفتم از چه خواهندت پری گفت ای نادان با انسانم چه کار
فصل گل آمد خوشا دست جنون گل لبسی اما بدامانم چه کار
تا چه خلوت‌ها که شب‌ها می شوند وادی دلها بدربانم چه کار
آنکه گوئی آنکه جانت بود رفت چون نیاید با چنین جانم چه کار
هرچه بر من بست خود ثابت کند گو بدم پیچیده به بهتانم چه کار
تا چه باشد رنگ و بوی این چمن تفته با پیدا و پنهانم چه کار

تن تب غم سوخت با جانم چه کار چون نه اینم ماند با آنم چه کار
یاری یاران ز خامی بدتر است بدتر از خصمان به یارانم چه کار
دردها بس فکر درمانم چه سود داغها بس با گلستانم چه کار
خوب دانم پخته کاریهای تو آنکه می گوئی بخوبانم چه کار
از سلیمان برتر آمد مور عشق من که مورم با سلیمانم چه کار
من چه گفتم صید زلفت جان و دل گفت با جمعی پریشانم چه کار
من چه گفتم خاک شد مجنون تو گفت با ریگ بیابانم چه کار
آنکه پیوند حقیقت اندر سینه است با دلم وارو نمیدانم چه کار
تا چه کردم بین که او با مدعی گفت با آن ناپشیمانم چه کار
این کرم بر قصد کین من ای امیر زنده ور دم بدربانم چه کار

این نه میگویم بزندانم چه کار با و زندان با گلستانم چه کار
وه چه طرز ظلم می میرم بر آن ظلم او احسان با احسانم چه کار
گو بپیش شب چه کار آید ز تو شیخ چون گوید بهر جانم چه کار
مرگ حاصل گشت گوئی وصل گشت تا چه وصل اکنون بهجرانم چه کار
آنکه گوئی آیدم آسان چه خوش مشکلم خوشتر با آسانم چه کار

یاد خود گوید که این کار تو نیست — بار چون گوید به نسیانم چه کار
غیر داین بیهوده گویی کار اوست — من نمی گویم با فغانم چه کار
کار تسکین شوق او بنهم عزن — دل بگوید به حجر مانم چه کار
دل همان وحشی با ایوانش چه حظ — من همان مجنون بسامانم چه کار
نقد جان چون داد گفت این با شهر — دل بسلامت باد با جانم چه کار

ای بجانک افکنده بی شمشیر سرها بیشتر — ناوک افکندی و خستی جگرها بیشتر
بسکه داد ایزد دعاها را اثرها بیشتر — نخل امیدم دعا گوی ثمرها بیشتر
من نه از خود رفتم اکنون همچو دیها آگهند — بیش ازین نیز اینچنین کردم سفرها بیشتر
دور چشم بد ازین کوتاه چه گویند کرش — این کمتر دیدم اینجا و خطرها بیشتر
از سقیمان حرم ای آنکه میرانی سخن — با خبر کمتر و لیکن بی خبر ها بیشتر
خنده و ندان نهایت را کسی داند چو قدر — خورد تیمار خنده است کردی گهرها بیشتر
هان که از تو جست نفع و دیگرا گفتی بماند — نفع ما را میرسد از لب ضررها بیشتر
بخت بد شب برد در مسجد یک مسجد مرا — دیدیم آنجا گاوها بسیار و خرها بیشتر
لقمه مقدار ... آشنا میدیش با غیر حیث — خورده تو خون دل را آنقدرها بیشتر

ناله دارم کز وریزد شررها بیشتر — گریه دیگر کزو بارد گهرها بیشتر
کرده ام با اشک و آه ایل سفرها بیشتر — دیده ام از سعی آنها بحر و برها بیشتر
دارم آهی بر لب و دردی اثرها بیشتر — ای خوشا نخل کزو ریزد ثمرها بیشتر
من چو گفتم ظلم اشکم را نمیدانی تو قدر — گفت زیر لب بیدردا را لیسرها بیشتر
کو دگر تاب کشیدن زمرهٔ عشاق را — بار اندوهی شکست اینجا کمرها بیشتر
تو چه منت می نهی بر من که خواهم مرگ تو — این دعا خود کرده ام وقت سحرها بیشتر
وصف تیغ خود ز نا بینا کسان پرسی عجب — من ز خون افکنده دیدم رهگذرها بیشتر
خانه ظلم تو آبادان توئی کز خون من — ترکنی دیوارها بسیار و درها بیشتر

تو جگر داری چرا اینجا لقمه چون افکنده اند
مهر و مه در پیش تیغ او سپرها بیشتر

زاهد بیا ز دست صبی آفتاب گیر
یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر

تا گفت چونکه یافت شبی کس سراغ من
یکره سراغ این سخن کس بیاب گیر

بالاتر است رتبه‌ام از ساکنان عرش
صیدم نه سهل اینهمه تیر از شهاب گیر

جامی که میدهی بمن آن را تو ساقیا
اجرا ازو طلب کن و مزد از ثواب گیر

پنهان گر آتش است برافروختن چو عیب
تنها شراب در کش و دل را کباب گیر

روز مرا سیاه چو شب کردن از چه روی
ای خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر

حق عاقبت گرفت بهر کز دلا قرار
می گفتمت که لطف بتان را عتاب گیر

خواب آمد و چه گویمت از من چه امن خواست
غافل ازین که بود دو چشمم دو آب گیر

گر دوست گفت نام کی سهو کرده اند
جام شراب بفکن و نام شراب گیر

ور با من رضا سخن از هر طریق گوی
ور نکته فنا سبق از هر حباب گیر

دشمن شناختم منش آنرا که خواند دوست
گر فرق شد نکته سنج مرا نکته یاب گیر

از شب حرف تازه جام شراب گیر
با من شبی بسر برو کام از شباب گیر

دنیا همان محیط که خلقی دروست غرق
گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر

آباد به دیده عرفان همان که هست
جامی ز معرفت کش و عالم خراب گیر

تا بر تو رازها همه پنهان گردد آشکار
تنها بگوشه رو و درکف کتاب گیر

لرزو رسد دمی که به ساحل سفینه
منزل قریب مانده ره اضطراب گیر

این جمع و خرج و هر همان فرو باطل است
روز حساب میرسد از خود حساب گیر

دنیا سراب دادی ز عطش دل گداخته
خیز و مرا ز خنده همه موج سراب گیر

زین گفتگوی بیهده دادی که هیچ اجتناب
تا چون دانکه گفتی از و اجتناب گیر

غیر از چنین شتاب کجا جان دهد که من
یعنی سوال از تو کن و از من جواب گیر

چندان ز بیها بحشر افسردگی سخن
هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر

از عشق دل طلب کن و دل را همه گداز
یعنی ز نخل غم گل و زان گل گلاب گیر

رفت از وجود نقطه حدیثی که گفت اسیر
بحر وجود محشر موج حباب گیر

دارم اندر خانه صحرا بیشتر — بینم اندر دیده دریا بیشتر

کشته‌ات راهی که طی کرد و کند — از خضر پرسد مسیحا بیشتر

کم مدان دردی که ما را داده‌اند — روزها بیش است و شبها بیشتر

جوشش خون فواره‌ها دارد هنوز — بر سر خاکم تماشا بیشتر

همچو حرفی کش هزاران معنی است — ما کمیم و حسرت ما بیشتر

پیشتم آمد راه عشق اما دریغ — رفتم از سر کمتر از پا بیشتر

گر همین چشم است بینی در حرم — زاهدان را باده پیما بیشتر

مدعی را میتوان جاهل گرفت — مدعایش هیچ و دعوا بیشتر

من چه سازم با که حرف دین زنم — اهل دنیا محو دنیا بیشتر

گر تو گویی حسرت از دنیا که برد — گویم اسکندر ز دارا بیشتر

مشکل اندر حشر اگر افتادنی است — لغزش را کمتر بتان را بیشتر

ما ز این غم نه تنها بیشتر — حسرت ما از تمنا بیشتر

شیخ اگر دل را به عقبی داده است — دل فریبیهای دنیا بیشتر

چند پوشد چند بنماید کسی — درد پنهان داغ پیدا بیشتر

از که پرسی حال ملک نیستی — من به هستی ماندم آنجا بیشتر

محو دیدم دین ندانم زینهار — رنج کمتر صیدها را بیشتر

تیر آه ما کجا دیگر خورد — صید دام تست دلها بیشتر

خون دل در دیده کمتر مانده است — در نظر دارم تماشا بیشتر

ای بتان گفتن دگر کردن دگر — آزمودستم شما را بیشتر

سنگر اشکم را بجستم کم چنین — دیدم از یک قطره دریا بیشتر

مسلم کفر است و آن در کعبه نیست — دارم امید از کلیسا بیشتر

قیس را با لفظ مجنون عیشها — فرق از کمتر لیلی تا بیشتر

اندران محفل که صهبا بیشتر — منفعل ارباب تقوا بیشتر

خاکساریت ذره را گوید همی
کانچه از تو کمتر از ما بیشتر

ایکه پرسی قتل عاشق را مآل
بر لب معشوق حاشا بیشتر

قطره دریائی است چون بینی بغور
گرچه هستم کمتر اما بیشتر

خاک شو خاک ای مسیحا در رهش
جان دمد از خاک آنجا بیشتر

می نگنجد در نظر تا جلوه اش
از تماشائی تماشا بیشتر

دیده ام فرهاد و مجنون را بسی
بوده ام در کوه و صحرا بیشتر

میدهی خاک هوسها بر دم باد
می کنی خون تمنا بیشتر

تو ندانی صد ستم را صد ستم
من ندانم بیشتر را بیشتر

صبر ما را اضطراب اندر بغل
ای ورا امروز تو فردا بیشتر

خواهش دانائی از نادانی است
خوار ماند گفته دانا بیشتر

هر ناله که میکشم رسا تر
هر گریه که میکنم بجا تر

بنظاره خار زارم ای گل
از من که دگر برهنه پا تر

هر چند بدل ز شوق با آن تیر
صد جا گره از گره گشا تر

دردیست که با دوا نسازد
زان درد چه درد بیدوا تر

در خط چه رقم زنم که نبود
گنجایش شوق در وفا تر

دل شگفته ام ز کلبهٔ خویش
کاین داغ ز باغ خوش هوا تر

کس دید کسی چنین جدائی
من از تو و دل ز من جدا تر

رنگ رخ اگرچه بشکند شرم
از شرم تر است خوشنما تر

صد شکر که وقت وصف بلبل
گل گفت که گفته خوشنوا تر

داغ تو ز لاله خوشنما تر
درد تو ز غیر آشنا تر

هجر است که جان گزد و ما دم
از هجر دگر چه جانگزا تر

هم تیغ ترا است که نه با ما
هم تیر تو از تو بیوفا تر

این جا است و آن رسد بجا ها
از چشم نگاه تو رسا تر

گر سخت تراست منزل کام — از اشک دگر که بود نماتر

گردون ز می چو تو به تو یے — گفتیم که دامن شماتر

ساقی قدحی که دل کشاید — چیزی نه ازو ست دلکشاتر

داریم دلی که دیدنی هست — آئینه ازو نه پر صفاتر

پرسی چه دگر ز بیرپایان — از گفته دگر که بیرپاتر

عمر از همه عیش جانفزاتر — بیگانه تر آنکه آشناتر

بردم ستم تو خوش نماتر — دلها همه خون و دیده ماتر

تا کی بخاک رسد به تیغه باد — من نارسم و آه من رساتر

هر چند که بینوا من از بس — از من نی ناله بینواتر

می تر همه گر دماغ تو خشک — ای شیخ خوری نه چون غذاتر

هجری که به مرگ بایدش داد — از مرگ هم است بد بلاتر

بیجا گله ای بتان چه حاصل — از ما گله شما بجاتر

گفتی که روا مباد کامے — پیش تو رواست ناروا تر

گر گفته تو آئی از پی سیر — دشتی است مرا چه خوش فضاتر

بگو بهشت که بسیر چمن قدم بردار — ببین در آئینه و نسخهٔ ارم بردار

بیا در نامه دلم چند پاره پاره شود — گذشت طعنهٔ دشمن ز حد قلم بردار

چسان بحلقه بگوشان خویشتم انگارد — مهی که مهر خود او را بود علم بردار

بموج هر که نظر افکنی رقم زده اند — ببین دو حرف که عبرت ازین رقم بردار

شهید حسرت آنم که گفت با قاتل — خدنگ کین فلک و خنجر ستم بردار

بکش ز ناز و نگیرند تا بخون منت — بیا بخاک من و نغمه های غم بردار

تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی — به بت تراش بگو سنگ از حرم بردار

مپرس آنچه ز تیغ توام فتاد ولی — اگر بیاد دهی نوک سنان سرم بردار

مشو ز خاک سکندر همین خبر چه حیست — رجوع اینهمه آئینه عدم بردار

مپرس گفته که این بحر چیست و این گنج — قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار

همین نه یکدو دم آهسته و سپیدم برد آ ‌ ‌ همین انچه بهر تو برداشتم تو هم بردار
ببین که دین چقدر سوی کفر دارد میل ‌ ‌ نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار
ندیدی انچه ازین رفتنی بجا نهاد رفت ‌ ‌ درم بکار نیاید دل از درم بردار
بهار گلشن شوریدگی همیشه فغان ‌ ‌ فغان چو بلبل شوریده صبحدم بردار
کجا برد دل ما را دگر غم و هنش ‌ ‌ دمی بیا و پی رهرو عدم بردار
ز خویش پشت بهشت آنکه داشت یقینا ‌ ‌ هنوز کشته نشد خنجر دو دم بردار
مرا نه بار تعلق بود و سر و سینه ‌ ‌ چه باشد آنکه تو گویی نه بیش کم بردار
من آنکه بسته تو دمی نیاسایم ‌ ‌ ترا که گفت دمی دست از ستم بردار
فروغ طالع از و بخیر جست و شوخی بین ‌ ‌ که گویدم تو ز چرخ اختر دژم بردار
مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد ‌ ‌ شفاعت ار ز دهی ساده از پیمبر دار
چه لقمه و چه بساط جهان که گوید اسیر ‌ ‌ ندیدنی است بساط جهان قدم بردار

دلا بجانب شهر بلا قدم بردار ‌ ‌ دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار
تو انکه باده چنان کهنه در نظر داری ‌ ‌ برای جام چنان باده خاک جم بردار
غزل بگوی و دل عالمی بدست آور ‌ ‌ نه این که نفع ز مدح و ضرر ز ذم بردار
برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده ‌ ‌ هزار نقش مخالف ز دفتری هم بردار
بکام خویشتن ای دل چرا نداری رحم ‌ ‌ شکر سخا که ره از کف بریز و سم بردار
زبهر یار که خیزند تحفه بردارند ‌ ‌ چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار
نگفتمت که دگر بر مکش فغان بر کش ‌ ‌ نگو همیشه که دگر بر مدار غم بردار
هزار خوشدلی از یک کتاب غم بر چین ‌ ‌ هزار زخم ز یک ناوک ستم بردار
بگیر در ره همدم برو دل من آسان کن ‌ ‌ بیا و از کمر آن زلف خم بخم بردار
ببین چه داد دلم دردمندی من بینا ‌ ‌ دلم چه یافت ز من عبرتی از دلم بردار
به لقمه هر چه رود در بهار بینی اسیر ‌ ‌ نوشتنی است حدیث جنون قلم بردار

تو همدردی خبر از حال من گیر ‌ ‌ بیا ای شیخ و ز سر سوختن گیر
بنه بر نبض من انگشت و زان پس ‌ ‌ میان انگشت را اندر دهان گیر

زبانم الکن اما این که گفتت — هزار ایراد بر نهی سخن گیر
دل من هم ز من کم نیست در عشق — هزار مجنون دلم را کوهکن گیر
اگر خواهی دگر گلها شکفتن — ز دست من قدح اندر چمن گیر
بخلوت نیز او را عالمی هست — چه خلوت خلوتش را انجمن گیر
گرفت این دل کسی چون خویشتن را — منش گفتم کنار از خویشتن گیر
گرفت ای آنکه خط تو خطا را — بزلفت چون نظرهای ختن گیر
اگر گویی سخن بی کیف کم گوی — دگر گیری دلم بی مکر و فن گیر
شهادت تشنه گر لفته برخیز — سراغ قاتل شمشیر زن گیر

نمیگویم که نعشم در کفن گیر — خبر از طعمهٔ زاغ و زغن گیر
اگر گیری شمار از تازه دردم — به پیش حضرت داغ کهن گیر
بمنصور از چه صدها خرده گیرند — نگفتم خرده بر دار و رسن گیر
من از حق خواستم که باغ فردوس — که تو گفتی ره بیت الحزن گیر
بیا و هر چه خواهی از دلم خواه — وبه دل گرندان تاوان ز من گیر
بپرس از بیقراریهای بلبل — دمی ای گل قرار اندر چمن گیر
دگر حال جوانان چمن زار — خبر از لاله و سرو و سمن گیر
ز چشم آموختی خنجر زنیها — ز مژگان درس تیر انداختن گیر
بجرم آنکه لب بستیم بیشت — من و دل را تو مجرم بی سخن گیر
عدم بر هستی تو لفته خندد — ازین غربت گذر یاد از وطن گیر

گویم نه دگر چشم تو بیمار دیگر — پیمانه دگر چه که بیجا نه دیگر
شد صبر و چارهم بس یکره همین گفته — بیگانه بما غم نه بیگانه دیگر
گفتم چو گل و شمع تو بر و چه تو هم — رو بلبل دگر شو و پروانه دیگر
جانا نه یکی در بر و بنگر بوس ول — خوانند که رودم بر در جانانه دیگر
زان شوره زمین جز شجر ناله چه رود — دل کشته دو در و ریخت قضا دانه دیگر

آهم ز چه زد خیمه بگردون و نه برگشت
شمعم ز چه شد رونق کاشانهٔ دیگر
دل ساخت بمن گرچه تو گفتی بخود از نا
دیوانه یکی ساخت بدیوانهٔ دیگر
گر عشوه فروشی بمن ایمه گزیرانم
جز جان و دل سوخته بیعانهٔ دیگر
زین سان عبث افسانهٔ بیداری نگفتیم
خواب آیدم ای لقفتم بافسانهٔ دیگر

چاک است دلم کم شنو افسانهٔ دیگر
آرم ز پی زلف تو من شانهٔ دیگر
پیمانه یکی برونه از خویش هنوزم
بنواز بیم ایکاشش به پیمانهٔ دیگر
جانانهٔ دیگر نشود جان من اکنون
شد جان من و شده جانانهٔ دیگر
یکسو غم و یکسو دگر اندوه نهانی
زین به چه بود محفل شاهانهٔ دیگر
دیوانگی او را چقدر داده شیدا
گوئی که دلم هست پریخانهٔ دیگر
کافیست همین دیدن شبنم که نباشد
بر خندهٔ گل گریهٔ مستانهٔ دیگر
از کوهکنی کوهکن این مایه چه لافد
بین هست مرا زور دگر شانهٔ دیگر
مرغان اوده اجتنبر مژده که آمد
خال و خط او دام دگر دانهٔ دیگر
چون گفته زمانی که ز دم دم زفراست
فرمود که این آمده دیوانهٔ دیگر

بهر آن کز چشم تو بیمار تر
درد هجران از اجل غمخوار تر
چون روم از خود که غم تنها گذاشت
راه بر گم راه ناهموار تر
گریه دارم که از تاثیر آن
خشک لب گردد دم اظهار تر
ذکر خط تا چند روی خط سیاه
نیست از دوده گلی بیمار تر
آنکه گوئی من کجا رفتم هنوز
از خیالت با گل و گلزار تر
از لب تا هیچک آب حیات
هست ما را هر قدر کاشعار تر
بازگو کاینها به مرگ تو نه تلخ
تلخ تو از مرگ شیرین کار تر
روی تو نفروخت کاینم خور زخون
چشم تو از خشم تو خونخوار تر
گفتی اندازه شما دانم همه
یعنی از اغیار هم اغیار تر
خواه چشمت خواه بخت عاشقست
هرچه اینجا خفته تر بیدار تر

صحت از لطف او غمخوار تر
وه چه عالم چشم مستی یار تر

خود بخود گفتی نه این گفتی بمن — مختصر کمتر داری و کین بیشتر
غیر ازین دیگر چه توصیف دلت — اینچنین تهمت سنگین بیشتر
بر جنون لقشه صد ها آفرین — می کنند اطفال تحسین بیشتر

از رخت یک گل نه تنها در نظر — باغ ها در دل چمن ها در نظر
حور کو جنت کجا غلمان کدام — ای ادا ها تو یارا در نظر
خنده بر لب می بسر ساغر بکف — وه چه خوش آید ساقی ما در نظر
پر شد پیمانه پر شد زین سپس — ای فراوان جلوه کو جا در نظر
ساقیا وقت است و غیر از دل تهیست — هر چه دارد هر چه دانا در نظر
هادی ما مرشد ما پیر ماست — هر که دارد دنیاست عقبا در نظر
چشم ظاهر بین الهی کور باد — دوست هر جا هست الا در نظر
تیر یار و یا و مرگ و روی یاس — یا به پهلو یا به دل یا در نظر
بر کفش آئینه باشد دیدنی — تا چه سیدارد تماشا در نظر
چشم باید بست امروز از جهان — تا چه آید لقشه فردا در نظر

ساقی بدست مینا در نظر — تا چه دارد جز دل ما در نظر
نام در شهر هاش بگیر اعجاز را — خضر می میرد مسیحا در نظر
ما کجا و زر شک امنیت کجا — یار هر جا نیست هر جا در نظر
ما همان آئینهٔ حیرت بکف — چشم ما را چیست آیا در نظر
یک جهان جان بر نظر میشد نثار — بود آن جان جهان تا در نظر
به بود از ما دو عقبا خواه — وانی ای زاهد بخلد امروز نیست
انذر یا ضمت کیش دنیا در نظر
تا چه از دست کشد الطفل شوخ — هر که دارد روی زیبا در نظر
تو بدشمن دیدی و دشمن بتو — هر بیدرکن رسم و بیریا در نظر
داشتم من هم نظر ها در نظر

خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ
هر چه خواهد لقشه بادا در نظر

تا کجا هست این تماشا در نظر / رفت یار و هست ما را در نظر
آن دهن باشد نه پیدا تا ابد / آن کمر آید نه اصلا در نظر
گرچه رفت از پیشم اما همچنان / روزها در دیده شب‌ها در نظر
شور هیچم الهی گم شو او / نور هیچ است هم مبادا در نظر
تا کجا آن روی رنگین در خیال / تا کجا آن چشم شهلا در نظر
واله را هست خرمن در کنار / قطره را با و دریا در نظر
ماه آه و عرشش پیدا در جگر / غیر و یا پیمانه سیما در نظر
دارد آبادی خرابی در بغل / بوده‌ام در شهر صحرا در نظر
ای بسا اندوه شادی در کنار / ای بسا یاس تمنا در نظر
ای خوشا این بزم و این بینایی / لفضه در فردوس طوبا در نظر

تا نگیریم از تو دل باز اینچنین ما را مگیر / دل اگر گیری نه ما باری باستغنا مگیر
دل که عنقا گشته است احوال او از کس مپرس / تا که از خود رفته‌ایم اصلا سراغ ما مگیر
چهره‌ات وقت کدورت همچنان بنمایدت / صاف گر دو گشته‌ای آئینه دلها مگیر
تشنه لب میمیرد و جام از ساقی کوثر مخواه / جامه‌ات گر پاره گردد سوزن از عیسی مگیر
تا توانستم بریدم از همه خویش و تبار / تا توانی انس با دنیا و ما فیها مگیر
بشنو ای همسایه من اصلا چون کنی کس را نجات / درگذر اینجا عیار بوعلی سینا مگیر
هست این مهمان سرای دهر از بس پر خطر / گر قرار امروز بگرفتی در و فردا مگیر
عزت کونین ما را بخش ای اعدا را ببخش / خدمت پابوس از ما گیر از اعدا مگیر
تا گهی نگرفته‌ایم از مردم دنیا حساب / لفضه ما را در حساب مردم دنیا مگیر

دامنت گر داری غیر از دامن صحرا مگیر
بوریا تا باشدت هرگز مسندها مگیر

ای دل دیوانه را با مردم دنیا مگیر / دامنت گر پاره شد جز دامن صحرا مگیر
مفلسی تا بود نگرفتیم نام اهل زر / بوریا تا باشدت هرگز مسندها مگیر
جان همان آنگاه خواه از من تو دل را هم مخواه / دل همان پرخون بگیر از من تو دل را مگیر
سعی تو زین بیش در هر کار ضایع شد گو / دام اگر گسترده‌ای شیخ جز عنقا مگیر
مرد عاقل منزل مقصود دارد در نظر / گو نباید سخت تر گیر از ره عقبا مگیر

در خور بخشایشم نام خدا این سادگی   حال من اینست و میگویم خدا دارم هنوز
نقشه درد و غم عبث گردند پروانه که من   جان غم پرور دل درد آزما دارم هنوز

از فربهی چه ذکر بهمان لاغرم هنوز   بستر تهیست و دیده که در بسترم هنوز
انجام هجر دوست اگر پرسدم کسی   گویم که انتظار اجل میبرم هنوز
از سینه صافیم خجل آئینه تا و لی   رو دستش نگشت پیش کسی جوهرم هنوز
آن راستم فدا که به کم رتبگی فزون   از سود بود و گفت بسی کمترم هنوز
دل مرد و درد هجر بدل همچنان مقیم   سر رفت و شور عشق نرفت از سرم هنوز
نام ستم تو زنده نداری برای چه   اندر جهانم است زنده چو نام کرم هنوز
جان من و دل آنکه بپرسی بهجر خویش   دل بود مضطرب به شب و من مضطرم هنوز
میخانه گشتیم نه روا گوئی ای حریف   کوثر کشیدم و هوس کوثرم هنوز
با آن ادا سپاهیان بد لم در کشیده بود   با آن نگاه مست زند خنجرم هنوز
باز این مگو که نقشه زعشقم کشیده دست   پیر این صبوری خود میبرم هنوز

گفتی دلت چه شد زبرش ننگرم هنوز   بسکه چکد برانچه ز چشم ترم هنوز
تنها نه سیل حادثه ها بردرم هنوز   من نیستم بخویش و بلا بر سرم هنوز
دی آن تپش که داشت دل امروز نیز هست   بی بال و پر ببین که چسان می پرم هنوز
عمریست سوختم من و شاکی بهمان زیاد   یعنی بباد رفت نه خاکسترم هنوز
گویا هنوز رفته نه بر تو ستم بسی   گویا که دور هست لبی محشرم هنوز
حال شبی که چشم تو بر وی فتاده بود   این بس که زهر میچکد از ساغرم هنوز
زه کن کمان ناز و برآ یک نفس ز دیر   ای از تو کامیاب نه مرغ حرم هنوز
عمریست مرده ام من و این زندگیست نو   آگاه نیست عیسی جان پرورم هنوز
ای من شهید ناز بت بدنظری کداد   واند شهید ناز بت دیگرم هنوز
اخترشناس نیز رخم دید و ابتر یخت   مایل به پستی است مگر اخترم هنوز
روز جزاست تو نتیجه کاری چه میکنی   من نقشه مدح گستر آن خنجرم هنوز

چشم بر راه حصول مدعا دارم هنوز
واد دشنامم کجا بر لب دعا دارم هنوز

من همان لب بر ز آه و آه گرم من همان
گوئیا در دو زنخ جا و به جا دارم هنوز

رفته با آنکه از عمری ولی حالم مپرس
هم حیا هم گوش کن بر لب حیا دارم هنوز

اینکه ترسانی ز چیز خشم من خودش بر هم زنم
تا چه خواهد کرد و چرخ آه رسا دارم هنوز

سیل اشک من نه چون از جا کند گو بر نیه
گریه ها بر بیکسان کم بها دارم هنوز

شرمم آید گر بگویم من فقیرم من فقیر
یک ردای کهنه و یک بوریا دارم هنوز

بوده ام گو خاک اما خاک پایت بوده ام
خوانیم گو بیوفا اما وفا دارم هنوز

رفتم و شمشیر کردم خویش را ابر گو زلال
تا نه پنداری که بر لب شکوه ها دارم هنوز

کیست بینا تر ز من هم گفته اند هم اهم
سرمه داری و در نظر زان خاک پا دارم هنوز

ره بسر بت ای بت بیدین کجا دارم هنوز
حالم این است و تو میدانی خدا دارم هنوز

چند گوئی من نه از تو این گمان بسته ام
بد گمان خاطرش بغیر از تو کرا دارم هنوز

حال را ماضی نمودن شیوه تست ای حبیب
تو نداری من بتیک سر صد بلا دارم هنوز

کی توانم نام درمان از زبان کس شنید
من که در پهلو دل درد آزما دارم هنوز

اینکه مقدار غمم پرسی نیارم گفتنش
تا چها زین پیش بود و تا چها دارم هنوز

کاروان عمر سعد فتح زین پیش و مرا
کاهلی بین گوش بر بانگ درا دارم هنوز

من کجا و منزل مقصود گو یک سر غلط
خارزار و دشت غربت پیش پا دارم هنوز

اینکه گوئی گشتی باز غمهای مرا
من چه گویم غیر از این پشت دوتا دارم هنوز

گفته چند از گریه ام پرسی و از یا...
بر خود و بر گریه خود خنده ها دارم هنوز

نماید گل سر در دامن امروز
تو گوئی گلشن شد گلخن امروز

نبودی دلشکن اینگونه ساقی
که گفتی توبه ام را مشکن امروز

بغیر از من کرای ابر نیسان
گهر در دیده معدن معدن امروز

ز من تعلیم می گیرند عشاق
منم وامق منم مجنون فن امروز

نرفتم خود بمقصد با چنان شوق
بود خون خودم بر گردن امروز

ببرو زمحشر امیدم انچه خوش گفت
بگیرانند صد خرمن امروز

هندوی زلف تو آن دشمن دین هست که چین … آهوی چشم تو آن شیر شکاری که مپرس
رفت بر باد پس از خاک شد نهاد هنوز … هست در خاطرش از گفته غباری که مپرس

دل بطرب هست مرا تازه بهاری که مپرس … دلبر سرو قدی لاله عذاری که مپرس
گو بشو بر چه شود چند من دیاس از لب … و اشد این لحظه لب شکوه گذاری که مپرس
تا چه می پرسی مرا از سوختن و خاک شدن … هست در پیش کنونم ره … کاری که مپرس
چار عنصر شمرے ایکه تو این را پیشم … تیز رو عمر تو چار اسپه سواری که مپرس
گفتم از تو بدل خویش درد عجی که شنو … دارم از وصل تو با خویش قراری که مپرس
داوه تا می گلگون ز کف خویش بغیر … گل نماید بکف دست تو خاری که مپرس
کار و بارم همه با تست و گویش پرسی تا صبح … با توام کاری و اندوه تو باری که مپرس
صفت خواری و زاری چه پرسی از من … من بهمان خوار و دل عجز ده زاری که مپرس
لعفتہ را جان کسی چند پرسی او صاف … بیکسی خسته دلی سینه فگاری که مپرس

بر لب رسیده بین دگر احوال جان مپرس … چند ناتوان دل ای مه من ناتوان مپرس
دانی ز پا چه بلبلم آه کشیده بود … خاکسترم ببین دگر از آشیان مپرس
موسی شنیده که چسان ماند بی زبان … سوز دل ای فدای تو سوز و زبان مپرس
صبر آشنا کراست برو دام باز چین … عنقا کجاست جان من از وی نشان مپرس
پرسیدنی است حال دل و جان جدا جدا … هرگز نگفته ام بتو کاین پرس آن مپرس
از گفتن جفا و بلا شرم آیدم … من آنچه بر زبان کشم از آسمان مپرس
در حالتی که مرد دل از سینه و کی حیست … جائی که خود مکین نبود از مکان مپرس
پرسیده اگر صفت الفاظ شیخ … کیفیت شراب بغیر از مغان مپرس
گر بیسر خطر بود ای دل براه عشق … تن در ره اندران خطر و از امان مپرس
آوارگی عاشقت از حد گذشته است … گفته ام ترا که زریگ روان مپرس
خون از دلم روانست نشان سنان مجو … آه از لبم عیانست ز درد نهان مپرس
گر لعفته از تجارت عشق آگهی بیا … دل ده بهوسی و ز سود و زیان مپرس

غیر است با تو آن سخنان نهان مپرس
این هر دو را خدا بیکی صنعت آفرید
پرسیدی آنچه از من و گفتم من ترا
تا مرد در چه حسرت و چون خفت زیر خاک
از این و آن حقیقت آنچه فنهای کذب
مقصود شان همانست خدنگی دگر فکن
تو هر چه پرسی از دگری پرسش همنشین
آن ناتوانی است که ناید سخن بلب
بر رخش بیخودی شوم آندم که من سوار
ای ساده تو بمهر که زین سان فتاده
همت کرا و جود کرا و کرم کرا
اینش بگو که سوخته ام من دل کرا

قربان پرسشش تو شوم این زبان مپرس
زین آشنایان که چیست دگر زاندها مپرس
ناگفتنی است تن زن و دیگر بیان مپرس
کار تمام گشته این نیم جان مپرس
تا خود کنیم با تو خاطر نشان مپرس
در جان خسته و دل در خون نهان مپرس
حالم ولی از آن صنم بدگمان مپرس
گفتن کجا تواندش این ناتوان مپرس
بنگر کجایم و ز رکاب و عنان مپرس
دان خاک خویش را و ازین خاکدان مپرس
میر و وزیر و من و ز نواب و خان مپرس
اوصاف خود ز لفتهٔ آتش زبان مپرس

رو بوقت سخنش داد جوابی که مپرس
کو ترا ز مشیخ نبود است و نباشد زنها
من حیرت زده فی جبههٔ شناسم نه عرق
دوشش تا آمده در بزم برای رفتن
یا رب آید نه چنین روز سیه کس را پیش
آن بمکر از همه افزون و دم نرم بیخواست
لطف و مهر تو خدا روزی دشمن نکند
آنکه پرسی چه بود در من تو در کتب عشق
تا کجا در صفت لفتهٔ زبان فرسایم

بخششش لب بوسش تا مج سرابی که مپرس
مژده داد بمن جام شرابی که مپرس
میچکد از گل خورشید گلابی که مپرس
داشت آن عمر فریبنده شتابی که مپرس
شده همانست و برو طرفه نقابی که مپرس
سخنی ساخته با چشم پر آبی که مپرس
مهر تو کینی و لطف تو عتابی که مپرس
ورق ساده دل هست کتابی که مپرس
هرزه گویی که مجو خانه خرابی که مپرس

می چکد از نگه یار سرابی که مپرس
آنکه بسیار مصلحتی چشم و لب اصلا نگشود

از زمین تا فلک عالم آبی که مپرس
بعد دیدهٔ بمن گرد خطابی که مپرس

[illegible]

حال کسی که گشتنیش ایم ز من مپرس
افتاده است بی لحد و بی کفن مپرس

در خلوت آنچه گفت تو آن پرسیم چرا
یعنی که خلوت است بر از انجمن مپرس

می پرسی اینکه آن سخنش را مآل چیست
این یک سخن بس است دگر آن سخن مپرس

تا رفته است آن گل خندان برون ز باغ
احوال بیقراری سرو و سمن مپرس

چشمش برانچه بست نگاهش فزون از آن
دیگر ذقن بلا و ز چاه ذقن مپرس

بی موجبی من اینهمه سر در هوا نیم
آواره ام بیان وز اهل وطن مپرس

اینجا بقطره ایست چها بحر بیکران
اسرار غیب گفته بجز از اندرین مپرس

درد اگر ز درد ما نشنیده است هیچکس
زنهار جز خدا نشنیده است هیچکس

عشرت قرین هر الم نشنیده است هیچکس
از غم مرا جدا نشنیده است هیچکس

آه از گلی که لب نگشاید بکس ز شرم
پیغامش از صبا نشنیده است هیچکس

با او غم فراق که آخر کشد هلاک
این درد را دوا نشنیده است هیچکس

گو مدعی بنوع دگر میکند بیان
زو حرف مدعا نشنیده است هیچکس

تمکین اوست آنکه چه رانم سخن از آن
از کوه او صدا نشنیده است هیچکس

گر آمده است قاصدی از کوی او گهی
جز مژده بلا نشنیده است هیچکس

گویم چه این که روی تو با مهر برابر است
خورشید را شبها نشنیده است هیچکس

با گفته هر چه می نسزد گر چه گفته
از گفته ناسزا نشنیده است هیچکس

یا در رولش صفا نشنیده است هیچکس
یا از لبش دعا نشنیده است هیچکس

طفلی با این ادا نشنیده است هیچکس
شوخی با این جفا نشنیده است هیچکس

با من از او وفا نشنیده است هیچکس
وز من با او دغا نشنیده است هیچکس

ای آنکه خوانده ایم برادا هیچکس ز تو
نشنیدنی چها نشنیده است هیچکس

صد بار گفته ام که سوا از تو هیچ نیست
وز من ازین سوا نشنیده است هیچکس

بیگانه تر ز تو نه دگر کس تویی تویی
آنرا که آشنا نشنیده است هیچکس

جز زلف تو که عمر صفائش دراز باد
همسایه هما نشنیده است هیچکس

اسیر

عارض با این صفا نشنیده است هیچکس
تمکین با این حیا نشنیده است هیچکس

نام شما ز من همه کس گوش کرده اند	نام من از شما نشنیده است هیچکس
با بلبل گلی که بما گفت خود ز ناز	بوی وفای ما نشنیده است هیچکس
تا آفریده اند شنیدن بروزگار	خرسند گفته را نشنیده است هیچکس

خون گرد و سرد م از مژه ایدل چکیده باش	جای رسیده باش و جهان نارسیده باش
ناکام تر کسی که بود آرمیده تر	رام تو کام می شود از خود رمیده باش
گر عاشقی بگلشن فردوس رو مکن	در دامن امید گل یاس چیده باش
انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود	صد رنگ دیده باش و صد بو شنیده باش
این گو بهان و قاتل خنجر بکف بهان	ای دل ترا که گفت بر و آرمیده باش
دیس کیست وصل تو ای خنجر کسی	یکدم به پهلوی من هجران کشیده باش
دندان تست تیز گدا اگر نه جان من	بر خود میا ز ما و لب را گزیده باش
پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن	بنما ید آنچه آئینهٔ چرخ دیده باش
از دیر برهمن چو سخن سر کند شنو	در کعبه شیخ دم چو زند بی عقیده باش
تا گفته غیر ازین چه مرادت ز شاعریست	مضمون نامرادی خویش آفریده باش

بی مزد انتظار تماشا کشید باش	تیغت بکف کجاست که گوئی تپیده باش
ناصح جنون هم آنکه برفت و نرفتنی است	صدها فسون دمیدی و صدها دمیده باش
عنقا ست برگزیدگی اما نه بعد سعی	رو گو نشنه گزین و چو من برگزیده باش
بر جا زبان شکوه برون می فتد ز کام	سنگو همیشه که هیچ گلو هم بریده باش
سیخواستم ز بخت منی خوشدلی که چرخ	سم ریخت در پیاله و گفتا چشیده باش
گوشی به من گذار که من بیند گو نیم	جز پند هر چه گو نهمت ایدل شنیده باش
افعی صفت گزیده همینم که گفت نخیر	از زلف یار بگزر و افعی گزیده باش
گفتی حق آشنا تری از من بیافرید	مضمون چنین نیست برو آفریده باش
تیر دکلفان رسید نت آخر چه خوشنماست	صد ره رسیده باش و بصد دل خلیده باش
گفتم به تشنگی چشمک تیز حاضر است	یعنی اگر به دل نه نشینی پریده باش

[illegible]

خواهند لقفته حوصله ات را بهم فراخ — چون تنگ نیست وادی وحشت دویده باشی

ای درد زآسمان تمنا چکیده باشی — وی دل هنوز از زمین دل نا دمیده باشی

خوش سلسله‌ای که خضر نگوید مسیح را — تیغی بسر چو من خورده و خون چشیده باشی

من این نگفته ام که بمن سرخوشی بکن — در محفل رقیب همی تا رسیده باشی

این خنده‌هاش گریه‌هاست ای دل بهرزه نیست — از شرم آب گرده ز سر مو چکیده باشی

یکبره بیا و لطف نهان آشکار کن — یکدم نشین و شور ز دل دور دیده باشی

همدم تمام گشت و تو گوئی نشاط چی — می در قدح نمانده و تو گوئی کشیده باشی

گر دوش شمط بخون عزیزان کمر ببند — صرصر صفت بخاک شهیدان وزیده باشی

دست نگارین و بلبل خوشگو ترانه سنج — ساغر کشی و بصحن گلستان خمیده باشی

دیدی که سرکشان چه کشیدند بند گیر — دانی که آسمان چه نماید خمیده باشی

بر هر او که هیچ نبوده است دل مبند — افسانه که اصل ندارد شنیده باشی

ز دو هر سخن که سرزده زلف دراز گشت — من هر غزل که طرح کنم گر قصیده باشی

گر صبر است گفت زمانی که لقفته را — در اضطراب حوصله آتش رسیده باشی

قاتل همان و جست همان یک بهانه اش — من سخت جان بسی و بسی نرم شانه اش

وقتی که وصف کعبه زحد بگذراند شیخ — گفتم ببین که فرق بسی در آستانه اش

گر گل زند بروی تو لاف برابری — سنبل زند زروی تو شب تازیانه اش

دل می برد ز کف با دادی که دیدنی است — جانم فدائی دیدن مستانه اش

گوید که کرده اند جدا زنده ام بگور — رندی که در حوالی کعبه است خانه اش

خواهد دل آنکه بلاست زمانه را — دارد مضمون خدا نه بلاست زمانه اش

یک آن نشود بخاک بود هرکه نصیحت دل — دل آتش است و آه بپا چه زبانه اش

از خفته فرق آمده تا مرده بیشمار — بختم نخفته مژه و چگونه افسانه اش

آه من است برق نه مرغ شکسته بال — ابر سیاه تیره دلان آشیانه اش

از بسکه لقفته از مژه ات خورده است زخم — نشتر بدل زند غزل عاشقانه اش

با غرور زلفان [illegible] شانه اش
[illegible] آشیانه اش

تازه کند اوا چه کمان بهانه اش — حاضر دل من و دل دشمن نشانه اش
مهراست درمیانه ولی زو کرانه اش — بیگانه از خود آنکه شمارد یگانه اش
بال هما کند چه سلیمان مرا که هست — مور رهم صبوری و عنقاست دانه اش
معشوق راست بسکه بهنگام احتیاج — شام فراق زلف و دل چاک شانه اش
گویند کامیاب کسی از خویش رفته نیست — تا کی زروم زخویش و نیابم بشانه اش
گر ناله جز بسجده رخ کند سر ره دگر — صد ره بهوا زموج زند تاز یا نه اش
هرد و یم ما و گفت نه این نیز نو سکلی — گو بلبلی چنان و کجا آن ترانه اش
گو سامری که سحر خود او را کند نثار — بابل فداست بر نگهه جادوانه اش
قارون بجا نماند و از وماند بیرزمین — اینجا که بر سرش لب ازان بر خزانه اش
و الی هنوز لفته بلطف که زنده است — عمر خضر فدا بتبسم جادوانه اش

جامه زیبی کا شهد جور و جفا میزیبدش — ساز و هم گر جامه هستی قبا میزیبدش
تیر نازش دلکشا تیغ ادایش جانفزا — گرکشد ما را باین ناز و ادا میزیبدش
گر بگرداند مرا آن طفل هرجایی چو اشک — کو بکو یا دربدر یا جا بجا میزیبدش
آنکه می زد تیغ کینم تا چها خوش می نمود — ورنکه نازد بعد قتلم تا چها میزیبدش
گلشن آرایی قضا گر روز بد خلم نشاند — شگفاند غنچه ام اگر صبا میزیبدش
آشنائی شد بدل اکنون چه با بیگانگی — گر مرا بیگانه خواند آشنا میزیبدش
خواه بیدل خواه بیدین خواه رسوا خواه خوار — هرچه فرماید من دلداده را میزیبدش
ناز و تمکین هم صلاحش حیله و فن همدمش — خشم و کین می شایدش مکر و دغا میزیبدش
چون کشاید مدعی چشم تماشا سوی او — وه چه بستن لب بتن بند قبا میزیبدش
من بلا جو از حد افزون او بلا آور چنان — هر قدر تا بر سرم آرد بلا میزیبدش
گر خزد اندر زمین اشک زبان فرسا خویش است — ور رسد بر آسمان آه رسا میزیبدش
لفته ناکام رازان در جو راند یا سیان — با هزاران بیکسی رو بر قفا میزیبدش

نخوت و مغروری و جور و جفا میزیبدش — هرچه با ما میکند آن بیوفا میزیبدش

داند آب تیغش آنرا یا گلوی خشک ما / هرچه وقت والپسین کردن بما میزیبدش

رسم و راه خانخانانی چها برهم زد است / دعوی چنگیز خانی ها چها میزیبدش

دل فدای شوخی او جان نثار ناز او / با من از این جدا و آن جدا میزیبدش

نیست عاشق راضی از فرسودن خوار و ذلیل / هرچه فرمائی تو دیگر زین سوا میزیبدش

اینکه دیدی طفلیم را بسنگ اینک پیریم / ابتدا خود چیست خواندن انتها میزیبدش

غیر ازین دیگر چه تعریف آن قبای تنگ را / گر نگنجد در خود آن گلگون قبا میزیبدش

گر کشد خلق خدا را از خدا نبود خجل / ور بگردد از خدا نام خدا میزیبدش

هرچه با من کرد و خواهد کرد و یکسر خوشنماست / تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میزیبدش

گه نویسم زنده باش و گاه تم جبینی برو / الغرض در هر زبان از من دعا میزیبدش

گر ستاند جان شمردن جان ستانش خوشترا / ور رباید دل نوشتن دل ربا میزیبدش

خود حنا داد الله بادا که خون لفته ریخت / گر به بخت سبز خود نازد حنا میزیبدش

ما چه من و گرمی بازار خویش / یوسف من هست خریدار خویش

نامه بردم گفت پنهان آن کمر / بر که گذارم دگر انبار خویش

گفتمش آئینه مبین زینهار / دیده دگر گشت گرفتار خویش

میسپرد یار اگر با خودی / می‌سپردم من بخدا کار خویش

کرد چها از قفس غم خلاص / خواند مرا بلبل گلزار خویش

پیش خرامش روی از خویشتن / غره مشو کبک برفتار خویش

هرچه تو بینی اشتیش نیست نیست / لفته مکن ناز به پندار خویش

یوسف ما هست خریدار خویش / ما چه ز گرمی بازار خویش

من چه بگویم دگر از کار خویش / بست ز کوی تو دلم بار خویش

عذر که در آمدن آری چنین / یاد نیاری ز چه اقرار خویش

حکم پئے گریه مفرما بمن / رحم بکن بر در و دیوار خویش

پیش خدا هم نگشائی نقاب / وای اگر خوئی رخسار خویش

رانده‌ام از بزم بدین سان چرا / خوانده‌ام از ناز اگر یار خویش

خفته‌ام اندر لحد و میکنم / ناز چه بر طالع بیدار خویش

تو چه کنی سرزنشم زان سخن | خود خجلم تفته ز اظهار خویش

خوردنش چند در آییم آزار خویش | خاصه از آن یار ستمگار خویش
فخر کنند یار بر خسته روز | ناز کنم من به شب تار خویش
آنکه ندانست گنه از ثواب | بیگنهم کرد گنهگار خویش
گفت فدایی بجهان کس نماند | خویش فدا گشت بگفتار خویش
یار اگر گشت چنین کم شنو | من که بگویم غم بسیار خویش
آنکه بگوید نتوان کرد فاش | کرد کنم واقف اسرار خویش
از چه نخوانی تو جز تفته را خدا | خوانند ترا تفته پرستار خویش

تا چه جفا میدهد آن تیرکش | من بقربان نگهت تیغ کشش
کس چو من تشنهٔ شهادت نیست | من قسم میخورم به شمشیرش
من و نخلی که بار اوست بهشت | چه بهشت و چه سیب و انجیرش
خواست مرگ امید و خود دل مرد | چه دعا و چه طرفه تاثیرش
خود خدا صورتی چو او نکشید | کلک مانی چی و تصویرش
خود زنم من به برگ تا چه کند | پیش تقدیر من چه تدبیرش
خانهٔ دل اگر خراب افتاد | تو چه افتی به فکر تعمیرش
هر که دیوانه نیست زلف ترا | نتوان بست جز به زنجیرش
بیستون کن من و بیابان جایم | تفته قیس است و نجد جاگیرش

خوشتر نشانید چون نی تیرش | آتش شوقم آب شمشیرش
فرق تحریر بین و تقریرش | تا چه تقریر و تا چه تحریرش
راه مقتل کسی کجا پرسد | شوق تیغیست خوش گلوگیرش
چه جوانانه ام ز پا فکند | فلک آیا که شهره پیرش
محو تسبیح شیخ چند شوی | چند رامی دل ز دام تزویرش

بی‌خط آن رخ چه باز کشاید / هست مصحف ولی بتفسیرش
هم خود آئینهٔ حلب رویش / هم ورا آئینه سپر کیشش
عمر یک دو شبی است یا بهوا / سعید بود تا کند که تسخیرش
هر دلی کز غم فراقش سوخت / میتوان خواند لقمهٔ اکسیرش

سر کنم شکوها ز شست تیرش / که چها میکشد مرا و تیرش
هر که از پا فکند لقد پیرش / جز رضای خدا چه تدبیرش
اینکه می بینم و نمی بینم / طرفه خواب است و طرفه تعبیرش
چند دل گیرد از جهان بدو وضع / بینم از غیر کاستش و گلگیرش
طفل اشکی که ره برد به ثری / هیچ کس نه گاه زبان و بشمشیرش
چند گوئی کشیم فلانی را / ای فدای تو من چه تقصیرش
آنچه گوئی نمی رسد بهدف / دل کجا تا نوازی از تیرش
نیست دیوانه چه او در دهر / دل قسم می خورد و بزنجیرش
گفته است ای مرید مرده دلان / آنکه پیر مغان بود پیرش

حرفی بدوست گفت و بمن کرد دشمنش / خرم نگردون دل و خاکم بدامنش
کرد آنچه کرد دوش بمن چشم پر فنش / دیگر کند چها نگه ناوک افکنش
من همچو لاله داغم و در باغ انتظار / دل بلبل است و دیدهٔ نرگس نشیمنش
شرمم آید که جای چنین را وهم نشان / از من مپرس آنکه کجا دیده ام منش
تا این سعید وقت بما هم شود نصیب / ما را هلاک کرد بگورے گذشتنش
یک لطف دوست را چقدر طول میدهم / گر یکمن هست باده شمارم دو صد منش
تا دیگر ستم موزان ای فلک بنوز / یک گل شکفته است نگاهم ز گلشنش
در دل خلیده خار نیاید برون که نیست / آن خار خار یا که براری بسوزنش
گفتی که بعد مرگ شود لقمه کامیاب / کو آن نصیب گشت گذر افتد بمدفنش

تنها نه تیر زاهد خورد چشم رهزنش / زخمی کند جگر نگه ناوک افکنش

پیداست آنچه لطف نهان است با منش ... زان می مدام خوردن و با من نخوردنش

ای برق دل بسوز کسی را در انتظار ... مشتاق مقدمت چقدر باست خرمنش

سوزونه چون ز آتش غیرت دل مرا ... صبحی که آفتاب در آید بروزنش

بینا به پیش ساغر من گر نه خم کنند ... بگریه ز لطف خون مرادم بگردنش

عاشق لبش چون است بدردی که آه ازو ... دل مرده است آنکه نگرید بشیونش

دیدیت خضر دمی و گذشت از جهان دگر ... پرسی چه از مسیح که جان نیست در تنش

روشن صنم پرستیم از زندان بکشید ... هر جا که بنگری صنمی من برهمنش

دیوانه **گفته** بگیتن و این طرفه بین دگر ... کس نجد گرد خواند و کس بیستون کنش

دل که افتد ز پا چه افتادش ... جان ز بند داد تا چه رو دادش

غنچهٔ دل کجا شگفت مرا ... عقده وا شستم که بگشادش

چیزی را کبر و نخوت است همان ... تا که آهم دهد نه بربادش

دل نه فریادرس کسی را یافت ... تا فلک گو رسید فریادش

چون نه شکر و دعای مرغش کنم ... کام دل یافتم باید دادش

گفتم آندم که ذکر سختی رفت ... دادها از دل چو فولادش

منم و میخورم بغم سوگند ... آنکه بینی نه هیچگه شادش

یا غلام و عبید او گوشم ... یا مطیع فرامشی یادش

من چه زو خواستم که گفت از ناز ... جان شیرین فدای فرهادش

گلشن از قد یار داد نشان ... **گفته** قربان سرو شمشادش

دل گرفتار سرو آزادش ... جان پرستار چشم جلادش

حب معمول بلفل گرچه گریست ... مرگ خندید وقت میلادش

دادم آیا که میدید که منم ... مید نه آنکه وا دبید ادش

تا چها زاید از کسی که کزن ... خلق خواند همه پریزادش

این نگویم که دل عدم میخواست ... آنکه برد او کجا فرستادش

نگرید یک داغ را که باغ ارم ... خواند باید شمر دشادش

بار یک خس بر آنکه کوهی بود — کوه اندوه بر سر افتادش
این نداند که سوخت ز آتش خویش — ناله خاک است و داند او بادش
موجد طرز نو ندانی کیست — محشری نو که بینی ایجادش
کس چو پرسید از و که لقمه چیست — گفت سازم چه شرح الحادش

تا کجا تا کنی نه بنیادش — چشم بر ره دل و غم امدادش
دل که جز غم دگر نه همرازش — روزی از وی نشاط ها بادش
دجله ریزد آنکه از چشم — می برد شوق تا به بغدادش
چشمی از لکنی بخواری دل — گوششی ای بیوفا بفریادش
آنکه بر رفعت مکان نازی — تا چه بود است عمر و بنیادش
زینکه شیرین بجوی شیر خویش — آفرین ها بجهد فرهادش
او همان عاشق فراموشی — من همان محو شاهد یادش
نشنوم گوید از ملک زین آست — عشق از آدم است و اولادش
جان من چون نه صید رشک شود — دل من صید غمزه صیادش
حجله ورد بیتوان آراست — غم عروس است و لقمه داماد ش

گفتی چه این که ناله دو زخ قرین مکش — بنشین ز تربتم قدم ای نازنین مکش
کن وعده انچنان که شود شام کس سحر — یعنی به هفته اهم مه و در سنین مکش
گر آفرین بناز تو گفتم چه شد چه جرم — خنجر بقتلم ای بت ناز آفرین مکش
صید تو سینه کرده بصد ذوق خود سپر — زینسان کمان مکن زه و تیر از کمین مکش
این را که گفتمت بت چین خواندمت روا — معنی بیاب و صورت چین بر جبین مکش
اینم بگو که سرو چها هست جامه زیب — زینسان بجامه زینتی خود آستین مکش
دل کرده قصد بوسه لعلت سکی و کجا — آه اینچه گفتیم گرز خطا تم مگین مکش
او کرده وعده دو ز شام ای اجل بایست — از جسم من دمی دو سه جان حزین مکش

خود نامه تو بال و پر شوق گشته است
رو لقمه هر زه منت روح الامین مکش

دلم گر توبه از می کرد و آن خود — گناه آمد خدا بخشد گناهش
کسی کو قد موزون تو دیده است — بود سرو گلستان دی آهش
گهی آنکو فراموشت نسازد — چه سازد گر نپرسی گاه گاهش
سخن را لی چه از رفعت بیابی — قدت سروی و رفعت در بیانش
چو گفتم این تبسم لقمه را گشت — بخندید و بگفتا سو گواهش

رو چاره جوی دیده غمناک ما مباش — سرگشته ای که غرق شو و ناخدا مباش
ما را نگاه تو به آئینه آگهی است — بیگانگی خوش است بما آشنا مباش
کی از ربودن تو شکستن نمی چکد — ای دل شکن برای خدا دلربا مباش
یکبار خواهم اینکه درین کلبه پا نهی — زان بعد اختیار تو با باش یا مباش
من این نگو همت لیس ازین باش آنچنان — بودی هر آنچه پیش ازین حالیا مباش
واند بیوفا همه قوت و فا مکن — خوانند بد بلا همه خلقت بلا مباش
تا کی تو وصف سکندر بدین نمط — آئینه را نگف فکن و خود نما مباش
من آنکه هیچ چیز نخواهم خود از خدا — از تو چه خواستم که تو گفتی گدا مباش
آخر تو اینکه از کس و گو هم جدا شدی — هر چند گفتمت که جز از خود جدا مباش
دیدی که شیخ در چه عذاب است بعد مرگ — تا گفته رند گشت توان پارسا مباش

ای نفس در هوای دگر مبتلا مباش — تا میتوان مگس شدن اینجا هما مباش
دانی که چیست اینکه تمیز است کیمیا — ای بی تمیز در طلب کیمیا مباش
هرگه شوی نهال کشی ز جهت تبر — ای دانه در تصور نشو و نما مباش
ای دل فغان برانده همجنس خود رو است — جائی که شیشه بشکند جز صدا مباش
ای بیکسی بحد پی مجنون که ساخت است — در وادیی که خاک شوم جز هوا مباش
بیچاره خار را گل مقصد فرو گذشت — تیغش همین چو گفت که سر باش یا مباش
منت منه برای خدا وا عطا بما — ما غنچه نیستیم تو با دصبا مباش
بر سرنوشت خویش قناعت کن ای فقیه — مضمون نگار دفتر چون و چرا مباش
باشد جدائی از همه مقصود تو اگر — آنکو جدا است از همه از وی جدا مباش

بیرون گذار در ظل چون و چرا مباش
با او هر آنکه گوئی ز خطا مباش

گر به تنگنای سینه ام بینی گلستانی دگر
اینکه گوئی ور دل و جان نسبت همزبانی هست
در گلستانی که بود آن گل آتش مزاج
غیر تا بود است پیشت هیچ از حالم مپرس
بگذرانی تا کی از حد جان من وصف دلم
شمع و ما سر در گواه رنگش آن پرسیم
اینکه گوئی هرچه اول دیدم آخر آن نبود

دل همین یک قطره خون و زین سوادش صد داغ
دل ترا باغ است باغ و جان مرا داغ است داغ
رنگ صهبا خون و بوی غنچه ها داغ است داغ
غیرت اینجا آتش است و مدعا داغ است داغ
پیش ازین بود آنچه دانی حالیا داغ است داغ
هرکه پا بد راه در بزم شما داغ است داغ
لله شد است از ابتدا تا انتها داغ است داغ

دل ز دست آن بت رنگین ادا داغ است داغ
اینکه گوئی دل فلانی را چرا داغ است داغ
آنچه پرسیدن نباید پرسش آتش فکن
خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک سوخت
سوختن از رشک اگر سنبل نداند گو مدان
آه من از سوختن برگ و نوا دارد دگر
طعنه بر طاوس باشد مار و این را چاره چیست
بلبل آن گل شدی دیگر چه خوانی قصه ها
سوختن ما صید مد هر دم ز چو لا لگاه من
لله شد بر گردون رسید ز لطف این گوید اسیر

بشنو و گر لاله گویم تا کجا داغ است داغ
سپهر داغیم اینجا دل کرا داغ است داغ
تا چه از بیگانه پرسی آشنا داغ است داغ
هر کجا از نام خاک من بپا داغ است داغ
پیش زلف یار از چین تا خطا داغ است داغ
باین که گل را برگ و بلبل را نوا داغ است داغ
بی دل پروانه آن زلف رسا داغ است داغ
خامش ای قاصد دلم زین قصه ها داغ است داغ
گرد و هوا آتش است و باد پا داغ است داغ
عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ

بی همین تکبیر نه داغ است و نه ما داغ است داغ
زد جفا در هر چه آتش خاک خواند گشت خاک
خنجرش دریا ز دل پر خون همی گوید همی
اینکه دانی بی شرر سنگ جفای خویش را
دل هلاک دشت خویش و دشت دل همدرد است درد
تیر دل دزدت همان در رشک جان سوزت همان

هرکه بیگرد و زدام تو رها داغ است داغ
از وفا حرفی نگو یعنی وفا داغ است داغ
ماهی از دریا چو می افتد جدا داغ است داغ
هر شکستم شعله بار و هر صدا داغ است داغ
ما فدای باغ خویش و باغ ما داغ است داغ
دل جدا خون است و خون جا جدا داغ است داغ

رفته ام راهی که آنجا آتش اندر آتش است	دیده ام دشتی که آنجا رنها داغ است داغ
دل گلی می جست کو را جستجو خون بود خون	من بباغی میبردم کانجا صبا داغ است داغ
از دم عیسی چه میگوئی چها سرد است سرد	در کف موسی چه می پرسی چها داغ است داغ
دل دوای من کند اما دوا درد است درد	من دعای دل کنم اما دعا داغ است داغ
صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ	دل کجا تا شفتہ گوید دل مرا داغ است داغ

هر نغمهٔ بلبل نه فغان است درین باغ	بانگ آنچه بهار است خزان است درین باغ
ساقیست سمن و گل قدح و غنچه صراحی	خوش عیش صبحی ز باده کشان است درین باغ
سیر است چها سبزه بپا افتاده [illegible]	یعنی نه همین سرو جوان است درین باغ
گل خنده بلب دیدهٔ نرگس بتماشا	جز غنچه که در خواب گران است درین باغ
دی بود چه از جام دمادم به شوال	امروز چه ماه رمضان است درین باغ
بی تو گل تر چون همه اخگر بنماید	خود آب روان ریگ روان است درین باغ
آه از تو که بینی بخزان صورت هر نخل	ور شفتہ نپرسی که چسان است درین باغ

اینهم چو نه آن سرو روان است درین باغ	هر برگ گلی آفت جان است درین باغ
تا بر جگر بلبل دلخسته چه آید	در دست گل از سبزه سنان است درین باغ
حیف است اگر گل همه تن گوش نگردد	بلبل همه تن سحر بیان است درین باغ
گر منتظر آمدن تو گل من نیست	نرگس همه سو چون نگران است درین باغ
خونین مژه ام ایکه بجز لاله نکارد	بنگر که چها لاله ستان است درین باغ
کندیدن آن باید و بر خاک فکندن	هر سبزه که بی نام و نشان است درین باغ
هر لاله و گل بر صفت داغ دلم گیر	رازم نه نهان جمله عیان است درین باغ
یکسو سمن و سنبل و یکسو گل و ریحان	بخرام که سیر دو جهان است درین باغ
از شفتہ چگویم که به پیریست چه حالش	صبح است و چو شبنم روش آن است درین باغ

بشکر ناتوانی تر زبان ضعف	چها حق بین مرا این ناتوان ضعف
درینجا من در آنجا یک شبه ماه	ببا بین از زمین تا آسمان ضعف

اسیر

عیداست بااین و آن مبارک
بر هیچ درین میان مبارک

ابر است بدوستان مبارک — سیر گل و گلستان مبارک
ابینه هم که شگفته تر ز فردوس — باغ است بهیکشان مبارک
بر عیش و در روزه دل چه بندیم — ما را غم جاودان مبارک
رفتیم و ز خان و مان بریدیم — این مژده به خان و مان مبارک
بد نه نه پیچه که بر گزیدیم — با مردم خاندان مبارک
شوخی که نه بست بر کمان شست — زه کرده بها کمان مبارک
گفتش چو کسی تو بید بالی — فرمود که این زبان مبارک
ما ناکه بسوخت اختر من — گوید سبب آسمان مبارک
من عاشق و در تجارت عشق — هر سود که شد زیان مبارک
چون لقمه گذاشت اینجهان را — گفتیم که جهان جهان مبارک

مردیم بدستمنان مبارک — رفتیم با آن جهان مبارک
این رتبه رات الیقلان مبارک — شد خاک ما در جنان مبارک
مژگان چو سهم زدی فلک گفت — جنبیدن این سنان مبارک
زان پیش نشد که خون خورد زینم — شد دشمن آسمان مبارک
در دل چو گرفت جا غم او — گفتیم به مکین مکان مبارک
سر من چو خدای من نه بخشود — شد عشق خدایگان مبارک
از تیغ نه دو هر البعد ذوق — دل گفت که امتحان مبارک
زان صبر که گشت گم دلم را — تا یافتن نشان مبارک
بیجان شده بود سینم و اینک — بی مغز شد استخوان مبارک
ما را که محقریم یکتا — گو صدر یک آستان مبارک
مرگی که به لقمه کینه داشت — امشب شده مهربان مبارک

اسیر

تمنای لبت بهی از دل
نگاه گرمست آتشخانهٔ دل

بگرد و برق چون پروانهٔ دل — بسی گرم است آتشخانهٔ دل
غمت جان دل و جانانهٔ دل — نباشد کس چرا دیوانهٔ دل

ز نازک خوی ساقی نگو هیچ / چه لبریز است این پیمانهٔ دل
بلب تا نعرهٔ رندانه دارد / بشب تا نالهٔ مستانهٔ دل
مکن خواب خوش خود را پریشان / نخواهی کرد گوش افسانهٔ دل
مرا خود دل کجا فرزانگی کو / که میخوانند مرا فرزانهٔ دل
بیا ای برق من بس دور بینم / فشاندم در زمین ها دانهٔ دل
مپرس از شانهٔ فرهاد چیزی / بسی کمزور تر از شانهٔ دل
بهر سو شمعها از داغ روشن / بیا این محفل شاهانهٔ دل
نه باغ لقمه نی خلد اسیر است / نگاه گرم است آتشخانهٔ دل

خدا را خانه باشد خانهٔ دل / من عاقل خوش دیوانهٔ دل
ز صد تا گوهر یکدانه خوشتر / بشارت گوهر یکدانهٔ دل
ز اشک او که سیلاب است می ترس / روا ای آبادی از ویرانهٔ دل
بچاک دل مگر نگشوده چشم / پی زلف تو شایان شانهٔ دل
یکی حسرت دوم اندوه سوم درد / چکد دیگر چه از پیمانهٔ دل
غمت چون اندرون شد جنتی شد / کم از جنت مدان کاشانهٔ دل
زند خود بر دم خنجر که زینسان / فدای همت مردانهٔ دل
نه خالی یکنفس از ذکر خیرش / فسون گر چشم او افسانهٔ دل
حدیث آشنایان مختصر کن / مبادا غم شود بیگانهٔ دل
چو گفتم لقمه چیزی می فروشد / نگفتا یک نگه بیعانهٔ دل

آمد آن رنگین ادا امروز یار او در بغل / خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل
من با او سید بدم و او در نظر آئینه داشت / بود یک نظاره ام را صد تماشا در بغل
دور شو ای آنکه گرد لخت بیند ذره را / آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل
بر قدر تا بالم از شادی بخود می زیبدم / تنگتر از من کرا گرفت صحرا در بغل
داغ او در سینه ای صد سینه وقف داغ او / در شب تاریک یا رب ماه سیما در بغل
آنکه کام ما بر آرد جز سبوی باده کیست / دست او وقت کرم یارب مبادا در بغل

وا رود از وحشت دل پروانه صحرا در بغل
اضطراب قطره دارد رود دریا در بغل
اسیر

تا چها فرمان میخواری بمستان واده داشت — قاصد بادی که مکتوب سحابی در بغل

آن دهان وآن حرف روشن آمدن بیرون ازان — چون نگویم ذره بود آفتابی در بغل

کس چه داند لقته حال زاهد شب زنده دار — گوئیا بیداری او راست خوابی در بغل

وه چه خوش بزمی و من از دل کبابی در بغل — چشم ساقی بود مینای شرابی در بغل

خواستم یاد آورم ایام طفلی کان زمان — طفل از مکتب برون آید کتابی در بغل

روز محشر چون گناه خلق را گردد حساب — من هم آنجا میرسم فرد حسابی در بغل

یادم آمد ساقی مینا ببر دیدم چو شب — زاهدی در مسجدی ابریق آبی در بغل

هستی دنیا همین وهم و گمان دیگر نه هیچ — دارد ای دل موج این دریا سرابی در بغل

تا چه از چشم و نگاهش بهره بردارد کسی — چشم او مست و نگاهش انقلابی در بغل

این قیامت آورد اینکه چون شب سی از خدا — لقته من قربان این دیر شتابی در بغل

چنین بت کجا بت چنین گل کجا گل — به بتخانه تا بت به گلزار تا گل

ببین ریخت دوران چه رنگ تماشا — بگل مبتلا من با و مبتلا گل

هوای گل او را کشد تا گلستان — ندانم که در سر چه دارد هوا گل

منم بلبل آنکه وصفش چگویم — نگارم گل است و چها خوشنما گل

دم نشه در صحن بستان دلم را — خوش آید چه پیمانه مل خوشا گل

چه خوش گلگل از می شگفتیم صبح — بیا در چمن ای بر دیت فدا گل

کنیم این سبق کاشش از بر من و تو — تو بلبل مرا خوانی و من ترا گل

نه بی تو کشد از چه آه رسا سرو — نه بی تو درد از چه جیب قبا گل

مپرس اینکه چون میروی لقته در باغ — دل انده نصیبا است و انده ربا گل

کجا دارد این گونه بوی وفا گل — یکی هفت دیگر کرا آشنا گل

مکن داغ ازین حرف ما را خدارا — چه گفتی تو همدم کجا او کجا گل

چه فرقش گلست این و لب یاری مل — خوشا آنکه او را بسر مل بپا گل

دهان و رخش را چو بینند گویند | چها مرحبا غنچه و حبذا گل
ازین هر دو خالی نباشد گلستان | تو گوئی که در بلبل است و صفا گل
کنون شاد و خرم چها من چها دل | به پیش من و دل چها مل چها گل
نگردد گلستان چسان بلبلستان | نماید چو خود را برنگین ادا گل
جدا نان گلشن مرا جمله دلبر | برد دل جدا لاله از کف جدا گل
روم من بمیخانه و او بگلشن | مرا مے تمنا بود و لفته را گل

تو سیم تا کجا بیتابی جان اضطراب دل | بیا ای راحت جان و ای نشاط بیحساب دل
کتاب دل چه معنی خیزد ازان پس انتخاب تو | نخوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل
دل من خوانده ماه آسمان دلبری او را | نخواند از چه آن مه داغ دل را آفتاب دل
بر خنگ بیخودی گر بود سوار آیدم که دل تنها | قرار و تاب و طاقت هر سه گردد همرکاب دل
بسوی کعبه میرفتم که از غیب این ندا آمد | بسی بهتر ز جناب کعبه هم برتر جناب دل
شراب اشک چون گویم که آن خود هست من او را | گرت ذوقی بود دیگر نمک دارد کباب دل
ترا ای لفته میخوانند مردم صاحب دانش | مشو غافل طلب یعنی مپرس از خورد و خواب دل

چه میخواهد سکون جان علاج اضطراب دل | ملال بیشمار جان نشاط بیحساب دل
روم بیخود بصحرا اگر کسی جوید نشان من | بگویم هست و شد یا اگر کسی پرسد خطاب دل
اگر صد نسخه بینی نخوانی غیر ازین مصرع | غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل
کنون در هر سوال او چه بندی لب بدین آئین | چه خواهی گفت پیش داور محشر جواب دل
چه است اکنون ز نیسان ز ساقی تا کشتیم آنرا | نباشد از شراب سرخ کمتر خون ناب دل
تمنای عدم دل را چو از جان بیشتر باشد | برابر کی تواند شد ورنگ جان شتاب دل
کسی گو بشنود آن را کجا ماند بحال خود | تو کے بشنیده باشی جان من حال خراب دل
دل من آنکه از حق هر چه خواهد در دمی یابد | بترس ای رفته از دل از دعای مستجاب دل
توئی دلجو توئی دلبر توئی دلدار شیرین کار | بغیر از تو که یابد مدعای کس مهیا ب دل
بیا ساقی که ورد لفته اکنون غیر ازین نبود | بفصل گل شکست توبه باشد فتح باب دل

نسیم
بیا ای بیخبر وصلت مایهٔ غم اضطراب دل
بیا کرده ام عمر در غم اضطراب جان بی تاب دل

چه گویم چرا از اهل دنیا گرفتم   همین گوشه بود آنچه زانها گرفتم

چو گفتند فرهاد بود و چو مجنون   ز کوه آمدم راه صحرا گرفتم

اگر نیست بر چیدا اسکندر از من   من از خویش رفتم جهان را گرفتم

کجا آید از پاره دوست خاتن   بسر رفتم و خرده کبریا گرفتم

کس است آنکه بیکس کند خویشتن را   چه کردم که کس خویشتن را گرفتم

نگیرم دگر نام یک آشنا را   بسی رفتم و آشنا را گرفتم

بیا ساقیا من همانم که بودم   نه می دادم از کف نه تقوا گرفتم

من این سخت جانی ز دل وام کردم   تو گوئی که خارا ز مینا گرفتم

تو هم پرس از آئینه احوال خود را   ره بیخودی من نه تنها گرفتم

ره گم گزان تا کران است فانی   روانی من از موج دریا گرفتم

طرب خانه خوانند بیجا نه ما را   قرار اندرینجا نه بیجا گرفتم

فدای در دولت من ناشکیبا   مگو لقفه را من شکیبا گرفتم

که گوید کیت لطف فردا گرفتم   نه هرگز گرفتم نه امضا گرفتم

بجز الهه اندر ولی جا گرفتم   گرفتم دگر تا کجا ها گرفتم

ز خود رفتم سرو آخر بجائی   سفر ناگزیرم خبر ناگرفتم

بجائی که افتادگی برتری داشت   چه کردم چرا دست دل را گرفتم

سوالی کند آخر از من محشر   خموشی به امید فردا گرفتم

نخواندند جز خارم از سرگرانی   بپائی کسانی که من جا گرفتم

تو آنی و گوئی تو آن گشت کانجا   بسی در پس مردن از عیسی گرفتم

چه سودا گرفتت که میگوئی ای دل   سر خویش و الیس ز سودا گرفتم

و هم سر دو عالم به یک ساغر می   من این همت از پیر ترسا گرفتم

چه بدمست من گفت خون تو ای چشم   شدم می به پیمانه تا جا گرفتم

رو ای دل ترا شهر گیتی بهیچ بود   به تنهائی من که تنها گرفتم

چه گفتند غیر از تو گشتند شیدا   شدم لقفه خون راه صحرا گرفتم

قضای دل دشت پیما گرفتم ... ز بس کین گرفتم خدا را گرفتم

عدوی خود این لحظه او را گرفتم ... لبس نیست کامی که از اعدا گرفتم

دلم باشد ای گریه خون گرفته ... من آن قطره خون را که دریا گرفتم

چو گفتم من از دو دگر تیغ گوئی ... من امروز از او داد فردا گرفتم

فغان از دو رنگی که در سینه‌ام رفت ... نگیرد چو ما خون مینا گرفتم

نه دارم توان زین گرفتن کشیدن ... که جلا در آمد من مسیحا گرفتم

گرفتم از او رخصت وای وای ... نگیرد کسی آنچه من را گرفتم

کمال توای ناله از حد فزون است ... خبر باز عرش معلا گرفتم

خموشی چه گویم چه بود است و لیکن ... نگیرم بسی گفته‌ام تا گرفتم

شبی گر دو بیند [illegible] من نه اصلا ... کناری که از اهل دنیا گرفتم

چه پرسی زمن گفته‌ها راز کسی را ... تو بودی کسی را که رسوا گرفتم

ز بس عبرت از اهل دنیا گرفتم ... کمر بستم و راه عقبا گرفتم

چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم ... چه گویم چه دادم ترا تا گرفتم

تو در جلوه کن جلوه تو کن تماشا ... اجازت برای تماشا گرفتم

اگر مدعی حرف گیر است من هم ... قلم در کف اینجا بدعوا گرفتم

دل من بملک طرب تاخت آورد ... من اقلیم غم را سراپا گرفتم

بمستی که جیب صبوری دریدم ... بوحشت که دامان صحرا گرفتم

توئی کاین همه اشک و آهم نمودی ... سخن گستری تا ثریا گرفتم

تو سرتا سر اینه خموشی گرفتی ... من ارض و سما را الغوغا گرفتم

من آنم که گرد سر مرگ گشتم ... بدشمن طریق مدارا گرفتم

نمک آب شد خنده‌ات تا بلب زد ... شکر ریختم بوسه‌ات تا گرفتم

چه دیدم که پیمان حسرت شکستم ... چه کردم که نام تمنا گرفتم

ز بس [illegible] نگرفتن آمد عجب فن

درین فن ترا گفته یکتا گرفتم

یاد وصبت می کنم وشکر خدا میگویم / واندین راز نهان بت که چها میگویم
انچه با دیر توان گفت بگویم بحرم / گفتنش داشت کجا سود وکجا میگویم
چون بهم بر نتوان داشت جدائیم از جوش / ای غم و درد چه دیگر بشما میگویم
گو نگفتم بکسی آتشم آندم که گرفت / خاک گردیدن خود را بهوا میگویم
غنچه از پرده شود وا که نداند بیقین / حال دلتنگی خود را بصبا میگویم
شیخ اگر گفت که من مست نگردم زمی / سخنی زان نگهه هوش ربا میگویم
رازی از من تو همی پرسی و ناگفتن راز / لفته پندلیست دلا دیر که وا میگویم

گفتنم انچه نبود است روا میگویم / غیر را گویم و دانم که ترا میگویم
هرگز آنرا نه بلا دنه وبا میگویم / بخدا حکم ترا حکم قضا میگویم
هر دو آفاق کجا نیسم نگاه تو کجا / یارب این بخشش بهار اکه بها میگویم
فهم این نکته کسی کو بکند پا از سر / یاد سر میکنم و شستنی پا میگویم
باعث رنجش او بسکه نگشتم زنهار / حرفی از رنجش بیجاش بجا میگویم
تو مرا هرچه بتر می شمری میگوئی / من ترا بحر حیا جان ادا میگویم
من و او هر دو بهم درس خموشی خواندیم / کس بجز لفته نداند که چها میگویم

غلط است این که بخود لطف شما میگویم / انچه هرگز نتوان گفت چرا میگویم
شکن زلف ترا بال هما میگویم / وین چگویم که چها زلف ترا میگویم
هست رازی که بخود نیز نباید گفتن / انچه با غیر جدا با تو جدا میگویم
شادیش یک طرف انجام نفهمم آنرا / نشنوم گر ز تو حرفی بهمه جا میگویم
هرچه در زیست بگفتم نشنیدی اکنون / از جهان میروم و با تو دعا میگویم
تو نمیگوئیم ای جان تغافل که برو / با اجل من به نشاطی که بیا میگویم
هرچه میگو نیست ازبسکه نیم آخر بان / بخدا گفتنی است و بخدا میگویم
پیش ازین در صفت شاه قدها بد گفتم / مرد امید و کنون مرثیه ها میگویم
تا چه سر خوش شوی ای لفته ازین تمهیدم / پیش ساقی سخن از ابر و هوا میگویم

من که لاف عشقبازیها بهرجا میزدم — حسرتم میگشت اگر نقشی تمنا میزدم
باد ایامی که ناوک میزدان سفاک من — قرعه بر نام شکست استخوانها میزدم
من که میخواندم بمنبر با زسافی نامهٔ شعر — چشم او واندچه جام حالت افزا میزدم
ایخوش آن رفتن که من میرفتم و از خوشدلی — خنده بر گریه‌های اهل دنیا میزدم
سوختن هنگامهٔ خود بهرکجا میخواست گرم — کاش می میخوردم و آتش بتقوا میزدم
چون کسی میگفت کاصل خود نمیداند کسی — آب میگردیدم و خود را بدریا میزدم
قطرهٔ می کز نگاهم لطف ساقی میچکاند — بر زمین با این ضعیفی آسمانها میزدم
انکه خصمم سربلندانه توی پیداست کیست — چرخ بر سر بود ورنه خیمه بالا میزدم
قسمتم دیدی که من بستونزا چون گدا — چون کنم سنگ از لعل خوبان بمینا میزدم
داشت از مهر شهادت هرکجا تحسین دعا — تیغ بر فرق اجابت بی محابا میزدم
کاش آنساعت که میخواندی تو حق پیغمبر را — بر سریر الشیخ تسبیح و مصلا میزدم

بی سلاسل چون براه عاشقی پا میزدم — ناله هرجا می کشیدم نعره هرجا میزدم
صبح کاندر باغ فال فرخی پا میزدم — میزدم جامی و بر درسیم جم پا میزدم
دل مراد و جلوه گاهش میکشید در تنگ بین — دیده را می بستم و راه تماشا میزدم
یکجهان منت بفرق آرزوی خویش داشت — آن قدم کز وحشت دل سوی صحرا میزدم
میشدم معلوم گز تیغت جفا خون خورده‌ام — برهم از هنگامهٔ روز جزا را میزدم
لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که چیست — وقت مردن طعنه بر خضر و مسیحا میزدم
آب بود آتش زدن رسم دیار یا نبود — خون فرو میخوردم و آتش بکالا میزدم
اینکه عشرتم میشود با شیخ دور از داوریست — باده تا گر میزدم با باده پیما میزدم
نی بمسجد بودمی نی در کلیسا کافری — گریه اینجا می نمودم ناله اینجا میزدم
قسمت سنبل که بوده از رگش خون سیاه — زلفت از میخواست سینه‌ام نیشتر زیبا میزدم
آرزوهای جهان آرداست بر من عرصه تنگ — کاشکی بر قلب یار القصه تنها میزدم

در طریق بی نشانی چون قدم وا میزدم — بی نشان میگشتم و دست لب عنقا میزدم

تا چه در میخانه با نقش تمنا میزدم — از تنم دریا تمنا بود و دریا میزدم
گر مسلمانی نیامد روز حشرش کو جواب — من صلای می بحکم پیر ترسا میزدم
گفت پیر کعبه کاین کافر اینجا باسر زد — صد جماعت را بیک تکبیر بیجا میزدم
دیدمت با غیر و مردم وین بخود گفتم که من — گر نمی مردم دم از غیرت چه فردا میزدم
خنده گلها میزدند اندر چمن هر صبح و من — بر جبین مشت گلابی بلبلان را میزدم
ساکنان عرش را تاب امان خواهی نبود — شب چو از بیتابی آه عرش پیما میزدم
دادخواهی بین که چون از خاک بر میخاستم — دست در دامان خود از بیخودیها میزدم
یار اگر میگفت جای تو بپای وصلم بجوی — گفته میرفتم در عرش معلا میزدم

جز جنون دیگر که میداند کجا پا میزدم — من که چاک از جاده در دامان صحرا میزدم
خلقی از مرگ تمنایم فغان میکرد و من — می بجای شمع بر گور تمنا میزدم
چون بمن میدید چشمش جان بود و دل بجا بود — می شدم از خویشتن و بانگی بهر یا نزا میزدم
پیش میرفتم قدح با لیس و لیکن می فتاد — گاه هم می جستم و در ناکامی اما میزدم
دل اگر بودی به پهلو هم به ناوک غم چه بود — سر اگر می بود بر دوشم بخارا میزدم
تا چه در زندان مبارکباد بر لب واشتم — تا چه در غمها نه حرف عشرت افزا میزدم
دل کجا و کو قرار ای همنفس حرفی و بس — من کجا و کو صبوری لاف بیجا میزدم
ساقی از میداد و همت کار را می ساختم — شست فکرت میگشادم صید معنی میزدم
دل پر آتش بود و جان بر حال صحرا گریه داشت — دیده پر خون بود و من چشمک بدریا میزدم
گر فلک میساختندم گرد سر می گشتمش — در زمین می بودم او را بوسه بر پا میزدم
بود دریای محبت گفته ناپیدا کنار — کس چه داند غوطه در خون تا کجا ها میزدم

بدل دردی که دارم از تمنای کسی دارم — بلب جانی که دارم از جفاهای کسی دارم
ز چشم من جواهر سرمه کوه طور میخواهد — همانا در نظر خاک کف پای کسی دارم
نگاهش را اگر میخانه خوانم نیست بیجا باشد — غرض من نشهٔ دیگر ز صهبای کسی دارم
کسی گو خود نظر سود آنچه می بایست دیدم — امید اما ز چشم قتل فرمای کسی دارم

و انداز امید خواهد گشت سبز
شیشه را بی تو بهم انتظار
شهرتی کاندر نشیمن کس ندید
تا کجا گویم بسی نادیدنی
جا منه خود را رهین لطف چاک
سیر با در تنگی دل کرده ام
سبز گشت خاکسار بیهای من
گفته ام در خامشیها مطلبی است
هر یکی خند و بحال دیگری
لقمه شعر تو عجب آئینه ایست

گر خططت فال دمیدن دیده ام
غرقه در خون تا بگردن دیده ام
خویش من عنقا نشیمن دیده ام
دیده ام تا چه خوبی رفتن دیده ام
از گریبان تا بدامن دیده ام
گو بیا در غنچه گلشن دیده ام
تا چها در روانه خرمن دیده ام
من که گفتن در نگفتن دیده ام
من بحال خویشتن خندیده ام
صورت معنی در و من دیده ام

نه ناوانم من انداز لب اظهار میدانم
کشتی تیغ و کفن گوئی چه رنگین کار درپیش است
دمی صبر از تو ناممکن چه میگوئی چه می فهمی
دمی بسیار آزارم که انجا مش بیان باشد
ز من تا بی رخ دگوئی نمیدانی چها آخر
چه گفتی اینکه کم بسیار با اکنون می اندر خم
فدا شد لقمه سرو شتش چون زده میراینجر فه

تو حرفی را که خواهی کرد و سرامی یار میدانم
صفا می بندی از خونم زرنگ کار میدانم
تو این را سهل می فهمی و من دشوار میدانم
اگر دانی که من ایام را آزار میدانم
چه میدانم و گو از خود تر ابیزار میدانم
تو میدانی که من ساقی کم از بسیار میدانم
که می را جام و گل را باغ و بلبل را یار میدانم

نه هستم آنکه خود را پیش دل هشیار میدانم
بسی انکار را اقرار میدانستم و اکنون
جدا هم گریه را مشتاق و زان نام زخود رفته
من دوازه سنی سخت خود شدن در خوابگاه او
چو پرسیم با فلان کس شب کجا ماندی نگوانیم
چه گفتی این که تو سود و زیان خود نمیدانی
تو شعر لقمه را از نام خود ای آنکه میخوانی

دل خود را ز جام بیخودی سرشار میدانم
چو تو پرسیدم بسی اقرار را انکار میدانم
که زخم خونچکان را دیدهٔ خونبار میدانم
عجب دیوانه ام کاین خفته را بیدار میدانم
که من او را نمیدانم صفت هشیار میدانم
تو بودی پیش ولالی سر بازار میدانم
نه گفتارت چنین من طرز هر گفتار میدانم

سہو
برنگے خویش را از یکدگر رشتار میدانم
کہ می را جام و گل را باغ و بلبل را یار میدانم

چو عیار دیت را ای بت عیار میدانم
دگر این مهر با یار از اغیار میدانم

کجا گفتم که می از خون و گل از خار میدانم
نمیدانم دلی چون … برسیم سر بار میدانم

کسم دیوانه نامید و منش فرزانه دانستم
توام گر مست می خواهی منت هشیار میدانم

بتر از خار هم باشم اگر بی نسبت باشم
توام گر خار میدانی منت گلزار میدانم

من و تو هر چه میدانیم جز دل کس نمیداند
توام دل داده میدانی منت دلدار میدانم

بس است چون روم از ره چون یحیی گشتم …
که راه شیخ را من راه ناهموار میدانم

چه گفتم کس نداند ماجرای گفته از خوبان
دی از طرز نوی گفتا که من بسیار میدانم

چه گویم این که نعشش که سوگوار منم
هلاک گشت تمنا و اشکبار منم

ندانم این چه بود جای من کنم و بیجا
چه در سر است دلم را و در چه کار منم

مباد ناوک ناز تو خود نگردد اند
همچو شراع عدو تا … و چار منم

من و ز رنگ زرت رفاقت اینچه دیده گمان
ز خاطرت نزدم بر گران غبار منم

برانکه خواند مرا از باستانی یافت
بعمر نوح که تا … روزگار منم

برآورد چه یکی نا امیدیم امید
بنا امیدی کو نیز امیدوار منم

بحکم آنکه زیان نیست در تجارت عشق
دکان شوق گشایم که مایه دار منم

ز هر کسی بشنود تا کجا بدی تو کسی
ز خوی خویش … بپرس از چه شرمسار منم

چه عزتی که نبوده است لفته در خواری
بچشم خصم … که خاکسار منم

ببین چهره و ضعف من است دیده و …
شکایت از تو کند چه … شرمسار منم

تو … بیچاره … افتاده برخیز
کرام شیخ … بیمار منم

مباد … امیدم بگردنت ماند
بکش بفرق عدو تیغ امیدوار منم

… سنگ حوادث سپهر … بردار
مراکه می سکند عهد استوار منم

تو هر چه … که بمن می کنی تبدل ولی
فغان ازین که بگوئی وفا شعار منم

… تسلی چه می شوم ساقی
می است لیک … که میگسار منم

دگر انیس ندای بیکسی که خواهد بود
بمن بساز که دور از دیار و یار منم

[illegible]

کجا مدام بکس ماند چنین عاریتی
فریب خوردهٔ این عمر مستعار منم

بمرگ چاره بیا لفته خون بهم گریم
جگر فگار تو هستی و دل فگار منم

نه عاید فقرم و سینه تحسر روزگار منم
بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم

که اگه است که در خون چرا تپیم بخیال
تو بر کجا که کمان زه کنی شکار منم

توان بعربدهٔ غیرت و لبیسم دیدن
قسم بفرق عدو تیغ آبدار منم

نفس چگونه برارد کسی درین تنگی
فغان ز خانه که نا مرده در مزار منم

من و کنار ز یار انچه وهم و انچه گمان
از انچه در دل یار است بر کنار منم

طلب چه پیش و چه پس عاقبت طلب ابدل
ز تیغ او مطلب آب شرمسار منم

بهستی از سخن تو برراندم الباقی
گناه بخش تو ئی و گناهگار منم

صبا کجا که دهد این خبر بماشا را
بیخ تو گل سر کوئے چمن هزار منم

من آنکه لذت مردن چو من نیافت کسی
کسی که مرد بیکدم هزار بار منم

دگر کسی چه نهد لفته نام من برو هر
بزود میری خویشم قسم شمار منم

نه بکند و داغ دمن زار لاله زار منم
گذر بیا و خزان را بمن بهار منم

نگیر ای فلک این وضع قدردان هنی
مکن جفا بمه و فخر روزگار منم

سخن بگو بکسی گوش اضطراب دل است
قدم منه بزمین چشم انتظار منم

بزخم سینه که مشکین نفس ایام است
بزلف او که جگر گوشه تتار منم

نگه بغیر مکن قدر چشم خود بشناس
قدح بجاک ببیند از در خمار منم

چه شوق بود که گفتم عنانم از کف برد
چه وحشت است که گویم بهر دیار منم

چه لاف دل بشکیب و چه ناشکیبائیست
چه ناز من بقرار و چه بیقرار منم

بعیش حیف کشم بحمه بمعین من بود است
بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم

نگه طلب ز تو اعتبار و نکته چین همه خلق
بیا که چشم تو مست است و هوشیار منم

سخن بماند الهی بسی که میگوید
نماند لفته و از لفته یادگار منم

من پی یک داغ گردم اینقدر — خلق را اندر گلستان گم کرده ام
مرگ خود را کرده گم عمدا که من — درد را دست و زبان گم کرده ام
آنکه گوئی از جهان آگه نهٔ — آگهی را در جهان گم کرده ام
مرگ در پیریست امید جوان — پیرم امید جوان گم کرده ام
سایه ام یکجا نمیگیرد قرار — خورش های آشیان گم کرده ام
می شدم خضر از بلا کش بینیدم — لقمهٔ عمر جاودان گم کرده ام

دین و دل را ناگهان گم کرده ام — وین نمیدانم چسان گم کرده ام
در نشاط مژده از خود شدن — هم رکاب و هم عنان گم کرده ام
نی عیان و نی نهان بینی مرا — تا کجا تا جسم و جان گم کرده ام
منزل عشق اینقدر نبود قریب — رفته ام تاب و توان گم کرده ام
صید وهم اندر سراغ آرزو — بسملی در خون تپان گم کرده ام
گر مرا مانند عنقا می رسد — نام باقی و نشان گم کرده ام
از که پرسم انده گم گشته را — طرفه یار مهربان گم کرده ام
کس نداند سوختنهای مرا — آتش عشقم دخان گم کرده ام
آنچه میخواهم باده مهر خدا — یعنی ای گردون امان گم کرده ام
سینه را میکاوم و گویم که های — تا چه در آئینه دان گم کرده ام
لقمه گویا از کنار و بوس و او — هم میان و هم دهان گم کرده ام

بسکه پی تو جسم و جان گم کرده ام — میزبان میهمان گم کرده ام
نقش پای رفتگان گم کرده ام — من غریب کاروان گم کرده ام
جستجو تا در میان خویشتن — خویشتن را در میان گم کرده ام
تا بدا آخر هر که چیزی گم کند — من چه نالم چون فغان گم کرده ام
می برد تیر تو و گوید همی — من همای استخوان گم کرده ام
آنکه پرسید چرا لب می گزی — بر لب آهی خونچکان گم کرده ام

رفت دل با آه و من گفتم بچرخ آفت و بس / تا بهٔ شوقی که بر تیر هوائی بسته‌ام
تا چه دید از زلف او خلوت‌نشین زاهد که گفت / نیستم مطلق رها بر خود رهائی بسته‌ام
جان برفتن گر به بینی در نه بینی عاجل است / دل به بردن گر بجائی در نهائی بسته‌ام
تو غرور گل نگاهش از پی رنگین شکن / من زبان عندلیب از خوشنوائی بسته‌ام
کام دل از خودستایان گفته عمری شد که من / رخت ناکامی ز شهر خودستائی بسته‌ام

غم وفادارد بجرم کاین بیوفائی بسته‌ام / تهمت بیگانگی بر آشنائی بسته‌ام
از شکست دل صدای الامان برخاست است / گر ز بیدردی خیال مومیائی بسته‌ام
نرگسش آئینه هست و این تماشا دیدنی است / غمزه‌اش گوید کمر بر خودنمائی بسته‌ام
یار پرسد از من گم کرده و این لطف بین / خضر گوید من چه طرف از رهنمائی بسته‌ام
در گشا بیشتر من پیشت کجا باشم بخود / عهد نارفتن ز خود تا در گشائی بسته‌ام
گفتی ای ناصح چها از ژاژخائی ها ولی / گه نگفتی این که لب از ژاژخائی بسته‌ام
دیده‌ام آن روی و اشعار وقوعی گفته‌ام / رفته‌ام از خویش و مضمون جدائی بسته‌ام
اینکه گوئی سنگ راه خود تو هستی دولت / دل نه راهت من نه آن پای حنائی بسته‌ام
چون نه بینا خنده‌ها بر سجدهٔ زاهد زند / نقش رندی بر جبین پارسائی بسته‌ام
آنچه بر وفق مرادت مرز و از من دیدنی است / آشنا چشمی که چشم از آشنائی بسته‌ام
گفته تا سازد اسیر خویشتم آن مرغوله مو / خویش را عمدا به زنجیر رهائی بسته‌ام

نگاهی کز سر حسرت به شمع انجمن دارم / به پروانه نمی‌خواهم هوائی سوختن دارم
بگوید این ندارم من اگر تو آن نمی‌داری / من بیدل عجب یک دلربای بی‌دهن دارم
دلم چون خست تیر او سرم فال شگفتن زد / من امید دگر اینم ز ترکش تیغ زن دارم
چه پیش آید فغانم را چه طاقت رفت از دستم / نه جنبش در لحد دارم نه چاک اندر کفن دارم
من و همراهی صبری که از دل دورتر بودست / نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم
ز مقدار آنچه افزون‌تر بیان آن نه نیکوتر / بگویم تا کجا با او سبی رنج و محن دارم
مرا مطلوب چیزی به ز خم و چون دید زلفش / چرا آن چیز را چشم از غزالان ختن دارم

دست گلچین بگلستان بستم / بگلستان ره خزان بستم

جان ز رخشت چه بست گلدسته / تا نهفتی بخورشیدی بجان بستم

اینکه گوئی بر و چه می بندی / رفتم و رخت ازین جهان بستم

جلوه گر صورت یقین شد از و / معنئی را که در گمان بستم

گفتم از نامه برگشاید کار / گفت بال کبوتران بستم

تا نمی گشت ناله سیکروم / او میان بست و من زبان بستم

جان بهیرفت گفتم آمد دوست / خوش حنائی بپای جان بستم

صرصر فتنه اش بگمبند از هیچ / من به تخیلی که آشیان بستم

عدم اندر نظر نمی آمد / لاجرم مضمون آن دهان بستم

من کجا دل بآن جهان بستم / این گشادم گهی گهی آن بستم

بار از آن در به من نهان بستم / جان نهان بست و من عیان بستم

تا صبح اندر خموشی است این نفع / گنج خموشی تر از زبان بستم

ای خوش آن آه و گریئی بازار / تا به از گون شد دکان بستم

دشمن و دوست دو بمن گروند / در بروئی یکان یکان بستم

ناله گوید برم فلاطون را هیچ / خوش طلسمی به آسمان بستم

باز گو آنچه گفته یعنی / سوسن آمد منش زبان بستم

رفت طفلی و پیریم در شعر / نقش باطل بهر زبان بستم

دم عقد نهان بر بستن / دل چگویم بشوق چسان بستم

با حدیث فلان فلان گفتم / یا خیال فلان فلان بستم

چه گشاید ز رفتنم بسرم / من که احرام لکهنؤ ستان بستم

من یقین تر اگمان بستم / وان گمان را بامتحان بستم

در سخن شست بر نشان بستم / ابروی یار را کمان بستم

گفتی آن رفت کت نه بستم یا / تا چه طرف از تو این زبان بستم

گویم از تیغ او چه بگشاید / بسکه بر قتل خود میان بستم
سیروار دو بهار عاشقیم / تا چه گلدسته فغان بستم
نی همین نغمه می سراید و بس / کز پی خدمتش میان بستم
رفعت خاک پا رسیم و بدی / چون زبان را با سمان بستم
عهد بستم که تا نه ام ز بهار / نشکنم آنچه با بتان بستم
ناگهان سیل فتنه بگشادند / بر بهاری دامن امان بستم
چند نادیدنی توان دیدن / رفتم و چشم از جهان بستم
دلشکن آمد و چنان آمد / دل در و بستم و چنان بستم
چون تو گفتی دگر قوافی نیست / لقفته من هم کنون زبان بستم

به پیش یار در آیم اگر بهار شوم / بچشم غیر نشینم اگر غبار شوم
نه وصل یار نه می در قدح نه زلف بکام / همین چه کرد که ممنون روزگار شوم
چه نازنین و چه خوش وضع چند تیر اندازند / بحیرتم که از ینان کرا شکار شوم
ز جیب فتادن بخت است هیچ غم نه مرا / نگین صفت نه عجب اینکه نامدار شوم
بیاد تو ای چمن آرزو شگفته شدیم / چنان شدم که بر خشش صبا سوار شوم
نگو دگر که نمائی تو خارزار مرا / بکف تو گیری اگر تیغ لاله زار شوم
مپرس کز چه بمردن اختیار کنی / اگر تو جبر شنوی من هم اختیار شوم
مرا انچه شد شدنی بود بعد ازین چه امید / بیا امید مئی جاوید امیدوار شوم
اگر تو لقفته بیاری یقین نبو ختنم / روم سوئی شهرستان و شهریار شوم

چگونه جهت چقدر زنده خضر وار شوم / و مگر کشته آن تیغ آبدار شوم
چو گفتم آی و قیامت ببین که بر نرفت / بناز گفت که قربان انتظار شوم
جدا ابد نگر امیدی ز خویشتن شده ام / چنین مباد که با خویشتن دوچار شوم
بیک قدح که مرا لطف کرد ساقی دیر / فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم
رقیب بود که از کبر باد نخوت شد / من آن نیم که بجز خاک رهگذار شوم

ز دود آه منم شاد و سنبلستان چیست — ز داغ سینه دلم تازه لاله زار کدام

بسر بذلت من عزت است در چه حساب — به پیش خواری من باشد اعتبار کدام

چو خاطر است حزین می کدام و ساقی چیست — چو دل ملول بود گل چه و بهار کدام

بمن که داد صبوری صبوری است چه چیز — بدل که گفت قرار آمدت قرار کدام

ببین لطافت دیوان نقشه تا دانی — دُرِ ثمین چه و اشعار آبدار کدام

ندانم که از تو جفا دیده باشم — زمانی که شکر ز تو گردیده باشم

بود دامنم رشک گلزار جنت — گل نامرادی اگر چیده باشم

فراکرده باشم اگر گوش رغبت — بجز پند دیگر چه نشنیده باشم

نرنجم ز رنج و غم خویش الا — زمانی که از خویش رنجیده باشم

نیاید ز من آنچه می آید از تو — بترسی اگر از تو ترسیده باشم

برهنه تنی با غم آخر سر شد — قبا نیست رازی که پوشیده باشم

چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی — که می خورده چون سبزه غلتیده باشم

خوش آن مستی حسن و بوسیدن لبها — ندانسته باشی و بوسیده باشم

تو این معنی از غیر و ز دیده باشی — من از ناوک دل نه دیده باشم

اگر کوه غم بر سر افتاده باشد — ننالیده باشم ننالیده باشم

زمانی که ناکامیم گشته باشد — بکام دل نقشه خندیده باشم

اگر پند مستان نیوشیده باشم — شب ها همه بجز می نوشیده باشم

اگر خون من از غمت گردیده باشم — بحسرت ز مژگان تراویده باشم

اگر گفته باشم ز دین برنگردم — از آن گفته چون برنگردیده باشم

جفا خون امید من کرده باشد — بخود آستینی که مالیده باشم

ندیدم که کس کنه زلف تو یابد — نباید که مضمون نپیچیده باشم

دگر وقت رخصت چه می آید از من — چو رنجانده باشی نرنجیده باشم

نماندم دمی گو بجنباند لب را — که داند ز قاصد چه پرسیده باشم

غم و درد باشند یا رنج و محنت — پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر عالمی بود محتاج گوهر — ازین دیده دیگر چه بارید ه باشم
بسیر و تو چون باد بگذشته باشد — من از سیم چون بید لرزیده باشم
عدو لعنه‌ها را خوانده باشم سراپا — ز پوستش آن دم که ببریده باشم

کنیت دیده باشم کجا دیده باشم — من از پای تا سر اگر دیده باشم
اگر عشق را نام حق بوده باشد — سر از طاعت حق نپیچیده باشم
کم از کوه گویند چونش گرفتی — غم خویش را تا چه سنجیده باشم
وفا جمله عنقا اگر گشته باشد — بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم
پس از مرگ جان گر طلب کرده باشی — خجل از تو من چون نگردیده باشم
چهار و لقش پاس افزوده باشد — دکانی که از امید درچیده باشم
اگر منع از زاریم کرده باشند — تو بشنیده باشی که نشنیده باشم
زبانی که از کین مرا گشته باشی — محبت بکین تو ورزیده باشم
مرا گر جنون قوتی داده باشد — ترا ای خرد پنجه تابیده باشم
دمی کو بهر سو نخندیده باشد — بر خصم هرگز من چه خندیده باشم
مبادا از تو شستی که بگشاده باشی — مبادا من آهی که نکشیده باشم
دمی کز فغان لعنه‌ها فرسوده باشم — نسیم بهار اما خروشیده باشم

قسم بمرگ که وا مانده ام چه چاره کنم — ز جان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم
دلم مریض چنان است و بنگرا بلهیم — چها بلنگر د وا مانده ام چه چاره کنم
حیات چون و صفاتم چرا نهند انم — میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم
خود او ست خضر و دم تیغ او همان که مرا — جدا از آب بقا مانده ام چه چاره کنم
بریده و همه شب مانده و دم پرستش — چه گویم اینکه کجا مانده ام چه چاره کنم
چه گفته است وی امشب تو زنده چون ماند — خجل ز زیست چها مانده ام چه چاره کنم
نگشته است و شالی و نی کسی همدم — غریق بحر فنا مانده ام چه چاره کنم
جز آسمان و دگر داور جز اسلوم — امیدوار جزا مانده ام چه چاره کنم
نهاده لعنه بهشتش قدح چو گفت ایمه — ز توبه فرخ هوا مانده ام چه چاره کنم

زبند مرگ رها مانده ام چه چاره کنم | اسیر دام بلا مانده ام چه چاره کنم
از آنچه او شود از من دریغ با من نیست | بری ز مکر و دغا مانده ام چه چاره کنم
بجای او سخن چاره رانده است کسی | بحال خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم
زپا فکند غمت تا فلک ولیکن سپهر | سپهر به پشت دوتا مانده ام چه چاره کنم
تو خصم صدق و صفائی و گوئیم با تو | چها بصدق و صفا مانده ام چه چاره کنم
گذشت عمر من اندر وفا ولی بیشت | هنوز تنگ وفا مانده ام چه چاره کنم
وی آفتاب درون گر شد از برم ناتمام | چو سایه اش بقفا مانده ام چه چاره کنم
رقیب غایب و او حاضر و دلم بیتاب | چو من به بند حیا مانده ام چه چاره کنم
نواخت آتش خوبان مرا و گفت رقیب | همین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم
هوا شد و تن خاک عمر ماست که من | در انتظار هوا مانده ام چه چاره کنم
روان شدند ظهوری اسیر لقمه حزین | منم که واپس و وا مانده ام چه چاره کنم

تا کجا ناز حرم را میکشیم | شیخ داند کز کجا پا میکشیم
تا وی اظهار نزاکت میکند | تیغ بر خود بی محابا میکشیم
شعر ما چیزی که زو جان میچکد | زیر لفظ گویی مسیحا میکشیم
غمزه هم گوید کشیم انیدم تیغ | تا کجا ها ناز بیجا میکشیم
ای تغافل آشنا وقت است و قیمت | رخت تا کامی ز دنیا میکشیم
کیست تا غلطد بخون نا خورده تیر | این کمان را ما بدعوا میکشیم
نامه بر معدوم شد دیگر چه شغل | بر رخ خود خویش خطها میکشیم
تا صلائی میدهیم ای زاهدان | می غمش نبود که تنها میکشیم
اشک بر خاک امید افشانده ایم | آه از مرگ تمنا میکشیم
لقمه آن کز خود کشیم از ما مپرس | خجلت از خود تا کجا ها میکشیم
رشک بین نقش تو بر جا میکشیم | میل در چشم تماشا میکشیم
ما و او خود را بیک جا میکشیم | باده با او نا لبها میکشیم
جام دل بشکسته ظرف جان نگون | ما عبث منت ز دریا میکشیم

[illegible]

از جنون بی فصل گل آید چه کار — انتظار کار فردا میکشیم
تا کسی از فرد استخن گر زنده ایم — انتقام خود ز فردا میکشیم
کرده اند آن می که اندر جام ما — بیسبر خون میشود تا میکشیم
یار گر میگوید اینجا پا منه — میرویم و دست از پا میکشیم
این که بر راه وفا داریم چشم — در نظر تصویر عنقا میکشیم
یک نفس خالی ز مستی نیستیم — با نفس هم جای صهبا میکشیم
گر نور زهی تجمل جز آزار نیست — آنچه از دست تو تنها میکشیم
تفته گر جوید گل مقصود خویش — با اجل را خار از پا میکشیم

دور چشم بد بلا ها میکشیم — دل هم از یاد و رتنها میکشیم
این همان ره زین کجا پا میکشیم — بین که خود را در چه صحرا میکشیم
آنکه گوهی قدر این زحمت شناس — نیست دیگر کس میکشد یا میکشیم
جز با هل و این نباید منتش — تهمتی کز اهل دنیا میکشیم
هر کجا گویند دوزخ هیچ نیست — میرویم دوم در آنجا میکشیم
خواه رحمت خواه محنت خواه رنج — هر چه میگویند ما را میکشیم
آنکه صهبا ساخت جا این در بهشت — خط سبیل از نامه صهبا میکشیم
منفعل از ذکر رید هم انجنان — کانفعال از نام تقوا میکشیم
سبحه با زنار اگر زین پیش گشت — کعبه را در دیر جا لا میکشیم
گل بحکم باغبان در جیب ماست — می با مر پیر ترسا میکشیم
گر بود تخم بهشت و دوزخ سید هیم — ور بود می هفت دریا میکشیم
تفته زلفش گر کند از نوا سیر — حلقه در گوشش تنها میکشیم

وارد ز حسن تیغ بکف ماه پاره ام — گرد و شهید بر سر مژگان نظاره ام
جایی که دل صدای شکستن همی برد — گویم که شیشه ام من و مشتاق خاره ام
باز آ که لطف آمدن خویش بنگری — وصل دوباره ات همه عمر دوباره ام
از یک نگاه مست تو گویی چنان شده ام — کامد تمام میکده ها در نظاره ام

[illegible]

تصریح چاره ام مکش ای حضرت مسیح — جز این که جان سپارم ازین به چه چاره ام
بنگر که سربلندیم اکنون کجا رسید — تحت الثری گرفت به پستی ستاره ام
سفاک‌تر ز تیغ بود لقمه ابروش — در خون چها نشسته ازین استعاره ام

هرچند داده اند چو گل جیب پاره ام — نی رنگم و نه بوی ندانم چه کاره ام
نامم بدفتر ازل از بسکه حک شده است — اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام
قربان مستی تو و این حرف گفتنت — که خوانده‌ست پیاده که گفتی سواره ام
زخمم چرا بلبهم خنده میزند — من با که گفته ام که توان کرد چاره ام
پیشش چو سر نگون شدم این گفت تیغ زد — در کار خیر تا چه بود استخاره ام
در صحفه‌ای که یار ز رخ پرده برگرفت — پنهان شود چگونه غم آشکاره ام
آن حکم قتل کز قلم او چکیده است — در باره تو لقمه بود یا بپاره ام

من بشهر بیدلان از وادی دل میرسم — دل نمیگیرد اگر دستم بمنزل میرسم
حسرت از اندازه بیرون آرزو از حد فزود — یا ز غم می‌میرم اینک یا بقاتل میرسم
این رسیدن را توان خواندن داغ آرزو — گر غباری هم شوم دنبال محمل میرسم
نی پیام وصل خویش و نی نوید مرگ من — من نگفتم این رسیدن با مشکل میرسم
انچه آرد از فلک باردت را در چاه غم — چشم تو خود دارد دگوی ببابل میرسم
دی تماشائی که بود امروز هم خواهد شدن — مژدها ارباب محفل را بمحفل میرسم
بر شکست شیشه با نازو دم لمسان سنگدل — دل بکف میگیرم و من هم بمقابل میرسم
کس کجا تیغ توی زین سان بقاتل میدهد — من بفریاد دل ناکشته بسمل میرسم
وای آن کو تشنه لب برگردد از بحر امید — کشتی ناکشته غرقم من بساحل میرسم
لقمه از دیر و حرم را این بود کافی پیام — باده در سر میرسم وز خویش غافل میرسم

باز صحرا جانه در کوی تف دل میرسم — برق اگر بر من بخشاید بحاصل میرسم
دل بوحشت میدهم بر مطلب دل میرسم — روح مجنون میشوم دنبال محمل میرسم

[illegible]

ما را بروز خود چه کس از ذکر لعل و دُر
در پیش مردمان بد اندیش بدگمان
هست آفتاب هند یکی آنچنان که ما
بر خود گریست لفته زمانی که گفت اسیر

گرگان گذشته ایم و ز عمان گذشته ایم
خوب است حیله این که ز خوبان گذشته ایم
پیش جمالش از مه کنعان گذشته ایم
صبحیم و خنده زن ز گلستان گذشته ایم

ما دوزخی گر از ره صنعان گذشته ایم
خاکیم اگر گروهی از باد برده ایم
دیدیم آنچه در خم زلفت نگفتنی است
ما از گذشتگان چه خیالت بدل که ما
با خضر گذشته ایم ز ما بگذر و برو
رنج گمان مردم همسایه بود فرض
باز این بگو که کار چه مشکل گرفته است
او هم چرا به خط و خالت نخوانده است
زان تیغ تا چه قصه تو گویی من و اسیر

با کفر خود نه که ز ایمان گذشته ایم
موریم اگر ز ملک سلیمان گذشته ایم
یعنی که ما ز خواب پریشان گذشته ایم
تا نیم در خیال کسی آن گذشته ایم
پیش لبت ز چشمه حیوان گذشته ایم
دانی که چون نکوی تو مهمان گذشته ایم
بنگر که چون ز خون خدا سان گذشته ایم
دیدی که پیش حافظ قرآن گذشته ایم
ابریم و تشنه کام ز عمان گذشته ایم

بیجا بدان تو غیر گر از جان گذشته ایم
از سرو و لاله و گل و ریحان گذشته ایم
از عیدگاه شهر برون پا کشیده ایم
دیوانه چو ما نه بخت است نی بفوق
زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم
دیگر چرا ایم فصل گل از شدت جنون
ما خود بهند و چون سخن با کنند گوش
بر سرو و لاله بلبل شیراز خوانده است

جا داشت این که ما ز جانان گذشته ایم
دین خود جهانست از همه بستان گذشته ایم
در قتلگاه خود خوش و خندان گذشته ایم
یعنی چه شهر و کو ز بیابان گذشته ایم
درد است خود مسیح ز درمان گذشته ایم
خاکیم آنچنان که ز دامان گذشته ایم
دانند هندیان که با پیران گذشته ایم
در گلشنی که مست و غزلخوان گذشته ایم

پرسی چه از گذشتن ما لفته ماجرا
بر قیم و درروم از همه کیهان گذشته ایم

نامهٔ وا شدهٔ میخواهم — راز افشا شدهٔ میخواهم

چقدرها شده باشم از خویش — من که تنها شدهٔ میخواهم

ندهد دستم ای چشم این خونها — خون صهبا شدهٔ میخواهم

آشنایی نشده رنجی که میرس — آشنا نا شدهٔ میخواهم

سرم آن نیست که گوئی نه لب — خاک هرپا شدهٔ میخواهم

تا برانم دگر از دهن سخن — شوخ ازجا شدهٔ میخواهم

رمز فرهاد که باید جز قیس — کوه و صحرا شدهٔ میخواهم

بر قدر نشأ فزون عیش فزون — جام مینا شدهٔ میخواهم

نایدم رحم بنظارهٔ خویش — از نظرها شدهٔ میخواهم

نقشه سر نکرد دگر این ره از پا — من سر پا شدهٔ میخواهم

جلوهٔ نا شدهٔ میخواهم — حشر برپا شدهٔ میخواهم

بوده هم مذهبی شیخ هوس — دین و دنیا شدهٔ میخواهم

پاس دلهای رقیبان دارا — رام دلها شدهٔ میخواهم

از ادب نام دری نتوان برد — عرش اعلا شدهٔ میخواهم

دل ز من خواهد و گوید بر قیب — موم خارا شدهٔ میخواهم

کشتی صبر گر آری حسنی است — انجیر در پا شدهٔ میخواهم

نخبر برداشت ز رسوائی دل — دل رسوا شدهٔ میخواهم

عشق آئینه بکف مطلوب است — حسن شیدا شدهٔ میخواهم

کعبه و دیر پسندی هوس است — شیخ ترسا شدهٔ میخواهم

چند پنهان نشدهٔ باید جست — غم پیدا شدهٔ میخواهم

بی تکلف شده ام در محفل — بی محابا شدهٔ میخواهم

دل وحشت زدهٔ میجویم — شهر صحرا شدهٔ میخواهم

نقشه خواهی تو بده خواه اسیر — سینهٔ وا شدهٔ میخواهم

سینهٔ وا شدهٔ میخواهم

ذوق میداند که چون از خویشتن بیرون میروم — پیش از آن کو سازد ایما بهر رفتن میروم
گر کسی می پرسد این مستی ترا از فیض کیست — جام می بر کف بپابوس برهمن میروم
نیست بی مطلب بهر سو رفتن سودائیان — خون لبها سودا جوش زود در کوی رگزن میروم
آمدم رفت آنچه بر من روز ای دشمن مباد — تا چه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم
گریه هم دارد بذوق کشته گشتن لطفها — گوئیا در آب تیغش تا بگردن میروم
رفتن دل آن نمط پر بدگمانم میکند — گر ز پهلو رفت دل من هم ز مسکن میروم
من سمندر طینتم پیشم به است اخگر ز گل — گر بهنگامه گلخن را ز گلشن میروم
این عجب دیوانگی باشد که پیش از فصل گل — می شوم چاک از گریبان تا بدامن میروم
میروم از خویش و میگویم چه گویم راز خویش — آن سخن سنجم که پیش از طرح گفتن میروم
مژده ها با لقضه کامیدم بکس گوید بدوست — هر که از جور تو مرد آنرا بمدفن میروم

گویدم محو در پیشت هم بعد مردن میروم — من ز دنیا میروم اما نه ایمن میروم
دوست فرمان داد کز من لطفها سر کن بخویش — طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم
ناله ام آتش فشان و من کشیم بر شاخ گل — گوئی آن ظالمم که بر جان نشیمن میروم
اینکه گوئی شد معین وقت بهر رفتنت — جان خویشم پیش از وقت معین میروم
اینهمه حرمان که پیش آید مپرس از بهر کیست — تو کجا از یاد مش ای دشمن روی من میروم
از تو حرفی میزنم در باغ یعنی بوده ام — ماجرای طرفه و بر سرو و سوسن میروم
اینقدر با شوق و یاری نبودی کاشکی — آبروی خویشتم و در بزم دشمن میروم
غنچه ام را گل شدن جیب تمنا میدرد — از نسیم صبح بر باد شگفتن میروم
میروم در بزن بمن ناکرده خصمی با دشمن — خصمم رخت خویشتم از دنبال رهزن میروم
لقضه گر گوید فن من رفتن از خویش است من — راه چندین ساله پیش از مرد ره رفتن میروم

من که قربان فغان خود بگلشن میروم — آه اگر از یاد مرغان نوا زن میروم
عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دگر — صبرم از دل میگریزم جانم از تن میروم
اینکه پرسی می بری از میرزا غالب چه کام — تا چه گویم غیر ازین مردم بنجر من میروم

دوری [illegible] از [illegible] دشمن میروم
گر [illegible] میروم

صد ره اگر چه مورد چندین جفا شویم / از ما نباید این که چو تو بی وفا شویم

حرفی گر از برآمدن مدعا زنی / ناخوشتر از برآمدن مدعا شویم

گفتی بزی که محفل یار اشدی تو شمع / صبح است عنقریب رویم و فنا شویم

از رشک غیر سخت چنانیم کز برت / راهی اگر شویم نه در پی قفا شویم

از خود رویم بر نفس و تا کجا رویم / دیگر شویم هیچ تو تو تا کجا شویم

ما در لباس غیر نه بی مطلب آمدیم / دی گفته بغیر که مطلب روا شویم

پیداست کز چه پیرهن گل شد است چاک / با غنچه لب و دست و گریبان چرا شویم

زانجا روا شویم و بدام و گر فتیم / یارب مباد این که ز دامش رها شویم

ما لفته خواستار صفاییم از اسیر / چون نیست در میانه صفای جدا شویم

تا کی ز آشنا ببلا مبتلا شویم / بیگانگی کجا که باو آشنا شویم

صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم / نی خضر و نی مسیح شود آنچه ما شویم

اینست عهد تا نشود جان ز تن جدا / از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم

یارب مراد ما همه نقشی شود بر آب / بر کشتی مراد خود از ناخدا شویم

دستان نامه بر همه در گوش ماست باد / ما غنچه آن نه ایم که از باد وا شویم

آمد نوید آمدن او ز خود شدیم / آید خود او اگر بسر ما چها شویم

دشمن برای آن شکند استخوان ما / تا خوش نصیب ز سایهٔ بال هما شویم

آرد چو یار ما بزبان حرف اتحاد / گوییم ما و تو یک و بر خود فدا شویم

خوش گفت اینکه دشمن جانها دل است / ما معتقد بجان سخن لفته را شویم

لب بتحسین دم بسمل کشودم / گره از ابروی قاتل کشودم

ندیدی گر گشایشهای دل را / ببین این جوی خون کز دل کشودم

پی دفع گزند در طرب ضرری / ببازو بود بر ساحل کشودم

نگفتم تیز رو ترا از اجل کیست / بآسانی ره مشکل کشودم

نگشتم خود شکار بستگیها / خدنگ ناله بی حاصل کشودم

کجا سیم و زر اندر کیسه ام بود / کجا طبع و دل سایل کشودم

ندیدم تا کدا این سحر ازان چشم — که چشمی بر رخ باطل گشودم
سزد گر خون من در کعبه ریزند — که زنار از میان غافل گشودم
بیائید ای خریداران بیائید — دکان غم به محفل گشودم
چها در بر کشیدم لقمه خود را — که آغوشی به زخم دل گشودم

خرد را عقده مشکل گشودم — گشودم وز جنون غافل گشودم
که میدانست شرح خویشتن را — لب شهر دیده با بر دل گشودم
شنودم پرده را چندانکه ناقص — سر رشته آن سر کامل گشودم
رسیدم حق لب از کعبه و دیر — معمای حق و باطل گشودم
بگفت اندازه کفتم چه دانی — مرادش اینکه بی حاصل گشودم
نه نیت لب بر قتلم نه خنجر — زبان در شکوه قاتل گشودم
کجا لیلای مقصود و کجا من — [?] بیجا بهر محمل گشودم
زدریا کام جانم بود آن چشم — که بر ناکامی ساحل گشودم
بیاد آن قد اشک افشان بره او — طلسم سرو پا در گل گشودم
کلید نامرادی در کف افتاد — بسی قفل مراد دل گشودم
نماندی چون بنفش لقمه دیگر — چه راز است آن که زین بسمل گشودم

نظر بر خنجر قاتل گشودم — در رحمت بروی دل گشودم
زعمری بود چشم دام غم باز — پر و بالی نه بیجا حاصل گشودم
کجا بودش سوادی بود آنجا — کتاب آگهی غافل گشودم
بجز ذوق جنون ننوشت دل هیچ — خط آن مست لا یعقل گشودم
تو چون گفتی سنا ایم نیستا [?] — میان شعر مستقبل گشودم
دگر جز در عدم الفم کجا جای — رسیدم یا رب منزل گشودم
نیامد در بر آن بحر لطافت — بسی آغوش چون ساحل گشودم
بهن رازی که گفت این بیزبانی — نه بر عاقل نه بر جاهل گشودم

بسی من نکته دیوانگی را ‌‌ ‌‌ بر غم مردم عاقل گشودم
نه او سیر و جواب دل فرو برد ‌‌ ‌‌ نه من مهر از لب سایل گشودم
تو بخون شو گفته گر نبود سرت ‌‌ ‌‌ رگ ابر بهار دل گشودم

غیر خواهد چه ز من غم ندهم غم ندهم ‌‌ ‌‌ صد غمم هست از من و یک غم بدو عالم ندهم
آفتابی و شکر با چه سنجی شرفا من ‌‌ ‌‌ کرده ام گوش نویدی که بشبنم ندهم
گر ز ندلاف لطف خود بنمایم او را ‌‌ ‌‌ همه داغ دل و پاسخ به جهنم ندهم
دل من آنکه و بد آنچه ندارد با خویش ‌‌ ‌‌ از چه تشبیه دل خویش به خاتم ندهم
من ویران دم که ز تم جام و بر هر کام ای حجم ‌‌ ‌‌ جام دار است چه چیز و به تو آنهم ندهم
گویم اینگونه بگو حال من او را و ز رشک ‌‌ ‌‌ فرصت گفتن آن حال به همدم ندهم
او بیان لطف مرا و بسم بیابی و داد است ‌‌ ‌‌ من نه آنم که با و جام و جام و دم ندهم
چه سخنها که درین پرده از او بشنیدم ‌‌ ‌‌ من که نامحرمی خویش به محرم ندهم
بنشینم و صحبت این مردم اگر آدمیم ‌‌ ‌‌ دل ازین لعبه بهر افعی و ارقم ندهم
خاطر خرم اگر هست چه باک است که نیست ‌‌ ‌‌ من بصد گنج یکی خاطر خرم ندهم
بوالهوس خواه بسطوت طلبد خواه بجز ‌‌ ‌‌ کرده ام از غم و دردانچه فراهم ندهم
مدعی باره دگر حرف غلط راند ز لب ‌‌ ‌‌ چه کنم چون دگر افزایم بجلادم ندهم
هر کسی را شمرم گفته نه خاک در او ‌‌ ‌‌ با کسی جز تو این رتبه اعظم ندهم

چاک دل را برفوکاری کس دم ندهم ‌‌ ‌‌ گر همه سوزن عیسی است بمریم ندهم
بگیدل آن کس که نباشد چه کس آیا باشد ‌‌ ‌‌ دل او تا چه بستانم دل خود هم ندهم
تا بداند که چسان ساختمش صد پاره ‌‌ ‌‌ دل بدلدار دهم لیک مسلم ندهم
مزرع خشک منم این همه دیگر تو کرا ‌‌ ‌‌ گفته باشی که منم ابر و بیرون نم ندهم
رستن از حرص بهشتی است که داو نیکو ‌‌ ‌‌ وان بهشت ار طلبد باز بآدم ندهم
بین که چیدا و چقدر تیر پی دل دل را ‌‌ ‌‌ بیش ازین دیم مژده که از کم ندهم
عشق چون گشت مرا گفت بخود آگاهی ‌‌ ‌‌ خبر مردن سهراب برستم ندهم
لب مجنبان بهمن ها تمی ایضا منسوبه ‌‌ ‌‌ تا نگویم بحق شد به تو ماتم ندهم

ز خون دل گر ز خنده بیمار مرهم
که ما [illegible] بر زخم دل نهادم

صبا حبا عید مبارک تو نیک از حق خواه — که بشوال تو پیغام محرم ندهم
آنکه پرسی چه بود آنکه تو از کف ندهی — دیده آرام بسی از کف خود درم ندهم
جان ندیدی چه بآن کاکل پیچان دادم — دل چه باشد که باین طرهٔ پرخم ندهم
ناله و گریه پنهان باغی اگر من فرمان — بدل پر تعب و دیدهٔ پرنم ندهم
زین که فرمود بسی باده بشب با قیمت — مدعا اینکه منش جام پیاپی هم ندهم
سخنی داد و ستد فهم و دلم زان پس خواه — بوسه از لب تو تا نستانم ندهم
در دو دادم چو بدرمان ز خجالت مردم — گفته میرم نه دگر زخم بمرهم ندهم

از سایه طوبی نه دمی کام گرفتیم — رفتیم و نه تیغ دری آرام گرفتیم
ما را چه اگر جام گرفتند حریفان — با چشم بتی رانه کم از جام گرفتیم
بوسیم چو بون باز لب خویش گزان لب — دیدی که چسان بوسه با برام گرفتیم
دادند بمحشر چو بما نامهٔ اعمال — باشا که آن زلف سیه فام گرفتیم
جامی که ز بیم نگویان سخنی رفت — نشنید کس آن گونه ترا نام گرفتیم
گفتن نتوان جز بی عنقای قفا گفت — دیدیم عجبی بود که در دام گرفتیم
پیداست که چون پیر شود مرد رود عقل — می دان که به پیری زچه اسلام گرفتیم
گفتی که گرفتن چقدر داشته معنی — وین حرف با تو در صنعت ایهام گرفتیم
گفتیم که برخوان غزل گفته و برخواند — بنگر چه از و بوسه به پیغام گرفتیم

دانی که چه ما بهره ز ایام گرفتیم — هر صبح که آمد بتر از شام گرفتیم
گفتیم که ابروی تو تیغی و مجاز و — مدحش چه نوشتیم و چه انعام گرفتیم
ای روی تو رومی و دگر زلف تو شامی — در زلف گهی روم و گهی شام گرفتیم
کیفیت آن بود ز میخانه و و بالا — جامی که ز دستش بلب بام گرفتیم
رفتیم و گرفتیم بخود جمله مناهی — خود را نه همین رندی اشام گرفتیم
با داغ دل خود که تجلی شرر اوست — ای دو رخ سوزنده ترا خام گرفتیم
گل گر و بلبل هر چه دم سرخوشی آنرا — از فرط عقیدت همه الهام گرفتیم
قربان چنین شوق که الک بدم از ما — گر بود بسی دور بیک گام گرفتیم

بود آمدنت رفتن ازین ورنه شگفتی است	آغاز تر الفقه گر انجام گرفتیم
در شکل پیتها لب وا کرده ایم	تا جهان نا کرد پیدا کرده ایم
اگر پری چون دل تو دل گراست	دیده ایم از سنگ مینا کرده ایم
تا چه حرف از خامشی رانی که ما	خامشی را نام غوغا کرده ایم
خو به تنهائی دل ما نیز کرد	ای دلا را ما نه تنها کرده ایم
ای تماشا گاه این دل بردی تو	عالمی در دل تماشا کرده ایم
بگذر و هر جا چه بینی از وفا	تو خدا را این سفر ما کرده ایم
زاهدا از ترک اگر رانی سخن	ترک تسبیح و مصلا کرده ایم
ما رہین چشم احسان بار خویش	چون سکندر سیر دریا کرده ایم
حق برات آن لعبقا کرده است	هر چه ما از حق تمنا کرده ایم
طور را بر چرخ چارم برده ایم	ذکر موسی پیش عیسی کرده ایم
گو پیدا فتنه سنگ ما بر شیشه	در دل او غالبا جا کرده ایم
ماهیان را آهوان فهمیده ایم	بحر را گوئی که صحرا کرده ایم
ای ثنا خوانان دنیا تا چه چیز	جز فنا حاصل ز دنیا کرده ایم
ایجوش آن وصف دهان بین بیزبان	هر چه پنهان بود پیدا کرده ایم
لفظ را گوئی چه از کیش ای اسیر	بهر غم دل را مهیا کرده ایم
نا خوشیها را خوشیها کرده ایم	آنچه نتواند کسی ما کرده ایم
گر سخن از حسن مطلع رفته است	مطلع حسن تو انشا کرده ایم
گر کسی جسته است راه خلد را	جانب میخانه ایما کرده ایم
پیش او نا کرده را اقرار هم	کرده ایم اصلا نحاشا کرده ایم
کرده ایم این قوم را خوب امتحان	پیش خوبان امتحان نا کرده ایم
کرده ایم از طنز کوثر را صفات	شیخ دانا ترک صهبا کرده ایم
کرده ایم انشا غزل در هر زمین	هر زمین را عرش اعلا کرده ایم

بهر غم دل را مهیا کرده ایم (اسیر) — هر طرف چشمش نگاهی کرده است
قطره را وقف دریا کرده ایم — ما تماشا ها تماشا کرده ایم

گفته ایم امروز منصوریم ما — این بود رازی که افشا کرده ایم

گفته ایم این خط کون از لب بچم — خضر را گوئی مسیحا کرده ایم

گفته ایم آئینه نوبیش ماست — یار را بر خویش شیدا کرده ایم

گفته ایم او را که ما بس ناطقیم — ظلم با بر نطق گویا کرده ایم

گفته ایم آن بوی زخط از سیاه برتا — نسخهٔ گوئی صحت کرده ایم

دیده ایم اندر کفش تا تیغ تیز — رو سوی او بی محابا کرده ایم

رانده ایم از یوسف و یعقوب حرف — پیر را زان حرف برنا کرده ایم

خوانده ایم ای لقمه خود را از اسیر — قطره را وقف دریا کرده ایم

بود از وی وعده ما تا کرده ایم — روزها بسیار شبها کرده ایم

دل که پنهان بود پیدا کرده ایم — خویش سویدا را هویدا کرده ایم

خواه دل میخواه از ما خواه جان — هرچه خواهی ما مهیا کرده ایم

حسرت ما را همین دردست دل — تا کجا خون تمنا کرده ایم

ما گنهگار و گواه هر گناه — تا چه انسان خود خدا را کرده ایم

پرسد اول شد کجا باری دلت — باز گوید که تقاضا کرده ایم

از وفا پرسد دل و فرماید او — کیمیا را نام عنقا کرده ایم

تیغ بارنده است بر فوق سپهر — سر اگر از کبر بالا کرده ایم

گو بجای کینه مهر او بچه گفت — کاین دو ضد را جمع یکجا کرده ایم

تا سر شیرین زبانان کو دگر — ما از آن لب سر سخنها کرده ایم

شیخ اگر گفته است سستی خویش را — گفته ایم البته اما کرده ایم

رفته است آنجا که ذکر عرش باش — رو بآن عرش بیما کرده ایم

تو مصفا خویش را هردم بسی — زاهدا با دل مصفا کرده ایم

پیچ در پیچ است حال هرگز زلیت — خوب حل این معما کرده ایم

داغ دل آزرده جان کمتر کجا — بحث در مستور رسوا کرده ایم

گو قیامت کو مراد امروز را — در امید طرفه فردا کرده ایم

لقفته با مردیم چون فرمود اسیر
ما تماشا با تماشا کرده ایم

شهرت کفرم عیان و دم ز ایمان میزنم
طشتم از بام او فتاد و طبل پنهان میزنم

ذوق را زین پیش صرف تلخکامی کرده ام
شوق اگر گیرد هم او سنگ بحران میزنم

گر غلط بیند از ریش حبشی کشا سوی حبابها
خیمه در دریا بفیض چشم گریان میزنم

نقش حرفی هر زبان بر صفحهٔ دل نکشتم
حرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم

سوختن کیفیتی هرگز ندارد بیجگر یعنی
می بجام داغ با خورشید تابان میزنم

گر مسلمانی بکیش خود بهم زم خوانده خام
میروم خود را بآتشگاه گبران میزنم

در طلوع آفتاب احوال شبنم دیدنی است
مشت آبی بر رخ گل بامدادان میزنم

میزنم ناچار آبی میرود چون فصل گل
فصل گل چاک از گریبان تا بدامان میزنم

قاتل من گر نه بر من تیغ عریان میزند
بی تامل خویش را بر تیغ عریان میزنم

هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا
شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم

گر مسلمان است اسیر و لقفته را خواند گبر
سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم

طرفه ترسایی که من با چشم گریان میزنم
عهد نوح آرم بیاد و فال طوفان میزنم

گر کسی گوید باین عصیان شفیع تو کدام
روز محشر دست در دامان ریحان میزنم

آنکه پرسی چون نه آنجا غنچهٔ طبعت شگفتا
بین که از گلشن قدم چون سوی زندان میزنم

دردمی میگردد احوال جهان زیر و زبر
قطره دریا میشود بر هم چو مژگان میزنم

کام جان شیرین کن ای همپیشه زین مضمون تو
بسکه فرهاد نوم من تیشه بر جان میزنم

آنکه پرسی از چه هر دم دست بر سر میزنی
دست بر سر میکه داد از دست هجران میزنم

تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را
پیش لعلت خنده بر لعل بدخشان میزنم

بنگرم گر بی تو در خون لاله و گل میکشم
بگذرم گر بی تو آتش در گلستان میزنم

روی تو تفسیرش از من صحفها از بر میکنم
زلف تو تعبیرش از خواب پریشان میزنم

بشنوم گر نام جام و شیشه هنگام خمار
خوش چنان گردم که گویی می بیاران میزنم

بعد مردن نیز ذوق بوسه بی‌پایان مرا
بر لب گل شبنمی گردیده دندان میزنم

شعر هم باطل اگر جز لاف نیکو شعری است
آنچه من ای لقفته با گبر و مسلمان میزنم

سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم
داد وصل باده با خورشید تابان میزنم

ومی که لب گزی از خشم یا دهی دشنام — شوند ندیم ولب تو چه کامیاب ازهم
مئی که برده چنین از کفت عنان تمیز — ندانی اینکه کنون دیده در کباب ازهم
بصورت ارچه یکی آتش و دگر آب است — جدا نمیند بمعنی گل و گلاب ازهم
ز پرسشی اینکه ز دیوانگان خود خبری — کناره و سوال ازهم و جواب ازهم
ومی که داد یکی تو دهی بهزم نشاط — بریده رشتهٔ چها بر ربط ورباب ازهم
عداوتیست ورین بر و از ازل چندان — که تا ابد نگزارند چشم وخواب ازهم
نماند لذتهٔ بجز و آن زبان که گفت اسیر — چه بجز و هم که ندانم گل و شراب ازهم

روم کام دل از قاتل برارم — وزان بسمل کام خود بسمل برارم
حدیث حسن و عشق از دل برارم — تو گوئی لیلی از محمل برارم
روم گیرم گریبان قضا را — چرا خود را چنین کاهل برارم
رهی سرگرده ام کز فیضش این دم — هزاران سهٔ زیک منزل برارم
سر از خواب عدم گر دل برارد — سر از جیب ندم مشکل برارم
جهانی متفق گویا دهان نیست — گر او دعوی کند باطل برارم
گرم رسوا کند اینگونه من هم — ز لب حرفی سر محفل برارم
شنیده دیوانه نگرست واین گفت — مرا پائی کجا کز گل برارم
من دیگر یاریی وز می نشاطی — می از مینا فغان از دل برارم
بیاموزم طریق تفتگی را — درین فن لفته را کامل برارم

چو بسمل شد زانکو دل برارم — تمنائی دل بسمل برارم
ز آهی کام دل گر بر نیاورد — روم آهی دگر از دل برارم
نخواند هیچکس کامل عیارم — نه از ناقص اگر کامل برارم
بیک مشکل صد آسان گو من امّا — ز یک آسان دو صد مشکل برارم
ببین چون تا میرود آن برق جولان — چه کام از عمر مستعجل برارم
تماشاگاه عالم غیر دل کیست — تماشائی عجیب از دل برارم
نباشد تا که برق حاصل عمر — ز دل آهی چه جز حاصل برارم

[illegible]

وبه دادم نه داور چون بحشر	ز پهلو خنجر قاتل برارم
دل من لطمه از شرطی برارد	اگر من ورطه از ساحل برارم
بآن زاری کنم اظهار خواری	که گر ظالم بود عادل برارم
بگویم تفته نی آیینه ام من	بهر صورت بخود مایل برارم

میروم از کوی او آشفته رائی میکنم	میزنم لاف صبوری ژاژ خائی میکنم
تا کجا با میکشاید مشکل دل ناوکش	تا کجا با شکر این مشکل کشائی میکنم
من چه گویم انکه را شکسته دل چاره چیست	گوید از شوخی تلاش مومیائی میکنم
بر سر و سامان خود سگ کرده باشد منعمی	تا ز چندانی که من بر بینوائی میکنم
عیب خود را مرد خودبین بسپرد اندر نظر	او کجا داند که چندین بیوفائی میکنم
من نهان از وی دعا میکنم صیاد را	غیر داند کاین غلط فکر رهائی میکنم
دادانه کیش چین کافر که چون گفتم بدو	مسکنی آیا چه تو گفتا خدائی میکنم
گر نشود دل کجا از لب برآید ناله	نی کند آخر چه من تعریف نائی میکنم
تلخکامم گرچه از زهر فراق او بسی	در سخن اما چه شیرین ادائی میکنم
تفته حال خود چگویم خود برو پرسان اسیر	روزگاری شد که با عشق آشنائی میکنم

کی بجو تو آشنا گشتن آشنائی میکنم	آشنائی چیست زان خود من جدائی میکنم
نالهائی پی به پی تا سر نمائی میکشم	گر نهائی وسیدم تا در بر آئی میکنم
بیدهان گر بوده تو بیزبان من نیستم	بشنو اظهاری که از بیدست و پائی میکنم
یک نگاه تو مرا بالاتر از بزم کرد	تو بدولت چون رسیدم خودنمائی میکنم
ماه گو اینجا میا و تیرگی مفزا دگر	تیرگی را کی بدل با روشنائی میکنم
من محافظ کشتی را گر گنه بیبار شد	گوئیا در بحر عصیان ناخدائی میکنم
گر فلانی روستا ناهید خواهد بمن	گو دماغم بحث کی با روستائی میکنم
اینکه سودا اندر سفر گویند آیا چون بود	میروم از خود دگر بخت آزمائی میکنم
با چنین مست و خراب و هرزه گرد و کوچه گرد	اینکه گویم با حیائی بیحیائی میکنم
تفته شد صدره فدایت تا چه کردی گفتنا	آنکه گفتی من لقب او را فدائی میکنم

روزگاری شد که با عشق آشنائی میکنم

گر کسی از آرام حرفی گفته است
از برش فرسنگها رم کرده ایم

بهر آهی یار اگر کرده است منع
تا کند دیگر پی بسم کرده ایم

با وقارش کوه را نسبت چه بود
ما محقّر را معظم کرده ایم

ما بکس خصمی کجا کردیم لیک
زخم خود را خصم مرهم کرده ایم

کن قیاس از ناله و صبر انچه ما
بیش از بیش و کم از کم کرده ایم

هرچند آنکه طلب میکنند بهقدر کیست
امتحان ابن مریم کرده ایم

چشم تنگ ما ئیم بر فرشش حقیر
ما که سیر عرش اعظم کرده ایم

نفس با خود بود چه دیگر گرا
به ز ابراهیم ادهم کرده ایم

یعنی او را با چنان نامحرمی
در طریق فقر محرم کرده ایم

نقشه گل را غنچه کردن کار ماست
بوده دل در هم فراهم کرده ایم

حرفی چو از لب نمکین تو سر کنم
بندم دهان زخم و سخن مختصر کنم

خواهم دمی که حاصل اندوخته شکر کنم
تعریف نخل خود بزبان ثمر کنم

بر زخم سینه مرهم اگر تیغ بر کشد
از داغ دل بدفع گزندش سپر کنم

آید مگر کلید در داغ در کفش
دل گویدم چراغ مرا در تو بر کنم

گر تیره شب ز ناله نگیرد فروغ هیچ
گیرم چراغ آه و تلاشش اثر کنم

گوید اگر کسی که تو از وی حذر بکن
من دشمنش بدانم و از وی حذر کنم

دلدوز تیر برزد و من در سراغ دل
دل در برم کجا که با وی این خبر کنم

گفتم غمم فزون زبیان گو بکرد گوش
زین پس بیان آن بطریق دگر کنم

ناکشته را اگرچه کشتم آه من بجا
یکی چرخ را گذاشت که زیر و زبر کنم

یا هم باین تلاش نه چون زادن نشان
معدوم خویش را همه چون آن نظر کنم

هرچند صبر نکو و خوشتر ولیک نیست
بس تنگ با اضطراب اگر اینقدر کنم

گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر آمده است
من چون ز جیب بیخبری سر بدر کنم

گر سر بتن نمانده بشمع التجا برم
در دل بسینه گم شده پیدا جگر کنم

هرچند امین چنان نه نماید که گفته اند
جز جبرئیل نقشه کرا نامه بر کنم

بی ساقی و شراب دگر چون بسر کنم | بینم و می که ابر و هوا گریه سر کنم
با هر که از بتان دگر حرف سر کنم | او سرنگون که شکوه از و خود نگر کنم
از خاک و خون حدیث زمانی که سر کنم | خونی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم
هر چند دیده غیرت عثمان ولی درو | آب آنقدر کجا که لب خشک تر کنم
او اندرون خانه کند حظ بغیر و من | ناکردنی چها که نه بیرون در کنم
نی عیب جوی خلقم و نی یاوه گو چو غیر | جا در دل بتان بکدام این هنر کنم
جای که ذکر وجد رود کاش آن زمان | من هم بحالت دگر آنجا گذر کنم
کم طالعی نگر که ز عنقا شود نه کم | کوشش در آنچه بیشتر از بیشتر کنم
گو تو چنان نه که شود از تو خوش دلی | اما چنان مباد که دل از تو بر کنم
زخمی دگر که هست تماشا تپیدنم | پروا از آن خوش است که بی بال و پر کنم
ناکرده شکوه دست بشمشیر می بری | با من تو بدگمان چه کنی خود اگر کنم
وقتی که با رقیب برآیی تو از رهی | آن فرصتم مباد که سویت نظر کنم
ناجسته تیر ناز ز شستت تو ذوق بین | دل را فگار بینم و جان را سپر کنم
کردم چگونه روز بسر خود تو دیده ئیم | بازای اجل شب آمده تا چون سحر کنم
گویند اگر کسی که سخنهات را کسی | گوید چه وصف لفقه نثارش گهر کنم

ما زو عدو که ما بدیده زر سپرده ایم | ما جان سپرده ایم و برین در سپرده ایم
دلبر سواره میرود و دل قفای او | یعنی عنان دل بکه دیگر سپرده ایم
برد استخوان بماد نگفتیم الهی | بستند نامه بکبوتر سپرده ایم
رنج و تعب بسبحه و اوراد بسته ایم | عیش و طرب بشیشه و ساغر سپرده ایم
کو روزه کو نماز چه زهد و چه اتقا | ما اختیار خود بتو کافر سپرده ایم
دارد عبث ز بستگی کار شکوه شیخ | با او کلید میکده اکثر سپرده ایم
گفتیم روی اوست ز آیینه صاف تر | و انصاف این سخن بسکندر سپرده ایم
جز دل نه هیچ چیز بعاشق سپرده اند | چیزی بود دلی که بدلبر سپرده ایم
تا دل پر است لفقه ز ما میفروش را | جام تهی بساقی کوثر سپرده ایم

بر ما ستم نه با تن لاغر سپرده ایم — لاغر تنی است آنکه به بستر سپرده ایم

اینجا قیاس وسعت و تنگیست بر ضرور — با سینه شعله و بدل اخگر سپرده ایم

اعجاز آن دو لب نگرستن مراد بود — جان را از آن بمرگ مکرر سپرده ایم

انصاف مهر خویشتن و کینه وی است — آن را که ما بداور محشر سپرده ایم

گردش راز بار گران است شکوه — گوش سبک به تیغ کسی سر سپرده ایم

ذوق تپش که با دل خون گشته داده ایم — پرواز تو بطایر بی پر سپرده ایم

خون باد امید برتری هر کس از سپهر — پاینده پستی که به اختر سپرده ایم

عصیان چنان و وعده محشر اینچنانا — امید عفو خود به پیمبر سپرده ایم

گفتش چو عاشقی که عجب دولتی است غم — گفت از او به لقمه چه دیگر سپرده ایم

پیشش از آن دم که نگاهت کردم — صفت روی چو ماهت کردم

گفتی آن شب که منم خود مه چرخ — انجم چرخ سپاهت کردم

مدعی یافت بخویشتنم سرگاه — رفتم از خویش و گواهت کردم

شکوه تو گر چه زبانم فرسود — شکوه هم گه گه گاهت کردم

بین که این بار گریستم بچه رنگ — زرچه خاک سر راهت کردم

زدی آن دم که دم از مهر و وفا — منفعل خواه مخواهت کردم

بخت من خوبی خود افزون خواست — غیرت زلف سیاهت کردم

ناله بر ناله اث ای دل نه همین — رفتم و آه بآهت کردم

دگر از خود شدم آن لحظه که من — رو سوی حادثه گاهت کردم

گفتم از بیشی خود کم زن حرف — لقمه گه بودمی و گاهت کردم

نام اگر فتنه پناهت کردم — فتنه انگیز نه و قاهت کردم

دیده بودم نه کرم ماهت گفتم — جبش ازانی چو نگاهت کردم

گفتم این چشم نه از من از تست — طرفه فرشی که براهت کردم

بیگنهم گشتی تو ای وانکه مرا — نکشی من چه گناهت کردم

کردی ایدل تو از آن افزونتر — هر قدر منع ز آهت کردم

صح
جان بخاک سر راهت کردم
مردم از رشک نگاهت کردم

انچه در جنگ نباید کردن ... با دل صلح نخواهت کردم
گفتم امروز شهنشاه توئی ... گفت فرداست که شاهت کردم
ای دل این حال خدا نشاید ... گریه بر حال تباهت کردم
سر تو گفت من انگشت نما ... طرف طرف کلاهت کردم
بی گمان خواست زمن وجه قیمیم ... بر کجا ذکر وجاهت کردم
گفتمت خویش اخوان زنان ... الفتهٔ گوئی که بجاهت کردم

که بگو بیم که مسکینی دارم ... مسکنی نیست بد فتنی دارم
نتوانم رسید بر منزل ... چون اجل تا که رهزنی دارم
رحمت ایزدی تماشا کن ... دانهٔ ناکشته خرمنی دارم
ذرهٔ لطف تیغ او کوهی است ... بار صد من بگردنی دارم
گفتم آئینه را چه باید گفت ... دوست چون گفت دشمنی دارم
انکه سر سبزی رموز عشق انیس ... بیفن اصلا نیم فنی دارم
شد روا عقل اگر بجنگ آید ... نه جنون خود شیونی دارم
دل بخال سیه ولی نه همین ... رو بچشم شیفتنی دارم
دیده رحمت بروی دل بگشاد ... صنم ناوک افگنی دارم
چشمم آیا چه گل ازین گلزار ... من که پرچیده دامنی دارم
گفته وحشت پسند وگوید اسیر ... الفت آباد گلشنی دارم

دیده را سوی روزنی دارم ... دیده باید چه گلشنی دارم
ای همه شیوه‌ات زمن بر عکس ... نغمه بازن که شیونی دارم
چون رود ذکر قحبهٔ دنیا ... شیخ گوید که من زنی دارم
دل چو گرید که جوش باز دوش ... مژه گوید که رگزنی دارم
مصرع من چه بر زبان آورد ... گفت سروی بسوسنی دارم
سیر چشمم بدولت این چشم ... پر گهر طرفه معدنی دارم

این چه گفتی همین تو و دو سه داغ ‏ ‏ دو سه بلبش نخزنے دارم

مرگ جویم که عمرم آخر شد ‏ ‏ برق خواہم که خرمنے دارم

تو اگر دشمن دلے من ہم ‏ ‏ چون دل خویش دشمنے دارم

طبع گر گو بہت ز جا بنکیہ ‏ ‏ برق رفتار توسنے دارم

تو چه نازی بطبع پرفن خویش ‏ ‏ من ہم ای لفقہ پرفنے دارم

تاکہ خالی ز می وسنے دارم ‏ ‏ تیغ برکش کہ گردنے دارم

در نظر طرفہ گلخنے دارم ‏ ‏ گلخنی نے کہ گلشنے دارم

غیر اگر گفت خون خورم از وے ‏ ‏ من ہم از وی معینی دارم

یار دہر گونہ از دل خود وصف ‏ ‏ من نہ سنگے نہ آہنے دارم

وہ چہ معنی کہ رفت و صورت ماند ‏ ‏ نیست جانی ولی تنے دارم

من و اوصاف داغ دل دیگر ‏ ‏ بسے چراغ کہ روغنے دارم

شب تار است روزیم ز ازل ‏ ‏ من کجا روز روشنے دارم

وہ چہ تمکین کہ گویدش خود کو ‏ ‏ پیش تو قدر ارزنی دارم

کافران زمانہ معتقدم ‏ ‏ اعتقاد برہمنے دارم

آنکہ ہرگز ندید جا نکنیم ‏ ‏ از چہ فسر سوو جانکنے دارم

من چہ پرسم کہ مدفنی ہست کجا ‏ ‏ لفقہ گوید کہ مامنے دارم

کفن بدوش رہ کوی یار می پرسم ‏ ‏ مپرس اینکہ براہی چہ کار می پرسم

سراغ ورطہ ہا از تلاطم امواج ‏ ‏ سفینہ ام چہ رسد بر کنار می پرسم

چنانکہ چارہ درد سرم نمود آن تیغ ‏ ‏ علاج آبلۂ پا ز خار می پرسم

روم بگورستان و نشستہ بر سر گور ‏ ‏ کجاست مرگ ہمین بار بار می پرسم

چہ بار شود گوشش تا نشاط اندوز ‏ ‏ ز یار معنی لکنت دو بار می پرسم

خوش است پیک تغافل شعار روز ہزار ‏ ‏ مزاج یار تغافل شعار می پرسم

شدہ فدا اینہمہ با آنکہ دشمنم ہر دو ‏ ‏ خبر ہنوز ز یار و دیار می پرسم

بلا مقابل و جز راہ ناامیدی نیست ‏ ‏ ہر آنچہ از و من امیدوار می پرسم

[illegible]

بگو به آرزوی مرگ را مآل این است | ز لفته چون سبب انتظار می پرسم

جز از خزان نه سراغ بهار می پرسم | چه ساده ام که گلی را ز خار می پرسم
بس این که چند شماری جفای خویش بمن | از و دگر چه بر و ز شمار می پرسم
بگو بیا ز سرو و ستار خوبرویان پرس | دمی که معنی گل از هزار می پرسم
رسید بلا چه از آن پرسشم ازین غافل | به هرکه می رسم احوال یار می پرسم
گرفتم این که غم تو هزار لیک ایدل | بگو یکی که یکی از هزار می پرسم
تو وعده میدهی و اینکه حشر کی آید | دل من از من و من ز انتظار می پرسم
تو با وصل من از من دگر چه می پرسی | من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم
تو آنکه فال بهی می زنی بآینده | من از تو فرق در امسال و پار می پرسم
تو نرگس آنهمه خوش گوهی از کجا آری | مپرس آنچه من از چشم یار می پرسم
تو نیز لفته بیاب اینچه نکند روح افزاست | ز ابر و باده علاج خمار می پرسم

دل که با من نیست بر افشاندن جان بسته ام | تا قیامت نشکنم من آنچه پیمان بسته ام
در بیابان خار محنت کرده ام تنها خویش | در چمن گلدسته اندوه و حرمان بسته ام
چون نمیرد آرزو دل یاد حسرتکده است | چون نگردد شوق خون من نقش حرمان بسته ام
غیر گو در شکوه آن تیغ لب وا کرده باش | من دهان زخم از ذکر نمکدان بسته ام
صبح بستانبانی این گفت دیده دلها بشگفد | کی در بستان بروی میگساران بسته ام
چشم اگر داری بیکدم نگر صد داغ نو | نیست به معنی که یک گل را گلستان بسته ام
پیش از خیش دیدم و تعبیر آن ظاهر کنون | زلف تک تا چشم از خواب پریشان بسته ام
تا چه بندی بر من اکنون ای ترا خونم حلال | تو کمر هرگز نداری بهر تو پیمان بسته ام
ترسم از چشم بد اهل حسد یعنی خود این | نیست مرهم پرده بر زخم نمایان بسته ام
دیده ام از بسکه عاجز را لیلان چندی قوی | مور را از عاقبت یعنی سلیمان بسته ام

مشکل افتاد است رفتن تا بدیوان گاه حشر
لفته بر خود تا کجا بار عصیان بسته ام

شب که با دو دختر نقش کف ساقیان بسته ام
با همه کس غیر خواب پریشان بسته ام

خویش را گویی به زنجیر رقیبان بسته‌ام
تا کرا در دل خیال زلف پیچان بسته‌ام

بیکسی در پیش و فوج یاس و حسرت در قفا
رخت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته‌ام

مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگور
تهمت آسودگی بر خود چه آسان بسته‌ام

تا چه دنیا و دگر جمعیت خاطر ورود
خوش طلسمی از خیالات پریشان بسته‌ام

چون سکندر طالعم در عاشقی خواند نه خلق
تا چها در بحر حسرت سد حرمان بسته‌ام

کافرم زنار بندم بت پرستم راهبم
هرچه خواهی خوان مرا من دل بر ایمان بسته‌ام

از دلم گوید که دارم یاد بستم هرچه عهد
باز گوید یاد را من خود بنسیان بسته‌ام

سیلی از شرم آیم اینکه بر من بسته‌اند
کرده‌ام که ضبط اشک و راه طوفان بسته‌ام

گفتم امشب آن زد و ضرب از چه اندر کعبه بیت
گفت من خود دست شیخ و پای شیطان بسته‌ام

طایر قدسم میرسید آنچه دارم مرتبت
آشیان بر سدره‌ای پست آشیانان بسته‌ام

شعر فهمی گشت عنقا گو برائی نام هست
لفظ پیدا نیست مضمونی که پنهان بسته‌ام

جان را سپرده‌ایم دل و جان شکسته‌ایم
چیزی که هیچکس نشکست آن شکسته‌ایم

ما و نکوی او نگذشتن دگر چه عهد
عهدی که بسته‌ایم بجانان شکسته‌ایم

گو شوق از کران تمنا مران سخن
کشتی سیاق قلزم حرمان شکسته‌ایم

بر کید و داغ لاله چها غمزه بجو بیش
تا رفته‌ایم و رونق بستان شکسته‌ایم

ما را وگر که اینهمه بشکست و بشکند
بس خامه در ستایش دوران شکسته‌ایم

بی بار وادی است گلستان غرض مرا
خاری که با بدل ز گلستان شکسته‌ایم

وقتیکه سفته‌ایم در وصف آن دو لب
با قدر لعل و قیمت مرجان شکسته‌ایم

با آنکه باد بشکند از بیم خوی او
در سینه ناله و بلب افغان شکسته‌ایم

ما را دگر چه بشکنی ای سپهر ناکار
چون پشت چرخ و زلف نکویان شکسته‌ایم

سر کرده حرفی از مژه‌اش بسته‌ایم لب
گویی که نشتری برگ جان شکسته‌ایم

با هم بود لقند می بسر انجا و هم اسیر
پیمان توبه در صف مستان شکسته‌ایم

رنگی که بر رخ گل و ریحان شکسته‌ایم
از وصف عارض و خط جانان شکسته‌ایم

کمر بسته‌ایم پیش شهان زمان کمر
ما شان فقر خویش نه زین سان شکسته‌ایم

نظاره‌ای که بس ز [illegible] شکسته‌ایم
پیمان او [illegible] شکسته‌ایم

طاقت لبی بجوی صلۀ خویش باز داشت　　دانی که را کمر شب هجران شکسته‌ایم
گر گفته‌ایم خار بپا بوسن باد و د　　گفته است پای خار مغیلان شکسته‌ایم
باز این مگو که خاک چه غالب شود بباد　　برجسته‌ایم و تخت سلیمان شکسته‌ایم
چندین چه خست است دگر جرعهٔ بنوش　　ما ساقیا خمار نه چندان شکسته‌ایم
پنداری آنچه در بت پندار نقشهاست　　گفتن دگر چه سود که آنها شکسته‌ایم
یکجان سخت و اینهمه خجلت چسان زییم　　یعنی هزار خنجر بران شکسته‌ایم
گفتیم کیست آنکه بهای دو شمن ست　　گفت آن نگه که ما صف مژگان شکسته‌ایم
بیمار ما و او لبی اما بمصلحت　　پرهیز ما ز چشم تو پنهان شکسته‌ایم
ساقی بیا و هرچه گشاید دلی بیار　　قفلی که بود بر در بستان شکسته‌ایم
رفتیم باز خویش چو با لقمه گفت ابیر　　پیمانه بیار که پیمان شکسته‌ایم

ظرف کلمه چه وقت چو طفلان شکسته‌ایم　　جای کلمه که بود دستگه آن شکسته‌ایم
دعوای مهر ماست ز اغیار بیشتر　　یعنی سخن بلب نه چو ایشان شکسته‌ایم
از تو به ته نه شاخ گل ای باغبان چه دیم　　شاخ گلی نه ما به بهاران شکسته‌ایم
گل یکطرف صراحی مل یکطرف بماند　　ما تار تا چه خوش بگلستان شکسته‌ایم
تا هیچ این و آن بدر این و آن دویم　　ما شان فقر خود نه بدر کسان شکسته‌ایم
چیزی که خواست نفس ز نهار داده‌ایم　　این قلعه را ببین که چه آسان شکسته‌ایم
بیزار از حیات خود از بسکه بوده‌ایم　　بستند ان طلسم که از جان شکسته‌ایم
دریا نوال ساقی و جام انجمان تهی　　آن جام چون حباب نمایان شکسته‌ایم
از یک ستائش لب جانان که دیشبی　　بر زخم دل هزار نمکدان شکسته‌ایم
وقتی که برده‌ایم گهرهای نظم خویش　　بازار شاعران صفاهان شکسته‌ایم
گر یار دل بدعی اینگونه بسته است　　ما نیز لقمه آن همه پیمان شکسته‌ایم

زروی و موی تو حاصل اگر چه کام کنم　　کنم چو نیم نگه کار خود تمام کنم
چو از من است فزونتر لطافتی دل من　　ز سیم و نون گذرم فکر دال و لام کنم

زمن مپوش گل روی خود من آنکه گرم — کنی تو کور ز نرگس دو چشم وام کنم
چه جای هر یکی از منکر و نکیر بوند — که آن دماغ که من با کسی کلام کنم
بلا جدا و مصیبت جدا کرم فرما — گرا اگر ز رسول انت احترام کنم
بطول روز قیامت سرشته اند آهم — تو گوییم مکن و من علی الدوام کنم
جدا جدا طلبند اند ترا دل و جان — بمن سپار که تقسیم این سهام کنم
به پیش چون من بیمار ذکر فردا چیست — سحر نکردم اگر جان وداع شام کنم
مپرس آنچه بمن این جهانیان کردند — جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم
تو گفته اینکه بگویی بجز گدائی نیست — گر او سلام تو گیرد منت سلام کنم

بر آن سرم که می نو دگر بجام کنم — روم ز خویش و کسی را بخویش رام کنم
شبی که بشنوم او در ضیافت رفت است — بخویشتن چقدر خواب و خور حرام کنم
چو در طله در نظر آید بگویم آن ناف است — چو موج را نگرم یاد آن خرام کنم
خیال مرگ و سر وصل او دو کار همین — ازین دو کار بحیرت سنم کدام کنم
دگر سلام خودی را که بخوانند بدوست — دو چار نا شده در هر طرف سلام کنم
روم ز مستی بجا همه زنم بر هم — دگر بنزم رقیبان چه اهتمام کنم
کسی چو پرسدم آیا چه کرد است نکار — گهی بدر نگرم گه به نظر بام کنم
ز شغل باده که پرسی خدا گواست که من — همین نه در مه روزه که شام کنم
چو صید بخوردان بیشتر کنند زاهد — به پیش دانه تسبیح ذکر دام کنم
بملک هستی اگر گفته من نکردم هیچ — روم بملک عدم طرفه انتظام کنم

بگو چرا که در و گه گهی مقام کنم — چه از دعا و شکایت چه راز دعام کنم
روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم — بدادگاه قیامت چنان قیام کنم
چو او بنزم من آید گر اختتم یکسر — نبود فرصت آن دم که می بجام کنم
به پیش زخم من از ذکر التیام رود — هزار پاره فزون لفظ التیام کنم
دمی نه بی می و مطرب بسر برم یعنی — چه طاعتی است که من در مه صیام کنم

صنم خواندش خلق من گفته او را — اگر می پرستم بجا می پرستم

بجای که هستی ترا می پرستم — وگر این ندانم کجا می پرستم

تو ویرانه ام بوم دانی چه باشد — تو گوئی که بال هما می پرستم

پرستنده ٔ آشناهست نامم — بهر جا که هست آشنا می پرستم

مرا باز در انتها می پرستید — بنشه را که در ابتدا می پرستم

پرسس انچه من کفر را دانم ای عشق — بمن هر چه کردی عطا می پرستم

کجا بت پرستی کجا حق پرستی — ریاکار و اندر ریا می پرستم

ندانی خور و روز بیت را که روزی — تو ای دل غم و من غذا می پرستم

ندانی عصا خود بجای که باشد — اگر نیست موسی عصا می پرستم

ندانی که ریحان پرست است هندو — خط لت را نه بیجا بجا می پرستم

ندانی که هم مشرب گفته ام من — کرا جز تو روز جزا می پرستم

پیش ازین گردش پیمانه چه میدانستم — لطف می خوبی میخانه چه میدانستم

تا نبودند گل و شمع بجا کم سوی خویش — کشش بلبل و پروانه چه میدانستم

شد دلم خرمن ز درد و بره برق نشست — انچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم

بر دو بنمود ره خانه ٔ خدا و مرا — من ضمیر دل دیوانه چه میدانستم

بود جای که سخن آنهمه از ملت و دین — من بجز مشرب رندانه چه میدانستم

شکر کاری که خدا ساز شود کس چه کند — بخت خود خفت من افسانه چه میدانستم

آشنایانه سخن چون بمن آنمه میکرد — لطف آن معنی بیگانه چه میدانستم

سخت جان بودم و رفتم نه تیغش اما — منفعل بزمی آن شانه چه میدانستم

عاقبت گفته نگاهی بمن افکند اسیر — بے نگاهی می و پیمانه چه میدانستم

روشش مردم فرزانه چه میدانستم — همه بهتان من دیوانه چه میدانستم

اینکه پیمانه پر از خون بکف آمد نوشم — اثر گریه ٔ مستانه چه میدانستم

یاد خالی چقدر ساخته آواره مرا — اینکه جا تا کشدم دانه چه میدانستم

سیم

[illegible] و پیمانه چه میدانستم

شوخی [illegible] و پیمانه چه میدانستم

سوختن پیش من و اور چراغ و انش | ورنه خاکستر پروانه چه میدانستم

دل وران زلف شد و گفت بمن با چارم | تیره شب بود و ره خانه چه میدانستم

زین که میگفت که جان لشکر آید بچه کار | مطلب اصلی جانانه چه میدانستم

نوش جان کردم و در حال سپردم جان با | آنچه او داد به پیمانه چه میدانستم

دل مرا عشق دگر داد و جگر دیگر داد | پیش ازین همت مردانه چه میدانستم

قصه گوئی همه در خواب مرا عمر گذشت | بود دنیا همه افسانه چه میدانستم

دلبرے نی بود حاضر گر دلی میداشتم | بس دلی میخواندیم گر قائلی میداشتم

قصه از خود رفتنم هم بر مقامی میرساند | راه طی ناکرده گوئی منزلی میداشتم

عقده بردم به جیبی از تن آسانی ولی | هیچ کس نگشود گویے مشکلی میداشتم

این نمیگویم که من ای من فدا عقل تو | بود آن مجنون که گفتی عاقلی میداشتم

چون بما حساب بوسه خواهم بیشی اندکی مفت | باقی را گویدان مه فاضلی میداشتم

ای خوش آن عهدی که نام وطنم ابهی بود | کشتی بودم امید ساحلی میداشتم

کشت عمر از آب برق آن نگه سیراب شد | یاد ایامی که من هم حاصلی میداشتم

پیش عقل نا قصے میراندم از بلبل چه حرف | من که فصل گل جنون کاملی میداشتم

بر لبت اکنون که خط رست و نماند آن تلطف | یاد می آری که وقت سائلی میداشتم

ویدمی آخر چون شدم دیوانگان را سرگرو | این مدان هرگز که سعی کاملی میداشتم

قصه خون گشت و بمقتل شد روان چون کف | می نمودم جوهری گر قاتلی میداشتم

زخمکی دیگر بس از قاتلی میداشتم | می نمود آسان ولیکن مشکلی میداشتم

دانم ای خیر آنچه الطاف کسی بر حال تست | گه گهی من هم گزر در محفلی میداشتم

نبود از ما دل پرستی هیچ کم پیچ آرزو | چون بحق پیوستگی من حائلی میداشتم

حق اگر پرسی بگویم کانچه میکردم چه بود | نام مذهب می نگیرم باطلی میداشتم

عشق تخم و داغ به مطلب ذره کے میفشاند | نے دلے گوئی زمین قابلی میداشتم

اینکه می پرسی بیازی خوش کنیم میداشتی | تا دل سوئی نکویان مائلی میداشتم

حال خود اکنون چه گویم تا چه بودم تا چه ام | من همان بلبل که جا اندر دلی میداشتم
چون نهان شد روان جان من مجنون ز جسم | زنده بودم در نظر تا محملی میداشتم
ذکر محمود بکاری خصم آن نمط برگه رود | چون نگویم من عجب آب و گلی میداشتم
گر فلاسفها حرست گویم نوای پیر مغان | بد مبرآیندم سخن با جاهلی میداشتم
او دمی کاغیار را از تیغ و رخون می تپاند | لقشه من هم چون تمنا بسملی میداشتم

بکعبه نشدم و خوگر شراب شدم | شراب شد همه عشقا ز غم کباب شدم
به بحر هستی اگر مثل حباب شدم | چگو همت که بسکدم چگونه آب شدم
کشید وسمه با برو چو یار گفت دلم | فغان که کشته تیغ سیاه تاب شدم
نمیرم از چه خدایا بلطف این تصحیف | بدر چو خواست حیات مرا حباب شدم
بلند پایگیم را وسیله گر پرسی | بس اینکه خاک کف پای بوتراب شدم
نهاد شهره بعالم که یک گدا شد شاه | به محفل چو تو شاهی چو باریاب شدم
چو گفت دل ز که پرسم ره گداختگی | نخست گل شدم و بعد ازان گلاب شدم
شدانه بیر من و گفتا که صبر شو همه تن | چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم
کجا کجا نشدم لقشه چون اسیر از جا | زبسکه پیرو این خاطر خراب شدم

چو صبح حشر معارض با عتاب شدم | بدولت قدحی پاک از حساب شدم
مپرس آنچه ازین دهر کامیاب شدم | فسانه تشنیدم ز نرگسی که خواب شدم
رود دگر بامیدی چه سایه بدرش | سوال کردم و نومید از جواب شدم
اگرچه من همه تن آه و آه من آتش | چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم
ز خود شدن چقدر با خرابی آرد پیش | بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم
بغیر از آه دگر با که همعنان گشتم | بغیر از اشک دگر با که همرکاب شدم
شدم چو خاک ز خاکم دمید تاک اکنون | رسیدم نه چون بباغ جهان شراب شدم
مرا آنچه هست مرادم ازین شدن دریاب | سخن چو رفت ز زلف تو مشکناب شدم
چه گو همت که دگر مقصد رود او شدم | چه گفتمت که چنان مور و عتاب شدم

دمیکه گفت اسیرم تو لقفته لقفته نه — زدود آتش شرمندگی کباب شدم

بخاک شهیدان رسائی ندارم — بکف سبحه تا کربلائی ندارم
گر نیزه‌ام اگر طاقت آید بمقابل — سر و بر گه زور آزمائی ندارم
ببین زین اسیران که دارد بخود دل — مفر ما که من دلربائی ندارم
زنی تا چه رائی با شفتن من — نگفتم که آشفته رائی ندارم
نویسم چه از گریه خویش حالی — که کاغذ هم ایندم حنائی ندارم
ز آهی که دارم دم صبح بر لب — حذر کن که کثیر هوائی ندارم
زبانم چه پرسی که هست آنچه لقفته — امید از خدا وز خدائی ندارم
دگر این مگو جان و پا هر که دارد — گر آئی دهم ور نیائی ندارم
بزن زود تیغم بسر ور نه دانی — چه جرأت به بیدست و پائی ندارم
اسیر آنچه گویم از آن لقفته اگه — اگر شادم از غم رهائی ندارم

جسان دل جدا از جدائی ندارم — بهیچ آشنا آشنائی ندارم
دلم مرده بی ناله جانم پر از غم — نه بی هست وصف اینکه نائی ندارم
بدین سان که پرسد چه دیدی همانا — بچشم عدو روشنائی ندارم
همان سنگ در قبله و کعبه من — بهر سنگ در جبهه سائی ندارم
ترا اینکه بود است حسن ابتدائی — منم آنکه شوق انتهائی ندارم
رسید از حلب آنچه پیش تو حاضر — دگر گو نیم خود نمائی ندارم
فدای لب آنکه این حرف گوید — کسی چون فلانی فدائی ندارم
چه دردا است آن کشتن من آزمودم — دگر شوق درد آزمائی ندارم
چو بیند غزل در ردیف شکستن — بگوید که من مومیائی ندارم
لب لقفته بستم چو حرف طرب زد — ندارم سر غم‌زدائی ندارم

یک آن غم که با او رسائی ندارم — دگر این که از غم رهائی ندارم
چرا های های از لب بحر خیزد — اگر گریه هائی هائی ندارم

چرا خلق فرهاد شد گر نداری … بگو اینکه شیرین ادائی ندارم

ز مهر و وفا هرچه مطلوب حاضر … ندارم همین بیوفائی ندارم

بخود اینکه دارم سر و پا دل و جان … فنائی همه یک بقائی ندارم

بجائی که بخشند هر کام برعکس … بگوییم سر پا رسائی ندارم

چه گفتم چه میخواستی از من امشب … بخندید و گفتا گدائی ندارم

جسور از تو ای دل کجائی نباشم … خبر از تو ای جان کجائی ندارم

کسانی که از کس ندانند ناکس … برآن کس که من کسائی ندارم

مرا میرزا گفته خود خواند غالب … چه نازی که بر میرزائی ندارم

نه سر باشم نه پا باشم نه جان باشم نه تن باشم … عدم بودست مقصودم الهی آن دهن باشم

بگلشن گشتگی کوئی هزار ار گر بخود گردم … بگلشن مدح خوان لاله و سرو و سمن باشم

کمال عاشقی را گر کسی از من نشان خواهد … جهانست کش در دو نو و داغ کهن باشم

اگر گوئی چرا این گریه زان گفتن خجل باشم … وگر گویم بگریم باز بر خود خنده زن باشم

سخن کجاست و دیگر هیچ نشنو هرچه گویم من … بیا جان سخن تا چند با خود در سخن باشم

ردم الغیب پیش او کنم هر گونه وصف تو … تو هم بینی که هم صحبت با من انجمن باشم

زهی آن سوختن و آن خاک گشتن تا چه تکرار آن … رود بر باد تا خاکم رهین سوختن باشم

منم پرورده کلفت سر و کارم چه با راحت … نباشم در ریاض خلد در بیت الحزن باشم

مرا قسمت چنین گو کاین خطاب از تو هم باشم … اگر تو گفته را گوئی فنا شو گفته من باشم

بکامم چون نگردی تا دو روز اندر وطن باشم … بغربت زین نمط تا چند ای چرخ کهن باشم

چنین تا کی بکوه و دشت همراه تو من باشم … مرا بگذار ای دل تا بحال خویشتن باشم

خطابم از تو مجنون است و فرمائی نه چون باشیم … مگر مقصود آن باشد که بی گور و کفن باشم

اگر معشوق خود عاشق بمنزل که او بی … نیم بلبل که تا فصل بهار اندر چمن باشم

چه حاصل گر شوم لقمان چه سود ار گردم افلاطون … همان بهتر که گه مجنون و گاهی کوهکن باشم

بیا ای شمع محفل تا همین یکشب بهم سوزیم … دگر نه تا سحر اینجا نه تو باشی نه من باشم

بذوق بوی زلف او که هر دم نسیم آرد … ردم از خویشتن گه در خطا گه در ختن باشم

دریاب کیست آنکه قدم رنجه کرده است / ما خود دمیکه در خور دربانی خودیم
دانی که شهرت اینهمه بار از فیض کیست / پیدا نمود غم پنهانی خودیم
گوید که خوانده‌ام آیت بد قسمتی ز تو / گوئی که ما نوشتهٔ پیشانی خودیم
احسان شعلهٔ قبا پوشش بار کوه / ما زیر بار منت عریانی خودیم
گوئیم چون بنجوه که عنان تافت از چه دو / گوید فلک که ما بفرس رانی خودیم
بی او کجا مشقت جسمانی اینقدر / منت کش مودت روحانی خودیم
نی عشق و نی جنون نه اسیر و نه گفته ایم / عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم

زین سان که مست بی سر و سامانی خودیم / در پرده جلوه گر کن عریانی خودیم
تا معترف چه مایه بنادانی خودیم / مارا چو ناسزای ستود ثنا سزای خودیم
گوئیم یاد نیست که استاد ما که بود / یعنی چو طفل مکتب نسیانی خودیم
تو برهمن کنی چه برنگین ادا بیان / ما خود ثنا طراز مسلمانی خودیم
در گلشنی که زاغ صفت گشت عندلیب / ما خود ترانه سنج غزلخوانی خودیم
گفتیم وهی باد که هنوزیم زنده ما / اینده‌ام چها هلاک پشیمانی خودیم
صورت هر آنچه بود بمعنی بدل شده است / عیش عیان مدان غم پنهانی خودیم
خود را ز چاه سوچه غم چون برون بریم / بی ناخدا که کشتی طوفانی خودیم
از ما اسیر و گفته بیان غافلند و ما / گنجیم و خانه زاد پریشانی خودیم

دانی چه مدح خوان غلط خوانی خودیم / دانای بیوقوفی و نادانی خودیم
تا گفته است آه که ضعفت ز حد گذشت / مصروف سیر به نگهبانی خودیم
سنگ و درت ز کعبه نبوده است بسکه کم / سنگام سجده ما همه پیشانی خودیم
چشم تو همچنان بسخن رانی خود است / نازان چنانکه ما بسخندانی خودیم
یارب کسی مباد خجل از اجل چنین / در چشم او سبک ز گرانجانی خودیم
بگذر ز ما تو سهل که اقلیم عشق را / آبادی است تا که به ویرانی خودیم
ما را اگر تو جان سخن مید هی قرار / بالدان تن است و ما همه زندانی خودیم

دعوای ما همین نه بیک بند ثابت است
بینی که جان چسان ز تن آسان رود برون

در فارسی هم گواه زباندانی خودیم
جایی که تحفه با تن آسانی خودیم

خنده زن بر غنچهٔ باغ تمنا بوده ام
گو بر مقصود را خار است در پا همچنان
تا چه گفت اینم که امروزت نه چون تا بود شد
تا چه تسبیح و مصلا خصمیم باشد بلا
میکنیم دیوانگی تا آن پری رو طفل هم
کس مرا خواند مسلمان کس مرا بر عکس آن
بار داند دی طرفه شیرینی دگر کو آنکه دوش
فیض توصیف لبت کارم ببالا برده است
تحفه مستوری و رسوائی بهم دارد نزاع

کشتهٔ تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام
گه بدریا بوده ام من در بصحرا بوده ام
شائی امروز خود تا روز فردا بوده ام
زاهدا من خصم تسبیح و مصلا بوده ام
آیدا ز بهر تماشا خوش تماشا بوده ام
گه بمسجد بوده ام گه در کلیسا بوده ام
گفتی از طرز نوی من نخل خرما بوده ام
بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بوده ام
حرف مستوری مزن با من که رسوا بوده ام

تا زوانائی چه پرسش من نه دانا بوده ام
طاقت نالیدنم باقی نماند از ضعف و تو
سوختن برباد رفتن نیز دارد معنئی
تا چه دشنامش بمن شیرینیست دگر بوسه اش
گوشه گیری را به از هر چیز تا دانسته ام
اینکه فرمائی به تنهائی بسر چون می بری
گشت چشمت ای سراپا معجزه دیگر چه وقت
اینکه پرسی کیستی آنم که حال من مپرس
تحفه را از خود ز خود می جست و گفت اینش بسیر

لطف شیدائی بپرس از من که شیدا بوده ام
ای تغافل پیشه پنداری شکیبا بوده ام
این چسان گویم که مطلق بی تمنا بوده ام
زهرخوار آیا که باشد من شکرخا بوده ام
رفته ام از چشم مردم دور عنقا بوده ام
غم مرا یاد است مبارک من نه تنها بوده ام
یاد کن وقتی که فرمودی مسیحا بوده ام
فکر عقبا می ندارم تا بدنیا بوده ام
در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام

کنار آندم که از دنیا گرفتم
اگر فرمادهم اندر کوه مردم
قسم دلق و گلیم خویشتن را

چه داند کس چه در عقبا گرفتم
وگر قسم [illegible] صحرا گرفتم
کنار از اطلس و دیبا گرفتم

قیامت خود گرفت اندر کنارم — دمی کامروز را فردا گرفتم
قدح با هوش از دلم برد و ستم باز — بهستی گردن مینا گرفتم
مرید هشت پیر خویشتنم که ارشاد — گهی از موسی گهی از عیسی گرفتم
باصل خویشتن چون وا رسیدم — دو بدم شیشه از خارا گرفتم
کسی گمره تو ای عقل آدمی را — گرفتم گر چه بیت بیجا گرفتم
جنون استاد من هست و تو دانی — سبق از بوعلی سینا گرفتم
بنادان نقطهٔ گیرد کسی حرف — چه شد گر خویشتن را وا گرفتم

پی آه فلک پیما گرفتم — خبر از عالم بالا گرفتم
خدا داند کجا من جا گرفتم — که دنبال دل شیدا گرفتم
بسر چادر ورا او را داده بودم — تب آمد در بغل او را گرفتم
چه گویم لب چسان جنبانم پیشش — چو نام حضرت عیسی گرفتم
بخنجر سینه ام را کرد شب چاک — چو گفتم دل چه شد گفتا گرفتم
مریدم بود مجنون برای دشت — ترا دامن نه من تنها گرفتم
صبا او را هم اموزد دو رنگی — ز دست او گل رعنا گرفتم
چو قیسم گفت معشوقت چسان نیست — بسی ایراد بر لیلا گرفتم
همان شب مردم ای بدظن که گوید — کسی میگوید که من فردا گرفتم
تفاوت در من و تو نقطه بچید — تو یک در گیر و من دریا گرفتم

چون اجل یار جانی دارم — نازنین جانفشانی دارم
من که را نه منهانی دارم — چه قدر بیزبانی دارم
چرخ هم رنگ سه برد بر من — من به پیری جوانی دارم
نقش او چون کشم بپرده چشم — گوید از نازنانی دارم
شاد بانی بدشمن ارزانی — من کجا شادمانی دارم
خود هم او را نمی توانم دید — که بجو و بدگمانی دارم

در دو ورق [illegible] دارم
منتخب [illegible] دارم

در بر میر و وزیر و سلطان چیست / من گدا پاسبانی دارم
پیش آنانکه نکته دانانند / دعوی نکته دانی دارم
گفته بیدار و آن فغان که مپرس / چون نگویی فغانی دارم

دیده گر ادعوائی دارم / چهره هم زعفرانی دارم
بر قدر سخت جانی دارم / تپش از ناتوانی دارم
یوسف من نه آن چه میگوئی / این که گوید که ثانی دارم
روز هم هست عشرت ابدی / تا غم جاودانی دارم
نهم آنگه که سوی مقتل گام / همچو تیغش روانی دارم
قصه خوانی بواعظ ارزانی / من همین شعر خوانی دارم
کینه توزی دبازمیگوئی / من بتو مهربانی دارم
ق
سخن از گلاه و گوه چند اینجا / گفته راز نهانی دارم
صبر معدوم و غم همان موجود / شیکی که گرانی دارم

کنون که از ستم تو نه تن نه جان دارم / چه ساده ام که بخود لطف تو گمان دارم
شنیده ام تو مسیحا وشی و من مرده / امید زندگی خود برامتحان دارم
نه دود و آه که بینی مرا تو سوخته اش / پی گزند خود این دیگر آسمان دارم
روم فلک همه از یک قدم به پیمایم / سبق همقدمی از دل تپان دارم
ازان دهان و میان رفته بود هیچ نه ذکر / که گفت یار نه این دارم و نه آن دارم
حیات بیخبر و موت بر سر استاده است / طبیب غافل و من تب در استخوان دارم
چو گفتمش نکشی از چه ام بخود چون تیر / بناز گفت کنون من کجا کمان دارم
حدیث کین برم ای دوستان چه میرانید / سر آنچه نیست بمن نزد دشمنان دارم
مپرس اسیر که داری بسر چه گفته هوا / دلم گداخت سر ساغر گران دارم

زپا نشود خود از بسکه من گمان دارم / چه سود ازینکه بگویم بکس نشان دارم
من آن نیم که زکس راز خود نهان دارم / بسینه داغ بدل غم بلب فغان دارم

نبود هیچ کم از گل بپای مجنون خار — درین معامله من پای درمیان دارم
ز صدق دل بودش کربلا بلا گردان — ز کوی قاتل خود اینقدر نشان دارم
بجز این نه در دلش اصلا که بیزبان باشم — هر آنچه در دل یار است بر زبان دارم
کسی نخواند مرا بنده بجز الا عشق — خدای گرچه ندارم خدایگان دارم
تو ایکه خوب شناسی طریق یکرنگی — بلاله زار هر چشم خونفشان دارم
جهانیان نوازی باین جهانبانی — شکایت از تو جهانبان جهان جهان دارم
بگو دگر که چها گفته این زبان عنقاست — چه شهرتی که نه از چو تو قدردان دارم

از پی خوشدلی خویش نه صهبا گشتیم — سنگ هر جا بنظر آمده مینا گشتیم
جان اگر خواست دگر رو بمسیح آوردیم — تا چه جان ما خجل از دوست نه اصلا گشتیم
رو سوی قتلگهه او بدنش ایمائی بود — نه بشمشیر و سنان کشته به ایما گشتیم
ذرهٔ فرق درین نیست چنون آگاه است — آفتابیم که سر تا سر دنیا گشتیم
باشد از خوشدلی آوارگی ما خوشتر — باده پیما که شود بادیه پیما گشتیم
مرگ گشتیم چو امید بما گشت دو چار — یاس چون گفت مریضیم مسیحا گشتیم
روی ما بین و دگر حالت ما گفته مپرس — کس نماندیم چو ما شیفته کس را گشتیم

عید ما آنکه هم آغوش تمنا گشتیم — بر درش چون همه تو ناصیه فرسا گشتیم
وحشت آمد ز ثری تا بثریا گشتیم — کس چه داند ز فراغت چقدر پا گشتیم
ای خوش آن ذوق که در خلد چو رفتیم آمد — یاد آن قامت و گرد سر طوبی گشتیم
عشق داند که چه فرق است بشیدائی و شید — شیخ بر شید خدا ما بتو شیدا گشتیم
غیر منصور ندید او چنین نغمه کدام — گرد دوئی تا نگذشتیم نه یکتا گشتیم
خاکساریست مقامی که بهرکس نشد — خاک پائی همه دیدی چقدر بالا گشتیم
تا به بتخانه و بت از دل و جان دوست شدیم — گفته سان دشمن تسبیح و مصلا گشتیم

بود گل غنچه که ما خار تمنا گشتیم — وه چه مستور که و اینهمه رسوا گشتیم

جست ما را همه جا مرگ و نه پیدا گشتیم / آنچنان گم ز سراغ و نفس ما گشتیم
آه زان گریه که بیجا به کردیم از شرم / گر چه گفتیم نگردیم تر اما گشتیم
صبر می جست نشان منزل ما را هیچه / سوازی به نهان خانهٔ عنقا گشتیم
گشتن ما ست نه چندان که تو ایمه شنوی / گوئی از بهر تو تا عرش معلا گشتیم
نرد و بهانه‌ای ما با رخ تو کجاسے وحشت / ور تمنای تو بسیار بصحرا گشتیم
زابروت تحمل کند این را که امروز شهید / گر نگشتیم به شمشیر تو فردا گشتیم
بنگر این شوق که تا کام بر آرد صرصر / خاک گشتیم و سرا همه بر جا گشتیم
نشنوی بشنوی این را که پشیمان گردی / اتهام است که گویند شکیبا گشتیم
این ندانست دل ما که فلک دشمن کیست / بود نادانی ما گفتهٔ که دانا گشتیم

سر از زانوی خجلت برندارم
دل از اسباب عزت برندارم

اگر من پای همت برندارم / سر از زانوی خجلت برندارم
چو مژگان ابر دریا بار بودست / دل از امید رحمت برندارم
خدا شاهد رسول آگه که یکدم / نگاه از روی وحدت برندارم
ز عمر آیا چه گفتندم که گفتم / زنجیر است این دو بیت برندارم
عدو گو در عداوت صرفه بنما / که من رسم محبت برندارم
روم زین خاکدان امی به سرش خاک / که زینجا جز اذیت برندارم
بپرس ای نیم که بطاعت چه سازی / چه سازم بار طاعت برندارم
چسان باشم مصون از خصمی خصم / اگر تیغ مروت برندارم
مکن بهر خدا یا رب خدا نیز / که من رنج رقابت برندارم
اگر تو گفته‌ام افتادی در آنجا / من از کوی مذلت برندارم

من از کس بار منت برندارم / بود گو جمله دولت برندارم
چسان گوش از نصیحت برندارم / که چشم از روی خوبت برندارم
عجب گر در غمت از ناگرستن / دُر از مژگان خجالت برندارم
رعایت کن بد افسانه که خامه / به تحریر شکایت برندارم
بعقلم کارزار اینک نه چون من / لوای فتح و نصرت برندارم

جز از دوی هرچه بردارم فضول است | که گوید بار تکلف برندارم

سحر بردارم از بهر دعا دست | که پا از کوی الفت برندارم

مپرس اینهم که چون در خود نیایم | اگر آیم چه صد منت برندارم

چه حاصل از مجاز آخر مجاز است | چرا پی از حقیقت برندارم

مرا بیطاقتی از پا نشاندست | قدم در راه طاقت برندارم

اسیر دل شکسته بی شو از ناصح | سر از پای محبت برندارم

که گوید سیر سرو یا گل ندارم | دل قمری و جان بلبل ندارم

چه گویم چه مستانه غلغل ندارم | سر آن دارم که گوشی بقلقل ندارم

چه خوش گفت زخمم که چون بلالم | تنزل ندارم

نگاهی کجا خواستم از تو کافر | که گفتی در باغ تغافل ندارم

چنین پرسشم از تو دارد عجب ها | که پرسی و گویی تجاهل ندارم

تو باغ تمنا ترا تا که بینم | هوای گل و سرو و سنبل ندارم

توان گفت این را به پیر و ساقی | چه گویم اگر قل ندارم

گرستم من و گفت گردون چه یارم | ازین بحر چون بگذرم پل ندارم

چه پرسی ز من گفته جای آهم | دل صبر و تاب تحمل ندارم

طلب گر کنی جان تغافل ندارم | تغافل چه باشد تامل ندارم

تو دانسته کز انداز بلبل ندارم | ازین غصه تا چند غلغل ندارم

کرا گفته‌ای شب که صبح از تو پرسم | نه چون پرسم از تو تحمل ندارم

بمن هرچه کم بود بشمر و پیش تر | اگر جز دو دارم سر گل ندارم

کنی حرص را آنکه پیشم مذمت | تو دانسته‌ای تا توکل ندارم

جز این چیست سودا که هر جا نگریم | رهائی از آن زلف و کاکل ندارم

به پروانه سوزم به بلبل نسازم | اگر شمع دارم دگر گل ندارم

بحق چون رسم تا پیمبر بجویم | بغیر از حبیبم توسل ندارم

سر و برگی [illegible] ندارم
دل [illegible] ندارم

گل وصل مرا زندگی شگفته اما — نه چون میرم اکنون گل وصل ندارم

اگر خویشم اگر بیگانه هستم — اگر مجنون اگر فرزانه هستم
کجا پیمانه تا سرمست گردم — بیا وز گردش پیمانه مستم
زانداز نگاهش نیست آگاه — چه داند کس که هستم یا نه هستم
زمستی تا برد دیوانگی کام — بکام این دل دیوانه مستم
بسم یکدانهٔ خال تو نی من — چو شیخ از سبحهٔ صد دانه مستم
بیا تا گل کند کام من و تو — تو جان مستی و من جانانه مستم
نمی بینی هجوم کوے دیر زن — همیدانی که اندر خانه هستم
بگو هم عشوه بفروش وزان پس — اگر خواهد ز من بیگانه هستم
اگر خواهی که هشیاری بخواهد — بهر بند از مستیم افسانه هستم
بجو وزو نگفته گر آتش جنون داشت — وگر من سوختم کاشانه هستم

ز خواب نرگس جانانه مستم — بیا واعظ که من افسانه هستم
مرا گر آشنائی خواند هشیار — نخواند چون دگر بیگانه هستم
مرا هر گه گرفتن محتسب خواست — بگفتم بی می و پیمانه مستم
چه گوید خویش که من کان وفایم — ز حرف آن در یکدانه مستم
گهی سنبل گهی شمشاد جویم — گهی زانزلف گهه زافسانه مستم
یکی شیدا دلم راست ویدی — دگر بنگر من دیوانه مستم
همین سان بنگری فردا بمسجد — اگر امروز در میخانه مستم
بمستی گرد تو گشتن چه خوشتر — بیا ای شمع چون پروانه مستم
بدان چشم تو با چشم که ماناست — غزال آگهه که در ویرانه مستم
نخوانی چون مرا شیدا که هستم — ندانم چون سخن مستانه مستم

همه از مستی است این کش نگفته گویم
تو مستم خواندهٔ اما نه مستم

همین ز خون می و صاف از غبار نشناسم — که گل ز خار و خزان از بهار نشناسم
ازین چه به که ره پنبه زار نشناسم — که گریه و دگر اشک از شرار نشناسم
خدا گواه و رسول خدا و اصحابش — من آنکه یک ز دو و پنج از چهار نشناسم
بصبر یکی من بی صبر را سریست دگر — قرار چیست من بی قرار نشناسم
شناختن خود ازین درد چون شود نه هلاک — که داغ دل ز چراغ مزار نشناسم
شناسد ابر اگر خویش را همه قربار — من ابر از مژهٔ اشکبار نشناسم
کند هر آنچه بمن یار اختیار او راست — منم همان که ز جبر اختیار نشناسم
بمن ز عید و محرم چه گفتگوست که من — ز سور ماتم و ز اسال پار نشناسم
من آیم و توام از ننگ و عار نشناسی — تو آئی و منت از اضطرار نشناسم
اگر ترا نشناسم ز خود شگفتی نیست — که لاله زار سیم از خار زار نشناسم
که بشنود اگر این لاف اسیر و لقمه زنند — منم که نشئه می از خمار نشناسم

کند هر آنچه بمن روزگار نشناسم — که مهر از مه و لیل از نهار نشناسم
منم چنان که ز اغیار یار نشناسم — چو کار سر کنم انجام کار نشناسم
چه گفتی اینکه تو یاس از امید نشناسی — مگر ترا من امیدوار نشناسم
جفا تو بعد یکی ناز اگر هزار کنی — بفرط ذوق یکی از هزار نشناسم
ز بسکه منتظرم در رهٔ تو وعده خلاف — رسد قیامت و زان انتظار نشناسم
تو ناشناختهٔ ام تیر بی شمار زدی — منت چگونه برون از شمار نشناسم
بگفتمی دل تو بشکنم که بشکستی — چگونه عهد ترا استوار نشناسم
تو شاه کشور حسنی و زلف تو دستور — بدو بر زلف تو بنده از تتار نشناسم
کنون که عقل ترقی جنون تنزل کرد — مزاج عالی فصل بهار نشناسم
فغان ز من که بصد شوق بر سر راهی — روم و لی شود او چون دو چار نشناسم
ز مردنش دل من نیز لقمه شد همه خون — بمن بنا که دلت را مزار نشناسم

این بگوشید که شبها ز نمید استم — میکشادم پرده پروا ز نمید استم

چون نگریم که موج دریا را — دلبر خوشخرام دانستم
هست آنجا که جام میگردد — خوشدلی را مدام دانستم
خوردن می لب تو ای شیخ — من بماه صیام دانستم
واے نادانیم که سودایم — پخته تر بود و خام دانستم
هر قدر ما که در فراق توام — عمر داوند وام دانستم
توشه حسن و بیش تو هر گاه — یوسف آمد غلام دانستم
در فراق تو غم که یک مه بود — انتعاشش مدام دانستم
نشد ام گفته چون بلندی یافت — چرخ را نیز جام دانستم

هر کجا که دل به هر فنی یار بسته ایم — مضمون ساده لوحی اغیار بسته ایم
آنرا که عاشق است بزنجیر زلف یار — ما بسکه شاعریم گرفتار بسته ایم
سوسن بطعن ما چه کشاید زبان چنین — ما که دهان شیشه بگلزار بسته ایم
تا گفته است مرگ دل اصلا بما مبند — صد بار رفته ایم و دو صد بار بسته ایم
کم از سلاسل است نه یک موی زلف یار — ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم
ای وای ما که یار ستمگار حال ما — پرسیده است و ما لب اظهار بسته ایم
تا از شفا برو نرسد جا نگذرا گزند — چیزی نه بازوی دل بیمار بسته ایم
از جوش گریه بین که چه بر سر فتاده اند — دیگر چه طرف از در و دیوار بسته ایم
منهای راه کعبه که سد ره است دیر — حرفی مزن ز سبحه که زنار بسته ایم
تا نشکند طلسم بدن گفته نشکنیم — عهدی که ما بیار جفاکار بسته ایم

دل بر خطر ز دوری دلدار بسته ایم — ما از دیار امن و امان بار بسته ایم
گفتش چو کس که برگل روییت خطت چه خوش — گفت از او که گرد چمن خار بسته ایم
تا گفته است او که من آیم ترا بخواب — بار رفته ایم و دیده بیدار بسته ایم
آن غم کند ز دل سفر الکاش یکزبان — بهر سفر میان ز غم یار بسته ایم
تا گفته ایم بر لب تو مهر بوسه ایست — از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم
یکبار هم تو داغ نفرموده کرم — بر لوح سینه نقش تو صد بار بسته ایم

مضمون بار بستن خود از دیر امید — صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

از حسرتت تا چه حرف زستنی پیش پا که ما — مضمون انتظار تو بسیار بسته ایم
احرام کعبه شیخ مبارک ترا که ما — احرام کوی دلبر میخوار بسته ایم
گفتی که کار و بار جهان را ثبات نیست — گوئی بکار قافیه بار بسته ایم
گر گفته ایم عشق وهی افتاده بی نمک — تهمت به لفظهٔ جگر افگار بسته ایم

ایکه گوئی من کرا امروز و فردا خوانده ام — هرچه با اغیار بنوشتی همین آنرا خوانده ام
صبر عاشق واقعی سر دفتر گم گشتگیست — نامه صبر خود و مکتوب عنقا خوانده ام
شوق بین هرگه با و هر ناکسی را دیده ام — گفته ام بازش نخواهم خواند تا خوانده ام
بسکه بعد از مردن انجامش نه پیداست چیست — من وجود خویش را ریگ صحرا خوانده ام
بیش از آن بر تیشهٔ فرهاد تحسین کرده ام — وصف شیرین هر قدر از سنگ خارا خوانده ام
کفر از اسلام روبه بهتر از آن شیخ و من — آیت می نوشی از روی مصلا خوانده ام
لفظه را دیگر مخوان ناخوانده زینسان ای سپهر — مصرع پیچیدهٔ زنجیر سودا خوانده ام

بسکه درس گریه بی آن چشم شهلا خوانده ام — هرچه را در چشم آمد موج دریا خوانده ام
من که پیش او سراپا اشکم ناخوانده ام — نسخه های بی سر و پا سراپا خوانده ام
گر به پیشم خواندهٔ بهر چه سودا است مرا — گوید از شوخی که من دیوان سودا خوانده ام
بیت ابروی ترا محراب خواندن طاعت است — مصرع قدت از آن سان که طوبا خوانده ام
راست گر پرسی لبت را بیش از آن دانسته ام — من که در انجیل توصیف مسیحا خوانده ام
کس بشعرم کرده است از جهل گر یک اعتراض — من ز استادان پیشین شعر صد تا خوانده ام
من چو گفتم میهمانان را ضیافت کرده ام — گفت منهم بی ضیافت میهمان ناخوانده ام
لفظه را مهجو ابه در آغوش و من هم کامجو — خفته ام در گور و با خود بخت خود را خوانده ام

یکدم اگر بعتکده مسکن گرفته ام — خون هزار عیش بگردن گرفته ام
یک بوسه داشت عمر دو صد خضر درکنار — دانی چه چیز از آن بت پرفن گرفته ام
نگرفته ام ز اهل دول جز کناره هیچ — صد خرده بل فزون بگرفتن گرفته ام

نگرفته ام بکودکی اصلاً بهید نیز
آرام آن قدر که به مدفن گرفته ام

پرسید از گرفتنم ای این وین چه باز
شیخم ولیک کیش برهمن گرفته ام

ور شکوه کیستم و گر آتش فشان چنین
تعلیم سوختن ز تو گلخن گرفته ام

گویم نه این که آن طرب افزا چه چیز بود
گر رفته ام بمیکده صد من گرفته ام

بینی سبک چها شوم از بار چون روم
اکنون که من سراغ ز رهزن گرفته ام

تهمت نگیر گفته پی چاک سینه ات
بر چرخ چاره این ز که سوزن گرفته ام

خود را بکلّی از خطر ایمن گرفته ام
نگرفته است تیر خطرسے من گرفته ام

صحرا مرا تو شاه و دعاگو ترا منم
دیگر کرا بغیر تو دامن گرفته ام

سر داده ام گر آه شرربار سوی چرخ
من انتقام خویش ز دشمن گرفته ام

داند چه کس ز وصل چسان دل بریده ام
بوی گلم کناره ز گلشن گرفته ام

این لعل و در که میچکد از لب مرا چنین
دامی ز بهر گنجه چه مخزن گرفته ام

گفته است غمزه ات که چه گیری مرا دگر
چشم ترا دمی که مفتن گرفته ام

آن شاعرم که بزم لبی کرده ام دلت
وان ساحرم که موم ز آهن گرفته ام

طبعم بلند تا چه ز پستی سخن کنم
بر شاخ سدره فقره نشیمن گرفته ام

یک قطره هم نه ز نیهه دریا کشیده ام
یک دانه هم نه ز نیهه خرمن گرفته ام

تیغ بر کف بود لشن را نام دولت میکنم
سر فدای او با امید شهادت میکنم

طرفه تر این رنجه شد زاهد چو این گفتم ترا
تکیه از بید الشیها بر ریاضت میکنم

بی اجل می میرم و چون یاد می آرم ترا
زنده باز از گور میخیزم قیامت میکنم

درد فرقت آنکه یارب روزی دشمن مباد
اینقدر تا هی تا هی از درد فرقت میکنم

نقص می تا چند آری بر زبان الشیخ اگر
ترک عادت میکنم با خود عداوت میکنم

تو نه خوش خو کرا خوی تو خوش دارد غلط
تو مبر بد از دگر خوبان حکایت میکنم

بر چنین دیوانگیها چون نخندد گفته مرگ
نیست وقت نزع و با یاران وصیت میکنم

تا داروی سر بخاره خواندیم
دیدیم چو خاره چاره خواندیم

رفتیم و سیاه بختی خویش
از لوح سپهر و ستاره خواندیم

یکباره مکن مرا فراموش
درس این زاجل دوباره خواندیم

مضمون عجیب آن نگه را
از هر ورق نظاره خواندیم

گفتا که چو عمر مستعار است
شعری که باستعاره خواندیم

هیچ آنکه بخواند عشق را کار
او را همه هیچکاره خواندیم

جز لقمه که هیچ خوان کرد
دانی که کرا کناره خواندیم

یک حرف ترا دوباره خواندیم
پنهان غلط آشکاره خواندیم

از لاله و گل تو آنچه خواندی
ما از دل پاره پاره خواندیم

مکتوب تو شد وصول و از وی
یکحرف نه بی اشاره خواندیم

در بحر فنا ثبات خود را
هم کشتی و هم کناره خواندیم

مائیم و جنازه بعد چندی
این درس نگاهواره خواندیم

آنرا که دل است خاره او را
بی کردن استخاره خواندیم

هر قطره اشک خویشتن را
بر اوج فلک ستاره خواندیم

میخانه بهر کجا که دیدیم
رفتیم و امام باره خواندیم

رو گفته چه میرسی از لطف خویش
هر اشک ترا شراره خواندیم

از آن زبان که جدا از شکار گاه توام
چها بیا و بسکنار می نگاه توام

نه عاشقم گر از این حرف بگذرم یعنی
خدا نه تو ولی عشق در پناه توام

فدای دوستیت شرط دوستی یعنی
تو هر گنجواهی تا که عمر خواه توام

کشد چنانکه بخویش آفتاب شبنم را
برو ز خویش خیال بخ چو ماه توام

اگر ز تن بروم جان تراست خود اینجا
زنند با و چه بیم که خاک راه توام

قضا بدست تو بیعت کنند بی مطلب
تو غافلی و من آگه ز دستگاه توام

جز این چه گفته بگویید تر آنکس از این هیچ
مرا توای چمن آرزو گیاه توام

اسیر

از دل بجز نظاره خواندیم
چون مصحف استخاره خواندیم

بیا ببین که بهر رنگ دادخواه توام
سفید چشم چنین از خط سیاه توام

بگریه ام نرسد خنده ات مخند مخند
به آه های فزون تر ز قاه قاه توام

چه گفتی اینکه بتو لطف گاه گاه بس است
امیدوار همان لطف گاه گاه توام

زهی تو تائبه ای شیخ و من همان میکش
زمین بهشت که شامل نه در گناه توام

ق

ز دور میکنم ادا سلام تا چه قیام
خدا نکرده کجا من بجا نقاه توام

منم فدای دل خود که گوید این بچه لطف
غریق ای ذقن چاه نغز اسجاه توام

کسی که جرم یکی را بدیگری بخشد
خجل به پیش وی ای دل ز آه آه توام

کنم دمیکه با دو خون خویش را ثابت
بگوید آن بت چهان خود که من گواه توام

چه باگریستم آمدم که لغفته گفت او را
تو هم بکن مژه تر کشته نگاه توام

نے ببین ما جز در اکل دیده ایم
در ترقی هم تنزل دیده ایم

اشک ما بحر نیست ناپیدا کنار
عالمی را بر سر پل دیده ایم

کور بادا یا خدا چشمی که زو
در هلاک خود تامل دیده ایم

می نیاساید یکے بی دیگری
آشتی با در گل و مل دیده ایم

جز پریشانے چه تعبیرش بود
شب بخواب آن زلف و کاکل دیده ایم

شیشه می خوب این راز آگه است
عشرت خود را ز قلقل دیده ایم

از خودی بگذشته ملک بیخودی
ذره ذره بی توسل دیده ایم

در چمن ما هم چشم اکرد اکرده ایم
روی گل با زلف سنبل دیده ایم

لغفته را با صد توحش دیدنی است
یار را با صد تجمل دیده ایم

دلکش ما طرفه در گل دیده ایم
در چمن بی گل نه بلبل دیده ایم

بغیر خوش ناخوش اکنون کز تو دوش
او تعارف ما تجاهل دیده ایم

چشم ما را چون نخوانی وه ببین
کز نگاه تو تغافل دیده ایم

نیست بکر پروانه بلبل را شرف
خامشی بهتر ز غلغل دیده ایم

بر شب هجر تو با آن طول عمر
اهل از زلفش تطاول دیده ایم

کوهی از بر سر فتد از عجز رو
منفعت با در تحمل دیده ایم

[illegible]

برتوکل گر کنی زاہد تو ناز
بندہا از بہر ولایت خوشتر است
لفظہ گرچہ گشتی شکر کن

حرص را خصم توکل دیدہ ایم
ما کجا غزنین و کابل دیدہ ایم
ما بکار خود تساہل دیدہ ایم

حرف ورع کجا من دیوانہ میزدم
بر سبز باغ سوختگی تا چہا درو
گشتم غبار و گفتم از ینجا کہ میرود
وقتی کہ بود قصد سوی دشمن خودم
میگفت ادومی کہ می بیخودی مزن
معلوم گشتہ بود زمانی کہ غبن شیخ
افسانہ خواب آرد و این طرفہ تر نگر
شستا و چاک سینہ بسنبل ہمی ہمہ رو
زان پیشتر کہ لفظہ بحرف آشناشوم

در کعبہ دوش بودم و پیمانہ میزدم
گل بر سر خود از پی پروانہ میزدم
دیگر چہ خاک بر سر دیوانہ میزدم
راہ ہزار برق بیک دانہ میزدم
دیدی کہ بر بنگ چہ مستانہ میزدم
ایکاش قفل بر در میخانہ میزدم
من دوش راہ خواب بافسانہ میزدم
آگہ نیم کہ زلف کرا شانہ میزدم
خوش نقشہا ز معنی بیگانہ میزدم

تا یک قدح ز دست تو جانانہ میزدم
فال نشاط اگر من دیوانہ میزدم
اظہار گر بخوے آن شمع دلفروز
یا وانکہ زبان کہ یار بصد نازکی بمن
میزدمی آنقدر ہمہ من در حریم خویش
حرفی کہ یار زد بتو با خوی خشم تند
میرفت از نفس اشکم دمی کہ فکر
رفت آنچہ در میان فلاطون ذہن پیر
میگفت ہمیں لفظہ زہی تو زہی خیال

میرفتم از خود و در میخانہ میزدم
از گریہ تا چہ آب بکاشانہ میزدم
بود آتشی کہ در دل پروانہ میزدم
میزد چہ تیغ بوسہ بران شانہ میزدم
من آنقدر کہ نعرہ بویرانہ میزدم
این حرف با عدو چہ ظریفانہ میزدم
من خندہا بسبحۂ صد دانہ میزدم
دیوانہ بودم و رہ فرزانہ میزدم
شبہا کہ با خیال تو پیمانہ میزدم

دل کجا بود کہ جا بہر در خود میکردم
سوختن با ہمن اگر می صحبت پیدا
منزل خستگیم بود زمانی کہ ہوس

شکوۂ بیہدہ از جگر خود میکردم
تند صرصر ہمہ بال و پر خود میکردم
جز دل خستہ کہ راہبر خود میکردم

در شب هجران خیال زلف جانان بسته‌ام — تا چه در هندوستان تاتار پیدا کرده‌ام
بر نیارم گفته دیگر چو ان ز هجر او وصال — من گر از انکار او اقرار پیدا کرده‌ام

بار گو اینجا که گویم یار پیدا کرده‌ام — این طریق نادر از اغیار پیدا کرده‌ام
نغمه سنج لطف مطرب بند بندم بوده است — یعنی از نی نالهای زار پیدا کرده‌ام
دولتی بوده است کایشان قدر آن نشناختند — سینه‌ای کز مردم هشیار پیدا کرده‌ام
ده چه آسخط و دگر هرگونه فرمایش مکن — چون نه فرمایش بهر سرکار پیدا کرده‌ام
گریه خود را نه چون گردم فدا کز دولتش — سیل خون از هر در و دیوار پیدا کرده‌ام
وا شد از دروازه عشرت بخت را خوانده‌ام — آمد از اقبال از ادبار پیدا کرده‌ام
من سوی تیغش به حسرت بینم و گویند لم — ذوق پیکان تا لب سوفار پیدا کرده‌ام
بینم اکنون تو بسی عیار هستی یا که او — من دگر چون تو یکی عیار پیدا کرده‌ام
طفل اشک من که از طفلی سرفتی بکید کام — گوییا اکنون میروم رفتار پیدا کرده‌ام
گفته از میخانه لایق می طبع وارد هنوز — من ز چشمی مستی سرشار پیدا کرده‌ام

گشته‌ام بیزار از گل خار پیدا کرده‌ام — تا چه آرام و چه آزار پیدا کرده‌ام
بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده‌ام — روی بنما دیده بیدار پیدا کرده‌ام
دور چشمم کعبه از دیرم کنون نادیده هیچ — سبحه دور افکنده‌ام زنار پیدا کرده‌ام
یار پیش را گل فدا دلدار پیش را جان نثار — یار پیدا کرده‌ام دلدار پیدا کرده‌ام
هر که او در محبت هست یا رب کم مباد — تو کمش دانی و من بسیار پیدا کرده‌ام
تو گل و من بلبل اندوهی است دیگر گفتنی — گوش دل وا کن لب اظهار پیدا کرده‌ام
یاد کن بودی کجا شب وان عیث حبابا که بود — این بگو دیگر که نیک اطوار پیدا کرده‌ام
تا شود نقش حریصم داغ ز ابنای زمان — دوستی با مهکی زردار پیدا کرده‌ام
آنچه از سختی سخنها گو شنیم هشیار باش — من هم اکنون گوهر گفتار پیدا کرده‌ام
اینکه گویی شوق تو چیزی دیگر وزین آگهی نه — زلف او را دیده‌ام طومار پیدا کرده‌ام
گفتگوهای مرا دیگر که داند غیر از او — گفته پنهان یک محرم اسرار پیدا کرده‌ام

بر نفس جانفشانی کردم — تا چه خوش زندگانی کردم

داغ را عیش باغ میگفتند — هر وشش باغبانی کردم

دخت رز گوئیا عروسی بود — پیر بودم جوانی کردم

ورد را می ربود در مانی — رفتم و پاسبانی کردم

مرگ در عین وصلم آمد من — نام او ناگهانی کردم

رفت تابوت هم بدوش صبا — من نه بر کس گرانی کردم

خود عدوئے زبان شوم اکنون — لب بد و همزبانی کردم

حشر از واعظی بیاد آمد — دعوی قصه خوانی کردم

گردنش چاک بس همین دل بود — واجدے را که ثانی کردم

بار ثانے فغان من چو شنید — گفت ثانی فغانی کردم

تفتہ تو هم بمیر من چو اسیر — مردم و زندگانی کردم

چقدر کامرانی کردم — که بغم شادمانی کردم

بعد و کینه ام عیان چون کرد — یاد مهر نهانی کردم

کاش میکرد یار جانی هم — آنچه با یار جانی کردم

کینه ورزی هر آنچه دیدم ازو — نام او مهربانی کردم

من گمان کردم از رقیب بلا — چه بلا بدگمانی کردم

هر بلائی که از زمین برخاست — آفت آسمانی کردم

جان باین ضعف تا لب آوردم — گوئیا پهلوانی کردم

گرچه کردم بیان غم اما — در بیان خوش بیانی کردم

صفت گریه ام زمینسان پرس — چه قدر درفشانی کردم

خاک راهت شدم دگر باآه — دعوے همعنانی کردم

بود تا خون دل زباده فروش — کے طلب ارغوانی کردم

تفتہ هر شعر کز لب تو چکید — خواندم و خونچکانی کردم

خوب فرمود این که من گاهی دهان می‌داشتم
بیدهان می‌خواندم او را گر زبان می‌داشتم

فتنه روز قیامت از نگهم دل را نبرد
در نظر اندازِ آن سرو روان می‌داشتم

زین که او می‌گفت روزی بنگرم تحت الثری
من به شاخ سدره کوی آشیان می‌داشتم

آه از آن بزمی که نبود ساقیم پیش نظر
من بجای شیشه چشم خونفشان می‌داشتم

زاهد از دوزخ نترست و من نهان اندر بهشت
او غم دین داشت من عشق بتان می‌داشتم

نیست اکنون اینهم از وی گاهی فلانی سیر شو
یاد ایامی که من طالع جوان می‌داشتم

روح مجنون چون بخاک من کنون ریزد اشک
تا که بودم آبروی خاندان می‌داشتم

چون رود در مجمع خوبان ز جانبازان سخن
کاش فرماید که من هم یک جوان می‌داشتم

گفته زینسان جان سپردم بهر آن خون آیه
گر امید وصل آن نامهربان می‌داشتم

غیر از این دیگر صدای جان بجهان می‌داشتم
تن اگر می‌داشتم در تن نه جان می‌داشتم

تو عبث تکلیف فرمودی بسیر لاله زار
من هم اینجا یک دل در خون تپان می‌داشتم

آنکه پرسی کیستی یاد آر ایامی که من
مهربانی با یکی نامهربان می‌داشتم

از خموشی به نه چیزی بینی ای غمخوار کن
ایزدم حرف خموشی تا زبان می‌داشتم

هیچ از او قائم ای همدم مپرس آخر گذشت
اینچنین می‌داشتم یا آنچنان می‌داشتم

اینکه گوید غیر حق من تو بردی ناحق است
از خدنگ تیر قضا را من نشان می‌داشتم

چون گدائی کی شهی یارب مکن آنم که من
هر سمت کو این زمان آنچه آن زمان می‌داشتم

تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود
جای خس گوئی شرر در آشیان می‌داشتم

خواب عاشق مرگ و آن هم بی یکی مشفق نبود
بر سر خود واعظ افسانه خوان می‌داشتم

گفته وقت مردنم بود آن گل نو در نظر
تا چه روح افزا بهار اندر خزان می‌داشتم

من که دی شب چون جرس آنسان فغان می‌داشتم
ای عزیزان یوسفی در کاروان می‌داشتم

من که آگه بودم از انداز خلف وعده اش
انتظارش از برای امتحان می‌داشتم

او چو صفر بود پیوند زمین سازم ترا
از چه حسرت رو بسوی آسمان می‌داشتم

لذت مرگ آنکه نتوان گفت در ده روزه عمر
گفتمی آنگه که عمر جاودان می‌داشتم

پاسبان تاک ماندم من بباغ خلد نیز — این شرف از خدمت پیر مغان پیداستم
کس چو می پرسید از قصر و ایوانش من سخن — من نظر بر قصرهای لامکان پیداستم
یاد کن بود آن چه راز و رازداری همچون — تو همی گفتی بگوی و من نهان پیداستم
مرگ باشد زندگی آنرا که زار است اینچنین — زندگی بی مرگ گوئی رایگان پیداستم
این که گرد از سپهر دائم پای دیگر زیب — ور نه من که لطف او بر خود گمان پیداستم
بردمی دیگر خم می گفته چون وقت رحیل — من که بر دوش از گنه بار گران پیداستم

خیال بر قفس از روی یار می بندم — بچشم خویش طلسم بهار می بندم
دهان شیشه گشودن ببین چه بنماید — بیک پیاله زبان خمار می بندم
چنین که از مژه‌ها جوی خون گشایم من — زجا مرو که بپایت نگار می بندم
کراست عقده کشا اینچنین پریشان دل — چه تهمتی است که بر زلف یار می بندم
فغان زمن که منم خانه سوز آن بلبل — که آشیانه بشاخ چنار می بندم
مباد کار تو با گر بهای زار افتد — برو عدو که در کارزار می بندم
بجور چشم گشادن بود مرا ستی — که پیش او بحقیر شکار می بندم
بهند پایم و بنگر چه سرخ و سیار است — که من زآبله بر فرق خار می بندم
مپرس آشیر که حال تو چیست گفته کنون — دلی بجای کسی ره انتظار می بندم

ولی بجای کسی ره را انتظار می بندم
نگاه خویش [illegible] می بندم

بیا که چشم دل از روزگار می بندم — ازین سرای دل آشوب بار می بندم
بباغ چون تو در آئی رود نوا از زاغ — بذکر خیر تو پای بهار می بندم
شکایتت نشود مختصر که گفت که من — زبان خویش ز هم اختصار می بندم
توئی که خیبر دل بشکنی به پشتی آن — جز ابروی تو کرا ذو الفقار می بندم
دمی که پیش تو دیوانه وار می آیم — نظر بروی تو آئینه دار می بندم
به عید یار گذشت انچه با تو امسال — چه ابلهیست که مضمون یار می بندم
تراکه رنگ تو از خشم گشت دیگرگون — نه گلعذار که آتش عذار می بندم
دمی که مقتدی‌ها همچو غیر می بینم — لب از حدیث تو بی اختیار می بندم

شهر و فکر سخن لقمه مرگ هم از من — خیال نو بنوا اندر مزار می بندم

چه کاره ام که ترا دستگار می بندم — دل اینقدر بحصول چه کار می بندم

چه نظیر ازین بیش بد روزگار می بندم — خیال زلف تو شبهای تار می بندم

ز قدردان سخن کس نماند اهل همت کس — بهر کس رخت چرا زین دیار می بندم

مباد بینم و از دیده ام شود محجوب — ز شرم پرده بر رخسار یار می بندم

چو گفت غیر و را بینم مبند نگردیم — بخنده گفت که بند آزار می بندم

بجور چشم کشادن بود مرا مستی — که پیش او بحقیر شکار می بندم

چو گفتم آه ز نا استواری عهدت — شکست و گفت کنون استوار می بندم

خزانه است هنوزم چه رو خورم سوگند — بهستی که یکی از هزار می بندم

خدا گواه و رسول خدا که از دل و جان — کمر بخدمت دلدل سوار می بندم

خلش طلب چو بسی لقمه برد و می یابند — چها بدیده و دل نقش خار می بندم

مدفن خود بسکه اندر کربلا میخواستیم — از لب زخم شهیدان یک دعا میخواستیم

حرمت تابوت ما بی مقدمش هرگز نبود — کس چه داند وقت جان دادن چه ما میخواستیم

چاره سازان سعی بیجا بهر ما کردند ما — داغ از مرهم دگر درد از دوا میخواستیم

ای ملاک ما ارادت خود خدا این گواست — آنچه تو میخواستی ما از خدا میخواستیم

بود هنگامی که پیش حق دعا مستجاب — هر یکی چیزی و ما جور ترا میخواستیم

ما پی زخم دگر هنگام صبح این طرز تر — غیر میدانست کز دی خونبها میخواستیم

حیله آوردی عبث از کند تیغ تیز خویش — حاجت خویش از تو ظالم کی روا میخواستیم

آنچه تو کردی بما میداست دین ایم بیا — خویش را چون بیزبان روز جزا میخواستیم

مژدگان در خون شهیدیهای رنگارنگ را — داغ گویند لیث یک مرحبا میخواستیم

لقمه نادانیست کام دل ز دوران خواستن — گویا از بال مگس فر هما میخواستیم

این همیشه گوییم کز خوبان وفا میخواستیم — کیمیا خود نا پدید و کیمیا میخواستیم

بخت را یاری کجا و چرخ را نیکی کجا — هر چه یکسر بود ناممکن کجا میخواستم
اینچنین آن دردی کزین هم بیشتر باشد ولی — بخت گردون عیان ورنه چها میخواستم
آنچه بر پابند آن زلف دوتا ناگفتنی ست — مار با خود را که از دام بلا میخواستم
چارهٔ عقل خود آیا از که باید خواست باز — دل چنان بیمار و بهر دل شفا میخواستم
بود آن دلکش هوا دین بد نصیبی بین ندا — آنچه از ساقی دران دلکش هوا میخواستم
تا نمیخوردیم زین سان گرد راه کاروان — خویشتن را همره بانگ درا میخواستم
گرد پیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان — یادوا یا می که از موسی عصا میخواستم
گفته اندوه جدائی بود چون از لب لذیذ — دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستم

نسخه داروی بخت زبون تا خوانده‌ام — یاس را امید و حسرت را تمنا خوانده‌ام
اینچه فرمودی ترا من دوست هر جا خوانده‌ام — هر چه خوش گفتی بدشمن من هم انرا خوانده‌ام
گریه فیض او چهار دش سوادم کرده ست — ریگ صحرا را تو گوئی موج دریا خوانده‌ام
هنگ رو رزقیا ست از چه میخواندمرا — من کجا امروز ادراکم ز فردا خوانده‌ام
چون نه همسری او منقوس خاطر گردوم — حرف مهر او ز نقش بال عنقا خوانده‌ام
هست یک آئینه حیرت تا ل هر دو تن — خود سکندر دیده‌ام تاریخ دارا خوانده‌ام
این دروغ است آنکه میگویم بروی تو نبو — بوده‌ام هر مضطر و خود را شکیبا خوانده‌ام
بود استادم محبت در دبستان جنون — جز وفا از من مجو درس وفا تا خوانده‌ام
گفته هر کس را چه آگاهی ز راز آن دهان — من کشایم راز او علم معما خوانده‌ام

من کتاب عشقبازی را سراپا خوانده‌ام — صبر را گر خوانده‌ام عنقا نه بیجا خوانده‌ام
درس یکرنگی ز استاد ازل تا خوانده‌ام — درد را صاف و کدر را صفا خوانده‌ام
هر چه از تنهائی خود غیر را بنوشته — هر یکی خوانده است آنرا من تنها خوانده‌ام
بسکه هر دم در کنارم نسخهٔ آشفتگی ست — دیده‌ام گر سنبلی زلف چلیپا خوانده‌ام
باز خواهد خواند با آن کینه خود را سینه صاف — آنکه با این ذوفنونی گویدم نا خوانده‌ام
یا سپهر فرشی که آنهم از ادا بنهاده است — آن همایون فرش را عرش معلا خوانده‌ام

مصرع پیچیده تقدیر خود را خوانده‌ام
وصف حال خود از آن زلف چلیپا خوانده‌ام

بی صفات تیغ او این شرزه با شهها کجاست
جستن دل تاکنون سامان مهیا گشته است
ای خوش آن آئینه برکف بر لب بام آمدن
لابلا نام خدا سر فتنه و قامتت
ما کرا گفتیم تیغ تو شد این زمان
مرگ هم خواهد که ما را همچنان بازی‌ها
تا سر و گردن بنالند از چه بر خود این دنا
گوهر افشاندن بجای اشک دانی کار کیست
گفته بهرثبت است پیش از فوت خود یک مرثیه

خنجر سیدا اند کز آسیب ما لب تر کرده ایم
ورد گوزه و آتش باغ داغ دل تر کرده ایم
دیده ایم او را و بخت خود سکندر کرده ایم
فتنهٔ هست آن که او را هم محشر کرده ایم
بس ز تری خود از که دیگر شکوه سر کرده ایم
وعده اش از سادگیها بسکه باور کرده ایم
نسبت قد تو با سرو و صنوبر کرده ایم
عالمی را از چنین بخشش توانگر کرده ایم
آنچنان پروردگا ترا ما هم از بر کرده ایم

او زده است از تیغ بر کس ما فغان سر کرده ایم
سوز را پروانهٔ این کاخ ده در کرده ایم
بهره‌ور عاشق کو تهی عمر خود زنهار نیست
خاک ما بر باد رفتن را سبب چون خواستا
راحت آن عمر با دیوانگان داند کدام
کس نمی‌پرسد چه گفتی وان سه حرف آیا چه بود
مشرب آن شوخ گلرو تا چه رنگارنگ بود
او چنان بیدرد و ما سازان او بر تیر از و
گر زده است او متصل بر پیکر ما هفت زخم
بودکی با بوی وحدت زاهد خشک آشنا
یاد طرز سوختن پروانه خوب از ما گرفت
وقت ذبح خویشتن هم بر نیاید غیر آن
نغمه گفتش آن یکی بی از خودم چون گفت ایم

او شکار دیگر و ما کار دیگر کرده ایم
خانهٔ دل از چه شمع آیا منور کرده ایم
در تمامی عمر خود کاری که بهتر کرده ایم
رفته ایم در کشش او را نام صرصر کرده ایم
کوه را بالین و صحرا را که بستر کرده ایم
خاطرش را از صفا گفتن مکدر کرده ایم
سجده‌های تو به پیر سنگ آن در کرده ایم
تا چه سازد تکیه بر انصاف داور کرده ایم
هفت پیکر نام او در هفت کشور کرده ایم
ما دل بر سید ما غان هم معطر کرده ایم
جای خود گرم این زمان پیش سمندر کرده ایم
تا کجا ورد زبان الله اکبر کرده ایم
ما جهان را در دل دریا سمندر کرده ایم

زبان شد لال در اوصاف جانانی که من دارم
که داند جز خموشی راز پنهانی که من دارم

اسیر

تا ز زنجیرم کشیدن بایدو خوشدل شدن — من عجب دیوانه ام زنجیر از پا میکشم

دید نتوان انچه دل می بیند از اهل زبان — گفت نتوان هرچه من از اهل دنیا میکشم

من تیمم زنیسان و تو مشغول لهو آیا کجاست — آنکه گفتی پرده از روی تماشا میکشم

حسرت از بهر بهار کیاد بر دو رجا خیر است — انتظار مردن تو اسے تمنا میکشم

باده اش خون است و دنیا را چه پرسی گفته راز — تو اگر خواهی بکش من رخت از ینجا میکشم

تا توی اندر دل سے ناله هر جا میکشم — ای لبت عیسی کجا من ناز عیسی میکشم

یا کمان ها میکشیدی یا سنان ها میکشی — یا جفا ها میکشیدم یا بلا ها میکشم

کوی یار است این دگر من حیله جو بهر نشست — تا چه خوش بنگشت اینجا منت از پا میکشم

گر لبش گوید مسیحایم من این شوخی نگر — زلف گوید حلقه در گوش مسیحا میکشم

اهل محفل جمله محو این ناله ها را لب فدا — ناله ها ئے گوئیا با نگ بکلیسا میکشم

آنکه در یکدل خورد صد تیر فرمائید کیست — من کمان دعوی اینجا بیجا با میکشم

گوئیا میگیرم اینجا نقل دیوان اسیر — زلف او می بینم و نقش چلیپا میکشم

کیست و اثر زتو امروز یعنی درخمت — من چنین بیمار و دانی تا بفردا میکشم

تا بهستی از چه نام تو به آید بر لبم — انفعالے تو بخواز بهر ترسا میکشم

اجر آن بینی که چون جا بر لب کوثر کنم — منکه در راه صیام التسبیح صهبا میکشم

گفته میگوید که من الکاش تو می بودمی — در بغل آیدم که من چه شوخی را میکشم

هرچند که من رخصت فریاد ندارم — اما چه کنم طاقت بیداد ندارم

مگره زکس و یاری کس یاد نیاری — آخر چه کسی چون تو کسی یاد ندارم

آخر نه همانے که سبق داد مت ای قیس — این حرف چه گفتی که من استاد ندارم

گوشیست پر از نغمهٔ چنگ و دف و بربط — کان بر سخن واعظ شیاد ندارم

دل دارم و دلدار ندارم چه کنم های — صید عجبی دارم و صیاد ندارم

راز یست درین ورنه تو اینها کنی و من — تا بر گله ات ای ستم ایجاد ندارم

تیرت بدلم باشد و تیغت به گلویم — دیگر هوسی ای بت جلاد ندارم

چه باشد آنکه ندانم ز خیر و شر اما — اجل دمیکه شود رو برو چه میدانم

شدم بآن ورد خورد و هم قسم بهان درا — که جا بجا شدن و سو بسو چه میدانم

دهان دریده عدو تا بمن چه می بندد — زبان بریده منم گفتگو چه میدانم

بستایش گل و سنبل اگر چه دانم لیک — دمیکه بنگرم آن روی و مو چه میدانم

مران سخن دگر از جو بفیض گریه مرا — چو قلزم است بهر سوی جو چه میدانم

رود بهر انکه بهیچ خالیست از تو دلش — چو خود تو ئی بدلم جستجو چه میدانم

چنانکه گفته چه داند طریق زهد و صلاح — من آنکه رستم و زه شهر و کو چه میدانم

روز تا خواری نه تنها میکشیم — انتظار مرگ شبها میکشیم

گوش بار خویشتن بر ما نهاد — می شنیدیم آنچه حالا میکشیم

تا چه باشد پیش دریا قطره — ساقیا فکری که دریا میکشیم

عاشق پیچیده مضمون بوده ایم — نقش آن زلف چلیپا میکشیم

نازنین معشوق چون او کو دگر — نازها از خار صحرا میکشیم

کوشش از جای خطر تا پاست — از چنین جا تا کجا پا میکشیم

سرعت عمر است تا در سر عشق — می شود آخر نفس تا میکشیم

تا چه شور بلبلان در گوش گل — حلقه زان خلخال زیبا میکشیم

تا چه خوشتر بی تمنا زیستن — حسرت مرگ تمنا میکشیم

اهل دنیا نیز روزی میکشند — آنچه ما از اهل دنیا میکشیم

خواه از غم گفته میر و خواه اسیر — حرفی از لعل لبش وا میکشیم

تو چه میدانی جفاها میکشیم — صبر دیدیم و ناله بر جا میکشیم

تو بقتل ما چرا با گر کشی — تیغ بر گلو و بی محابا میکشیم

تا تماشائی نباشد کس ترا — میل در چشم تماشا میکشیم

تو چه یار شکر مسیحا بوده — تا کجا ناز مسیحا میکشیم

میدهیم آهی سوی افلاک سر — کینه از اعدا بما تا میکشیم

کسنه گونه خود ملتی گردد بها — تا کجا رخت از کلیسا میکشیم

انکه پرسی بار غم چون میکشی / گرچه نتوانیم اما میکشیم
ما نکردیم ابروئی با خود گواست / تهمت ناکرده اما میکشیم
گو بپا از تو دانهٔ ما نیم برق / سر برون از خاک گویا میکشیم
کاش امروز آید و رخصت کند / انکه داند تا بفردا میکشیم
منت جام است و خود جام است ما / لقمه انچه از پیر ترسا میکشیم

چون بمسجد جام صهبا میکشیم / از بر زاهد مصلا میکشیم
تیغ بر غم تا کجا ما میکشیم / در بغل آندم که او را میکشیم
ما نگر احیشمی است همچون چشم قیس / ما نقاب از روی لیلا میکشیم
تیر او را کس چو ما نبود هدف / ما کمان دعوی اینجا میکشیم
میکشد گر روح ما از جسم رخت / با هم آه روح فرسا میکشیم
گر چنین دنیا چنان عقبا بود / غم در اینجا هم در آنجا میکشیم
خوش نشان جیب وا اکنون جنون / دست از دامان صحرا میکشیم
تا چرا او بیم دل با چو تو طفل / خجلت از هر پیر و برنا میکشیم
در خور دست جنون دانی که چیست / دامن از دست تمنا میکشیم
رنج صدها درد صدها یکطرف / از بتان آزار صدها میکشیم
کام ما عمر ابد زان خویش را / لقمه بر دار مسیحا میکشیم

نه دیگر مقتلی دارم نه دیگر قاتلی دارم / به تیغ بی نیازی چون تمنا بسملی دارم
سوی دل کز و بردم امید حاصلی دارم / فشانم چون نه تخم غم زمین قابلی دارم
برغم آنکه لیلی مرد و مجنون زیست من میرم / بماندم گر نه پیش چشم یکدم محملی دارم
عبث این دل غم پیشه با عبث این گوشش بیجا / چه نادان است آن دلبر که میداند دلی دارم
دگر مشکل چنان افتد که نتوانم بکس گفتن / بر اسان کنی هرگز نگویم مشکلی دارم
زند تیری که بی پیکان و هم آنرا نه در دل جا / منم آگاه و او داند که صید غافلی دارم
تو گوئی لقمه بگریز و منم زین گفتنت گریان / چسان بگریزم از پشت که پای در گلی دارم

ستمکش خون دل چنین پارهٔ آتش خوئی دارم
تماشا باده پیمائی محابا قاتلی دارم

گفتمش روزیست با تو داوری این گفت و رفت — دوستی با او و روز جزا پیدا کنم
خاک را گر آب گشتن هست امکان ولی — باده گردم تا بزم یار جا پیدا کنم
ظلم کردی کاتشم افسردی از آب سرشک — گر تو گردی خاک اصل من هوا پیدا کنم
دادمت آئینه دیگر هیچ تدبیری نبود — خواستم تا چو تو دیگر خودنما پیدا کنم
بس فغانی مانده لی آهی نمانم از چه باز — تا کنم با شیشه همنفس یارب کرا پیدا کنم
چون شنیدم از فغانی حرفی گفتم شاعری — شعر تر گفتم که زو آب بقا پیدا کنم
من که دارم سایهٔ الطاف غالب بر سر — چون نه از بال مگس فیض هما پیدا کنم
سیرم از غم خوردنم گو قصه‌ها بیچون نیاز — تا خورم آن را و بعد اشتها پیدا کنم

کاروان دردم از ملک مصیبت میرسم — با صد اندوه رفته بودم با صد آفت میرسم
تا چه عقل کل که دریابد نشان آن زبان — من بکنهش میرسم اما بدقت میرسم
بس نگون وارد چو صبر خویش رفتن از وطن — میرسم گر بی مراد دل بغربت میرسم
گر بگویم قیسم آنرا کس نفرماید قبول — گر دیار شوقم از دشت محبت میرسم
قاضیا دین پرورا بنشینم مست آشکار — من کجا بر رمز پنهان شریعت میرسم
هیچ کار از عقل نگشود این چو شد کار عشق — دیده باید تا کرا اکنون بخدمت میرسم
حضرت رهبان ندیدیم هیچ جا تا وی کنون — در حضور تو با امید هدایت میرسم
روزی ای زاهد بآن طاعت تمام دوزخ ترا — طرفه بین من در جنان ناکرده طاعت میرسم
میرود از کذب گوییهای او هر جا سخن — من هم آنجا ناگهان بهر صداقت میرسم
تا چه زین پس بر سر این ظالمان خواهد رسید — من قیامت جوی و میگویند قیامت میرسم
تفته کی از نوح چیزی خواست چون فرمود مهر — کاروان اشکم از اقلیم حسرت میرسم

داغ بر دل زخم بر سر پر جراحت میرسم — میرسم زان کوچه و با صد فراغت میرسم
بی حقیقت کس که راند از مجاز اینگونه صرف — بشنوم کی من که بر کنه حقیقت میرسم
دل همان وحشی که از جای بجای گشته بود — من همان عنقا که از کنج قناعت میرسم
گر نشد کامم ازین حاصل ازان خواهد شدن — چون بمیرم آرزو هم پیش حسرت میرسم

پاس الفت را الهی آشنا وحشت مباد — من نه آنجا ای عدو بی پاس الفت میرسم
چون کسی پرسد وجودت چیست خاک آنزمان — سرمه میگردم و در چشم حیرت میرسم
غیر ازین دیگر چه درد بی نهایت را مآل — جانم و بر لب ز درد بی نهایت میرسم
از من و غیر آنچه بحث است اندرون بزم دوست — غیر از شوخی رسید و من بهشت میرسم
بسکه در جا کس نه برواد من بکس رسید — الامان بر لب بمیدان قیامت میرسم
اینکه پرسی کیستی این گفته را تا گفته دان — افصح عصرم ز اقلیم فصاحت میرسم
لقمه از طاقت سخن چون اندیاد گذشت امیر — برق تازم آهم از تاراج طاقت میرسم

بنوعی کان بت دیر آشنا را دوست میدارم — که با در کرد اگر گفتم خدا را دوست میدارم
دعا از من صفا و مروه و بطحا و یثرب را — زجا نائی بفخر بین چه جا را دوست میدارم
چو گفتم دی چه خوش دیدم یکی شوخ حیا دشمن — ته لب گفت من از بس حیا را دوست میدارم
الهی گلشن امید او سرسبز دایم باد — بمن بوی گلی آرد صبا را دوست میدارم
در آنساعت که عاشق گفت بین کرده وفایم را — تو هم الکاش میگفتی وفا را دوست میدارم
هما تا بود تا شیر دعای من همین گاهی سه — دهی دشنام و فرمائی دعا را دوست میدارم
به ورد و صاف و صفا چند بحث این نکته از من پرس — که بر را خصم میگردم صفا را دوست میدارم
مه شوال پیش من کم از ماه محرم نیست — هما از دشمن سورم عزا را دوست میدارم
چو با کس گفته گفت آیا که فهمید مدعای دل — منش گفتم دل بی مدعا را دوست میدارم

منم تا مبتلای تو بلا را دوست میدارم — بلا هم آنچنان نبود قضا را دوست میدارم
چه گفتی اینکه چیزی را که داری دوست میدارم — مبادا خوف از من گر جفا را دوست میدارم
دم میداد تو حرف جفا که بر لبم آید — که گفتی داور روز جزا را دوست میدارم
شود قربان شمشیر تو سر را گرد میگردم — کند طوف سر کوی تو پا را دوست میدارم
بدرد تو که جز با او ندارم بکس کاری — بجان خود که درد جانگزا را دوست میدارم
یکی خونم خورد و آن دیگرم آرد بلا بر سر — چه داند کس که چون ارض و سما را دوست میدارم
ندانید ای بتان چون این و آنم یاد گو چندان — شما گو دشمن من من شما را دوست میدارم

همین بس نه از آن بر آشنا را دوست میدارم
ز گل ... صبا را دوست میدارم

بقدر طبع از هر چیز هر یک کام جان باید
فدا این گفتنت زاشفته مسکین گدا باری

دل من ناله ها من گر بها را دوست میدارم
کرا گفتی که یک مسکین گدا را دوست میدارم

نیم قانع اگر حرص و هوا را دوست میدارم
بزلف و کاکل و خال و خط او منحصر نبود
خدا را زاہد بیدین نمیداند نمیدارد
نمی بینی که چون گردم فدای خواری او زاری
رسد آندم که کشتی خنجر بیداد و وله جانکاه
چکید از دیدهٔ امید قتل عاشق او خونش
توان دریافت رنگ از رنگ حنا من نمی برم یا او
وفا دارم نه جان را جان ستان را گر نمی گیرم
فدائی آشفته حرز جان من چون است چون تنها

خدا شاهد که تسلیم و رضا را دوست میدارم
بلاکش عاشقم من هر بلا را دوست میدارم
ترا چندانکه من خود ای خود آرا دوست میدارم
تو میدانی که عجز و اعتلا را دوست میدارم
بهر کس ناخدا را من خدا را دوست میدارم
دمی کو گفت من هر کجا را دوست میدارم
گل من باغها من داغها را دوست میدارم
ادا فهمم نه دل را دلربا را دوست میدارم
بهر شعرت ادا و من ادا را دوست میدارم

بسمل منم شهیدم منم غرق خون منم
پرسش چه از درون و برون یا من که چون منم
گه داغ همچو لاله گهی خون برنگ گل
مجنون همان معطل و فرهاد همچنان
من نیز سر بسم از تو دلم را چه آرزوست
کوه غمم این قدر که داد و دید دگر
من آنکه دانم همه آفاق و پیش تو
ای داد روز حشر خدا را مروتی
من چون نگویمت نه ستمگر ستم توئی
شکر خدا که مورد لطف ستم نمائی

یک عاشق بلا زده از صد فزون منم
یعنی درون رقیب من است و برون منم
در هر بهار چون نگری گونه گون منم
در سنگ هم نه آن دل و در بیستون منم
این باز گو که با خبر از هر بطون منم
در زیر بار منت گردون دون منم
بد روزگار و بد عمل و بد درون منم
صیاد بے مروت و صید زبون منم
چشم تو گوید هم نه فسونگر فسون منم
زین بیش تو و مدعی من کنون منم

بشنو دمامی آشفته چه می پرسی ای اسیر
رنگ پریده گل باغ جنون منم

آمد بهار و رفت خزان بین که چون منم
ای مدعی خرد نیم اکنون جنون منم

با صد هزار درد تو بیدم کنون منم
از صد هزار حادثه گویی مصون منم

گر هیچگه نگیرم بوس ساقی و شراب
طالع بگو بدم که چو ساغر نگون منم

جان بپرسدم که گر نزند تو چنان زنی
دل گویدش که تیر بزن ورنه خون منم

آنرا که مرگ جوست خضر خود دل من است
وان را که گمرهی طلبد رهنمون منم

گفتم هیچگه ز هر سخن تو فصاحتی
چون گفت مدعی که ز اهل سخون منم

بنشین که سنگ عشق میش و تو دادانیم
بی صبر گر دلا تو شدی بی سکون منم

دارم بدست خویش عنان اختیار را
نی همچو شیخ بیهده نفس حرون منم

گفتم دلم ز سینه برون میرود ببین
گفتا ببایش تو نه که آنرا درون منم

دیدی بحث با همه رسد عشق طرفه بود
آنهم الف چو گشت فلک گفت نون منم

این طرفه بین که لعنه با بی سادگی هنوز
پیش بتان نادره فن ذو فنون منم

آنکه دل میخواست از ما ما کجا امید داشتیم
جای دل یک اخگر دوزخ نما امید داشتیم

با نوشتن جفا نامه را گر آشنا امید داشتیم
نامه را رنگین بخون مدعا امید داشتیم

آنکه پرسی بود روزی حاصل عمرت تبه
ما چو رنج افزا اجل حاجت روا امید داشتیم

تهمت بیجا مبند از تیغ خود این راز بپرس
سر کجا بود و کجا در سر هوا امید داشتیم

ماجرای کفر چشمت بود باری گفتنی
بار اگر پیش تو کافر ماجرا امید داشتیم

سر کجا ذکر جفا میرفت از جا می‌شدیم
بسکه پاس خاطر اهل جفا امید داشتیم

غنچه دل منقبض هرگز نمیماند اینچنین
اعتمادی گر به پیغام صبا امید داشتیم

ای خوش آنروزی که بود او کامجو ما کامیاب
داغ ما می جست دل ما درد ما امید داشتیم

پیشتر از ناله دل کان بر پیشش بود جرم
لعنه با خود فکر لذت و دوا امید داشتیم

جان اگر میخواستی با جان کجا امید داشتیم
مرده سان در انتظار چشم وا امید داشتیم

با چها دل خوش ازین آب و هوا امید داشتیم
گر بها امید داشتیم و نا بها امید داشتیم

دل چه کام از کام بخشیهای اختر میربود
ما چه فیض از سایهٔ بال هما امید داشتیم

[illegible]

بود ما را هم گام از فرش تا ایوان عرش
تا چو آه عرشی پیما باد پا میداشتیم

آنکه می‌پرسی چه بودی پیش ازین تا کنون
دانه بودیم و نخود نشو و نما میداشتیم

بیشتر وقت مصیبت دل بجا بود آشنا
مرد او هم تا گهان یک آشنا میداشتیم

تا چها از اهل زر در پرده می‌بردیم کام
همچو شیخ شهر گر با هم ریا میداشتیم

یک نفس آسوده ننشستیم تا پایان عمر
این توان گفتن چسان با هم خدا میداشتیم

دوش با حور و غلمان می جنت میزدیم
غیر میداند که در بزم تو جا میداشتیم

صد دعا را یک اثر هم نفشرد گو میداد حق
بهر دشنامی چها بر لب دعا میداشتیم

عجز را قربان شوم بر کبر مایل چون شوم
تا بسمل شوم شمشیر قاتل چون شوم

خضر تو فهمیدم عیان شد گفتم آن ساعت که من
یا نگار و ره چنین یا رب بمنزل چون شوم

فصل گل هیچ ام و انجام آن دیوانگی
کس چه داند در خور طوق و سلاسل چون شوم

سینه صافی بین که با آن تنگی دلتنگیها مینوشم
من همان آئینه ام با او مقابل چون شوم

دوده ام از دیده‌ها سیل در وی مجنون گردونها
تا چه خواهد شد وگر برزد یک محمل چون شوم

آرزو میرد اگر از حسرت ما زانم نه حرف
آگهی خون گردد از یاد تو غافل چون شوم

هر چه هستم هستم و باشم همین سان تا ابد
از ازل دیوانه ام گویند عاقل چون شوم

کشتی نه مقصود نه شیم ورطه ام مقصود و بس
موج دریا نیستم جویای ساحل چون شوم

گر نباشم در خود اندر محفل کس چون روم
ور نباشم شمع خود قربان محفل چون شوم

گفته میدارد تقاضا شدید اما اسیر
دل بزلف او چه بندم رهبر دل چون شوم

سوی افلاطون من دیوانه مایل چون شوم
یعنی از نادانی شدن اینجا چه حاصل چون شوم

گفتم از یکو خم گر خواهم فزون زادم نکش
تا توان شد کار آسان کار مشکل چون شوم

آنچه از دل بلا بر سر چه آرم بر زبان
تا توان شد بیدل ای بی عقل با دل چون شوم

خوب فرمودی که قوم ما ز نکرا گهه نیند
تا توان شد آگه از نکر تو غافل چون شوم

یاد زلف او بسل قصد حرم دانی که چه
راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم

مشکلم را گر به بیند دلکشا تر از همه
سهل با صد بیکسی گر دیده مشکل چون شوم

تا چه اندر حلقت می زاهدان را قیل و قال — اندر آنجا زید خود گوید که جاهل چون شوم
تا چه ایما ابرویت را من تفهیم ایدمش — یعنی از تیغی که گشتی غیر بسمل چون شوم
از لب هر زخم خیزد نغمهٔ پاینده باد — ذوق قربانم شود قربان قاتل چون شوم
درد و دل شیر و شکر با هم شدم من از زبان — در میان جان و جانان لقمهٔ حایل چون شوم

کفر را سر و فترم من فرد باطل چون شوم — میروم در حلقهٔ اسلام داخل چون شوم
خامشم در ابتدای عشق پیش اهل عقل — نقص عقل آرم بسبب عشق کامل چون شوم
اینکه گوئی کی شناسد کس خدای خویش را — بین که من مفتون این شکل و شمایل چون شوم
مصلحت نبود کشش آرم در چمن همراه خویش — رونق گل چون برم خصم عنادل چون شوم
بسکه غیر او را بجای صاف نبود است درد — آب چون گردم نه بیند بیندم گل چون شوم
وصل چون تو کس نیرزد هیچ من می نوش را — گر ننوشم می بحق ای شیخ واصل چون شوم
من که از طفلی نخوانده ام غیر عشق و یار هیچ — پیش ملا شهره در حل مسایل چون شوم
این مگو تو کی بآن منزل رسی بی طی راه — دل اگر خون شد ببین من همره دل چون شوم
پیش صد کس گفتمت هم دل ز تو هم جان ز تو — باز نادم از تو با چندین دلایل چون شوم
پیش تیغ غمزه اش دیدی سر کشتم چنان — در نگاهش گفت برقم بین که حاصل چون شوم
ذوق بسمل گشتن آن نبود که گوید کس تن … — بر لبم بسمله آید لقمهٔ بسمل چون شوم

دل است داغ بر نگینی بهار قسم — جگر ز دیدن دل خون به لاله زار قسم
ز خوی غیر گرانشکوه و که میوزد — منم و بر آتش و در رخ بجوی یار قسم
سیاه باد رخ نامرادی جاوید — سفید شد همه چشمم با انتظار قسم
ز ابروی عرق آلوده شهید شدم — بدان ورود به شمشیر آبدار قسم
خودی نماند بدانم ببیخودی سوگند — بصبر کار ندارم با اضطرار قسم
ز عجز و جاه بجویم نشان خدا است علیم — ز ننگ و نام نرانم سخن بعار قسم
بآن وفا نکشیدم بجبر نستم از یار — به بیوفائی یار ستم شعار قسم
بفصل گل ز من آیا دگر چه درد آویز — من و جنون بگریبان تار تار قسم
هر آنکه هست دمی خوش نیست زیر فلک — ببرق جلوگی عمر مستعار قسم

هوای خلد ندارم بجز هوای بهار قسم
خوش است لذت هوای با عشق قسم

اسیر و تفته ازین بیخبر که خوارم من
خوش است لذت خواری باعتبار قسم

جز این دگر چه خورم من درین بهار قسم
ز گل شگفته نگردد دلم بهار قسم

دل من است پریشان بزلف یار قسم
نصیب من همه گردش بروزگار قسم

چه ساده که تو در پرده میکنی ظاهر
دروغ خویش خوری انکه بار بار قسم

چه دشمنی که نه بینم بدوستی امروز
بدوستداری غمهای دوستدار قسم

جهان چه کاره یکی خانزادکی دیست
زروی حور نخوردم بروی یار قسم

نه معتبر یکی از صد هزار توبهٔ من
چنانکه یک قسم او ز صد هزار قسم

قرار نیست چو سیماب یکنفس ما را
بجان خویش و بدلهای بیقرار قسم

چه جبر ما که نکردیم بیش ازین بر نفس
نمیخوریم کنون جز باختیار قسم

نه دل نه جان بتقاضای ناز او سوگند
نه در نه بام بمژگان دجله بار قسم

در آب آینه تا خاک تفته بسرشتند
بسینه صافی دلهای بیغبار قسم

دل تپان بود و منش قبله نما دانستیم
سستیم بین که چها بود و چها دانستیم

مهر اگر بود دگر ماه ترا دانستیم
قدر حسنت ز کجا تا بکجا دانستیم

قاصدی کامده زان بوقلمون شیوه منش
گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستیم

شیخ نوعی که توئی جمله خدا میداند
دگر این حرف مغز ما که خدا دانستیم

آتش البته بشد و خاک که دانیم اما
آب را طرفه تر است اینکه هوا دانستیم

اینکه پرسی بتو انگونه نهان یار چه گفت
سخنی گفت و منش بی سر و پا دانستیم

ای بتان انچه شما شیوه عیان را چه بیان
غمزه زان تا چه من انداز شما دانستیم

گریه بود که دل قافله بهم دانست
ناله بود که من بانگ درا دانستیم

عقل بگریز که سر را ببره عشق نهاد
صبر برگرد که من راه فنا دانستیم

باری این قوم و ترا انچه توئی دانستند
تفته خاموش که خوئی همه را دانستیم

انکه را دشمن ارباب وفا دانستیم
غیر دانند همه بیجا و بجا دانستیم

خوب گفتی که بلا چشم ترا دانستم … داری ای دل تو بلا طبع رسا دانستم

رفتم و آئینه دار حسنانش گشتم … هر دلی را که پر از صدق و صفا دانستم

هر که قانع به پشیزی و حصیری نشده است … گرچه شاه است منش کم ز گدا دانستم

وه چه دنیا که دو صد نفع نه یک نقصان صد … کم بها را چقدر بیش بها دانستم

تا چه از فقه حدیثی تو بدانی الشیخ … که نه هر مسئله دان مسئله ها دانستم

گفتمش ای بت نگهی ورنه مرا نیز خداست … گفت نوعی که ترا هست خدا دانستم

خبری مدعی آورد بنوعی که شنفتش … گاه غم گاه الم گاه بلا دانستم

طرفه دانستگیم هست همه آنرا خود داد … یار دشنام مرا داد و دعا دانستم

خط بهان زلف بهمان کاکل و لب بند بهان … من ترا الفته زدام که رها دانستم

دل یکی غم هزارها دارم … بلکه گویم که من خدا دارم

کوی او را ستم بلا گردان … یکسر از لطف کربلا دارم

تا عزادار من چه کس گردد … بیکسی مرد و من عزا دارم

یا خدا روزیم مبادا فقر … گر به سر سایهٔ هما دارم

سفره خالی و ذوق خوردنها … غم کجا شد که اشتها دارم

بر زبانهاست معجز آن هم … گرچه موسی نیم عصا دارم

تا شنیدم بهار می آید … فکر زنجیر پیش پا دارم

آنقدرها که زخم بی مرهم … آنقدر درد بی دوا دارم

زینکه گویم چه زد بلا به اجل … نقشه داند چه مدعا دارم

تا کجا گویمت وفا دارم … گوش بر حرف تو کجا دارم

انتظار اجل بلا کم کرد … مرده سان چند دیده وا دارم

این چه گفتی نه دل نه دین دار … همه دارم اگر ترا دارم

تا چه گوئی بمن که ناچارم … تا چه خواهی ز من که نا دارم

از وفا اینکه حرف میرانی … تو نداری و من چها دارم

تا بصبرم چه آشنا بینها … چون تو بیگانه آشنا دارم

لب پیاله ز شفا دارم
درد ما را ز دوا دارم

داردو آیا چنین که یکر بگے — دل خورد خون من استلا دارم
استخوانم سوزای تب بغم — قصد مهانئ هما دارم
هیچ ناکرده لطف گوید یار — گفته یاد آر تا چه یاد آرم

بخت دیوانگے رسا دارم — خار بر فرق و گل بپا دارم
اثر گریه ام چه می پرسی — خود برین گریه خنده ها دارم
غم و حرمان یکے مدان یعنے — این جدا دارم آن جدا دارم
نه بگوئی تو جاے آن وارد — که بگویم بخلد جا دارم
آیم و برندارم از تو چشم — روم و روی بر قفا دارم
دل گر آید بدیده نیست عجب — کانتظار تو دلربا دارم
یا رب این سان که می تپم زغم — از که امید مرحبا دارم
تا کف خاکے از رهش آرنی — چشم بر راه صبا دارم
دارد این بحر در بغل طوفان — من نه کشتی نه ناخدا دارم
درد و در دل چه روح در جسم است — گفته در جسم روح تا دارم

سر بکف بنگه چسان راهی بآن کو میشوم — گر جفا جو یار شد من هم اجل جو میشوم
هر که کام من بآرزو دشمن او میشوم — در بلا کے آرزوی خود بلا گو میشوم
پیش ازین در جام کامم بود زینسان می بجا — چشم او داند کرا اکنون دعا گو میشوم
خیز و آهی کز جگر برخواست خواهد کرد اثر — بهره ور آخر چها زین نخل خودرو میشوم
دلبا اگر خواهد که سنجد خویش را با چون خودی — شیر او گوید کرا جز تو ترازو میشوم
مردم کامم شد اگر عنقا چه شد سیمم کجاست — من کجا یک لحظه فارغ از تگ و پو میشوم
یاد زلفی کو چه غم تا گهه سر می افکند — گر ز بیعقلی گهی خوش بکسر مو میشوم
شوخی چشمش بعینه شوخی چشم کسیست — کس چه داند چون روان دنبال آهو میشوم
چون کنم عاجز شدم بدخویش از حد گذشت — از برای مصلحت من نیز بدخو میشوم
تا چها شمشیر خوش خوش بر سر من میزند — تا چها من کشته آن دست و بازو میشوم
آنکه حیران میشدم زان خال و زان خط میشدم — اینکه بیخود میشوم زین رو و زین مو میشوم

لقفته حال خود تو هم فرما که فرماید اسیر | گهه اسیر چشم و گاهی صید ابرو میشوم

هر شرط مضمون او و شیوهٔ او میشوم
فصل گل آمد جنون را مرحبا گو میشوم
میکنم گر شکر طالع خود میکنم
گرد باد از دشت مجنون میشود تا گهه بلند
خواه دشمن خواه گردون خواه دور انخواه بخت
آن شکار انداز هر گهه سوی صحرا میرود
خال او گوید مسلمانی نمی آید خوشم
این زمانم مرگ سوی زیست سوی میکشد
حال اگر چشم دلبر از من با که پرسی این بس است
قاتلم هر گهه که پرسد خنجرم را جا کجاست
خاک را گر آب گشتن مشکل است اما بمن
فکر شعرم آنقدر کرد است محو خویشتن
هر چه می نازید اسکندر باو آئینه بود

چشم تا ناوک زند من صید ابرو میشوم
دل چو گل را رنگ شد من باده را بو میشوم
میشوم گر صید صید آن پریرو میشوم
چون نخود بالم که خاک آن سر کو میشوم
گر بد کس بر زبان آرم نه نیکو میشوم
از برای دیدن او چشم آهو میشوم
گو مسلمان بوده ام این لحظه هندو میشوم
یکره آئینهٔ تو اگر ای یار یکسو میشوم
پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشوم
من ز سر تا پا بفرط ذوق پهلو میشوم
سرو من گر جا گزیند یک نفس جو میشوم
گر کسی پرسد چه کردی سر بزانو میشوم
تا چه بود ای لقفته من قربان این دو میشوم

دل شکستی شکست را نازم
تا چه زد تیغ دست را نازم
این دل خود پرست را نازم
عقل یکبا هوشیار مصنوعی آن
نیست امیدی از اجل هم وجان
حرف وصف سمند او بچه ناز
گفت بندم رقیب و بست مرا
سنعمان را چه رتبهاست بلند

خوش نشستی نشست را نازم
تا چه زد تیر شست را نازم
وان بت حیله مست را نازم
عشق بست الست را نازم
گفت اگر هست هست را نازم
از لبم جست جست را نازم
اینچنین بند و بست را نازم
همت پوچ و پست را نازم

گام زد لقفته خوش بگام اسیر
دست بالای دست را نازم

اسیر
[illegible]

بدرد و رنج من ای تفته چون سوزد دل جنین

نه دردی دارو دیدارم نه رنجی راحتی دارم

من آن دیوانه ام کامروز از فردا نمیدانم
نپرسید آنچه جان مضطرم بنمود و بنماید
من آن فرهاد بدمستم که واند بیستون بخم
چو کشتم نفس سرکش را انگشتم منکر از کشتن
ره دین آنکسی داند که کفرش بی‌نها نبود
نباشد چه علاج درد جان و داغ دل هرگز
چرا از الفتم بیزار گر وحشت نشد یارم
نمیدانم چه خوردم می که در کیفیتش اکنون
خدا داند کجا خواهم رسید از خویش چون رفتم

قیامت آمد و هرگز قیامت را نمیدانم
چه آرد بر سرم دیگر دل شیدا نمیدانم
شراب از اشک خون و شیشه از خارا نمیدانم
دگر خون تمنا کردم و حاشا نمیدانم
اگرچه گفته ام دانم منش اما نمیدانم
ازین بیش آنچه میدانستم و حالا نمیدانم
ز شهرم چون گریزان گر ره صحرا نمیدانم
زمین از آسمان و قطره از دریا نمیدانم
چه پرسی منزل من تفته اشک آسا نمیدانم

همین از فرط مستی رندی از تقوا نمیدانم
تراویدستم و زان بعد هیچ اصلا نمیدانم
اگر بود از روا آنرا کم از حسرت نداستم
نگوا بینم که خاموشی گزین و بگذر از غوغا
چه گفتی اینکه باز اینجا میا رسوا مکن ما را
دلم خون کرد رنج عمر کاه و دوری جانان
نخواهم گیر داور را که داور محشر بخون من
چه گویم کانچه میدانم نمی پرسی تو زنهارش
تو خود او را رسانی روز تا ایذاء خود گومی

می از خون دل خویش و دل از مینا نمیدانم
دل از جان و کف از بازوی سر از پا نمیدانم
دگر هست احتیاج از فرط استغنا نمیدانم
تو خود بگزین که من خاموشی از غوغا نمیدانم
هنوز ای ساده خود را اینچنین رسوا نمیدانم
چه خواهد کرد دیگر درد جانفرسا نمیدانم
که داند اینکه من چون قاتل خود را نمیدانم
دگر تو آنچه می‌پرسی من شیدا نمیدانم
پی هم تفته افغان چون کند شبها نمیدانم

و گر ای شیخ چگویم چه ترا میگویم
اینکه گوئی ز کران تا بکران دو دمن ما
با دو دشنام تو جان بخش و تو تا روز قیام

پرسی از کعبه و از بتکده ما میگویم
حرف مشوقت ز کجا تا بکجا میگویم
من دعا گویم و دشنام چه دعا میگویم

اگر بیهوده گردم شهر از صحرا نمیدانم
اگر بارانم قطره از دریا نمیدانم
صح

[illegible]
صح

چیست جز نام تو ای جان تمناکان را — روز و شب میشنوم صبح و مسا میگویم
انچه کردی و نگفتی بهمه کس را گفتم — وانچه گفتی و نکردی همه جا میگویم
من جدا از تو و با هر که جدا نیست ز تو — غم جدا درد جدا رنج جدا میگویم
در بدن تا که روان بود ببرد میگفتم — در دهان تا که زبان است بیا میگویم
قبلهٔ باز دگر گو بهمت آزرده مشو — گر منت عمر حیا جان ادا میگویم
مطلب لفتة همان است که میگوید امیر — یا دگل میکنم و حرف صبا میگویم

گو مسلمانی اگر این بشما میگویم — که منم نیز مسلمان بریا میگویم
میتوان دید که از پرده که بناید برو — میتوان یافت که در پرده چها میگویم
بودنت چون بفلان جا متحقق اکنون — حال انجا بتو میگویم و وا میگویم
انکه گوئی نه کسی دید خدارا هرگز — دیدنی هست ببینی را که خدا میگویم
چه بگویم که چسان می‌شنود هر خارش — هر چه بینی که من آبله پا میگویم
غنچه را انکه کشاید بجز از کیست دگر — حال دلتنگی خود را بصبا میگویم
من و حالی که چگویم دگر اینهم بشنو — هر چه کس نشنود الوای چرا میگویم
انچه میگوییم از مکر و دغا میگویید — وانچه میگویمت از صدق و صفا میگویم
اینکه بر بینی کسی گوش بنه باده بنوش — لفتة پندیست که هر صبح ترا میگویم

نی گل شوم نه غنچه شوم نی صبا شوم — گریم بحال خویش و چو شبنم فنا شوم
در بزم یکدلی چه رفو فکر اتحاد — گویم که او شدم خود و بر خود فدا شوم
انصاف سینه چاکی خود تا بکی دهم — قربان دلفگاری خود تا کجا شوم
او بیخبر ز حال من و زو جدا شدن — نوبت بان رساند که از خود جدا شوم
این ناخدا اگر است که در ورطه اش کشم — بر کشتی امید خود از ناخدا شوم
سودی کلید سعی نه هرگز دهد که من — قفل امید خویشم و اصلا نه وا شوم
تا بندر و چو اهل ز راز نام مدعا — زین به چه دولت است که بی مدعا شوم
رفتم که دوزخی نشوم همچو زاهدان — تا چند از ریا بدر کبریا شوم

هستم بکار خود من دیوانهٔ هوشیار — گویند می که یار بر و من بیا شوم
چون دامن امید خود از دست داده ام — با غیر لقمه دست و گریبان چرا شوم

ناکامیم پسند از و چون جدا شوم — گر کام من چراغ شود من هوا شوم
رفتم که در خودی نه دگر مبتلا شوم — گر خودنما شوم چه قدر بدنما شوم
دانی چه خواستم من از و گو بلب نگفته — عنقا شدن اگر نتوانم وفا شوم
ناگفتنی است حال زبان و زبانیان — بیگانگی کجا که با و آشنا شوم
هیچ است آنکه شوخی تحقیم بهر لباس — از سایه ام گریزد اگر من هما شوم
مستقبل است جان من از نانسیم عیان — خوار از تو گر نباشدم و عمرها شوم
بهر خدا رها مکن از بند خود مرا — گاه فتم به بند غم چو ز بندت رها شوم
تنگ من است خواستن از هیچ کام دل — شد کامیاب از و چو نه کس من چرا شوم
نادیده روی تو چه بگویم چها شدم — بی پرده چون ندیده ورای چها شوم
آید اگر چه لقمه نسیمی ز کوی دوست — آرد نه بوی دوست که چون غنچه وا شوم

نسیم بهایه با خود ز اوه چشم تری دارم — مخور الش قطرهٔ اشکی گرامی گوهری دارم
ز عمر کی دلنشینم بود کینت الفدایت من — دگر گو اینکه گفتی با محبت هم سری دارم
هزاران مرده آورد ند بیرون از کفن سرها — دمی کز بار فرمودی لب جانپروری دارم
مثال بی زر و بی پر چرا اینجا نیست جای خوش — نه دل زور و زری دارد نه من بال و پری دارم
چه گفتی اینکه در دنیا یکی از دیگری خوشتر — توئی یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم
وصال دوست کی از سعی دشمن جا صل گردد — چراغ آرزو گوئی براه صرصری دارم
مرا ای آنکه برتر می شماری حق اگر سلمی — بغیر از لقمه در دنیا کسی از خود کمتری دارم

ز آه عرش پیما گرچه بر پا محشری دارم — امید داورم اما کو که گویم داوری دارم
اگرچه خوشترا ز دنیا و عقبا دلبری دارم — دگر از شکوه اش پرسی نه حرفی و دفتری دارم
بکام من دمی گردد اگر این چرخ مینائی — ز چشم مست ساقی آرزوی ساغری دارم

[illegible] صح

نکته رس هر کس که باشد جان من جانان من
قصه را در گریه آرد ذکر طوفان کردنم

شنیدم پیشتر از داد و بیدادی که من دیدم
نه کمتر از مسیحا بود جلادی که من دیدم

گهی نشگفت ز ایشان کس ز دید عشرت آبادی
چها بشگفت دل از محنت آبادی که من دیدم

بحمد الله در آن عالم زهی قدرت زهی قسمت
نه بیند هیچ بینایی دل شادی که من دیدم

ز چشم دجله بارید و دیدم خانه را بر جا
چه خانه کس نه بیند و آه بغدادی که من دیدم

تو ای کاندر صفات شیخ دفترها سیازی
کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم

کنون آموختم از یک سخنوران تازه افسونی
دگر بینم خداوندا پری زادی که من دیدم

همان یکنفره گوشا گر دگر داند اجل راهم
بفن جانستانی کامل استادی که من دیدم

چو از یا خانه اش افتاد گفتم که دگر آن شان
که بیند شان صبر سست بنیادی که من دیدم

دمی کز گردش گردون دگرگون گشت حال ما
سپر بس از دوستان وقت امدادی که من دیدم

برای دیده باید دیده یعنی قصه نگین بود
گرفتاری که خلقی دید آزادی که من دیدم

فلک میگشت گرد طفل استادی که من دیدم
ملک را صید خود میکرد صیادی که من دیدم

هنوز آمد نه فصل گل ولی پیش آیدش بشنو
دو صد زنجیر با خود داشت حدادی که من دیدم

عجب محنت کشی بود آنکه او را دل همی وا اند
هزاران بیستون قربان فرهادی که من دیدم

تو خود دانی که رخشش را چه ابلق دیدی نامند
نه بیند هیچکس بادی بجز بادی که من دیدم

اسیران وفا را غنچه سان دلتنگ خواهد داشت
بباغ و الکشای سرو آزادی که من دیدم

کشا چشمی تو هم چشم منی گرامی دل شیدا
بملک آرزو این حسرت آبادی که من دیدم

نگاهم را چها بخشید نو لبها نور مهر و مه
بشعر خویش از آن عین عطا صادی که من دیدم

بگفتم آرزوی دیدن شیطانم از ابلیس بود
سحر در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم

[illegible] دگر خواهد این مضمون دل در طعنه بگشاید
ارم کوهی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم

چه دیگر از قصه دنیا نه بیند هیچکس زین پس
عروس دهر را چون قصه دامادی که من دیدم

کسی نا دیده اند که در مردن چه راحت دیده ام
گور میداند که در تنگی فراغت دیده ام

صح
[illegible] که من دیدم
[illegible] که من دیدم

صح
[illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام

بین چه بنماید بعاشق یکدو ساعت را فراق
صد قیامت در فراق یکدو ساعت دیده ام

می فتد هر جا نگاهم میشود آئینه زار
نسبتی از بسکه بسیار دو بحیرت دیده ام

برده ام زحمت نه چون خوانند محنت برده ام
دیده ام محنت نه چون نامند محنت دیده ام

شاکی از اعدا نیم کاینان همان پر کینه اند
در ضمیر دوستداران هم عداوت دیده ام

شیم الفم دارم از آن کاندده با ندده میرسد
رنج بر رنج است از آن کافت بر آفت دیده ام

تیر زبان در شکر قاتل چون نه هر عضوش بود
لفقه را عضوی نه هر گز بی جراحت دیده ام

زاهدا منم نگو کان فتنه قامت دیده ام
تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام

مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من
آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام

آمدی از سهو اگر باری باین عجلت مرو
باش یکدم در نظر کت بعد مدت دیده ام

خار در چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو
ای گل تر از تو هی یا بد طراوت دیده ام

دیدن خود را بصد عیش و نشاطم خود فدا
سکه صدها عافیت در یک مصیبت دیده ام

چون کنم یارب فزون تر زان دلم وا رد بمن
هر قدر با دلم دارد رقابت دیده ام

آنکه پرسی لفقه را حالا همی بینم چه شد
بر سر کوی بتان یک تازه تربت دیده ام

من ز گنج شایگان رنجیده ام
نی ز رنج دیگران رنجیده ام

از عیان و از نهان رنجیده ام
تا چه جسم و تا چه جان رنجیده ام

قلزم می نیست چشمم در نظر
زین گران تا آن گران رنجیده ام

دوستان هم کم نیند از دشمنان
نی همین از دشمنان رنجیده ام

تا چه از اهل جهان رانم سخن
این سخن بس کز جهان رنجیده ام

یک دعای من اثر پیدا نکرد
از دل و دست و زبان رنجیده ام

بلبلم آهی کشم آتش فشان
چون کنم از آشیان رنجیده ام

میرم و گویم نه بخشد گر خضر
من ز عمر جاودان رنجیده ام

من چه گویم وانداین را بر یکی
کز فلان خویش و ز فلان رنجیده ام

قصه را عشقا کنم من مختصر
میروم از قصه خوان رنجیده ام

لفقه خامش تا چه دل دارد و لی
از مکین و از مکان رنجیده ام

اسیر
نی ز جور دشمنان رنجیده ام
از وفای دوستان رنجیده ام

نے همین از آسمان رنجیده‌ام — بلکه از کون و مکان رنجیده‌ام

چون دلم گفت از فلان رنجیده‌ام — گفتمش از رنجیدگان رنجیده‌ام

من ازو رنجیده‌ام صد بار بیش — هر که گفت از دلبران رنجیده‌ام

از زمان وصل کان را بوده است — هجر در پی هر زمان رنجیده‌ام

گر زنم از یوسف و یعقوب حرف — گوید از پیر و جوان رنجیده‌ام

خصم جانم زندگی و زندگی — مردن است آنکه بجان رنجیده‌ام

میروم تا جای تو پیدا کنم — از کران و از میان رنجیده‌ام

گوید از حسن بیانم رنجه گیت — از چنین حسن بیان رنجیده‌ام

با مخطط چهره‌اش گرد و طرف — من ز آتش تا دخان رنجیده‌ام

راضی از وی گو نمایم خویش را — باز چون بینی همان رنجیده‌ام

تفته خواند شعر و شوخی یاس گو — گویدم من زین فغان رنجیده‌ام

میروم از خویشتن چون یکدو ساغر میزنم — او دگر می‌پرسد و من حرف دیگر میزنم

اودم ذبحم چو خنجر بر گلویم می‌نهد — من ز شادی نعرهٔ الله اکبر میزنم

نیمه شب از خانه بیرون آیم و در شهر کو — جو بهشت آبا نمیدانم کرا در میزنم

قطرهٔ اشک مرا چون او نمی‌سنجد بهیچ — چون کنم میگریم و چشمک باختر میزنم

مدحت شمشیر بران تو بشنو میکنم — غوطه در خون شهیدان تو بگو میزنم

در تلاشش مقصد خود بوده‌ام آتش قدم — گو میا خاکم قدم در راه صرصر میزنم

یار من مجنون برادر کوهکن از بس بجاست — لاف یاری و برادر خواندگی گر میزنم

داور محشر دهد تا داد این دیوانگی — بی‌محابا چاک در دامان محشر میزنم

زندگانی را سلامی هست از گشتن جدا — چون کشم پا از در او دست بر سر میزنم

بود جان بیتاب جانان را خبر کردم که برو — دل چو مضطر میشود دستی بدلبر میزنم

تو اگر دریای علم و فضل هستی رو برو — من حبابم دم ز هستی تفته کمتر میزنم

دیده باید تا چه بی‌اندازه ساغر میزنم — من که در سر ساغری فال کوثر میزنم

بسکه دست از خودنمائیهاش بر سر میزنم — سنگ بر آئینه‌ها پیش سکندر میزنم

حرفی باو اگر ز شکایت رقم کنم — چون دست خود دگر نه زخجلت قلم کنم
زانسانکه سید پی تو کنون صابرم قرار — من نیز همچو تو با وفا منتسب کنم
میگوئی اینکه آنچه تو میخواستی نشد — شد هرچه شد چه شکوه ز بخت و ترحم کنم
گیرم که من نه آن کسم اما تو این بگو — گفتی مرا بداغ خودت محترم کنم
چون رانیم ز در روم آن از سادگی — رو پی امید سوی تو در هر قدم کنم
دانستم این که دیدن من واردآرزو — قیس آن زمان که گفت عرب را عجم کنم
بر عمر او فزایم و گویم وصال کو — از عمر خویش هرچه شب هجر کم کنم
گردی عی نوشت که شعر ستانه خونچکان — من نیز لاشه تیغ قسلم را علم کنم

چون نهان ماند و گر خورشید با بان صبحدم — ساقیا جامی که شد اینک نمایان صبحدم
کس چه داند گریه را تاثیر باشد در چه وقت — فیض می بارد ز ابر چشم گریان صبحدم
تا من دیوانه را شام بلا آید چه پیش — دیده ام آیینه را در دست خوبان صبحدم
شعله طور و بیران و دودی چنین جوش تا به صبح — لطف دارد بر رخ او زلف پیچان صبحدم
باد خوش ابر تنک گل در شگفتن می بجام — از کف من برد دل چرخ خوش الحان صبحدم
اینهمه او لیکاش خیزد الا ساغر بکف — تا چه دارد نو بهار اندر گلستان صبحدم
عمرها باید که این دولت ببستان و در رسد — یاسمین تو صبحدم گل در گریبان صبحدم
صبحدم برخیز گردا از پی لشنوی نشان — اینکه از کف سید بی پیچ ناران صبحدم
آفتاب چشم همه تعلیم زان مژگان گرفت — کرد از خطا شعاعی تیر باران صبحدم
تا چسان آیینه بر شکن زلف خود آراست — بود حیران شانگهه این دل پریشان صبحدم
آمدن با بر وعده کو پرسد دگر بودی کجا — تا پشیمانم کند آن نا پشیمان صبحدم
بازهم سید اد یارب یا واقع بود راست — شکوا میکرد غیر از شام هجران صبحدم
تا چه حیرت زان رخ رنگین ششبنم داده بود — بود گویا گل ز شبنم لب بدندان صبحدم
جام بر کف شیشه در بر گل بسر نغمه بلب — در چمن میرفت کافر با چه سامان صبحدم
زاهدان را نیم اسندم عازم دیر مغان — تا چه میخواهند یارب شب نشینان صبحدم
مطلع چون آفتاب ارم دگر از دل برون — افکند تا شور در ایران و توران صبحدم

زلف میان گرد از نگهی بر دامان صبحدم
چاک از شوق گریبان زد پریشان صبحدم

مطلع

چون منی باید که باید منعی آن صبحدم ‌‌ من نخواهم هیچ چیز و دیر جانان صبحدم

ای خوشا بخت قتیلی کش بود در قتلگاه ‌‌ تیغ بر سر شامگه در سینه پیکان صبحدم

شد ز دیوار و در شش پیدا هزاران آفتاب ‌‌ گشت چون در خانهٔ آیینه عریان صبحدم

آنچه با پروانه شب ها میکند پوشیده نیست ‌‌ تا چها از شمع میگیرند تاوان صبحدم

شام و صبحم بر در او در عجب تلخی گذشت ‌‌ شامگه دشمن بمن سنگ و دو دربان صبحدم

شبنمش دانست مهر و لطف این در خورشید ‌‌ در چمن از اشک بلبل بود طوفان صبحدم

گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل ‌‌ میخوراند عشق نعمتهای الوان صبحدم

شام با تو خوشترم از صبح عیدای روزه دار ‌‌ ای خوشا این شامگاه و وای بر آن صبحدم

چشم کافر کیش جانان راه ایمان میزند ‌‌ می سرود این نغمه خوش یک مسلمان صبحدم

یار دمی بگیرد سخن سازی من حسرت کشی ‌‌ میشود معمور کار خود بر انسان صبحدم

همدم درد و هم آغوش بلا هم شامگاه ‌‌ همکنار حسرت و هم دوش حرمان صبحدم

تا چه پرسی روی نقره این زبان گویی منم ‌‌ مهر رخشان شامگاه و ماه تابان صبحدم

من ندیدم در کتابی اینچنین تشبیه تام ‌‌ ای خوشا چشم سفید پیر کنعان صبحدم

بشکفد از مرهم کافور داغ سینه نیز ‌‌ می شوند از غنچه های باغ خندان صبحدم

شب چنین بگذار بی کیف اربه روزی بنگری ‌‌ آنچه اثر دارد دعای غریبان صبحدم

حال بیمار شب هجرت چگویم خود مسیح ‌‌ درد او نادیده میگوید که درمان صبحدم

گفتم این خود گفته بودم من در ایام فراق ‌‌ مطلعی خوانند چون شب زنده داران صبحدم

مطلع

میکشی یا می پسندی گر تو جانان صبحدم ‌‌ هست ناشایان بهر وقتی و شایان صبحدم

داشت جامم ظلمتی کان خضر پی ساقی رسید ‌‌ شد چراغ مرده ام را آب حیوان صبحدم

بود جم را آن نشاط تازه روزی یا مرا ‌‌ ای خوشا آن جام و مینا ای خوشا آن صبحدم

ساقی رنگین ادا و جام گردان پی به پی ‌‌ بلبل دستان سرا و من غزلخوان صبحدم

دیدمی در خواب کامشب بخت من بیدار شد ‌‌ چون شدم بیدار خود می بود ارزان صبحدم

تا نمیگشتم هلاک از دست این شبهای تار ‌‌ کاش می بودی عدوی ظلمتستان صبحدم

پیش او آیینه من دیدم و گر دیدن درو ‌‌ کس چه داند کز چه بود آن شوخ حیران صبحدم

وعدهٔ شام و دید پیش رقیبان زانکه بازه ‌‌ تا بیدو بر پاس من خندند ایشان صبحدم

گفتم این شبنم که بینی داغ سودای کیست　　بلبلی چون خواند گل را یا گدایان صبحدم

ریزد از دندان به پیری از دهن باشد بجا　　انجم چرخ از نظر گردند پنهان صبحدم

ظلمت کفرم مرا خواند بهان دریوزه گر　　وا همم گر بر کند از نور ایمان صبحدم

گفتم از عمری که هست خضر مشتاق تواند　　گر دلی چون نجست آتش شد بیران صبحدم

دولت دنیا بما تا شاهد بازاریست　　شب همه شب ماند و باشد گریزان صبحدم

لقمه هم دیوانه شد چون از جنون پا رسید پیر　　چاک از شوق که می سازد گریبان صبحدم

چون سایه بهیت کجا نگشتیم　　گشتیم بسر بپا نگشتیم

گشتیم نه هیچ جا نگشتیم　　گشتیم و دگر جدا نگشتیم

بر کشتی خود بقلزم غم　　زین به چه که ناخدا نگشتیم

جائی که شد آرزوی ما خاک　　کی بود که با هوا نگشتیم

گو طرح جدائی آسمان ریخت　　از هم من و غم جدا نگشتیم

جز خاک بروی ما نمی بود　　چون آینه خود نما نگشتیم

دانی که چه بوده ایم اینجا　　کاهی که گهی ربا نگشتیم

بودیم چه قفل ابجد آوای　　کز هیچ حکیم وا نگشتیم

غم بود بسی به پادشاهی　　شادیم که پادشا نگشتیم

کی یار ز خود نبرد ما را　　کی لقمه بجز فدا نگشتیم

با خویش هم آشنا نگشتیم　　بیگانه گرا گرا نگشتیم

زخمی که زدی نبود کاری　　ما کشتهٔ این جفا نگشتیم

تا بوی گلی بما نه پیوست　　آواره تر از صبا نگشتیم

مفتون تو دل کجا نگردید　　قربان تو ما کجا نگشتیم

گفتی که بترس از بلاها　　گویا بتو مبتلا نگشتیم

این نکته ز چشم مست خود پرس　　گشتیم خراب یا نگشتیم

هر چند ز جسم جان رها گشت　　ما از قفست رها نگشتیم

تا خاک درت بچشم ما بود　　شرمندهٔ توتیا نگشتیم

ما از دل و دین جدا نگشتیم
با درد تو آشنا نگشتیم

جایی که عزیز بود خواری
مستوری او نگشت مشهور
ای کاش که گفته نیز میگشت

گشتیم کس بکار نگشتیم
رسوای زمانه تا نگشتیم
بی فایده ما فنا نگشتیم

اگرچه من همه اسرار بحر و بر دانم
حرام باد بمن لذت حیات ابد
هزار بار ترا بی زبان رقم کردم
مپرس تا چقدر می پراندم چو حواس
خضر حیات مرا تلخ کرد پای خضر
توای سفینهٔ کام بخود چه می نازی
دو پیکرم چو کشتی دو بستم فهم
فکنده شور جهان زار نالیم در دهر
بگو دگر که کم خود گرفتم از حد بیش

چو سر کنم ره عشقش نه پا نه سر دانم
اگر ز مرگ کسی را عزیزتر دانم
زبان خامه ازین گفتگو نگردانم
چگونه شوق ترا کم ز بال و پر دانم
خوشش آن زبان که دمی لذت سفر دانم
رسیدن تو به ساحل ز چشم تر دانم
ره امان چو نمایی ره خطر دانم
کرا ز حال خود این لحظه بی خبر دانم
تویی هر آنچه ترا گفته بیشتر دانم

من آنکه نخل تمنا همین جگر دانم
حدیث تنگی آن گرچه مختصر دانم
مگو دگر که دگر گویم و دگر دانی
بمن دگر نتوان تهمت فضیلت بست
چرا نه یک سخن تو هزار جان سوزد
چه پرسیم که چه ایفای پرسشش تو
اگرچه هیچدان نیست کس چو من اما
چگونه دل با امید جواب نامه نهد
منال گفته بصبری که داری اندیشش

نه لخته‌های جگر را کم از ثمر دانم
دهان تنگ ترا معدن گهر دانم
چه گویمت که دگر گویی و دگر دانم
من آنکه بستن دستار در سر دانم
بر آید آنچه ز سنگین دلت شرر دانم
یکی ز پا بهوا یافن وره نوره دانم
تویی درون دل من من این قدر دانم
که قسمت خود از نامه بر دانم
من آن نیم که چنین عیب را هنر دانم

بآن بهی که از اغیار دارم
مپرس هم خبر از دیگر چه عزت
دمادم ناله بین وی به پیراه

چه امید بهی از یار دارم
به پای خود سر غبار دارم
کجا خود را دمی بیکار دارم

ز بین بخت خویش و چشم خویشم — که این خوابیده آن بیدار دارم
تو با غیر آشتی داری نه چندان — که من با خویشتن پیکار دارم
خدا آگاه و اظهارش چه حاصل — کجا در طاعت استظهار دارم
سوی گلزارم آخر کس نگشت دل — گلی دلکش تر از گلزار دارم
به داغی کش خرد و دوزخ نه هرگز — قیامت گرمی بازار دارم
بگو بید نقشه کم در خانه باشی — هما ما جستجو بسیار دارم

غم دوری نه آن مقدار دارم — که گویم طاقت اظهار دارم
من و فقری که باوی کار دارم — چه خواهم فخر گزوی عار دارم
رود هر جا که ذکر مرگ گویم — تمنا دارم و بسیار دارم
نماز شیخ چون بینم ریائی — چرا بر لب نه استغفار دارم
بیازاریدم ای آرام جویان — که من آرام و آزار دارم
بمحشر گر بپرسندم چه داری — چه دارم بس همین اشعار دارم
بود آن غمزه غماز و عجب این — نه چون او محرم اسرار دارم
ندانم کو اجل کو مرگ کو حشر — نگفت تا سا غم سرشار دارم
پی رفتن بگو با نقشه و من — نه او پائی و نه من رفتار دارم

دل از همه خلق بر گرفتیم — یک چند ز یار در گرفتیم
کمتر مشمر که ما کم خویش — از مهر تو بیشتر گرفتیم
ما بهره ورا از اجل تو گوئی — از نخل دعا ثمر گرفتیم
گفتیم ز ماست بر تر و خشک — جا بسکه به بحر و بر گرفتیم
بر گشتن ما گرفت هر گاه — او تیغ نه ما سپر گرفتیم
زین گریه سخن برفت یکجا — عالم همه در گهر گرفتیم
دیوانه عاقلیم نشگفت — دامن دشت اگر گرفتیم
گفتیم لب نگر بدین حرف — با دام تو در شکر گرفتیم

تو گفته بوقت شام مُردی | ما شام ترا سحر گرفتیم

باری بجز این چه بر گرفتیم | کوه غم او بسر گرفتیم
خفتیم که خاست فتنهٔ حشر | آرام نه آن قدر گرفتیم
یک مطلب از و نگشت حاصل | صد نشره بنامه بر گرفتیم
با آنکه بذکر زود میران | خود را نه کم از شرر گرفتیم
باشد زکسی چه زر گرفتن | رفتیم و نه نام زر گرفتیم
ای طول امل نبود جز عمر | آن قصه که مختصر گرفتیم
این وقت بگیر ورنه گویی | بی وقت از و خبر گرفتیم
دل کشتن آرزو روا داشت | با خون هوس هنر گرفتیم
رنگ رخ تست تفته رنگی | کز وی همه بال و پر گرفتیم

زاندم که ره دگر گرفتیم | یکره نه ز خود خبر گرفتیم
دل پیش تو بی هراس آید | ما راه تو بی خطر گرفتیم
بنگر تر و تازه جمله صحرا | گو بیش بچشم تر گرفتیم
معدوم شدن فنی و آنرا | تعلیم از آن نظر گرفتیم
نظاره ات انچه لذتی داشت | با آنکه بیک نظر گرفتیم
گو منزل کام بود لیس و در | جز شوق که راهبر گرفتیم
جایی که گرفت بی هنر بود | خود را همه بی هنر گرفتیم
بر خدمت پیر دل نهادن | پندیست که از پدر گرفتیم
از جان همه تفته کاهش جان | وز سر همه درد سر گرفتیم

هر چه برد آن زلف شبگیر زان لعل خندان یافتم | دل که بنهاد از دست دادم در بدخشان یافتم
نی دل از غمها لبالب خرمی نی شد روز هم | نی مژه از اشکها پر ابر نیسان یافتم
نوگلی دیدی کجا دیدم دگر چون زیستم | عمر من گم گشته بود و در گلستان یافتم
جان ز جانان خواستن آرد بلا ما خود بجان | دل ز دلبر یافتم اما پریشان یافتم

[illegible]

تا خورم دیگر چه اکنون جز غم روزی خویش
خود جگر خون شد مرا هر گه که دندان یافتم

هر کرا دیدم بفکر چاره گریان بوده است
غیر زخم خود کرا امروز خندان یافتم

جان فدای مرگ کو گفتا منم این چاره ساز
گوییا از بهر درد خویش درمان یافتم

مشکلم اینست کو گویدت آسانی گزاس
وین دگر مشکل که آسان هم نه آسان یافتم

می شنیدم بسکه ملک خاکساری را صفات
رفتم آنجا مور را گویی سلیمان یافتم

گفتم آن به آن که گردم سرزبان در روز حشر
بعد قتل خود چو قاتل را پشیمان یافتم

نے همین بیدادگر را دادگر پنداشتم
ظلم را هر جا که دیدم به ز احسان یافتم

گلستان دهر پیش هر یکی فردوس و من
خویش را نالان گلستان برچیده دامان یافتم

چون منش گویم که جانان مظهر دردم ببین
گوید از شوخی که مظهر جانجانان یافتم

تا چه بید بود چون آمد نه از وی هیچکاس
شوق را دیدم خجل وقتی که حیران یافتم

بود جای تهمتی از عاشقان کرده کار
من زلیخا را در آنجا مرد میدان یافتم

قیس گو بسیار در ویرانه گشت اما نیافت
لذتی که من آنچه از خار مغیلان یافتم

یار چون گفت از چه بیدا بوده رفتم ز خویش
سعی بیدا تو پنداری که پنهان یافتم

هیچ عاشق از دل خود هیچگه هرگز نیافت
آن شکستن ها که در عهد و پیمان یافتم

تا چسان ایمان مسلم خوانم آنان را که من
صد مسلمان یافتم اما نه ایمان یافتم

ای که از و هردم ترقی حسن را والی کرا
ماه تابان می شنیدم مهر رخشان یافتم

غیر هرگز از شکر آلوده حلوایان نیافت
هر چه من لذت ز زهر آلوده نیشان یافتم

طرفه بین من زیستم و ز رشکم اسکندر بمرد
آب خنجر سینه تو گویی آب حیوان یافتم

کردن آن چون نماز و روزه بر من فرض گشت
هر چه فرمان از جناب پاک ربان یافتم

یار هرگه گفت من کس را نکردم دلفگار
منت ایزد را که من در سینه پیکان یافتم

مطلع

یافتم این مطلع از طبع خود و گفتم بغیر
گل ز گلشن زر ز معدن گوهر از کان یافتم

زلف ایشان آنگهست آنچه از نکویان یافتم
دل بتمهتی دادم و بازش پریشان یافتم

خانه را کردم وداع آنگه که وحشت شد دوچار
شهر را گفتم وداع هر گه بیابان یافتم

در همه آفاق گو از بس گران گردیده بود
بر لب کوثر چو رفتم باده ارزان یافتم

خنده ها بر سرو و سنبل طوق و زنجیرم زدند
عیش سیر بوستان در کنج زندان یافتم

غنچه صبح این گفت و بشگفت از نشاط
تنگی دوران فراغت در کمین

یا و غنچه و آن تخافتها که داشت
دل ز خود رفت است همت در کمین

ای غنچه تنها در فصاحت بی نظیر
لفظه شعر تو بلاغت در کمین

لفته

ای جراحتهات راحت در کمین
مرهم راحت جراحت در کمین

تا نیاید مرگ مهلت در کمین
زندگی بود است خجلت در کمین

سینه خست و از جگر هم شد شکافته
خنجر قاتل مروت در کمین

تو زبان بستی و گفتی این راز
یک جهان خموشی صد حکایت در کمین

هر نخیز از جا که هر جا بگذرست
غفلت لفته کجاست شهرت در کمین

پیش تو شیخ آگهی هست و پیش من
آگهی صیاد غفلت در کمین

کی مرا هر بی حقیقت یافت است
من مجاز ستم حقیقت در کمین

گو برد ز نهار نیز پریم ما
آن مرض کو هست صحت در کمین

من به لقمان نیز می گویم بیان
جهل را بود است حکمت در کمین

میردم قربان این بیتافتی
گر نباشد لفته طاقت در کمین

ساعتی با راست مدت در کمین
وعده ساعت قیامت در کمین

ای خوشا بیداد شفقت در کمین
ابروت خونریز و شهمت در کمین

بخت من هم بود کاش از مژدگان
مژگان را خواب راحت در کمین

پرسد از من کیست صیاد دولت
ای خوش آن حرف لطافت در کمین

رحمت از خواهی بیار رحمت بکش
زحمت عشاق رحمت در کمین

ای بشهن غنچه کین آمخته
آرزوی من شهادت در کمین

عافیت جو از مصیبت بی خبر
عافیت ها را مصیبت در کمین

جور او با غیر شفقت در بغل
مهر او با من عداوت در کمین

هر گدا نزدیک خود سلطان نشان
هر نحوست را سعادت در کمین

غنچه معشوق کندی در کنار
آرزوی لفته حسرت در کمین

غمزه چو با نزار افتد از نگهی تو باورش — جان کسی دگر بما کرد ترا که همچنین
باور نمی کنی دل تنگ که وی نا شده با بتی و جاس — رفت ز خود دگر بما گفت بیا که همچنین
گفتمش افگنی چسان طایر سدره را بخون — و زچه ادا سنان کشید آن ترا که همچنین
او چو بقتل مدعی بست میان و گفت هان — تیغ بر آرزو کشید حسرت ما که همچنین
هستی و رندی مرا طعنه زدن کدام کیش — من نه ز خود چنین کنم حکم قضا که همچنین
ساقی ما توئی دگر ای فلک این عطا ز کیست — ریخت بکام آرزو زهر بلا که همچنین
قبله ناز غیر تو کیست بغمزه ات قسم — عمر گذشته بوده جان ادا که همچنین
خواست دمی که از فلک عقل بلند پایگی — داد جنون غبار پا سر بهوا که همچنین
کشته ذوق لغزشم تا چه قدر ز شست دوست — خورد خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچنین

ناز رسش اگر کشد مرا گوید ادا که همچنین — هست صنم بسی ولی مهر خدا که همچنین
گفت چو وقت گریه ام رو بقفا که همچنین — گشت دل آب از غمش آئینه را که همچنین
ستم و غیر از این چه حرف در صفتش رقم زنم — من نگهم ترا فدا هوش ربا که همچنین
گفتم اسیر چون کنی مدعی مرا تو شوخ — مرغ دل مرا ز دام کرد رها که همچنین
کذب مدان گرت دلم گفت مرا غم تو خورد — ورنه دگر قسم خورم من بخدا که همچنین
کاش دمی که من خورم حسرت جرعه از لبت — از نگهت فرو چکید میکده تا که همچنین
می طلبیدم از خدا وقت برای میکشی — جلوه نمود ناگهان ابر و هوا که همچنین
من ز تو محو زیدل و دل ز تو مجتنب بجان — خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچنین
تو نچمی بصحن باغ ساقی مست من چرا — بر گل و نسترن وزید باد صبا که همچنین
بود چه خوش زبان خصم داشت چه لطف چشم دوست — گفت نگاه چون کشد دید مرا که همچنین
می که نداشت در قدح ریخت بکام مرده — جان که نبود در تنش گشت فدا که همچنین
بود بغرض ز طوبئیم قد بنمودمی از ادا — میل بود بکوثرم لب بنما که همچنین
گفت چو او که یک دعا بس همه را پی بقا — گشت نسخت از همه لغزش فنا که همچنین

قاتل ما توئی دگر داشت ادا که همچنین — ریخت بخنجر ادا خون مرا که همچنین

گو دل خسته جان مسپار حکم قضا که همچنین ‖ ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که همچنین
خاک ره شما بود سرمه چشم آرزو ‖ ور سخنی ز جسم ما جان شما که همچنین
گفت کسی که قیس را هوش بود چسان ز دل ‖ جست برون ز خویشتن بانگ درا که همچنین
ای بمن از تو جورها من بتو میخورم دریغ ‖ نیست هنوز بر تو کشف حال جفا که همچنین
تیر تو بود و سینه ام تیغ تو بست و گردنم ‖ لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنین
شور زده و برست رخت ماتم از و مپرس هیچ ‖ خنده بلب بلا کنی گشته گریه با که همچنین
پرسیم اگر که کفر چون گل کند از تو سر بسر ‖ می بسر از در حرم هست برا که همچنین
بندگی من اینهمه مهر تو بنده پرورا ‖ ور تو همی کنی قبول حق خدا که همچنین
تیغ ترا اسیرم فدا کام روا که همچنان ‖ تیر ترا دلم نثار عقده کشا که همچنین
بود بدل خیال طور بام تو گشت منظرش ‖ هست سر تجلیم جلوه نما که همچنین
گفته توئی که شعر تر از تو چکید همچنان ‖ در بدر و لعل این غزل بود بلا که همچنین

دگر چه طرز نو ایجاد میتوان کردن ‖ دل خراب من آباد میتوان کردن
ز دست آینه آخر تو داد ما خواهی ‖ بخود نه اینهمه بیداد میتوان کردن
تو اینکه می نکنی کام جان من شیرین ‖ بپاس خاطر فرهاد میتوان کردن
چو عشق خویش اسیران ساخت انچه بهم خواست ‖ مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن
کشاید از رگ لیلیش جان مجنون را ‖ فدای نشتر فصاد میتوان کردن
خدا دهد دگرش صبر هر که گفت بمن ‖ که شکر انچه خدا داد میتوان کردن
کسی که خانه برانداز عالم است او را ‖ بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن
بوصف چشم بتان گشت عمر من همه صرف ‖ نوشتم انچه بر ان صاد میتوان کردن
بسی بخون تپیدست [illegible] بهر خدا ‖ بیک اشاره بجلاد میتوان کردن

زبان شادی خود یاد میتوان کردن ‖ ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن
چو قیس خواست کمال جنون نگفت کسش ‖ که خدمتش چو من استاد میتوان کردن
توئی توئی که حنای تو میکند خونها ‖ دگر ز دست که فریاد میتوان کردن

ما را چه عجب گر تو آباد میتوان کردن
زبان از خود بیاد میتوان کردن

بفرض گر همه تن سحر سامری گردم … نه رام چون تو پریزاد میتوان کردن
کسی که بر طلب داد هم کند بیداد … چسان از و طلب داد میتوان کردن
ستم نگر که دلم موم و گوید انم نگاه … چگونه رخنه بفولاد میتوان کردن
چو هست عالم تصویر جمله دیوانم … رقم بخامهٔ بهزاد میتوان کردن
محمدی همه ملحد نماییم چو کنون … چه اندهست الحاد میتوان کردن
دل است گر فرح آباد لفظه را چه غم است … که ناگهانش غم آباد میتوان کردن

دل مرا بفرح شاد میتوان کردن … مرا ز بند غم آزاد میتوان کردن
جز این چه پند کسی یاد میتوان کردن … که نام پند کسی یاد میتوان کردن
چگونه گریهٔ من بی اثر شود یک لخت … بدیده ای جگر امداد میتوان کردن
بزلف دلبر و زنجیر من نه یک مو فرق … نظر بصنعت حداد میتوان کردن
رواست تیر کشیداست از جگر نه دگر … ثنای حضرت صیاد میتوان کردن
فدای قاصد بیت شوق من خبر او را … ز خاک کشتنم ای باد میتوان کردن
منهد چو غمزه دل پا براه باک عدم … بگو بدا ز غم من زاد میتوان کردن
همین نه سفت که اختر نبی است دشمن من … ستم نه سفت که هفتاد میتوان کردن
خود اگهی که چه نا کرده بمن کردی … دگر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن
چو بشنود سخنش عقل کل نه چون گوید … که لفظه را لقب استاد میتوان کردن

بکن هلاک من نامراد را بنشین … مرا تو نفس مرادای منت فدا بنشین
بگفتمت که نه با زاریان جدا بنشین … بگفتمت بسراپردهٔ حیا بنشین
تو آمدی اگر از خود هراس چون زکسی … تو گفتی از نشنیم روی چرا بنشین
که داشت سر که تو گفتی ز سر بسوی من آی … کراست پا که تو گوئی دمی ز پا بنشین
وفا و مهر ندانی چه بوده اند ای دل … نه من تو خود پی عنقا و کیمیا بنشین
باین دوا دو دوش از دیروکعبه چه بحر … اثر نماند اگر هیچ یک دعا بنشین
شب ترا نکند روز گر چه هر دو بر او … تو صبح با نشستی و شام با نشین

بجو طریق فقیری ز سلطنت بگذر | گذار تخت سلیمان بوریا بنشین
چه چیز لقمه و گو خوشتر از گدا ماندن | ترا که گفت که در سایهٔ هما بنشین

باین شتاب کجا میروی بیا بنشین | دگر چو پاست که دلداده ات بپا بنشین
تو در داز دل ما همچو صبر ما مگریز | تو داغ بر سر ما همچو نقش پا بنشین
چو گفتمش بنشین گفت خامش ای نادان | منم چو شور قیامت مگو مرا بنشین
خدا محبت دنیا بهیچکس ندهد | بخیز از سر دنیا و با خدا بنشین
چو گفتم اینکه خدایا کجا روم چه کنم | اجل بگفت که در انتظار ما بنشین
ببین که آتش کین از الهی چسان نشانند | تو فتنه و بگوید عدو ترا بنشین
کلید میکده گوئی بدست فصل گل است | برو بباغ و بیا در گره کشا بنشین
اگر بقول تو بوداست روز ما نیکو | تو هم رقیب بیا و برو ز ما بنشین
بیا و جنت از اینها شق او بشناس | که میرود بتو گوید که در عزا بنشین
تو لقمه ترسی اگر از بلا امان اینجاست | بیا بمیکده فارغ ز هر بلا بنشین

بجز این نگفت چو گفتم باو بیا بنشین | وفا بمرد و تو در ماتم وفا بنشین
نگفتنی است دگر با کسش خبر شرط است | شنیدنیست یکی طرفه ماجرا بنشین
مگو که گر بنشینم چه بینم از تو مفاد | یکیست آینه با من تو خودنما بنشین
نه تو غزال نه آهو نه من شکار انداز | مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین
یکی منم که نگفتی مرا بجز برخیز | وزان گروه نگفتی کرا کرا بنشین
چه گویمت که چه شد خود نگر همی بینی | که خاستی تو و شد محشری بپا بنشین
کسی نه نسبت این مرده با تو خواهد کرد | مروت است کجا و وفا کجا بنشین
هر آنکه بود در اینجا کرم نما برخاست | زمان تست کنون ای ستم نما بنشین
نهی بعمر دل و اوست بی ثبات سفیه | گریزی از اجل و اوست هر کجا بنشین
چو آورد سمن از وی پیام وصل تحیت | روم ز خویش و دگر گویم ای صبا بنشین
نوید کشتن من از زبان پیچو دی | چه خوب گفتیم ای لقمه مرحبا بنشین

در جدائی کارها خواهد شدن — دل جدا و جان جدا خواهد شدن

ابتدا را انتها خواهد شدن — هم جهان شد هم جها خواهد شدن

سوختن چشم و چراغ عاشقیست — خاک عاشق توتیا خواهد شدن

از دو راه او ما کجا خواهیم رفت — ور ز دل ما او کجا خواهد شدن

از نحوست تا سعادت تا چکد — چند این وادی بها خواهد شدن

ناتوانیها توان خواهد گرفت — نارسا ئیها رسا خواهد شدن

مهربان نامهربانی ها نمود — آشنا نا آشنا خواهد شدن

ورطه را ساحل که سازد جز خدا — ناخدائی ما خدا خواهد شدن

شوق گلشن بسکه گردش ناتوان — تفته بر دوش صبا خواهد شدن

جرم بخشش با خدا خواهد شدن — شافع ما مصطفا خواهد شدن

هوش ما شد صبر ما خواهد شدن — تا کجا شد تا کجا خواهد شدن

یاس ها امید ها خواهد شدن — کام ناکامی روا خواهد شدن

آنچه تو خواهی نخواهد شد چسان — وانچه من خواهم چرا خواهد شدن

از رخت صبح سعادت بر دمید — از قدت محشر بپا خواهد شدن

دل حریص زلف و من گویم بدان — حرص کام اژدها خواهد شدن

مدعا یم بسکه مرگ مدعاست — عمرها صرف دعا خواهد شدن

بهر روزی گر همین گردیدن است — شیخ سنگ آسیا خواهد شدن

بعد مرگم بیکسی خواهد گریست — پاس مصروف عزا خواهد شدن

از بلندی پیش او پستی به است — سر که دار و تفته پا خواهد شدن

خون دل در دیدها خواهد شدن — دیدها گلگون قبا خواهد شدن

از نگاهی کارها خواهد شدن — من ز خود دشمن زجا خواهد شدن

از غبار ما که ریزد بر حرم — تا چه کفرستان بنا خواهد شدن

پارسا رند و مسلمان بت پرست — از تو کافر ماجرا خواهد شدن

چاره ما از دل رضا خواهد شدن
پاسی ما مطلب روا خواهد شدن

او چها نازد به نازِ خود تو هم … بر نیازِ خویش ابدل ناز کن
مصحفِ رویش چو خواهی بنگری … دیده وام از حافظِ شیراز کن
بوده ام من گفته در وقتِ رأیِ … گر غنیمت گیر و مرا آواز کن

بزمِ احباب را تماشا کن … عالمِ خواب را تماشا کن
گفته بیشش نبود این سرو برگ … گلِ سیراب را تماشا کن
آدمی تا چه کرد و تا چه کند … قطرهٔ آب را تماشا کن
مردم از نقد و جنس هیچ مگوی … رفتنِ اسباب را تماشا کن
نفع و نقصان دو بارِ غارِ هم … بحر و گرداب را تماشا کن
دل دکان و فا کشود بیا … جنسِ کمیاب را تماشا کن
در کاشانه تا سحر باز است … چشمِ بیخواب را تماشا کن
عشق را از ادب سلام کنم … حسنِ آداب را تماشا کن
گردشِ چرخ را دگر چه نظیر … گفته دولاب را تماشا کن

اولش باب را تماشا کن … بازِ نواب را تماشا کن
غلغلِ حشر پیشش افسانه … آن گرانخواب را تماشا کن
در خونریزِ من دگر چه بود … درِ قصاب را تماشا کن
غافلی گو بگردنِ رستم … خونِ سهراب را تماشا کن
ابروی خویش را به بندی … پشتِ محراب را تماشا کن
بر نوشتِ نگه چه پا بست است … صیدِ بیتاب را تماشا کن
مطلب دیده ترم دریاب … دُرِ نایاب را تماشا کن
ریخته منشین من و دلِ پرداغ … باغِ شاداب را تماشا کن
گفته ساقی نهان دگر چه عیان … عالمِ آب را تماشا کن

پندِ احباب را تماشا کن … دین تب و تاب را تماشا کن

تا چه پر از گل پریشانی است — چمن خواب را تماشا کن
سینه چندین دل از کجا آورد — کان سیماب را تماشا کن
گر ندیدستی آتش اندر آب — بادهٔ ناب را تماشا کن
غم نه در باب دل شکست همه — فتح این باب را تماشا کن
زان دو نرگس شدی اگر بیمار — این دو عناب را تماشا کن
دل و کاوش بهان که بید بدید — چشم و خوناب را تماشا کن
آن سخنگوی چشم را بشناس — وین سخن یاب را تماشا کن
می و میخواره را مزن طعنه — مه و مهتاب را تماشا کن
اشک ریز اشک بر روانی عمر — لقفته سیلاب را تماشا کن

تا رهم چه برزبانه و زان پس بر آسمان — بیداد گر زمانه و غدار تنگر آسمان
صانع چنان که دید و گل صنعتش که چید — از باغ صنعتش گل نیلوفر آسمان
ایمن ز دشمنان نه سر من نه پای من — در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان
تا بید این هنوز که چه بود درون آن — یعنی که گنبدیست چها بید در آسمان
در روم چها فزود و هرات چها گذاشت — بیداد و بی مروت و بی مهر آسمان
از انجم است آنهمه گوهر بکیسه اش — اما خود است اینهمه بدگوهر آسمان
خواهم روم بکشور دیگر ولی چه سود — کارام دشمن است بهر کشور آسمان
جائی که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان — گفتم همین که بیشتر او کمتر آسمان
چون یافت لقفته را همه پابوس گفت ایر — وارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان

پیش عدو چها ست یکی خوشتر آسمان — باشد نهد آسمان و عدو هم سر آسمان
تا گفتی نگویدم آن مه چرا چنین — تا کرد لی کند بمن مضطر آسمان
دیدی باهل بیت چه کرد این ستم شعار — بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان
وارهم بعاشقی دو سه کار عظیم پیش — فرصت دهد بمن دو سه ساعت گر آسمان
سر داد فتنه که از و جنگ شد بهم — بگذاشت آشتی بمن و دلبر آسمان
تا کامم یکی منم و دیگر این دل است — بیرحم تر یکی توئی و دیگر آسمان

اینها همه در حلقهٔ زنجیر آسمان
وارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان

چه گفتی اینکه همه درد تو شنیده ز من … شنیده تو نه شعر ز لب چکیده من

ز گفتن است برون تلخی زبانه بسی … چه گویدت دل زهر ستم چشیده من

بجواب چون نزود گوشم ای نصیحت گر … که گوشیم همه افسانه شنیده من

زند بزیست چه تیر سے که در کف پیری … عجب کمان بود این قامت خمیده من

سپاس حق که ز گلهای رنگ رنگ قضا … پراست دامن زین خار زار چیده من

رسیدم بمطلب اگرای وقیقه رس یکبار … رسد بگوش تو حرف بلب رسیده من

چه صبح گشت وچه خورشید رو بتی بمن است … زهی من و خجلی این پرده دریده من

دهی چنین که طوالت حدیث زلفش را … تو لقمه گوش نکردی مگر قصیده من

ممنون التفات هوا میتوان شدن … چون بوی گل بهمکده ها میتوان شدن

آئینه نکوتر ازین نیست در طلب … آگه ده می ز حیرت ما میتوان شدن

آنها که گفت پیر ره از لذت فنا … دریاب پیش از آن که فنا میتوان شدن

چون خواهم از زمانه وفا گویدم امید … بهر عزا به نعش وفا میتوان شدن

دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی … پیداست انچه روز جزا میتوان شدن

دریاب کیست آنکه بوی میدهی شراب … یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن

دل را کشد بدام خود آن زلف و دل مرا … زین کشمکش چگونه رها میتوان شدن

گه انتظار وعده گهی اندهٔ فراق … ای چشم و دل هلاک شما میتوان شدن

خاکستر تو لقمه بسی ناتوان فتاد … منت کش شمال و صبا میتوان شدن

جامی که گفت دوست جدا میتوان شدن … راضی نه چون دگر بر جفا میتوان شدن

جامی که باغ خرم و بلبل نوا گر است … ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن

جان منی و گویمت از خویشتن جدا … از جان ولی نه از تو جدا میتوان شدن

تا چند انتظار تپانده بخون مرا … گر حشر بوده تو بپا میتوان شدن

تا دیده چگونه سوی دست و پای خویش … غلطیده بخون شفق که حنا میتوان شدن

گفتم دعای تست که خاکم رود بباد … گفتا که خاک راه دعا میتوان شدن

گه از غرور چشم حیا میتوان شدن … [illegible] میتوان شدن

گل بودم و سموم شدی سوختم کنون / گر بد عیب غنچه صبا میتوان شدن

این گفت و سایه بر سرم افکند فراغ او / عنقا که میشود چو هما میتوان شدن

او تیز کرد و تیغ کجا ــــئے تو آرزو / مصروف نوحه بر سرما میتوان شدن

گویم که لغتته را چه بود حاجت این زمان / گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن

آئین شناس آئینه ها میتوان شدن / ابدل یکی ز اهل صفا میتوان شدن

این شیوه را مور ز مهر کس خوب نیست / ما دوستیم و دشمن ما میتوان شدن

یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس / ای پیش رفته رو بقفا میتوان شدن

کو بیت تهی ز فتنه نبود است هیچگاه / اینجا چها شد است و چها میتوان شدن

آخر دم بپا شدن حشر هم چه شد / قربان حیلهای ستما میتوان شدن

جای نرفته ام که تو گوئی باین عتاب / حرفی شنیده ام که زجا میتوان شدن

یا نام اتحاد تو بردن نمی توان / یا میتوان شدن بتو تا میتوان شدن

آن دل کجا که کس بجدائی نهد دگر / وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن

رفتی بآن غضب که جگر گشت خون دلی / آئی بآن ادا که فدا میتوان شدن

شد لغتته خاک و بخت نگو گویدش اسیر / کے روشناس آن کف پا میتوان شدن

وامین کام است همین ابدل زگوهر یاد کن / ابر نیسان را دمی با دیده تر یاد کن

بر دمی از صد بار رنج از زیست دیگر رنج بر / کردی از صد بار یاد از مرگ دیگر یاد کن

آنکه میگفتی بیادت میدهم منصوبه / مهره است خود آنزمان کافتد بششدر یاد کن

شکر احسان گشته احسان کس را لازم است / تا حیات گشت دمی آندست و خنجر یاد کن

جلوهای آن پری تنها نبود از بهر دوش / میشوی دیوانه حال دوش کمتر یاد کن

نشاء اهل دول از باده دولت دمی / دور چون گردد دگر از دور ساغر یاد کن

اینکه عهد سلطنت با خویش و انی برقرار / از زمان قیصر و از عهد سنجر یاد کن

مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش / کشتیت در لطمه چون افتد ز لنگر یاد کن

مرگ بیدل هیچکی را تا چه پیدا داشت است / بیدلی از گور درویش و توانگر یاد کن

شرم هم آمد از مکرر گفتنت ای نسیان شعار / یاد کن آنها که فرمودی مکرر یاد کن
لاله و گل را فراموشی کردی از دیدار خویش / قامتش را بین و از سرو و صنوبر یاد کن
ساتگین گل بدست اندر گرد و می بهر / مشرب ما را چه بینی از قلندر یاد کن
یا سرور و خوشدلی یا نای های تلخ است / عیش وصل و اندوه هجران برابر یاد کن
قدر تیش را نیست چون پایان چه بو لبی [illegible] / هر کجا یک حرف را بینی ز دفتر یاد کن
هر چه بر من رفت از تو گر بگویم غیبت است / آن بلا کامد به یوسف ای برادر یاد کن
لشکر انجم نگان و در میدان ناوک افکنی / آن نگه چون بینی از سردار لشکر یاد کن
بر نیاید از نیام و سر نهان از تن جدا / تیغ او در رزم و از هر چه جوهر یاد کن
سر به سر چشم حوادث بودن از واری [illegible] / شو کف خاکستری وانگه ز اخگر یاد کن
باعث تشویش من جز تو دگر باشد کدام / آنکه مهر خود زدی اول به محضر یاد کن
هر قدر خواهی گنه کن شافعت آخر کسی است / چون شود برپا قیامت از پیمبر یاد کن
جان مسوز از لطف‌هایی لطف کن امداد جو / تخم مخور را ز او نای و او گستر یاد کن
در بدر گشتن پی دریوزه فیض از چه عقل / گر تو اصغر بوده بنشین ز اکبر یاد کن
هر چه از دل تا لب آید باشدم امیدگاه / یاس را بگذار و از آه مؤثر یاد کن
یادگار دیر باشد آن سخن کو جانفزا است / چون سخن بینی با آن لطف از سخنور یاد کن
سینه هم سوگند مژگانش بده فرصت ز دست / جوش زد لب یار خون ای دل ز نشتر یاد کن
اینکه گویی نور و ظلمت چون بود یکجا بهم / زان رخ پر نور و زان زلف معنبر یاد کن
یا و نوت اهل جهان را تازه می بخشد حیات / هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر یاد کن
گر ازل با تو سپارند از ابد پرسیده باش / ور مقدم تر نشانند از مؤخر یاد کن
گفتمت لب بستن زدن کشتن بیا زاعین فرض / خود بهتر فهم این اشارت ورنه مصدر یاد کن
روح را گر تازه تر خواهی بنه گوشی بمن / مطلعی خوانم که باشد روح پرور یاد کن

این نمیگویم که از سر یا ز افسر یاد کن / سر بدوش من کجا از دوش بی‌سر یاد کن
محشری برپاست اکنون بر درت از کشتگان / آنکه میگفتی کنم یادت به محشر یاد کن
اینکه منکر باشی از من زانچه با من کرده / چون کنی روزی که گویم ای ستمگر یاد کن

آب و آتش دیده و ز دیده و دل گفته
آتش و سیماب بین وز جان مضطر یاد کن

کودکی وان چیزها میخواهی که عنقا اینهم است
باین دلم را خسته و از مرغ بی پر یاد کن

بر سرم پای نهادی یاد کردی خاره را
بر دلم هر گه نهی دستی ز اخگر یاد کن

آنکه پرسی پای اندر آتش آیا چون بود
چون بود در آب انداز سمندر یاد کن

آنکه میگفتی کنم خاکت وهم بادت بباد
شهسوارا وقت جولان لنگا ور یاد کن

دل مرا ویران دهی آیا چه رانم زو سخن
بنگری چون وسعتش از هفت کشور یاد کن

ساغر یکرنگی آرد کیفها با کس نشسته
چون مصفا می ز دلهای مکدر یاد کن

کیست نحر از دی دگر ظلمت زدا و نور بخش
داغ دل چون بینی از خورشید خاور یاد کن

این نمیگویم که بر من رحم کن خنجر مکش
آنچه با ظالم کند در حشر داور یاد کن

مهر خورشید است روشن تا بها بر ذرها
چون حقیقت سازد معظم از محقر یاد کن

چون شب مه با عزیزی چند بنشینی بجام
زانکه از تو خوار افتاده است بر در یاد کن

این نمیگویم خدا نگم زن خدا را یکزبان
از امید فربه و از صید لاغر یاد کن

نسبت دل نیست بیمعنی بزلفت معنی است
زخم دل را بنگر و از نیشک افگر یاد کن

تا چه فرمودی باین جانباز جانان کن تباه
تا چه فرمودی باین دلداده دلبر یاد کن

خون ناحق محشر نوشیش بی جبران بود
گر دلی در خون بتان بینی ز محشر یاد کن

دل تهی کن باز گرداند دو چشم از قربانی حق
آنچه کردی گوش از احول مکرر یاد کن

هرکرا انصاف پیش است او خود پیش است
هر کجا آیینه بینی از سکندر یاد کن

دوستی خاره و خار از کفای مجنون بده
چون کنند تا گور از بالین و بستر یاد کن

آنکه گویی انعمت گم هر یکی با کم و بیش
روزی از غیبت چو آید از مقدر یاد کن

هرچه دیدی یاد کردی ای منجم بعد ازین
بنگری گر روی او از هشتم اختر یاد کن

بت پرستی صانعی داند که عقل آنجا گم است
هر کجا بینی بتی از صنع آزر یاد کن

هرچه بینی او نماید در دمی این باغ را
رنگها چون بینی دگر از چرخ اخضر یاد کن

واصل هم رفته است و در دل هم نادر ازل
می پرد هوشم ز پرواز کبوتر یاد کن

پیش حق بیان بود این هم عجایب رفعتی
گر گشنه ای شیخ بر دارت ز منبر یاد کن

معجزات انبیا بر حق و سلی گو بدو لم
وقتها ذکر معجز آتش شم فسونگر یاد کن

نشاء دیگر ببخشد یا علی گفتن مرا	لفقه برگه لب کشاید جام کوثر یاد کن

نه تنها ما مصیبت دستگاهان	دعا گوی فراغت هم پناهان
فغان زین مو میانان کجکلاهان	میان بستند بر مای گناهان
خدا را جانب ایشان نگاهی	که شیران را کشند آهو نگاهان
عدم منزل مرا او پیر و من	بسی همچون خضر گم کرده راهان
چهار ابروند بر دم رنگ بیداد	بتان رو سفید اول سیاهان
منم آن گدا کو گفت پیشم	گدایان برترند از پادشاهان
کجا آرند رو در بارگاهی	فقیران فریدون بارگاهان
بر ایشان در سر خورشید رویان	بپایش افسر جمشید جاهان
اگر گفتی ترا من لفقه جرم	نه جویا هم ترا زین پس نخواهان

ببین چون میروند این کجکلاهان	وگر در پی هجوم دادخواهان
بکار خویشتن هم چشم پوشی است	چه کار این کنند این کم نگاهان
چه گفتم می سپارم جان من اینها	چه خوش گفتی بیان دلکش ادا آن
شنیدم تو خون وانجم ریختند اشک	دهند آخر گواهی این گواهان
ورین راندن شدم من سخت حیران	تو چون راندی سخن از سست راهان
یک آه من همان رشک و صد برق	دو چشم من همان طوفان پناهان
بران کو کاه عاجز را کند کوه	بر شکس کاهی بود کوه گناهان
صفاها در کلام کیست دریاب	منم از هند و صائب از صفاهان
سیه کردند روز لفقه چون شب	دگر گویم چه زین مژگان سیاهان

جگر را از دل پرخون خبر کردن توان نتوان	گرش یکباره کردم خون دگر کردن توان نتوان
زپیش آنکه بر سینه سپر دل نهد اکثر	دعا می بازگشت نامه بر کردن توان نتوان
تو کردی جور را چندانکه بود اندازه پس اکنون	چرا گویم کزین هم بیشتر کردن توان نتوان
اگر گفتم خیال تیغ او از دل بدر کردم	زخجلت از گریبان سر بدر کردن توان نتوان
اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد	حدیث زلف او را مختصر کردن توان نتوان

اسیر

چراغ اگر شعله پرور داست مغز استخوان من / چه منت ها که دارد گرمی الفت بجان من

زدین و دل چه سخن آمد آمد عشق است / زعقل و هوش چه پرسان مقدم است جنون

بر آنکه رفت زخود دید عالمی دیگر / نه عمر و زید ازین راز محرم است جنون

دگر کدام ازین هر دو لفته افزونتر / محقر است خرد با سعظم است جنون

نفور از سخن سود و ماتم است جنون / که فارغ از همه عید و محرم است جنون

زشادکامی جاوید کی کم است جنون / چه خرم است جنون و چه بیغم است جنون

بدرد دل چه قدر دارد است بخود دیدم / بزخم سینه چه مقدار مرهم است جنون

زآتش غضب او را تمام سوخته است / چگونه عقل بگوید چه شبنم است جنون

گهی است کاسه بکف گاه جام می بر لب / گهی گدای تنها یگهی جم است جنون

چه تاب ذره که پهلو با آفتاب زند / چه پای عقل که بر عرش اعظم است جنون

دگر چه کار با و لفته غیر ازین بسپرد / اگر زخود برد او را نه ملزم است جنون

گمان دارم که رنجید از فغان دستان من / بدل با یقین گردد الهی این گمان من

منم آن بلبل آتش نفس در کنج تنهایی / که شبها بر لب گردون فغان هست از فغان من

بمجنون میخورم سوگند دست از عشق بردارم / اگر کس بوده باشد همچو من در خاندان من

نباید باورم گر خود دلم گوید که باز آید / اگرت باور نمی آید بیا کن امتحان من

زبان از کار ماند و در دل آن مضمون که نتوان گفت / خود آن مضمون با او یارب که گوید از زبان من

بذکر مدعی می افکند چین بر جبین گویا / غبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من

سبکتر تیر بی پیکان که دل سوز جگر دارد / اثرهای دگر باشد همه من در فغان من

ترا تا بود من کشتن دیگر گرفتاران / کجا می زیبد ای قربان شمشیر تو جان من

فغان از ساعتی کز کوی آن قاتل برون آید / بدوش حاملان ای لفته نعش خونچکان من

دل از کف برد و باز آمد بقصد جان من / بت من شوخ من ترک من آشوب زمان من

که شد بهر سفر آماده آه از این و آن من / که شد بهر سفر آماده جان ناتوان من

بلا خونریز من خوی خو ازمن بود هست لیک او را / که داند کز چه گویم مشفق من مهربان من

چه کنم بیگره دوا ز شان جفای من شکار تو ... بتقریب شکار آئی اگر تا آشیان من
شکایت پیشه ام خود بهر کار رقیبانست این ... گرفش با ور نکن تا نشنوی خود از زبان من
من و اوقات رازهای من فدائی تو چه میگوئی ... سخنهای که میگوئی نباشد در گمان من
تو خود گوچون نباشد آن پری با من گرانخاطر ... کجا ناوک در باغ او کجا شور فغان من
اگر یکدم زبان من بیاید در دهان تو ... بجز حرف دهان تو نیاید بر زبان من
سر تیغ از نای وا اشت دیگر از سر کویش ... عبث بر داشتند ای لقفه نعش خونچکان من

گم پایافتم چو خریدار خویشتن ... خود سوختم ز گرمی بازار خویشتن
رفتم چنان سبک که هوا را خبر نشد ... نگذاشتم بدوش کسی بار خویشتن
گفتم رواست آنچه کنی تو همیکه من ... بند گشتم خوش است به پندار خویشتن
آئینه دارم و یار با ولفت چنان ... یارب کسی مباد گرفتار خویشتن
آن تندلسیر باغ هم از یاد من برفت ... بر سر و بود در نظرم وار خویشتن
آنرا که داد من دهد و داوری کند ... خواهم نه از چه داور دادار خویشتن
پیشش پا چنان کسی در کامت چه واشود ... زو لقفه بندکن لب اظهار خویشتن

باشد چو کم سخنو همه تن یار خویشتن ... گویم چنان با و غم بسیار خویشتن
گفتم نه هیچ وا آئینه انداخت بر زمین ... بنگر چه در شکن شده دلدار خویشتن
رانند ز بزم به سخنی تا دگر چه کام ... رانم سخن چه از پی عیار خویشتن
تنها رود بگوشه و با خود کند سخن ... از بسکه عاشق است بگفتار خویشتن
از پنبه زار خویشتنم بی نیاز کرد ... نازم نه چون باوه شرر بار خویشتن
سخت است پیش چرخ ولی دهر نالکار ... بگشایم آه پیش که طومار خویشتن
تا چند گویم اینکه من این میکنم وی آن ... بگذاشتیم بروز جزا کار خویشتن
مجبور بیان به چقدر تا کنم بجشر ... گردانیم تو لقفه چو مختار خویشتن

گویم چه زاین دگر چه بدلداده خویشتن ... کارام خویشتن بود آزار خویشتن

خودگفت یارکاینهمه دشوار دو تو دریغ ❊ ای من فدای آنهمه دشوار خویشتن
حیران منم چنان که بتقدیر آینه ❊ او همچنان بدیدن دیدار خویشتن
چشمت بمن بچشم رقابت نگاه کرد ❊ خواندی مرا و بیکه تو بیمار خویشتن
گفتی تو گرد شو که شوم باد تا چه دیر ❊ ای شوخ برنگردد ز اقرار خویشتن
پهلو کنیم خالی از و چند بشنود ❊ کس زاری اینهمه ز دل زار خویشتن
یار است و گرهی بشب تار و وقت خواب ❊ ما ئیم و شکر طالع بیدار خویشتن
دیوانه ایم و در پی آزار کس نه ایم ❊ سر هم نمی زنیم بدیوار خویشتن
صد روز روشن است بصد جا غلام او ❊ نازد نه گفته چون شب تار خویشتن

صد خوش گو بدا اینهم غم آباد من ❊ که بس دشوار است بنیاد من
چو گفتم که چشم تو مردم کش است ❊ بگفتا برین لفظ تو صاد من
ندیم جز بهیچ نباید زدن ❊ منم مرشد و این لبم ارشاد من
چو مژگان او نشتری کو دگر ❊ توان گفتن این را به فصاد من
فلک را نگویم که چه بود بود ❊ چو خورشید فردی ز افراد من
نباید بلب غیر مینا و جام ❊ چه پرسی تو زاهد ز اوراد من
زبیک بیستون چیست پیشم سخن ❊ بسی کوه کندید فرهاد من
دمی گو بگوید بخیز از درم ❊ خوش آن ضعف کاید بامداد من
کشد خود مرا لطف معنی خود ❊ بود صید من گفته صیاد من

زفریاد من می چکد داد من ❊ دری از شنود وای فریاد من
فراموشی گشت جلاد من ❊ چسان بگذرد دولت یاد من
نگوئی چرا هیچ احوال خویش ❊ نپرسی چرا هیچ روداد من
بگوئی که ویران مباد این مکان ❊ گرانی شبی در غم آباد من
رخت باغ دل یا که گلزار دل ❊ قدت سرو من یا که شمشاد من
پیر نازنین سیبی آرد نه روی ❊ بدین خنده دانی بکه الهاد من
ز بهزاد من تا چه زاید نشاط ❊ خوشا من بغم عشق بهزاد من

نه آنان که ایمان و بندم فروغ / سخنها من به زاولاو من
ز کس نشنوم نام شادی که هست / غم نوبتی جان ناشاد من
نه شاگرد کس من بفرزانگی / بدیوانگی گفته استاد من

اسیر

با من چنین چرا شده‌ای سرگران من / حیف از تغافل تو و راز نهان من

دیگر سوزای تب غم استخوان من / محرومی ها زند آتش بجان من
این گفت و گشت غنچه و سوسن بچمن خموش / وصف دهان تست نه حد زبان من
من شکر نعمتی که خدا داد میکنم / جانم خورد گهی غم و گهه غصه جان من
جائی که من رسیده ام انجا که میرسد / ای بیخبر محوی ز عنقا نشان من
ای من فدای قسمت روز ازل که شد / عشرت ازان دشمن و حسرت ازان من
ای آنکه از وفای ہست گو نه آگهی است / خواهم که پیش غیر کنی امتحان من
پرسید کس ز نعش من از کس چه نام دوست / ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من
نی این قیامت آورد و نه آن اثر سرشت / فریاد از آه گفته و آه از فغان من

تو آمدی بمهر و من ای دوستان من / رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من
گویم بخویشتن نشود رنجه گرد کم / پهلو نشین من یکی از دشمنان من
ای شهسوار حسن چنان بوسه‌ت رکاب / در دست دیگریست تو گویی عنان من
تا من چه گفته بودم آن از اندازه سوختی / بوسه شمع سوخته صد ره زبان من
غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست / حرفی دگر مزن پی دفع گمان من
تا چند ذره را کنی یکسر آفتاب / خیزای زمین مقدم تو آسمان من
دل و غم من الهی ور از باد / دل قدردان غم شد و غم قدردان من
هیچ بداز جهان من آیا چه کس فراغ / نام فراغ هم نبود در جهان من
این تخم را دگر بزمین که کاشتم / هیهات از زبان تو راز نهان من
بیجان بدآنکه زنده ز عمری بود ستم / نتوان شنید جان کسی داستان من
برق بلاست از دم آتش فشان دل / ابر ستم بود مژهٔ خونچکان من

گو گفته باش معترض و هر که غیر اوست / من گفتم آن غزل که شکر در دهان من

رو مکن سوی رقیب و حق من باطل مکن
دل اگر گم شد بجا شد کار بیجا حاصل مکن
تا توان در انجمد بودن شهر را مسکن مساز
طالعت برگشت بینی تیغ او کندی گرفت
از کدا این ورطه نومیدی تواند یافت کام
من قفای مرگ و مرگ از من گریزان وای
گر شوی دشمن بمن شو لیک در تجهیز مشو
من فدای تیز دستیهای تو کاهل مشو
خصمی جا و آفت کینهٔ گردون بلا
تیغ بر گردن نهادن وز بلا گشتن رها

کارها ناکردنی ای از خدا غافل مکن
دل ترا رسوا کند با زار زدی دل مکن
تا توان دیوانه گشتن خویش را عاقل مکن
خواست تقدیرت نه قسمت شکوهٔ قاتل مکن
کشتی امید خود را تشنهٔ ساحل مکن
هیچکس را با خدا با هیچکس سایل مکن
در کنی رسوا مرا کن لیک در محفل مکن
هان دگر یک زخم کاری رحم بر بسمل مکن
خویشتن را ای فلان در هیچ فن کاهل مکن
تفته این کار است آسانتر بخود مشکل مکن

جان بده ناکام و کام از عدو حاصل مکن
این قدر ما کار آسان را بخود مشکل مکن

تا توان ناکام میر و کام خود حاصل مکن
حیله پی آبی تیغ خود ای قاتل مکن
عیب و آن عیاری و کام از تو بردن بی نمط
گر به بیت الله روی سیدا و فکر باز گشت
نیست کار نیک قصد حج تو زاهد کرده باش
آنکه پرسی چون رهم از زاهدان در ذکر
آنکه گویی بر زبان خضر ره من گر بیست
گرد صیاد و سوار آخر ترا مجنون که گفت
خیز ای صد ساله پیر ای رهبر و ملک عدم
چند خواهی گشتن تو تفته بعد از یکدو دم

هر چه نتوان کردنش ابدل مکن ابدل مکن
آرزو را خون مکن امید را بسمل مکن
ای منت بردم دعا گو حق من باطل مکن
خاک یثرب را ز خون بیگناهان گل مکن
از بدی ما دور ما را در بدی شامل مکن
گفتگوی علم و فن با مردم جاهل مکن
خویش را در راه گم کن رو سوی منزل مکن
گرد بادی را که بینی یاد از محمل مکن
راه طی شد جمله اکنون خویش را کاهل مکن
اعتماد یکدو دم بر عمر مستعجل مکن

چها میرسد یک ستمگاری ببین
چه خواهم که بینم دمی روی امن
دمی آنهم که پرسد کم از خاک کیستا
به نیکان بد و با بدان هست نیکیا

چها میزند زخم کاری ببین
بگو یه ببین دوستداری ببین
بگو یم منم خاکساری ببین
نگوئی مرا بد شعاری ببین

زانسان چطور از زخم کاری ببین
چها بیند دل نظاره کاری ببین

شوال ز بنهار نگردد محرم — با بانگ نشاط برهمن اندوهگین مزن
باطل پرست راست نه ور خانه ام گراز — این قفل بر در حرمِ حق گزین مزن
ایندم که ساحری سخن از خود دراز کرد — مهر سکوت بر لب سحر آفرین مزن
ای شاهد مراد عوامند عاشقتا — بر گوشهٔ دم سوی من خلوت نشین مزن
وقتی که آن صنم بحرم شد روان زدیر — این گفت و سوخت کفر که آتش بدین مزن
قاتل چو گفت کشتنم آری نه چون یقین — گفتم دگر خدنگ گمان بر یقین مزن
ایدل سخن دراز مکن زلف او بهانست — یعنی که گفت دست بحبل المتین مزن
ناکرده هیچ گفت که کار اینچنین مکن — ناگفته هیچ گفت که گپ اینچنین مزن
خواهی بخیر گفته گرانجام عشق خویش — جز نالهٔ حزین بدم واپسین مزن

تا مهربان مباش و گره بر جبین مزن — یعنی که حرف مهر زن و تیغ کین مزن
آتش بجان منتظران اینچنین مزن — ناداده وعده فال شهور و سنین مزن
غوغا فتد که از چه کتان گشت عندلیب — با این ادا تو گل بسر ای مه جبین مزن
بر نام تو نه نامه رقم زد کسی هنوز — از راه بدظنی ره روح الامین مزن
چون گفت کس که رتبه ات از آسمان چه کم — گفتم که آسمان مرا بر زمین مزن
ای ناله بر تو آنچه زدم من کنون رواست — اینک که گفت بر فلک هفتمین مزن
مینا دلست تا خم و ادسنگ تا چه ربط — ای مهرکن تو نام مرا بر نگین مزن
تاروی اوست قصه مخوان از جمال حور — تا کوی اوست حرف ز خلد برین مزن
وقتی که گفت دیده ام آیا کجا تو دوش — گفتم که طعنه بر نگهه دوربین مزن
لب ناکشوده گو بدم این قصه تا یکی — دیگر یک آه تا زده آه اینچنین مزن
حرف مزن به گفته تو از سخت است اسیر — سنگی بشیشهٔ دل ما بیش از این مزن

گر از شمشیر ابرو دیده ام من — که چندین زخم بر رو دیده ام من
گر از خنجر کنون با خویش کز ناز — بدل تیرش ترازو دیده ام من
دلم گوید که سهراد من است این — گرا خنجر به پهلو دیده ام من
سجا تکن گوی تکن به چیست نسبت — بس او را زور بازو دیده ام من

[illegible]
[illegible]

بخود دگر گویم که طوبا چون برد دل — مگر آنقدر لجو دیده ام من
نگیرد چون مرا این شیش چه تنگ — که رزدی پیچ و بیچ دیده ام من
اسیرا یا چه گفت این لفقه باز — گهی استغنا گهی رو دیده ام من

بر جور زنا گر دل آن قطع نظر کن — صد جور بمن کردی اگر یکبار دگر کن
هم زانکه کار کن است ای بت بی رحم — [illegible] و کار من خسته جگر کن
آخر یکی از سوخته جانان تو بودم — بر خاک من سوخته جان نیز گذر کن
صد شب ابخلای نور نظر گر گذراندی — یک شب بمن تیره درون نیز بسر کن
ای چشم گرسنی همه شب خواب گرانت — از اشک گل تازه بدامان سحر کن
ای شیخ از نصیب تو کی سایه طوبا ست — تنها هوس خویش حوالت به شجر کن
بنگر که بجای تو که این لحظه رسیده است — ای مرده صد ساله سر از خاک بدر کن
[illegible] از این گو کنیم از تو دل خویش — من بر کنم تو دل از این وسوسه بر کن
گریان فتنه کار مرا ساخته تر ساند — در سوخته جانان مرا سوخته تر کن
آسایش آرام نه هم جنس تو باشند — از صحبت ناجنس بیرو لفقه حذر کن

افسردگی ای دل نه سزا نگر دگر کن — داغ تو اگر افسرده چرا گریه کن
وقتی بسر هم از ره الطاف گذر کن — گر نام نکردی گله ات نیست سحر کن
ای آنکه بپرسی چه کنم با تو و با غیر — تیری سوی من برده و بادی گله سر کن
تا چون کنم آن دم که کنم در تو نظر من — تو ای بت خوش چشم تماشای نظر کن
گر پرسمت این لحظه کنم یا نه کنم آه — با شهد لب لعل تو دلکشی چه تدبر کن
گفتم که بیا لیک نگفتم شنو این را — گر آمدنت نیست با غیار خبر کن
ای ناله که گفتت که درو ساکن لب باش — ای صبر که گفتت که بیا ترک سفر کن
فهمیده از زنده جا دیده تو خود را — آهی چنین فهم و نگاهی بشر کن
این نکته ز من بشنو و در حفظ و امان باش — از خصم بیندیش و دل از سینه بدر کن

وارد اثر [illegible] لفقه جدا ناله گریست
لب در صفت ناله گریست [illegible] کن

پروا ز فغان [illegible] دیگر کن
[illegible]

اسیر
خوش بهشتی است روی او دیدن
دل گرفتار سوی او دیدن

سعد اتو از طاهر وحید
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم
اتو کشیده که دارد قبای عریانی

اسیر
پیاله خون جگر میتوان زدن
یک گل بعد بهار بسر میتوان زدن

دیده را صبح روی او دیدن — به از آن شب که موی او دیدن
خرمنم را نگه کند روشن — جانب برق خوی او دیدن
دارد از حسرت نوی تعبیر — خواب در آرزوی او دیدن
نسبتم با عدو نگیرد بود — قلزمم را بجوی او دیدن
گو بد این تیغ هم نمازی شد — باید آب وضوی او دیدن
سعی گفتگوی او باشد — صورت گفتگوی او دیدن
او و نزدیک خود ندیدن من — من و از دور سوی او دیدن
گر خود آئینهٔ دلم باشد — نتوان رو بروی او دیدن
تیرها در دل و دل و سوی است — تیغ ها بر گلوی او دیدن
یکدل و زخم جابجا چه خوش است — جامه زان لبس آرزوی او دیدن
مست شد نقشه سر بجاست اسیر — مستی نامی بهوی او دیدن

دیدی از غیر سوی او دیدن — سوی او باز روی او دیدن
غیر زلفش دلم که دزدیده است — میتوان موی موی او دیدن
گویدم جستجوی من بنگر — چون توان جستجوی او دیدن
سخت بدخوی یار و ناممکن — روی خوی نکوی او دیدن
قسمت دیده ام ز روز ازل — هر یکی را نکوی او دیدن
رنگ دیدن بروی من گوئی — هست مانند بوی او دیدن
چشم آئینه ات از آنکه بود — همه تن آرزوی او دیدن
چرخ دارد هوس بعیدا چشم — شادی بزم طوی او دیدن
بشکن آئینه اش که نپسندم — به بروی عدوی او دیدن
نقشه مخمور و چرخ نتواند — باده اندر سبوی او دیدن

یا می بجو تو شوخ لبسر میتوان زدن — یا سر بسنگ و سنگ بسر میتوان
حرفی که وی تیزی خنجر نمیتوان زدن — خوش کرد و سینه بار دگر میتوان
اکنون که شوق غالب و شب تار و می بسر — دیگر کرا فدای تو در میتوان

پیری سفیدیست و جوانیست تیره شام
ای تیره شام فال سحر میتوان زدن

میخواره ایمن است ز آسیب محتسب
از یک پیاله راه خطر میتوان زدن

روح الامین گواست که جائی است [illegible]
انجا که هیچگونه نه پر میتوان زدن

آن تاک را خلاصه که عمریست بیدل
آید نه تا که عمر بسر میتوان زدن

میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند
آن نغمه را بگوش اثر میتوان زدن

جز تلخ کام تلخه نبود است هیچ نخل
آنرا که بی دریغ ثمر میتوان زدن

خوش گفتهم که خاک بسر میتوان زدن
حرف زدن خوش است دگر میتوان زدن

انصاف را زکف منده ای در کف تو تیر
در دل زدی دگر بجگر میتوان زدن

تا مهر سپهر سرخوشی بود آنکه گفت
جام نشاط وقت سحر میتوان زدن

گفتی ره اجل نزند کس بجز خضر
ما را که مانع است اگر میتوان زدن

گفتی کرا بدر زدنت از جهان خوش است
در میتوان زدن که بدر میتوان زدن

نی شکوه سنج قسمت خود میتوان شدن
نی حرف با قضا و قدر میتوان زدن

آن پادشاه حسن چو پا در رکاب شد
گفتم بصد هوس سفر میتوان زدن

از گردنم چو رفت سخن تیغ برکشید
وانگه بناز گفت نگر میتوان زدن

گویند تفته سوخت به تب استخوان تو
این پنبه را دگر بشرر میتوان زدن

تا میتوان سنان بجگر میتوان زدن
اینهم هوس تا چه قدر میتوانش زدن

نازک مزاجم آتش یاقوت سوزدم
بر آتشم من آب گهر میتوان زدن

آنرا که تیغ زد نگهت نیم کشته است
اکنون چه صرفه تیر دگر میتوان زدن

ای باغبان عبث نکشم منت ترا
گل نیست داغ او که بسر میتوان زدن

ایدل دگر هوس به پیم غم فتادن است
تا غوطه ها بخون جگر میتوان زدن

از خار دشت و تیزی آن گر سخن رود
از شهرها برهنه بدر میتوان زدن

چون گفت کس چه تازگی آرد نهال عمر
گفتم بر آن نهال تبر میتوان زدن

تا بازگشت او همه تن دیده خاک شد
خاکش بفرق پیک نظر میتوان زدن

نی عهد اکبر است نه عرفی نه فیضی‌ش	پیش که تفته لاف هنر میتوان زدن
جز این دیگر چه پیش آشنائی میتوان بردن	دعاگوئی دهم از من دعائی میتوان بردن
هنوزم جا طلب بشمر مشو خویشم مکن جانا	نمودی رو چه چیز غم رونمائی میتوان بردن
کسی کو بود از عمری چنان بیمار مرد امشب	صبا این مژده از جائی بجائی میتوان بردن
کند مجنون چو در راه عشق گم نالم دگر با او	بگویم کام از بانگ درائی میتوان بردن
ندید از سوختنهای مرا پروانه بر شمعی	پی تحقیقش ز خاکم توتیائی میتوان بردن
چو گفتم غنچهٔ دل را شگفتن مشکل افتاده است	بگفت از ناوکم مشکل‌گشائی میتوان بردن
جفا را آنکه میداند وفا جز من که دارم اینجا	جفا حفظ از دم تیغ جفائی میتوان بردن
بلا خود زان همین ای من بلاگردان او دیگر	حسد زان پس جفا بر مبتلائی میتوان بردن
با این امید مسکین تفته جان داده است پنداری	نه چون تشریف از بهر عزائی میتوان بردن
بدستت تیغ هست از سر بلائی میتوان بردن	دگر موجود تیر از دل هوائی میتوان بردن
بزرگانی که رفتند از جهان در جنت آسودند	سراغ مطلب از هر نقش پائی میتوان بردن
برو بر گزند کس اما مرا بردم همین در دست	پیام من بیار بیوفائی میتوان بردن
بدینسان استخوانم را که دیگر توتیا سازد	گمان آن بچشم سرمه‌سائی میتوان بردن
مقامی طرفه از خود رفتن است اینجا بیا اما	گر از خود میروی از من دعائی میتوان بردن
دلم گاهی ضعیف و خواست چون از خویشتن رفتن	بگفتم انتظار کهربائی میتوان بردن
ز خود بیگانه ماندن تا کجا با خویشتن دارد	مرا از خود بحرف آشنائی میتوان بردن
اگر عقل است در سر بستگی میتوان واکردن	دگر عشق است بهر ذره جائی میتوان بردن
مرا خوشدل بحرفی یا حدیثی میتوان کردن	دل از دستم بنازی یا ادائی میتوان بردن
ز راه راست گراهی تفته را شیطانت بگرداند	پی تا دیدنش از موسی عصائی میتوان بردن
فریب شیخ مخور زرق جز شراب مکن	چه حاصل (?) دولت بیدار صبح خواب مکن
بمن جفا ز صدا افزون کن و شمار مگیر	بدل خدنگ پیاپی بزن و حساب مکن

اسیر

ز خاک اهل دل بوی وفائی میتوان بردن
بهر دلبستگی مشکل‌گشائی میتوان بردن

اسیر

به بزم معنی آرام باهش و خواب مکن
به بزم شعله چو دل گرد و اضطراب مکن

زدیر آمدن خود گمان شکوه مبر | گر آمدی پی رفتن چنین شتاب مکن
خوش است ای مه من میکشی شب برقع | بماهتاب نشین ذکر آفتاب مکن
چه شد ترا که شکیب از دلم طمع داری | برو خراج طلب از ده خراب مکن
بهزم باده چو مستانه گریه سر کردم | بخنده گفت برو در شراب آب مکن
تمام ناز سراپا ادا ست معشوقم | تو لفظ هیچ ازان نسخه انتخاب مکن

دمی که یار بمن گفت اضطراب مکن | نگفتمش که بمن اینچنین خطاب مکن
دگر تو خانهٔ چشم مرا خراب مکن | مکن برای خدا یا می ورکاب مکن
باین ادا ز کف او دگر شراب مگیر | ز رشک غیر دلم را دگر کباب مکن
گر از تو خواستم احسان نه ظلم از تو رواست | ور از تو لطف طمع داشتم عتاب مکن
جهان پر است ز اغلاط تا چه دیدن آن | اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن
اگر سوال کنم رنجه چون شدی از من | تو شوخ طبع سوال مرا جواب مکن
بجز این چه لفظ نظیر وجود تست اینجا | ترا که گفت نگاهی سوی حباب مکن

مسیح را چه شفا ها نمی توان کردن | که گفت هیچ مداوا نمی توان کردن
صبا چه صبح و چه امید غنچها بر صبح | ترا که گفت و لیے وا نمی توان کردن
مه صیام و مه دیگر ای حریفان چیست | خلاف مذهب ترسا نمی توان کردن
تو شیخ تا نکشی ورد تو همین باشد | بکش بدست صهبا نمی توان کردن
دمی که ساقی با لب بخنده بگشاید | شمار قهقهه مینا نمی توان کردن
لب پیاله همین گوید ای دریغ کشان | که شست و شوی مصلا نمی توان کردن
بمی نه نیستی الهی چه گفت این که دگر | نمیتوان زدن اصلا نمی توان کردن
بقطره گر همه دریا کنی صفات خداست | نه اینکه قطره بدریا نمی توان کردن
ز محرمان تو یا لفظ یا اسیر دو کس | ز خلق رنجش بیجا نمی توان کردن

چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن | ردم بمدعی ایما نمی توان کردن

بدرد که گفت هیچ مداوا نمی توان کردن
ز خلق رنجش بیجا نمی توان کردن

خیال آن گوشهٔ ابرو کند ایما چه بهم — یار وقتی که به تیغ و سپر آید بیرون
من چه گویم بفلان بیهده چند آمیزی — گوید از شیشه بهر گوشه شکر آید بیرون
ای خوش آن عقده گشا وقت که چون معشوق — من همان پرده دو او بی خبر آید بیرون
او چه فرمود ندیدیم که کرا تیر زدم — گفتم از عهدهٔ شکرت جگر آید بیرون
لقمه بینی مشگها ند چقدر طبع اسیر — طفل اشکم چو ز باغ نظر آید بیرون

بلباس نوی او چون زد راید بیرون — عاشق از جامه بذوق دگر آید بیرون
تیغ بر سر رسد و تیزی آن از پا پرس — تیر در دل رود و از جگر آید بیرون
تا جز این از دل و دلبر چه سخن بد گفتند — دل بسی می تپد اینهم مگر آید بیرون
برده اندر عدم آباد عجیبی شده اند — آنه زین نآید اگر آن کمر آید بیرون
نیست تحقیق که امشب به سیران چه گذشت — تا نه ز آن کوچه کسی معتبر آید بیرون
یا خدا عاقبت ما چو منی با و بخیر — بشر آنست که از ننگ بشر آید بیرون
از دم مرگ چه گوییم که چها می ترسیم — ای خوش آندم که دلم از خطر آید بیرون
ذکر طول امل مردم دنیا چه رود — از لب من سخن مختصر آید بیرون
تا کجا ناله بمرگ اثر انگیزه کنیم — تا کی آه از لب من بی اثر آید بیرون
چقدر نا رود از خود چقدر ها تا آید — زین خرابات جهان لقمه گر آید بیرون

چون شدم خوش که کسی بی خبر آید بیرون — بیکسی گفت چه سازی اگر آید بیرون
کاش نعش پدرش نیز برآید زان در — کان خوش آینده پسر با پدر آید بیرون
پرده از زلف برخ آنکه کشید آئینه داشت — بین چه از پردهٔ شب تا سحر آید بیرون
طبع من آنکه از و معنی کمتر گیری — زاهدا بیشتر از بیشتر آید بیرون
گر همی وحشت مهیب است به احمد سوگند — تا ازین وحشت که بی راهبر آید بیرون
گر همی هست ترا پا که تماشائی هست — تا بد اندر نظر و از نظر آید بیرون
چمن حسن ترا اینکه بهار دگر است — بو ز زلف تو برنگ دگر آید بیرون
تا بکی گوییم آییم بر تو وقت سحر — تا کجا جان ز تنم هر سحر آید بیرون

ای آنکه بر سینم چه کنم از بتان دهر / حکمی که کس بدان نکند تو روان مکن

از هر صدای درد که در گوش تو رسد / خود را برون مبار و مرا بدگمان مکن

زین پیش گفته‌ام غم عشق آنچه رفت رفت / عمر عزیز خویش دگر رایگان مکن

غماز و هرزه گوی چو او هم گمان مکن / گفت آنچه مدعی بتو از من نهان مکن

قربان ناز تو سخن از ناز اگر گهی / گویی بمن نگاه سوی این و آن مکن

برخاستن محال مرا خاصه از درت / این حکم تا توان بمن ناتوان مکن

شد فاش عشق در تو و غیر آنچه شد صلاح / بهر خدا و گر غلط آنرا بیان مکن

تا چند بحث کن مکن ای بدگمان مرا / از دوستان قیاس کن از دشمنان مکن

باز این شراب و ساقی و ابر و هوا کجا / از باغ یکدم بدر ای باغبان مکن

او چند نشنود که سخن ناشنو کسی است / من چند گویمش که چنین کن چنان مکن

گر مهربانیش نکنم از کینه پرور است / خواهم بهانه ز حق همنشین مهربان مکن

نان گفته بیشم آی و ز منصور پند گیر / جامی بنوش و راز نهان را عیان مکن

ترا که گفت که سوی می گذر نگاهش کن / درین بهار گل حسرتم بدامن کن

یکیست گر غم آن را بچشم اهل ببین / دگر بیان وفا با زبان الکن کن

نه قطره بچکد ای عدو ز روزن چشم / مراست گریه بدیوار خانه روزن کن

بفکر دور و دراز این نهاد افتی شیخ / چه گفته‌ام لب پرت را که گوشه‌ام زن کن

چه همت تو بلند است در خور است ای آه / بشاخ سدره اگر گوهمت نشیمن کن

ز سوز سینه عاشق خبر کجاست ترا / نظر او چه بجویی نظر بگلخن کن

پی رفو نگرد تا دگر نه زخم ترا / تو گفته خاک شو و جا بچشم سوزن کن

[illegible]

صبا بیا و ز ریخ خمار رم ایمن کن / بخاک میکده چشم امید روشن کن

گرم ز دوستی دو تیغ تیز در کف تست / علاج درد سر من بطور دشمن کن

چو شیخ دیدن آن صنم پرستی من / چه گفت خوش که خدایا مرا برهمن کن

تا نه فراش اجل سازد در انجار بنجه پای ‏— گرد از کلفت سرای ما نمی آید برون
هر چه با ما کرد گردون ما نه چون باو کنیم ‏— ناله از دل بعرض ما را نمی آید برون
این که گوئی حال تو داند نه او بگیر غلط ‏— حال من میداند و گویا نمی آید برون
صید کردن کام خویشم سخت دشوار آمده است ‏— تا عقاب از بیضهٔ عنقا نمی آید برون
رفتن تو جا بجا با غیر دیدیم بارها ‏— از زبان من سخن بیجا نمی آید برون
لقمه هم میگفت با رالشهٔ گشتن آرزوست ‏— او چنین تنها بقصد ما نمی آید برون

خوش است تیر تو نخچیر بایدم بودن ‏— بجو شد پی هدف تیر بایدم بودن
عرق بجبههٔ من ابر رحمت حق گشت ‏— رهین خجلت تقصیر بایدم بودن
سرشت خاک مرا چون باسمان گیری ‏— دگر چگونه زمین گیر بایدم بودن
چه باغ خلد و نه طوبیم چه بنشستن ‏— بقتل گه نه شمشیر بایدم بودن
زخود بفرط طرب چون نبایدم رفتن ‏— دمی که پای به زنجیر بایدم بودن
شگفتن است درین باغ چون نباوشند ‏— روم که غنچهٔ تصویر بایدم بودن
دمی که دم زدم از آه پی به پیچ بچه طنز ‏— سپهر گفت که تا تیر بایدم بودن
بشیخ تا چه نمودی که گوید از ره صدق ‏— مرید آن بت بی پیر بایدم بودن
خدای پاک جزا ینیم نمیدد فرمان ‏— فدای تربت شبیر بایدم بودن
شنیده ام که کسی زیر خوان نیست جز او ‏— به لقمه چون شکر و شیر بایدم بودن

کمان شد قامت جانان بتحریر بایدم بودن
خطا در خجلت تقصیر بایدم بودن

خوش است تابع تقدیر بایدم بودن ‏— نه این که در پی تدبیر بایدم بودن
ببین که گفت هلاک تو خوشتر است او را ‏— هلاک شوخی تقریر بایدم بودن
که جز من اینهمه رنگین سخن کجا غدر بخت ‏— چرا نه حاکم کشمیر بایدم بودن
بپرسد از من اگر راز نقش هستی کس ‏— مثال حیرت تصویر بایدم بودن
تو اینکه ناوک دلدوز داری اندر کف ‏— بزن بدل ز چه دلگیر بایدم بودن
هزار میکده بشکست نرگس مستت ‏— کرا اگر گل تعمیر بایدم بودن
بگفت چرخ نشدن طالعت جوان سازد ‏— باین اشاره مگر پیر بایدم بودن

از نقص و از کمال چه رانی سخن بلطف — گویا قصم از وی اگر کاملم ازو
ای آنکه دانیش بر این سخن لب است — او بحر و من جدا همه چون ساحلم ازو
در باغ رونق از گل و در خانه ام ز گل — هر چرخ نور از مهر و بدر محفلم ازو
گردد جها بکام دلم امشب آسمان — ماهی و دیدنی است کنون منزلم ازو
خود حکم گریه کرد و خود داد شکر این زبان — گویم کرا که اینهمه یاد در گلم ازو
دل می تپد بسینه و او راستان بکف — دیگر بپی چه چیز کنون سایلم ازو
جادو طلب دل است ز بس بهر چشم او — افتاده این زبان به چه بابلم ازو
از جان لقشه خوب تو آگاهی ای اسیر — غافل کسی که می شمرد غافلم ازو

برداشت چشم لطف و کرم قاتلم ازو — گویا الهوس همه که من بسملم ازو
یار به با شود نه همه کار بد دلم ازو — آسان چنانکه می نشود مشکلم ازو
رفتم بفرط شوق در آنجا دلی مهر جا — روزی که سر انچه گشت سر محفلم ازو
تعبیر بستیم دگر اینجا که کرده است — عشق است آنکه آیم از او و گلم ازو
ای صاحب خرد تو چنین بیخود مشو — ز دعا قلم بگیر که لا یعقلم ازو
گفتم به مصلحت که منم حق پرست لیک — ایراد ناست بر سخن باطلم ازو
خود جان نماند از آنکه بهیچ اند جاز من — دل هم مباد از آنکه ندانند دلم ازو
خاکم نمود برقی و بر باد داد و تو — دانی نه این هنوز چه شد حاصلم ازو
گویا کشتنی قدر که تواند جفا شعار — خوش شد بر منزل دل بجفا مایلم ازو
امید داوری چه ام از داور جز است — از قاتلم خود او همه سنی قاتلم ازو
بی جذب او باو نرسم لقشه زینهار — یعنی رسم از او بود و منزلم ازو

۱

بجز غم چه خورم بفرقت تو — من سیر ز خوان نعمت تو
آه از تو و از محبت تو — حرفیست کنون به عصمت تو
با آینه هم نبود نسبت — یا انجمن است خلوت تو
تا کی سخن از فلان و بهمان — هر سفله رسد بصحبت تو
بخند دم تو بودیم از بن پیش — اکنون نه رواست خدمت تو

[illegible]

من از تو چنین نمی رسیدم
روزیکه نبودم اینچنین خوار
وارد چو من او ترا کجا دوست
پرسند که از چه میکشی آه
همصحبتی تو نیست شایان
غیر اینهمه پیشت از چه آید
با تو همه عشرت اند و من
زین پیش که گفته دوست داشت

وحشت شده گوئی الفت تو
در باب چه بود عزت تو
با غیر کجا عداوت تو
آه از دل بیمروت تو
بیگانه شدم ز صحبت تو
آید عجبم ز غیرت تو
با من همه کین محبت تو
کی داشت خبر ز عادت تو

دریافتم از بدایت تو
اندازه نماند نهایت را
هرگز نه از حقیقت آگاه
غرسود زبانم از نصیحت
شد صرف تو هر چه بود با من
یا رحلت تو سرت او
خواهان ملامت تو خلقت
از عافیت خود آیدم یاد
بستم ز تو دیده لیک این لوح
تا کرده ترا که رخصت از عار
می گشتی اگر تو به ز فریاد
با آنکه تو خویش را بکشتی
دوشت بدو گون سخن بدند
بس کن بس کن گشتم دیگر

ای دل همگی نهایت تو
در حد بگذشت حسرت تو
آگه شدم از حقیقت تو
دیگر چه کنم نصیحت تو
این مفلسیم بدولت تو
یا قامت او قیامت تو
خواهم ز چه من سلامت تو
هرگز نکنم مصیبت تو
دیدن نتوان مذلت تو
رخصت شده تاب و طاقت تو
می داد که داد محنت تو
معلوم که گشت قدرت تو
امروز چه سست قیمت تو
تا کی من و گفته زحمت تو

بود انچه رسم و راه تو بت با من آه کو
دل مضطر آن کرشمهٔ تسکین فزا کجا

یعنی با آه آه سنت قاه قاه کو
جان برلب آن نگاه تغافل پناه کو

سینهٔ پر داغ ایوان هست دل را با خدا — باد قایم او و ایوان طلا اندود او
لقمه را بهبود آن کاهی تو یک شب در کنار — نامه بر یا نامه نبود باعث بهبود او

ده چه حال دل زبان او سراسر سود او — در دوا و در زبان او صد دم او موجود او
تا ز کفرستان چه دانم حرف دوا از سود او — هیچ جا مقبول نبود هر که شد مردود او
در همه آفاق از خوشتر کجا بود استان — بود مسجود هم خود او اکنون که شد مسجود او
تا چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز — دل خورد فرسود باد ما چنون فرسود او
هر چه هست انداز او را بر خلاف عاشق است — هیچ عاشق راحت او در عاشق زده او
هست یاقوت آن لب و یاقوت خود عاشق — سوخت سر تا پای عاشق آتش بیهود او
گفتمت جای که صدره هستی و دل نیستی — تا چه پرسی جان من از بود و از نابود او
چون نگردد عشق را قربان دل شد کلیت — قبلهٔ او کعبهٔ او دین او معبود او
اینچه گفت آیا که بر فهمید تو با عاشقیم — لقمه زین گفتن نفهمیدیم با مقصود او

در آب سینه و داغ جگر بیاین و برو — از این ریاض که دارم گلی بچین و برو
اگر از مسیح ترا چاره ایل است هوس — ز آه پرس برو چرخ چارمین و برو
شهید ناز ترا خونبها جز این چه بود — بگو به سینهٔ صد چاکش آفرین و برو
مبادا حال بد من دلت بدرد آرد — ز دور بابین بسوی من دم پسین و برو
ریا بلوح تو ای شیخ شد رقم ز ازل — به سنگ کعبه بزن سا و گستر جبین و برو
امید نیست که عمر گذشته باز آید — بقصد او بنشین باز در کمین و برو
گرت بدیر من و کفر من بلا عجبی است — بپرس راه حرم را ز اهل دین و برو
اگر ز باغ روی سوی گلی دگر نگهی — بجیب آرزوش ریز یاسمین و برو
دل انچه دید ز زلفت بپرس یعنی بانه — اسیر تو نشود دام باز چین و برو
کلاه زر بچه ارزد قبای اطلس چیست — فشان ز دهر بیکبار آستین و برو

گر قصدم این که ترا لقمه رفتن است از خویش
دوم غزل بنویس اندرین زمین و برو

هر چند راه ملک عدم آیدم به پیش
گویم که بند بند مرا ناله چون نی است
دارم همین دعا که شوی پیر و لیدران
خواهی ذلیل خواه گدا خواه دربدر
آنرا نه دز خورم که تو آئینه ام عطا
خوردی غم دو عالم و گفتی شدم نه سیر
گر و همیست این که مرا درد دیگریست
ای کاش گفته عمر تو بودی بسی دراز

ای ضعف یک قدم ز نهم بهر ضای تو
بشنودمی نوا چه زند بینوای تو
عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو
رای تو هر چه بود شدم آن برای تو
کردی بناز ای به لقایت عطای تو
ای دل فزود عشق بلا اشتهای تو
لقمان حکیم نیز ندارد دوای تو
حسرت جدا و یاس جدا در عزای تو

خوانی خدا و چه بنده ام ای من فدای تو
گویم نه این که هست جهان مبتلای تو
دانی چه گفتم آنکه خدارا بمن نمای
جانم بکی ولی نگر این فرط شوق را
دستان بسی سرآید این زان بسی کسیت
مستی نمیگذاشت که پای بره نهم
کوهی اگر بود برباید ز جا چو کاه
تا دیگر از خودی و خدائی چه گفتگو
ناگشته وفای دگر و لبریست نیم
چون شمع صبحگاه شدی گفته تو فنا

آخر یکی خدای من است و خدای تو
هر دم کشد بلای تو داد از بلای تو
ای من فدای جلوه محشر نمای تو
قربان نازنیت و فدای ادای تو
معلوم هیچ کس نشود مدعای تو
ای شوق تا بمیکده رفتم بپای تو
نازم بپا زدی غم طاقت ربای تو
بیگانه از خدا و خود است آشنای تو
سوگند میخوریم به تیغ جفای تو
نوعی که صبح برد حسد بر فنای تو

خضر و مسیح دیگر اندر چه کار هردو
روز و شب است حاصل نیچی که بیتوان دو
چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی
خواه این زنند بر هم خواه این شنید از کف
من آنکه هر یک از من گوید مرا چه گوید

ای نی اگر برابری امید دار هردو
خورشید و ماه او را آئینه دار هردو
گفت از ادا که دانم بی اعتبار هردو
بگذاشتم بخوبان من کار و بار هردو
نام مرا چه پرسی رسوا و خوار هردو

دیگر و را انتظار تو چشم مرا چه فتد چون نقش پای بینم بر رهگذار بردو
احوال لاله و گل بوداست پیش تو یکسان هم سینه ریش بردو هم دل فگار بردو
بی مصلحت کشاوند آغوش سگ دل و جان زخم تو اکشیدند اندر کنار بردو
او مضطرب بقتلم من از نشاط بیخود معشوق و عاشق اینجا بی اختیار بردو
یاری که رفت با او دیگر چه کار ما را یعنی که یاس و حسرت بالقته یار بردو

کی میرسد کسی را بوس و کنار بردو گو حال دل دگر شو با هم و یار بردو
گویم که جان و دل را رفت آن ادا ز خاطر گروند از یکی حرف تا بیقرار بردو
سر رشتهٔ امل هم سر رشتهٔ حیات است نی این خوش است نی آن از کف گذار بردو
من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه حال است گردیم اگر زمانی با هم دو چار بردو
یکقصه بیش نبود از عشق هرچه گویند یک نغمه می سرایند منصور و دار بردو
هر دم ولت سبختی بر روم دلم بگیرمی نازند تا چه بر خود سنگ و شرار بردو
او شد ز بلبل و آمد بر باغ طرفه آفت نالیم چون نه اکنون ما و هزار بردو
با بخت من تمنا یک عمر بانه و آخر خفتند بی تکلف در یک مزار بردو
پرسی کرا که طوفان چون از تنور برخاست بنگر که استیم چون و جمله بار بردو
گفتی که زخم و داغت یکروز می شمارم خفتند بر امید هم روز شمار بردو
گو در امید جنت سیر نه آسیر ولقته گردیم سیر کوی ما و بهار بردو

تیغ و سنان قاتل منت گزار بردو وز جان و دل چه گویم امیدوار بردو
تا چشم میکشای صد ساله گریست است کم من و نگاهت جا یک سوار بردو
اینهم مگو که در تو آتش فزودن ز آب است دل شعله ریز تنها چشم اشکبار بردو
تا کی ز کینه و تو حرف و حکایت این نوع صبرم نماند دیگر ساقی بیار بردو
ناوک بجیب پنهان خنجر در آستین کم از کشتنم بهانا دارند چاره بردو
مهر و وفای او را من خوب می شناسم دیگر چه عهد و پیمان نا استوار بردو
چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم گفت از ادا کزین پس کامل عیار بردو

کردی هزار حشر بپا و یکی هنوز / حشر مقرریست که برپا نکرده

تا کی براز داری خود نازت ای مقدر / بود آن کدام راز که افشا نکرده

گفتی که ذوق نامه نویسی ام نماند / گویا که نامه بکس انشا نکرده

یا همچنانکه نامه از حشر بوده / یا کشته جهانی و حاشا نکرده

کی شان ناله ام بثریا ندیده / کی یاد گریه ام لب دریا نکرده

راهی که داشت است سر و پا بزیر پا / ای ساده رفته و زسر پا نکرده

دامان رستخیز کی اینجا گرفته / امروز را معارض فردا نکرده

باین لقمه که ز اتشی مقید جوش مغز / با یار بهر انچه تقاضا نکرده

دیگر خبر چه از من مضطر شنیده / هردم زمن یکی و دیگر شنیده

تدبیر دل گداختن از من شنو اگر / آیینه ساختن ز سکندر شنیده

پرسی ز هر کسی خبرم خاصه از اجل / افتاده ام کنون که به بستر شنیده

تا چند پرسیم به تجاهل ترا که سوخت / حال دلی که خوانده‌ش اخگر شنیده

این است قامتی که ز محشر دهد خبر / وین است غلغلی که ز محشر شنیده

یا شکوه ام ز دوست بود یا ز دشمنان / ای دل دگر کرا تو ستمگر شنیده

از خود مرو که هست قیامت هنوز دور / ای دل اندر آمدنش گر شنیده

از حکمت حکیم و طلسم فلک مپرس / آوازه ز گنبد بی در شنیده

با زاهدان خشک بگو لقمه شنیده / زان مژده‌ها که از لب ساغر شنیده

حرفیست اینکه گو هست اکثر شنیده / نشنیده ام اگرچه مکرر شنیده

دی است هم در انجمن از خویش برده بو / ای همنفس بگو سخنی گر شنیده

گو باش هرزه مطلب و مقصود شهر و کو / ما را بهر انچه هست مقدر شنیده

کردی دعا که دا و بر امید کس مباد / شاید در افتاده برین در شنیده

نان الفلک ترا چه جواب است [illegible] / ظلمی که شد بر آل پیمبر شنیده

عهدی که تاکنون بتو بستیم [illegible] / شدی که بسته بود سکندر شنیده

این ساده طفل و چاره‌ات ای دل دگر کرا / بیرحم جور پیشه ستمگر شنیده

تا بهر بلبل چه یاد مژده داده	گلبانگ آفرین ز کبوتر شنیده
فرموده که در سخن تفته عالی است	چون رفتنش بعالم دیگر شنیده

این لحظه از خودم چه بگذر شنیده	گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده
زین سان سخن ز سوختن باؤ مگو حرف	پروانه دیده و سمندر شنیده
ترکیب چشم او که کشد پاس یا بخون	ای دل دگر بدست که خنجر شنیده
خشم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر	زان بیشتر بسوز تو کمتر شنیده
غرش ز رحمتی که ز و رسد ایمل هر روز جا	زان به چه رحمتی که ز داور شنیده
رنگی دگر بروی تو گل کرده است هیچ	بوی دگر ز باده احمر شنیده
ذکر وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام	حرف غلط که از من مضطر شنیده
در پیر از نگس پر است زعفران نشان بیهوده	درویش دیده و تو نگر شنیده
هر گه که رخش باز بمیدان دوانده	انجام خاک تفته ز صرصر شنیده

بیخود چنینم انکه بهر در شنیده	ازمن بمن بگو خبری گر شنیده
آئینه رو برو ست ندیدن برای چه	جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده
سنگو بشو فقیر هم از کس شنیده است	حرفی که از عدو تو مکرر شنیده
در شب کجا بخود چو تو خورشید نگرم	در روز که هم مه و اختر شنیده
حالی که دیدنی است نگویم دگر شنو	یعنی شنیده تو و اکثر شنیده
گستاخی است ورنه بود جبرئیل و بس	ور دامگاهش آنکه تو بیا بر شنیده
عارض نگر که دیدن این دیده دیده	گیسو ببین که حال دل ابتر شنیده
تعریف رخ ز لاله و نسرین شنیدنی است	توصیف قد ز سرو و صنوبر شنیده
زان رخ بود هر انچه ز جنت نوشته اند	زان لب بود هر انچه ز کوثر شنیده
از مصر هوا سیر نگو تفته نشر اسیر	آئینه دیده و سکندر شنیده

رفته یار بر کرا شده	تا چه بد نام بر کجا شده
دل نخواهد که آشنا شوست	بسکه بیگانه آشنا شده

از رنگ روان گوی سبق می برد آخر — بیتابی هر کس که فزون است درین راه
کس تا که نمیرد نه بندیشش نمی مقصود — جام هوس خضر نگون است درین راه
آتش قدمیهای مرا برق گواه است — شوق تو ز اندازه برون است درین راه
سر راست روی را که سر انجام و همین — هر هم زن او نفس چرون است درین راه
یکباره چرا اشک من اینگونه روان گشت — زین پیش نبود آنچه کنون است درین راه
ز و لغفته درین ره چه قدم گفت اسیرش — خضر من گشته جنون است درین راه

اندیشه ز اندازه برون است درین راه — گو خضر بود خسته درون است درین راه
دیگر که مرا رهنمون است درین راه — گمراه کن عقل جنون است درین راه
جز دل که دگر خسته و خوار است پی من — جز من که دگر زار و زبون است درین راه
من امن طلب جان و دلم بر دو امان خواه — بینی ز خطرها که مصون است درین راه
در هر قدمم یاد نگاهت برد از خویش — گویی که همه سحر و فسون است درین راه
تا او بچه نیرنگی طلبم طلبید است — نقشش قدمم بوقلمون است درین راه
ای پیش روان یک نگهی آخر بقفا هم — تا لغفته چه بی صبر و سکون است درین راه

وعده امروز گو در گذشتن ما کرده — ای چنین امروز را بسیار فردا کرده
خوب فرمودی که اعجاز گل رو هم ببین — بلبل تصویر را گویا که گویا کرده
بگذر از فکر جزا یعنی بود بس خونبها — اینکه رقص بسمل خود را تماشا کرده
اینکه پرسی غمزه ام را از چه پر خون است تیغ — یاد فردا بهر قتلم با که ایما کرده
بادشهر ظالم تو آباد ای چنگیز عصر — دیده هر جا که شهر آباد صحرا کرده
دشمنی با دوستداران تا کجا کار است — هر چه را گویی نکردم تا کجاها کرده
گفته هر کس که گرد و گشته پندارم صنم — تا کجاها لغفته حسرت را تمنا کرده

اینکه ذوق دیدن آیینه سدا کرده — میکنی با خویشتن هم آنچه با ما کرده
خسته یکباره دل را چشم اگر بگشوده — داده دشنام ما را لب اگر وا کرده

حشرگاه امروز گردیده است برآرامگاه — رفته بر جای حشر تازه برپا کرده
دردل آن کو ندانداز بیجا بیجا هنوز — آن قدر جا کرده بسیار بیجا کرده
رفته در محفل اغیار و بعد از بیکشی — کرده دیگر چه انکار از ته افشا کرده
من نه تنها خوشدلم از کامیابیهای دل — سوختی جان نیز دل را خونه تنها کرده
من نگریوم اینچنین بیبا کیت را چون شهید — گشته گر لغزشه را هرگز نه حاشا کرده

بدست گشته و دل ما شکسته — مردم گمان بر ند که مینا شکسته
پژمرده است باغ تمنای مردمم — خار سر بیابان سرگ پا شکسته
چون اینقدر نه باده بشکرانش کشتی — جام مرا و صد چو منی را شکسته
گویند سرطرف چو گل بازش نهان — قفل در چمن نه تو بیجا شکسته
از غنل صحبت تو کنم شکرها ولی — پر مینیز ساز دلم چقدر را شکسته
بی مطلب این نمط نه بر اغنیا روی — تا با تو قدر دین و دنیا شکسته
پیش این صبوری ما دل شکستگان — چاک است جاک طرف کلاه تا شکسته
تا از شکست و بست وی آرم بلب چه حرف — پا بسته تو دست مرا پا شکسته
تابوت رفته از درت ای سیمبر اگر تو — دیوار خانه بهر تماشا شکسته
تا اینچه گریه بانفس غرق گشتنم — با دا ر کشتی که بدریا شکسته
آید چرا نه لغزش بهمین برسینه لب لبلبنا — وانگه نه هنوز سر را پا شکسته

عهدی که بسته چقدر با شکسته — دل برده و زلف چلیپا شکسته
نشکسته دل چو منی وقت سیکشی — شاخ گلی ز نخل تمنا شکسته
محروم تیغ تو نه همین من که عمرها — این آب در گلوی مسیحا شکسته
ارباب شرع بیت شکنند و تو بیت مرا — چون گشته طلسم خدارا شکسته
از وصل کاش گوی و باز پرسش کنی درست — از چه گفته و دل ما شکسته
مسکین خزان کجا و تقدی چنین کجا — ای گل تو بی که رنگ چمنها شکسته
در مصر چون دکان ادا را گشوده — بازار یوسف ای بت رعنا شکسته

دل را تنی که بود بصد تیر خسته | ما را دلی که بود ز صد جا شکسته
گلزار خوش لب مگر دل نهاده | میخانه تازه توبه ما ناشکسته
ریخ نانموده جامه گل چاک کرده | لب ناگشوده قیمت صهبا شکسته
مانند چیان درست دل لخته و اسیر | طرف کلاهی از مژه بالا شکسته

در جهانش میکند تا دل نگاه | باز در خود میکند مشکل نگاه
افکنم هر گه که بر قاتل نگاه | خون چکد یکسر شود بسمل نگاه
دیده باید عشق ما و عشق غیر | کرد باید در حق و باطل نگاه
یک نگاه و شهره بان این قدر | شد پریشان اندرین محفل نگاه
کاشکی این پرده خیزد از میان | در میان ما و او حایل نگاه
بست چشم او به خواب مرگ هم | بسکه مجنون داشت بر محمل نگاه
هر کرا بینم ز نقص آید برون | چون نخواند هر کسم کامل نگاه
مایل آن چشم را حافظ خدا | بر تغافل باشدش مایل نگاه
آنکه را در کشت یکسر سوخت تخم | برق و برق است بیحاصل نگاه
عشوه اش با ناز کارم نیمه ساخت | کن دگر با غمزه هم شامل نگاه
پاره‌های دل شود در دیده جمع | چون نماند لخته‌ها در گل نگاه

قصد دل چون دارد آن قاتل نگاه | هست ناممکن که دارم دل نگاه
باز وقت رفته گو یعنی بوقت | چون ندارد هر نفس عاقل نگاه
آنکه گوید سهل نبود دیدنم | بر اسیر خود کند مشکل نگاه
[illegible] رسیدم چون نه آخر در عدم | راهرو را بود بر منزل نگاه
من سپهان چشم و نگاهش را فدا | تا ز من جان چشم خواهد دل نگاه
هست محروم از در روزانه هم | کرده سوی جانب سایل نگاه
آگهی زد بوسه‌ها بر چشم من | من بکردم سوی او غافل نگاه
ما صنم من چشم مخدوم بر نخورد است | غرقه دارد چون نه بر ساحل نگاه
چشم او در خواب و این نادر سخن | گوییم دل میکند بسمل نگاه

یا فلاطون می فتاد از چشم من — یافت اکنون بیک جاہل نگاہ
گر ہمہ و تر بودہ است از برق تیز — تفقدہ کن بر عمر مستعجل نگاہ

بر فلان ناقص نگاہ ایدل نگاہ — تا چہ جنگد با فلان کامل نگاہ
بر سر شلائین چشم اودلداده چشم — بر نگاہ مست او مایل نگاہ
نگاہ خنجر زد و ما نگاہی خدنگ — کار ما را ساخت الحاصل نگاہ
دید باید جادوی چشمان خویش — کرد باید در چہ بابل نگاہ
عشوہ و ناز از چہ پی جستند دیر — در بلا کم بود مستعجل نگاہ
اینکہ بود و ناوک آسا چون گذشت — گشت خونی نظارہ و بسمل نگاہ
بود کافر شد نہ مومن چشم او — ہست ظالم چون شود عادل نگاہ
ہم ببین تا سنج دیر و کعبہ را — ہم بکن اندر حق و باطل نگاہ
او میست در عدد و یکذرہ نیست — کردمش صد رہ در آب و گل نگاہ
تا چہ بیند بہوش پا می مید بد — اینچنین انگشت لا یعقل نگاہ
در دمن جو ہر نگوید نے غرض — چشم او اگر ولی غافل نگاہ
شمع محفل گفت من سوزم عبث — او ہمین چون کرد در محفل نگاہ
من چہ گفتم نشنبد چون قدر در — کرد بر شعرم یکے جاہل نگاہ
ہست خسپ وعدہ ہم باقی ہنوز — تو ہمین یکے کردہ فاضل نگاہ
گفتہ گر تو طالب وصل وئی — کن طلب از مردم واصل نگاہ

خواہم ترا نہ عیسیٰ دوران تازہ — در قالبم تو تا ندہی جان تازہ
دارم بنا زنین دگرے سر نیاز — ای من فدا کی ناز تو [illegible] تازہ
محراب ابروی تو مرا ہست سجدہ گاہ — دارم ز کفر چشم تو ایمان تازہ
کس را ازین در است چہ امید بعد ازین — ہم است بر در تو نگہبان تازہ
ای خاک بر سر ہمہ رندان بست اہل — از مہر دردمند تو درمان تازہ
گفتی دمی کہ کہنگی از یک جماعت است — جز من کسی نبود پریشان تازہ
داد آنچہ خواستم نہ کسی داد روز حشر — بیداد شد کنون من و دیوان تازہ

شبنم بگل فتاد و نمودش کسی که این	عاشق لبی گزید بدندان تازهٔ
ای گلشنت شگفته ندانی که گفته کیست	دیرینه عندلیب خوش الحان تازهٔ
چاکی زدی ولا تو بدامان تازهٔ	دامان تازهٔ تو گریبان تازهٔ
دیدی که دی بصید گه او چه دیدم	صیر بخت خون تازه ز پیکان تازهٔ
دل بود تازه دیشب و دلدار تازه بود	امشب چه جان تازه و جانان تازهٔ
بلبل تو نغمه سنج کدامین گل تری	دل می بری ز دست بدستان تازهٔ
در فکر سنگ و شیشه چه خوش خوش نشسته‌ای	بهر شکست آمده پیمان تازهٔ
سلطان من ز کهنه گدایان خویش خواند	آنرا که دید شوکت تو شان تازهٔ
آئینه دید و گفت بعکس عذر اینچه خوشتن	خوش تازه رو کی است در انسان تازهٔ
گویم دگر چه زان مژه این بس سخن که بانـ	کو آن سنان و زخم نمایان تازهٔ
میری ز ذوق گریه کنون گفته حیرت است	شوق آفرید بهر تو حیران تازهٔ
ای این سرخ و خط گل و ریحان تازهٔ	بلبل بگلشن تو غزلخوان تازهٔ
شمشیر بر سر من و جرم نکرده را	هان گفتن تو آمده برهان تازهٔ
دیدی دل آب گشته چسان از مژه چکید	در قطره دیده است که طوفان تازهٔ
می گشت اگر بجا شدی احسان او بمن	ناگشتنم ز ناز تو احسان تازهٔ
آئینه است طرفه و بیننده طرفه تر	حیران کن است تازه و حیران تازهٔ
از ما برد که درد که خود لذت ای مسیح	بر گنج درد ما ست نگهبان تازهٔ
دارم بتی که بینم از دور یکی خرام	ناز عجیب ادای نوی آن تازهٔ
گفتم نکرده از چه پشیمان نه شکه	گفتا که از نکرده پشیمان تازهٔ
پیری به گفته بین چه جوانانه طبع داد	در کهنگی نوشت چه دیوان تازهٔ
فرمود چون شنید ز من سعدی این غزل	گل کرد از لب تو گلستان تازهٔ
روی خود نموده ما را ایکه حیران کردهٔ	تا چه حیران کردهٔ کار نمایان کردهٔ

اسیر
زلف شبگون بدوران خورشید تابان کردهٔ
یا صدف لب پر ز مروارید غلطان کردهٔ

چها دوش آمدی پیشم چها خویش ساختی رفتی — بسی گفتم بینداز زپا انداختی رفتی
قمار عشق و این اهل هوس خنده عجب بازی — چه کردی جان عاشق بر چه بردی باختی رفتی
چو گفتم چون بلا آید تو ناگه آمدی پیشم — سخن چون از قیامت رفت قد افراختی رفتی
چه فهمیدی که پیش ما و غیر آن قصه سر کردی — چه کس بودی کس ای ناکس دگر نشناختی رفتی
بجا رفتی وفای وعده کی بودت در آیین گل — بتعمیر دل ویران کجا پرداختی رفتی
زچشمت یک قدح جستم بر اتم برگ گه کردی — زابرو بیت یک ایما خواستم تیغ آختی رفتی
چه بود اندر مزار لقتهٔ غیر از استخوانی چند — گر از بر سر لقصد پا یمالی تاختی رفتی

چه سود از ساختن آه انچه بیجا ساختی رفتی — که منزل ساختی با دیگری پرداختی رفتی
بجز من قدر جولان تو دیگر کس چه میدانست — چو خاک راه بودم بر سر من تاختی رفتی
مرا ظلم تو احسان بود بیعذری سرم زان سان — نه زیب آن سنان کردی سرم افراختی رفتی
تماشای مرا از رشک چون در خون کشانیدی — بفرق مدعی بهر چه شمشیر آختی رفتی
بجای ناخوشی وی یار بودم دل تو دیدیم انجا — جز این دیگر چه احسانت مرا نشناختی رفتی
چه گویم خود که چون از خیره چشمی دیدمت جائی — مپرس آن کیست کو را از نظر انداختی رفتی
چه می آمد دگر اینجا نوای لقتهٔ شیدا — تلف نام و نشان کردی دل و دین باختی رفتی

ای زخم تو سمت لب خندان کیستی — ای داغ تو سمت گل بستان کیستی
ای دل بر قفس تا بلب بسر خویش کرد — ای گل بخند تا بگریبان کیستی
دانی که جز تو بهر غبار من هر بیت — باز انچه پر نسیم کر پریشان کیستی
صید است که میکند گر تو اینگونه میرمی — ای مدعا غزال بیا با ان کیستی
بر ما هزار جور کن و صد هزار ظلم — وز یا در ما بپرس که نسیان کیستی
افزونتر از تو دشمن این بر دو من خودم — رهزن تو دشمن سر و سامان کیستی
خیر و سخن زقتل خودم بسکه از لیم — بو سم خودش که خنجر بران کیستی
یک جستن تو از پی کون و مکان بس است — ای آه گرم گرمی جولان کیستی
من بوده ام بی صنمی از گداز دل — ای دل تو هم بگو نمک خوان کیستی

ای بچشم تو فدا خوش چشمی — چه بگویم که چها خوش چشمی
میرسد تا چه بنقص نرگس — چه رسا هست ترا خوش چشمی
خوش نگاهیست باندازه خوشچشمی — در سخن آمده با خوش چشمی
کور باد آنکه جدائیش داند — از تو کی هست جدا خوش چشمی
چون نه نازی که در رحمت را — کرد بر روی تو وا خوش چشمی
هر سر موی تو گویا چشمی است — همه تن نام خدا خوش چشمی
دل جدا دیده جدا صید اند — بخدا و بهلا خوش چشمی
کافرست آنکه شک آرد بخدا — بخدا ای بت ما خوش چشمی
از کجا تا بکجا گفته شود — از کجا تا بکجا خوش چشمی
حالتی هست که می باید دید — لقمه بیمار و دوا خوش چشمی

نرگسستان و بجا خوش چشمی — هر طرف جلوه نما خوش چشمی
دلگشا روح فزا خوش چشمی — چشم بد دور چها خوش چشمی
من چه و صد چو من آیا چه بود — فتنه گوید که بلا خوش چشمی
چشم نرگس که بازاست نگر — نه همین از پئ ما خوش چشمی
حیرتم داد بجدی که ببین — هر که بخشید ترا خوش چشمی
دارد این چاره تو با مرگ و چاره — عشوه انگیز ادا خوش چشمی
همه آئینه نما خوشروئی — همزبان هنر ما خوش چشمی
کس چو پرسید چه جوهر چه عرض — چشم او گفت خوشا خوش چشمی
هر قدیسه نما خوش نگهی — بیش از آن هوش ربا خوش چشمی
لقمه را هم بنواز از نگهی — ای بچشم تو فدا خوش چشمی

بحث ماه چارده این بحث بودی کاشکی — هر چه میکاهیدی آئینه میفزودی کاشکی
تا اثر پروانه میگشت و گشتی گرد او — آه من هم داشتی چون شمع دودی کاشکی
تا سحر آورده آسا نمیری خود را یقین — سر بزانوی تو خواهم می ربودی کاشکی
جز سگت خود را نخواندم اینچه گفتی کاینقدر — خود ستا شاعر نه خود را می ستودی کاشکی

نالهٔ دل کارها کرد و مرا بر لب همین ... نغمهٔ کش من سرودم می سرودی کاشکی
گل گشود از پرده رخ ساقی بیا تا خم گشود ... اندرین موسم دل ما هم گشودی کاشکی
ماه نو را بین که چون شد شهرهٔ شهر و دیار ... جبههٔ من هم سودی اندر سجودی کاشکی
آتش دل سینه را می سوخت لخت جگر ... مجمری میداشتم می بود عودی کاشکی
روز محشر چون درود نداریچه گشتند این و آن ... گفتمت تا کشته خود را درودی کاشکی

هیچکس جز من بپالینم سر نسودی کاشکی ... ای صبا بر گرد نت خو نم نبودی کاشکی
گوش سمع از عمر ما بگریست و بگویم نبود ... کانچه من میگفتم او را می شنودی کاشکی
دل دمی کز زار نالی یکنفس بس کرده بود ... مطربی میکرد شادم از سرودی کاشکی
روی او یکبار دیدن صد ره از خود رفتن است ... بر چه را من آزمودم آزمودی کاشکی
غیر را بردم نماید هر که از سهو آئینه ... روی خود گاهی بما هم می نمودی کاشکی
بسکه بهبود اندرین دوران بهم نابود شد ... در دلم امید بهبودی نبودی کاشکی
من که پیش از آمدن بستم کمر سوی عدم ... کس بگیتی نه بهستان وجودی کاشکی
صیقل دل می کجا بی می جلا یابد دلی ... زنگ از آئینه ام ساقی زدودی کاشکی
تا چه جان تازه می آید بجسم شعر من ... می شنودم مژدهٔ مرگ حسودی کاشکی
تا بدانستی که شعر گفته دارد آن مذاق ... بوسه از لعل تو حاسد می ربودی کاشکی

نمودم سینه از صحرا گذشتی ... گشودم دیده از دریا گذشتی
قیامم اینجا قیامت را علامت ... گر امروز آمدی فردا گذشتی
شنیدم امشب او از جان گذشته ... بخاطر مرگ امشب را گذشتی
بگفتم دردم این دوا نجم ایست ... هم از پنهان هم از پیدا گذشتی
تماشا نیز چون گفتت که بگذر ... ز خون ما ز خاک ما گذشتی
چه حاصل زین که بگذشتم من اینجا ... گذشتی ای دل شیدا گذشتی
بسی گفتم نباید رفت آنجا ... تو آنجا رفتی و زینجا گذشتی
سکندر طالعی می ساخت با من ... که گفتم تو خود از دارا گذشتی
خیال غیر بردم همرهت بود ... کجا در خاطرم تنها گذشتی

دگر ای دل چه راز می پرسی | از منش احتراز می بینی
من کجا این قصیده داشته ام | که من برگ و ساز می بینی
نا امیدی گزین که هر سو خویش | در امید باز می بینی
دلشکن جمله دلبران اینجا | تو کرا دلنواز می بینی
چقدر سرد شیخ را از جا | شوخی حرص و آز می بینی
چشمی از کس اگر تو میداری | فرق ورا امتیاز می بینی
سرنگون بین پیشش یکرونه | هر کرا سرفراز می بینی
من و تو ای گرسنه چشم که هیچ | در حقیقت مجاز می بینی
در دلم جلوه گر بتی را بین | گر مرا در نماز می بینی
گر ز خود گفته چشم می پوشی | همه پوشیده راز می بینی

اگر از می که خوردم رمقی چشیده باشی | چه قدر بذوق مستی پی من دویده باشی
صفا بسی تفاوت ز شنیده تا بدیده | بخودم ندیده باشی سخنی شنیده باشی
دل و دیده برد از تو چه خوش است آنکه یکدم | نه رهی بدل نشینی نه روی بدیده باشی
برد ای که گوئی از من که بما تر است اینجا | بدری که من رسیدم تو کجا رسیده باشی
اگرت ز مهر ورزی رقمی نوشته باشم | بنوشته ام چه گویم چه خطی کشیده باشی
پس ازین میان اینها نه چها گذشته باشد | دل و جان بر تو بردد تو کرا گزیده باشی
تو کجا سلام کس را بنوازی از جوابی | فلک از خمیده باشد تو کجا خمیده باشی
نه بهر گزین ای رفیقان من و این سخن پیشتر | مژه اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی
سخن آنچه راند زاهد ز حرم من آن ز موقم | چه خوش است آنکه ای دل نه باین عقیده باشی
دل گفته را چه حالت تو اسیر و آلی الا | دو سه گام اگر چه دل برپش دویده باشی

تو کجا بناز جامی زکفم کشیده باشی | هنوز بوسه گفته باشم لب خود گزیده باشی
چه بجون تپان کسی را به برش شنیده باشی | تو بجون دیده ای دل چقدر تپیده باشی
ره عشق و تو رقیبا سخنت غلط سراپا | نه بپا دویده باشی نه بسر دویده باشی
بمن آن زمان که بودی بر یا غیر دیدت | تو نه زنگ بودی اما ز رخم پریده باشی

سهو
دو سه گام اگر چه دل برپش دویده باشی
نه چنانکه گفته ام تو بکجا رسیده باشی

منم آنکه یک بلا را نه بصد امان فروشم / تو ز تاجر محبت چه بلا خریده باشی

تو دل این نهاد که خواهی گل آرزو بدامان / سر وصل آن که داری نه گلی که چیده باشی

تو چنانکه راستگویی همه تیغ تو شناسد / تو اگر چه گفته باشی نه سرم بریده باشی

نگهت چو بر کسی افتد بدل من آتش افتد / بعدو دمی که دیدی نگهم ندیده باشی

چو سپیده دم بگویم که بیا و جام درکش / تنک دلی بگوید تو دم سپیده باشی

سخنی نوشته بودم بتو در خیال بیجا / خط نارسیده ام را تو بجا دریده باشی

مددی گرفته باشی ز اسیر گر تو لقمه / ز جهان گذشته باشی بجهان رسیده باشی

نمکینی کلامم ز کسی اگر شنیده باشی / چه بلذت عجیبی لب من مکیده باشی

ز شجر ثمر فتادن تو دمی که دیده باشی / بچه ذوق و شوق ای دل ز مژه چکیده باشی

نه چمن تو هستی الگل دم صبح پیرهن را / تو اگر دریده باشی نه چنان دریده باشی

تو کجا شوی مقابل بعدوی خویش بلبل / چو خزان رسیده باشد ز چمن پریده باشی

چه زد این بلا که گفتم ز چه تیغ تو نبرد / تو باین سخن دل از من چقدر بریده باشی

چکدت چو خون ناز لب و دسته تنگ شکر ای دل / مگر از لبش تو گاهی دو سه بوسه چیده باشی

بمن این سخن رقم زد چه یکی ز خود رمیده / بحق آرمیده باشی ز خود ار رمیده باشی

ثمر رسیده را گر همه خلق پیر نامد / چو بمن رسیدی اکنون ثمر رسیده باشی

منم آنکه از تپیدن بزمین قیامت آرم / تو بعدو بزیر تیغش نه چو من تپیده باشی

بخود دم چه سنجی آخر تو چنین و من چنانم / چو سرت بریده باشم تو رقیب دیده باشی

بغزل اگر نوشتم نه ستایشت چه سنجی / نه غزل قصیده است این تو در این قصیده باشی

ز تو لقمه آه و زان گل بنوشتوما می رنگین / عوض شراب گلگون چه بها کشیده باشی

دیدیم از او چه احترامی / بردیم از او دگر چه کامی

تا تو ز چکید کرانه باشی / با همت سرابتر ز شامی

گو بدر مشو باو مقابل / نیمی است به پیش او تمامی

چون عشق بحسن همنشین بود / شاهی بنشست با غلامی

صیاد و چه بی تعلقی ها / دل صید و نه دانه نه دامی

می آنکه حرام داندای شیخ — دانند نه حلالے از حرامی
نے میکده کعبه است یکسر — انجا که نه شیشه نه جامی
صبرم همه صرف گشت اکنون — اوقات بسر کنم بوامی
من توبه شکستم اندرین ماه — ماهی نه به از مه صیامی
چون دید که تفته سر بسر سوخت — فرمود که پخته گشت خامی

ابروی تو تیغ بے نیامی — عریانی تیغ را سلامی
ور شکر تو چون نه لب گشایم — از خشم نه بزیرد التیامی
تا سرو نه سر کشد خدا را — یکبار بگلستان خرامی
تهمت بسرم چرا نهادند — در کوی تو نا نهاده گامی
زان ناله فغان که باز گردد — تا کرده بر آسمان مقامی
من کشته کینه نهانے — بر نعش من از چه ازدحامی
وام ازکه دگر کشیدمی بود — ایکاش که عمر را دوامی
حیف است که گوش ناشنود کر — نشنیده ز قاصدے پیامی
دانم که رسد بعرش اعظم — آهی که کشیم بزیر بامی
یارب ماند ز ما نشانی — از عنقا هست تا که نامی
تو غافل و تفته با تو دارد — کامی و چگوییمت چه کامی

چه بگوییم دگر ایجان کسی — من از آن دل و دل از آن کسی
گفتم این بنده بفرمان دل است — گفت دل نیست بفرمان کسی
تا چه گوییم دگر از طرز خرام — خاکم از جنبش دامان کسی
گره از کار دل ما نگشود — شکوه داریم ز مژگان کسی
آنکه در پهلوی ما بنشیند — کیست جز خنجر بران کسی
آن پری شانه گرفت و دل گفت — آه از زلف پریشان کسی
صبح امید بود تفته کدام — من و یاس و شب هجران کسی

[illegible]

یکدم مشیر باده کشی گر همین شوی — گو یک گلی ولیک به از صد چمن شوی
دانی نه اینکه دلشدهٔ خویشتن مرا — آئینه شو که دلشدهٔ خویشتن شوی
یارب چنان شود که دوئی منعدم شود — من تو شوم بفرط محبت تو من شوی
ای من تنت گراست لباسی سخن پسند — جان منی وهی که تو بی پیرهن شوی
آنکس که خواست طول حیاتم بصد دعا — گفتم منش که بی لحد و بی کفن شوی
خونین شود لاکه یار برابلق سوار شد — با یار همرکاب نه بی خون شدن شوی
این گفت و داد پیر معانم سبکی قبیح — صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی
در زانسل خدا چه درین دید مصلحت — تا بیزبان شوم من و تو بیدهن شوی
جانم وهی ولیک نه از صدق دل وهی — یارم شوی ولیک نه بی مکر و فن شوی
واروکنون ثواب تو از دین گذشتست — اوشد صنم تو گفتمت نه چون برهمن شوی

خواهم که ملتفت نه بسیر چمن شوی — خود رنگ لاله گردی و بوی سمن شوی
دیگر بنیز این چه باعث حرمان من شوی — در خلوتم بخوانی و در انجمن شوی
از بهر سیمن فرزندتم این خود چه گفتمت — وامق شوی تو قیس شوی کوهکن شوی
گهی دلا نخیزم ازان ور شوم چو خاک — دانم غبار خاطر او زین سخن شوی
عنقا هی کام خویش بدست آرزو تر — بگریز ورنه طعمهٔ زاغ و زغن شوی
بارگهی جدا مکن از من نوای صبح — میرم اگر مصالح درد و محن شوی
گفتم گریز ندهٔ روز آیا چسان نگر — گفتا بان نمط که غریب وطن شوی
گریم چنان که غرق شود سر بسر علاب — ترسم تو بینی آئینه و همچو من شوی
سیمای رخ که حشر آئینه‌ها شود — تمکین هی لب که آفت جان همین شوی
گر آرزوی تست شکست از پس شکستها — ای دل نه از چه زلف شکن در شکن شوی
هان گفته داد سوختن تو دیده امیر — گر همچو خس گل چمن سوختن شوی

نگردد از سهو هم نگاهی نگاهی — بت مژگان سیاهی کجکلاهی
تعال الله چه نادر پادشاهی — ز مژگانش سنان برکف سپاهی
ز من وردی بود زین سینه داغی — دگر زین دیده اشکی زین دل آهی

ایضاً
[illegible]

ایضاً
[illegible]

دہد تعویذ برادر از بسکہ لذت
نمی باشد کم از گرمیہ و شبیر
روم چون در تلاشش تیرہ روزی
مرا او چہ دوانی ایکہ پرسی

روم پیشش کنم عمدا گناہی
بہ پیش عاشقان مالی و جاہی
رفیق من ہمان بخت سیاہی
چرا شد لطفتہ سوی عیدگاہی

لقمہ مودی قدم را رنجہ گاہی
چہ خواہی داد ای قاتل ندانم
ترا ایکجا نہ چون گردون قراری
شک آرد ہر کہ خوانم کافر ادیا
چہ غم گر راندم دربان از ان در
سوال از وی دگر کردن چہ باشد
اگر یار غم او بود کوسے

فغان زان وعدہ محشر بیاہی
دم محشر جواب داد خواہی
مرا تسکین نہ شامی نہ پگاہی
تو ای یوسف ندارم اشتباہی
کہ دلہا را بہ دلہا ہست راہی
جواب آہ آہی قاہ قاہی
بہ پیش لطفتہ کوہی بود کاہی

مام خدا تو خود بگو آن کیستی
آئینہ گیر در بہ کف و رخسار خویش بین
بہر خدا بیا سخنش از لب گہر بریز
ریزد نمک ز خندہ ات ای تازہ زخم دل
اکنون کہ خط دمید و بجن انچہ رفت رفت
ہم بر در بہشت ز رضوان کنم سوال
حرمان من نگر چو بعد شوق یابمش
دیگر چنین کہ درد دل ہر ذرہ می خلد
از من مپرس لطفتہ چون سوختی چنین

عمر کہ حیات کہ جان کیستی
وز من مپرس این کہ حیران کیستی
گر پرسم این کہ معدن احسان کیستی
بوسم ترا بگو لب خندان کیستی
پرسد کسی ز خال نگہبان کیستی
از وہم تو بگو کہ تو دربان کیستی
پرسد ز شوق من کہ تو حیران کیستی
تا ای شعاع مہر تو مژگان کیستی
از برق میرس گرمی جولان کیستی

ای از تو دیر و کعبہ کہ آن کیستی
تعبیر نامہ خواہی از ان زلف باربار
زینسان کہ نگذری بدل و دست پیچگاہ

کفر ستی نہ انصت ایمان کیستی
دیوانہ دل تو خواب پریشان کیستی
ای یاد من بگو کہ تو نسیان کیستی

وانگسی کجا رم آهوی چشم او
ای آه وای و حق بکه این رتبه بلند
بر نقش تو ملایکه در نوحه صف بصف
زین سان که بیخلی بدلم در تعبیم
او انچه میکند تو هم آن میکنی بیا
زین سان که خود بخود شکنی بر نفس ولا
صوتت شگفته کرد دلم را برنگ گل

ای توتیا تو گرد بیابان کیستی
سید انهت که سرو گلستان کیستی
ای قتل شهید شوخی مژگان کیستی
کای ناشگفته غنچه تو پیکان کیستی
قربانت ای اجل شب هجران کیستی
آگاه نیستیم که پیمان کیستی
آخر تو تفته بلبل بستان کیستی

ای آبروی چشم زعمان کیستی
چیده است از چه صف خزانای تو اینچنین
ای از تو یاد دم آن همه ایمای مدعی
گر سر بری هزار خجل از که میشوی
دریاب ما کنیم و فلان بر زه گرد کیست
اسان نه این هم است که برسیم از تهی
بوده ی مرا و خود که چنان می بر آمدی
توحید لبس همین که بگوئیم ما جزاین
از شرق تا بغرب ضیائی تو میرسد
تان تفته نیست مدح وثنا بغرض یا بهر

تو اشک نیستی گهر کان کیستی
در فکر غارت سر و سامان کیستی
من نیستم بخود تو در ایوان کیستی
در خون کنی هزار پشیمان کیستی
قربان تو تا تو بفرمان کیستی
ای آنکه مشکل منی آسان کیستی
بر تائی این که مطلب پنهان کیستی
زان تو جزو کل همه تو زان کیستی
ای چاک صبح چاک گریبان کیستی
من مدح خوان غم تو ثنا خوان کیستی

خوش بلای دل دیوانه شدی
خوی گرم که زو اتش و دو تو
من نه مست از دو سه پیمانه شدم
انکه پرسی چه ام از من بشنو
بوده قطره نیسان اول
ابیل اکنون تو وا این کلبه چه خلل
خواب بختم چه پسندت آمد

کاشنا نا شده بیگانه شدی
شمع خود بودی و پروانه شدی
تو چنان گرد و سه پیمانه شدی
تا چنان اینهمه جانانه شدی
در صدف گوهر یکدانه شدی
که دران محفل شاهانه شدی
کاینچنین مایل افسانه شدی

بیدل چاک زمین بدریدی / رفتی و ز لطف کرا شانه شدی
شفته دیوانگی‌ات هست عیان / این که گوید که تو فرزانه شدی

دیدی آیینه پریخانه شدی / باز دیدی که چه دیوانه شدی
جان ز من بردی و جانانه شدی / نه پری بلکه پریخانه شدی
آشنا گشتن تو داشت عجب / این عجب نیست که بیگانه شدی
نادمی را چه وهم شرح ثواب / خرمن ای آنکه زیکدانه شدی
من چو گویم سر زلفت زنجیر / گوید از ناز که دیوانه شدی
چقدر طالع تو گردد مدد / کای فلک گردش پیمانه شدی
بود او سرو و قد و شمع جمال / تو نه قمری و نه پروانه شدی
ای دل از عشق در انکار چه‌ای / بشنوم اینکه تو افسانه شدی
من هم ای شفته شوم پیرو تو / تا سوی کعبه چه مستانه شدی

سوی چشمش دلا گر دیده باشی / چو ساغر دور را گردیده باشی
ز عنقا برترم در گوشه گیری / ز کس نام مرا نشنیده باشی
بمگذار از زمین تا آسمان است / بر خم عاشقان خندیده باشی
نه دزدیدی همین دل از نگاهی / نگاه خویش هم دزدیده باشی
عدد را خوانده بودم و دشمنانم / خداوندا چها فهمیده باشی
تو را از سایه هم بینم گریزان / کجا دنبال خویشم دیده باشی
غریبی بیکسی حرمان نصیبی / ز عاشق تا بکی رنجیده باشی
نکن ای دل هوای مطربی می / وگرنه همچو نی نالیده باشی
بگل عالم چه در روزی بپیش نهد / برنگ دامن پیچیده باشی
ز بانگ رعد می ترسی همانا / فغان شفته را نشنیده باشی

قبای تنگ اگر پوشیده باشی / چها بر خویشتن بالیده باشی

مگر از غیر تم نشنیده باشی / که گفتی با رقیبم دیده باشی
نه تنها من به بلبل گریه دارم / تو هم بر روی گل خندیده باشی
فلک بسیار کم بین است ای نفس / تو گر افزوده کاهیده باشی
بگفتی نیک و انجم خصلت را / نه با گو حال من پرسیده باشی
ترازو کوه کاهی بیش نبود / تو [illegible] خودش سنجیده باشی
مغز ما کز دولت تنگ آمدم من / اگر تنگ است دل [illegible] دیده باشی
سحر باد نسیمت گفت چیزی / گل از باغ تمنا چیده باشی
چو زلف ایل [illegible] شکسته / سر از [illegible] پیچیده باشی
ز ایستادن کرد از سرو بردی / بر فتن گرد خود گردیده باشی
چه گویم تا چه بینم [illegible] / ز گر خوابیده باشی دیده باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی / گیرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی
جاهای که رفت ذکر وفای بتان شهر / رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی
گفتم تویی کسی که مروت چکد از او / گفتا بهل که چون مروت کند کسی
دردا ترک عادت آنچه عداوت بود [illegible] / یعنی چگونه ترک محبت کند کسی
من هرزه دل به وعدهٔ وصلش نمی نهم / بیهوده انتظار قیامت کند کسی
افسانه ایست اینکه بگویند از فراغ / آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی
این گفت و تا ابد بجز انجم نشست غم / دیگر اوا چه حق رفاقت کند کسی
شمشیر تم سپر [illegible] فکندن است / شکر کشیده خنجر چه جرأت کند کسی
خود نازنین و تیغ گران [illegible] / بنگر که چون ستم به نزاکت کند کسی

جایی که با کسی نه مروت کند کسی / دل می کشد دگر چه نصیحت کند کسی
کوثر به تازه روی جام شراب نیست / بهر کدام مزد عبادت کند کسی
دارد ز خود رسیدنم آرام در بغل / روزی بود که [illegible] محبت کند کسی
بنمود شیخ سبحه و گفت آن نگه به من / دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی
من خود به نقش خویش چنان [illegible] / با چون منی دگر چه عداوت کند کسی

جنبان لبی که رو کنم من سوال کس | جان اینقدر نبوده چه خست کند کسی

از شمش جهت بلند صدای روا رواست | جائی کجا که قصد اقامت کند کسی

میخانه به که طلعت خدا را دم خمار | این عقده حل ز پیر طریقت کند کسی

وقتی که دوست آینه دید و ز خویش رفت | دل گفت با من از چه رقابت کند کسی

گر رفعت اینچنین بود لغفته هم کسی است | ممکن که خاک بر سر رفعت کند کسی

بگره سخن ز تیزی تیغت کند کسی | تا رقصها بذوق شهادت کند کسی

یارب شوم نه کشته لشهری که اندران | زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی

کردم دعا که قاتلم از کس خجل مباد | دیگر چه کار روز قیامت کند کسی

بسیار خون چکاندم از چشم آرزو | در رویت آن نگه که بحسرت کند کسی

تا کی ز رسم کهنه خود بگزرد فلک | تا چند یاد رنج براحت کند کسی

جان زار بی‌هر مرگ بده خبر دار سپهر | دل خون برای فتنه مروت کند کسی

در رو بدیدم میل کشش چه زخم خون شود دلی | در گوش بشنه نه چو شکایت کند کسی

دل خرم آن دم است که در وا و فتنه جان | جان خوش دل آنگهست که خدمت کند کسی

گرد آن ادا که وهم بمشکل رسد درو | گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی

پرس از سپهر و لغفته که شان را هم است دل | دل را چگونه منع محبت کند کسی

طلبگاران زلفش را چه پندی | که اول پند پس آخر مسه بندی

چه پرسی نامم از سر خود پسندی | اسیری خسته جانی مستمندی

کجا عشاق را باشد بدل صبر | دگر باشد بر آتش چون سپندی

مپرس از پیشم چه آید بر تو بروم | دگر پرسی گزندی بر گزندی

بود خود بر بلندی میل آتش | دلم خواهد نه چون بالا بلندی

نگه شد آفت دل سا نگینی | مژه زد نیش بر جان نوشخندی

لبید او [illegible] چه پرسی وصف هر باره | مگر گفتست ای لغفته قندی

شنیدم چشم او دارد گزندی | ز خال او نسوزم چون سپندی

چه می پرسی دگر از دردمندی / اجل را من طلبگارم ز چندی

بود چون نکهت گل با نسیمی / بتی گلچهره بر پشت سمندی

کسی کورا بود صد دل بموئی / کشد صد شهر را در کمندی

بیکضرب انچه سازد دیدنی هست / نداند تیغ او بندی ز بندی

چه خوانم نامهٔ خود را سیاهی / چه گویم وصف بخت خود نژندی

منم دیوانهٔ آن دیوانه دل را / که گوید پند گو را نیز پندی

بلند پایهٔ مضمونم عروسی است / بدوشش آسمان مشکین پرندی

پسندید آشنایان را تا چه ای من / فدای گفتهٔ نازک پسندی

چون گفتمش آه از جدائی / فرمود که واز کجائی

چون توبه شکست ساغری کو / باید بشکسته مومیائی

دارد غرضی بمن مگر عقل / گیرم نه سلام روستائی

گفتم من و آه وین سخن را / دانست چو تیر خود هوائی

بوده است چهار سائی از مرگ / زانسان که ز زیست نارسائی

دل گفت خدا کجا بجویم / جان گفت که در همه خدائی

عقل است گدا و عشق شاه است / ضد است بشاهی و گدائی

هر دشت ریاض خرم من / هر خار گل برهنه پائی

تا ان گفته دگر چه گفت اسیرت / وحشتکده شهر آشنائی

بیگانگیست آشنائی / دانم چو روم ز خود تو آئی

بازآ که باز در خود آیم / ای آنکه شدی ز جا کجائی

آئینه نماند در حلب هم / اکنون چه حدیث خودنمائی

دل از تو و زلف تو برد کام / زلف تو بلا تو بد بلائی

گوئی که ببین چه زاید از من / الله الله چه فتنه زائی

روشن شد از رخ تو مشهور / خال تو علم به تیره رائی

دلرا که شکسته‌ای دگر هم / بشکن چه سخن ز مومیائی
گوئی بتو خواهم و نخواهی / خواهی که شبی آیم و نیائی
گوئی بعدو کرت آزمایم / تا چند مرا نیازمائی
گفتش چه کسی تو ز وصالی / فرمود که لفته و جدائی

تو میکده سجده‌گاه مائی / ما و بدر تو جبهه سائی
هیچی همه تن بلای زلف / از دام بلا کجا رهائی
نور از رخ تو کسب مه نو / دریوزه بکاسه گدائی
دستک بدر تو میزند غیر / نی آنکه برای من برآئی
صد بار فنا شوم بیک دم / یابی تو کجا چو من فدائی
خیزد ز تو فتنهٔ قیامت / بار دو ز تو شاه میرزائی
خیزی نه چرا ز خویش ایدل / چند اینهمه چون و چرائی
بتها ز بغل این نمازیان را / حاصل چه ز طاعت ریائی
هر نقطهٔ اوست چشم را نور / دیدیم حدیقهٔ سنائی
تا کی که بماند از وجودت / ای لفته بفرق آشنائی

بهر اینکه بجز لاف وفا ما نزنی / این نگوئی که دگر تیغ زنی یا نزنی
زهر هجر است که هر روز بمن می‌بخشی / می وصل است که یکشب بمن اصلا نزنی
این عجب از تو که در محفل ما خوش نگاه / رخ فروزی ز می و راه تماشا نزنی
خون امید دل ما همه برگردن تو / وعده کردی و شبیخون بدل ما نزنی
گو بدست غیر که تیغ تو نبرد امروز / گردنش سهو چرا ای ترک صف آرا نزنی
تا که از خود نزدی ره و بیفتا صد بیزی / تا که مجنون نشوی گام بصحرا نزنی
آه از آن دم که به تیغ غلط انداز نگاه / کشته‌ام بینی و از ناز سر پا نزنی
محتسب هست سر عید کلیسا مقصود / بر در میکده‌ها قفل خدا را نزنی

گو بیا از لفته بهیچ که ز تو داد ز غم / تیر بیداد بجانش چه قدر ها نزنی

هیچ جز سنگ بمینای احبا نزنی
گو شکنم جام مروت نه شکم اما نزنی

تو نه آنی که پس از شغل صبوحی و صبوح
نروی در چمن و خنده بگلها نزنی

چند گویی که دگر چاره ات اکنون چه کنم
چاره ام اینکه تو چشمک بمسیحا نزنی

داد مردانگیت ای دل شیدا ندهیم
تکیه خود را لب پا پژه اش تا نزنی

هر دو را هر چه صفت هست نه زیبا لغیر
که آیا که نخوردی تو ده بیجا نزنی

گفتی ای صبر که من مرغ سبک پروازم
تا یکی تیر بپهنا نشانه عنقا نزنی

محتسب پای تو بوسم اگر آیی اما
تا توان از دل بسرم سنگ بمینا نزنی

نامه بر نامه نویسی بفلان سفله واه
بمن دلشده حرفی رقم اصلا نزنی

تا چه گفتی بمن و باز چه گویی پس از آن
بسرم ای جان کسی انچه به سودا نزنی

نه جز او هیچ کسی خون تمنا ریزد
لغفته آن به که با و حرف تمنا نزنی

بتقلیل از اسیری یاد کردی
تو گویی صد اسیر آزاد کردی

چه خوش گفتی که رفت از دل شیادی
دل ناشاد ما را شاد کردی

بر غم عشوه سر کردی نه تنها
با عدا ناز هم بنیاد کردی

دل استاد را چون از تو قربت
جفا بر لفظ استاد کردی

شکار آهوی چشمت و صید
بجا و صید را صیاد کردی

ببلبلی حرفی از شیرین نوشتی
ورا نی قیس را فرهاد کردی

مرا آموختی جان دادن ای عشق
جفا در کار خویش استاد کردی

اگر جسمی نمودم ساختی روح
دگر خاکی سپردم باد کردی

دگر بینی چه سوی لعنه از خشم
بجا آورد هر چه ارشاد کردی

چو گفتم خاطرم برباد کردی
چه کردی داد را بیداد کردی

کجا نرگس کجا چشمت کجا بخش
ستم بر کوه با دو زاد کردی

تو آئین شیوه کردی خویش را نام
تو آئین نوی ایجاد کردی

تو خوارم کردی این مقدار ومنون
من از تو کاین از حساد کردی

چو گفتم دل نه آسان میدهد کس
طلب از من باستبداد کردی

نگویم زم که دل بگداز بگداز ... سرا بر موم یا فولاد کردی
الهی جلوه ات را خانه آباد ... ده ویران چشم آباد کردی
بگو پیدا این کمان تیر از کشیدن ... چه ابرو چشم سوی بهزاد کردی
چرا گفتی بهم را چشم استاد ... مسیحا را تو چون جلاد کردی
دمی کاندر کفت تیغ دو دم بود ... شنیدم لقمه را هم یاد کردی

دلا این تازه طرز ایجاد کردی ... چه گفتم لب کشا فریاد کردی
کنم شادی ز عیدا با شوخی ... تو شادم از مبارکباد کردی
بگفتی کانچه گفتم یاد کردم ... بها با نام نسیان یاد کردی
گرا فزودی بدلها خون سودا ... بگلهم هم نشتر فصاد کردی
نمیکردی خرام ای کاش آن نوع ... چه کردی ظلم بر شمشاد کردی
بهم دیوان سن شد نرگسستان ... به هر یک شعرم از بس صاد کردی
برندی کاش میشد صرف الشیخ ... تلف عمری که در اوراد کردی
کمالیت نه در شیدا این تمام بود ... کمال ای زاهد استاد کردی
چنین جنگ و جدل اینا فلی از مرگ ... چه بر یک گز زمین بنیاد کردی
ندانی لقمه تا اینده چه مقدا ... کنه با از دم مینا در کردی
بیا و حق غنیمت بود یکدم ... چه شد گر عمر تا هشتاد کردی

ایدل دگر شکایت هجران چه می بری ... پیش کسی که گفت برو جان چه می بری
من جان قدر دانی و جان خود بهای تو ... از دشمن ای نیاز پشیمان چه می بری
رخش تو باد و آنچه کند باد ظاهر است ... این باد را بجای شهیدان چه می بری
از عاشقان که میکند ای دل حساب داغ ... روز حساب اینهمه عصیان چه می بری
با غیر غمزه شان تغافل شکستن است ... دل از که می بری دید نیان چه می بری
هان ای صبا نگوی که می آئی و دگر ... زین بیخبر خبر بگلستان چه می بری
با دل بتر نشد و دیده بیا نشد داده ایم ... با ما گمان خواندن قرآن چه می بری
ای غمزه دیده بانی چشمش بما گزار ... میخانه راز باده حریفان چه می بری

بردار پرده تا زتو پرسند این دل — پیدا چه می نمائی و پنهان چه می بری
هرگز ز صد نه اشفته باشی یکی بیاد — قاصد پیام گفته بجانان چه می بری

ای خضر ره بچشمهٔ حیوان چه می بری — برعمر رفته حسد نبری جان چه می بری
جز باز بیم دهی چه و جز جان چه می بری — پیداست آن چه میدهی وان چه می بری
گویند سوخت مرهم و ما می بریم حظ — تو ای دل از جراحت پنهان چه می بری
واعظ نپرسد از تو بجز وعظ شب دلا — از یاد خویش اینهمه نسیان چه می بری
آخر جواب ای شه خوبان خدای را — فرمانبر تو خلق تو فرمان چه می بری
ای توبه کرده لذت صهبا ز من مپرس — از کرده ها شوی نه پشیمان چه می بری
شیخ اندرین بهار قدح باید و شراب — نامم دریغ بحلقهٔ مستان چه می بری
ای آرزو برآ ز دل این جای حسرت است — مجنون نه ای بسر به بیابان چه می بری
من وصف او نویسم و او گویدم بطنز — گوهر بکان و گل بگلستان چه می بری
من حال دل نمایم و او گویدم بناز — تیرم شکست حسرت پیکان چه می بری
جز گفته گیست اگه از ان مصلحت گزین — گویم به گفته منت دربان چه می بری

گفتی اجل که از ستمم جان چه می بری — دشوار میدهیم منش آسان چه می بری
کو وعده کو وصال چه پیش قاصدا ترا — ما را دگر ز خویش پشیمان چه می بری
ضعفم هنوز پا نشکست است این مپرس — از من که نذر خار مغیلان چه می بری
ای ناز این نه صد نه هزار و نه صد هزار — از زخمگی دعا ز اسیران چه می بری
رنجیده ام ز چشم وی و گویدم نه کس — خود را بکوی باده فروشان چه می بری
این را چه پاید طاقت وان را چه پایاب — پیش فراق نام دل و جان چه می بری
از دل غمی که بود فراوان چه بر دهٔ — وز من دلی که هست پریشان چه می بری
ایام گل گذشت بسر گل چه می زنی — بستان نماند رونق بستان چه می بری
چشمم اگر نخفت ترا کام دل که داد — گوهر اگر نریخت بدامان چه می بری
اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده است — زینجا بغیر حسرت و حرمان چه می بری

طرب باشد ترا ای دل نشیمن غم او را نشیمن گر تو باشی
گل از وی لاله از وی گلشن از وی غریبی را بمدفن گر تو باشی
امان یا لی زباد فتنه ایداغ چراغ زیر دامن گر تو باشی
دگر ای سنگدل کافر چه باشد دل تو بت برهمن گر تو باشی
ز خاطر تا ترا دور نامرادی مراد خاطر من گر تو باشی
که گردد آشنا غیر از تو گردی که باشد دوست دشمن گر تو باشی
دگر چون ظن بد ناقص چه باشد نباشد لقمه بدظن گر تو باشی

چه باشد همره من گر تو باشی خطر نگریزد ایمن گر تو باشی
نیفشاند چه جانها دست بر تو تو به هر رگ دشمن گر تو باشی
بروای کام دل خود را بسوزان دلم برق است خرمن گر تو باشی
چو بود بخت تنگ باید از وی هیچ همه علم و همه فن گر تو باشی
نظر چاک دل ای مژگان دلدوز بدوزد بر تو سوزن گر تو باشی
من و تو در من و تو نیست نگفت تو من گر باشم و من گر تو باشی
چه باشد ای دل حق بین چه باشد پی اسرار مخزن گر تو باشی
نباشد خوش چرا دقت من از تو اجل وقت معین گر تو باشی
چها بینا همی خوانندت ای دل سر از خون تا بگردن گر تو باشی
منم آیینه زنگار خورده اگر ای عشق روشنگر تو باشی
مرا گوش و ترا ایزد زبان [illegible] شنفتن لقمه گفتن گر تو باشی

غمم پیدا نهفتن گر تو باشی نگاهم بر تو بودن گر تو باشی
دو عالم سوختن از من کند گل نگاه آتش افکن گر تو باشی
شگفتن چون شد از دلتنگی من چمن ای رشک گلشن گر تو باشی
مراد تیغ او پا سبه و لیکن ز سر تا پای گردن گر تو باشی
چمن پیرای عشق ترا من ای اشکم برنگ گل بدامن گر تو باشی

بیابان در بیابان کوه در کوه
که باشد از اجل زود آزماتر
کنی ای تا ابد جا در سنگ خارا
چو بخت خویش من گر تیره باشم
ایا تیغ دل تهی می گر تو هستی
دگر اینجا چنین بدظن که باشد
بگوید لقفته گر مرگ از اسیر است

بتا عمرم از تو بیرون گر تو باشی
بخاک افتی تهمتن گر تو باشی
صدای دل شکستن گر تو باشی
چو روی خویش روشن گر تو باشی
چراغم مرده روغن گر تو باشی
دگر اینجا چنین منکر تو باشی
بخند دگریه دشمن گر تو باشی

او شد چو پیله دیده هم عبث سیاهی
دوزخ چو کند دعوی خونگرمی دائم
این بود که آیم بتو می نوش و بیاسا
سوگند همی خوردم اینجا نه حرام است
عنقاست که از وی نه نشان هست نه نام
گشتم همه در کوه و بیابان و نگشت آه
وی گشته دو چارم دو سه دلبر سر راهی

دیدیم در این حال چه خوش ماه تمامی
خام است سراپا چه توان گفت بخامی
صبحی که صبا سوی چمن آورد پیامی
شیخ است که نشناخت حلالی ز حرامی
آن کیست که از وی نه نشانی و نه نامی
رامم همه آهو روش [illegible] کبک خرامی
معلوم نشد لقفته که دل برد کدامی

ما نیم که ما را نه شبی هست نه شامی
من از دو سه جامی ز رسم اینجا که بپرسی
پرسی اگر از پوشش [illegible] یده است زعمها
کی یافت رهایی ز سر زلف تو روزی
آن زاکه تو راندی چه بگویم که چسان مرد
گفتم که سگ بگذرد از سر چسان کس
دانی که چرا لقفته چنین گرد تو گردد

یار است که از وی نه پیامی نه سلامی
ای ساقی بده دست کجایی دو سه جامی
گویی اگر از صبر نه صبحی و نه شامی
دل بود گرفتار بسودای دو دامی
نگذاشته بیرون ز سر کوی تو گامی
بگذشت ز دل تیر تو ناکرده مقامی
دارد بتو آن دلشده کامی و چه کامی

داد از تو که حال من شیدا نه بپرسی
رازی که بجز باده کشان کس نگشاید

فرض است بپرسیدن و عمدا نه بپرسی
از شیخ بپرسی تو و از ما نه بپرسی

تا چون نکشم آه و نریزم باشر اشک — آن به که زمن باعث اینها نه بپرسی
من ساده و ظالم بتر این نوع تو پرفن — حالی نه بپرسی که با بیا نه بپرسی
گاهی نه بپرسید کیم این برزه چه گویم — زین پیش بپرسیدی و حالا نه بپرسی
گوشش تو شود ورنه چها خصم زبانت — خوب است که مقدار تمنا نه بپرسی
آسفی تو که امروز بهشتی همه کس را — خونریزی و کیفیت فردا نه بپرسی
جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی — گویم نه ترا هیچ سخن تا نه بپرسی
دیدم منشش از دور که آهی زد و جان داد — پرسی خبر گفته ز من یا نه بپرسی

بهتان همه بهتان ز من اصلا نه بپرسی — گویی که بپرسم ز تو اما نه بپرسی
دانم که چرا از من رسوا نه بپرسی — داری چو بمن رنجش بیجا نه بپرسی
تو رفتی و من نیز گرفتم ره مسجد — باز آیی و تاثیر دعا ما نه بپرسی
آنی که بپرسی ز من از تنگی خانه — و ز قیس بجز وسعت صحرا نه بپرسی
فریاد ازین دلشکنیهای تو فریاد — گر سنگ بگویی در ز مینا نه بپرسی
آن نیستم اکنون که برت لب بگشایم — دان نیست غم من که تو جانا نه بپرسی
بیشم که منم شاعر و شعرم همه اعجاز — خوب است کز اعجاز مسیحا نه بپرسی
جستم من ازو کامی و گفتا نه بجویی — پرسیدم ازو رازی و گفتا نه بپرسی
دانم غرضت هر چه بود گفته از آنجا — بو جهه ره و خانه عنقا نه بپرسی

دیده وا از رخ تو حیرانی — دل وا از زلف تو پریشانی
گفتی آیا تو صبر نتوانی — گوئیا حال ما نه میدانی
نقش تو نقش هر کسی نبود — مانی آخر کشد پشیمانی
دعویم را گواه مجنون بس — جامه زیبی نه به ز عریانی
من همه داغم و تو بی مرهم — من همه دردم و تو درمانی
جستم و هیچ جا نیافتمش — هست مشکل لبی تن آسانی
شب بمن می خورند و بیایم صبح — صوم قربان این مسلمانی
تا چه پرسند قصه منصور — گفتنی نیست راز پنهانی

[illegible]

لقفته بیاد گر همه خوبان ... داد خود ز یاری انکه بستانی

خاک پای نه کم ز سلطانی ... گر تو بوسی به از سلیمانی
بیقدر ما تو اعظان ما سفی ... قصه خوان خوب قصه میخوانی
تا چه بازد بحسن خود یوسف ... یار من اول است و او ثانی
طرح دیگر جز این چه اندازد ... مدعی خود فساد را بانی
کشدم حرف او بچون گویی ... لب یار است لعل پیکانی
پیش مای وکار خود بنمای ... گر زلیخا تو مرد میدانی
بحر و کان پر دو نان تو یعنی ... بفغش را بچر و کینه را کانی
بود مغلوب غالب ما را ... انوری بود یا که خاقانی
تا بدیوان شعرا جز تو چیست ... لقفته تو صاحب سلطه دیوانی

پیری و سزا بد تا تو اسپنی ... سوگند بحسرت جوانی
دیگر چه بگو سیت که آسنی ... جانی و از ان دیگرانی
گفتی که نیم من انچه دانی ... سبحان الله چه بدگمانی
مشکل که تو آن نهود فریاد ... فریاد ز دست ناتوانی
گفتی که شب آیم از ره مهر ... این بود طریق مهربانی
ای شمع چه سود ازین تکلف ... دل سوخت زگرمی زبانی
من یوسف ثانیت نخوانم ... پیدا که ترا کجاست ثانی
رشک است بکامرانی غیر ... یک تجربه نیز از کامرانی
یکبار مرا هلاک گردان ... دیگر چه حیات جاودانی
تا ان لقفته یکی غزل دگرم ... سبحان الله چه خوش بیانی

بی مرگ کجاست زندگانی ... مردم ز بلای سخت جانی
پیداست ز رنج غم نهانی ... یعنی که سرشک ارغوانی

ای آنکه طریق من ندانی | دانم به یقین که بد گمانی
یکبار ز نشان مرا به تیغ | تا شهره نشوم به بی‌نشانی
کس نیست وزین زمانه یکدل | ای دل تو یکی ز دیگرانی
سودای او نمیپزد و نشد | یک غم بهزار شادمانی
ای طایر دل کجا نشستی | بر شاخ که جنت آشیانی
یک روز نمیخوری غم خویش | ای آنکه در دروزه میهمانی
دیوان تو گفته بوستانست | تو سعدی آخر الزمانی

خاک بر سر خار بود یا نیستی | ای دل با تو دل با نیستی
تا کیم از خویشتن هم بیگانه | آشنا گر کسی را نیستی
بیوفائی تا کجا با از تو نیست | بیمروت تا کجا با نیستی
تا کیم از کم نیزد و ما را اضطراب | آنقدر کاهی دل شکیبا نیستی
بر رویم و رفتنگه اما چه شد | خضر اگر هستی مسیحا نیستی
حسرت آن بود که بر یک را دهند | دل تو مرد این تمنا نیستی
آنقدر با کمتر تو محشر بیم وا نشست | آنقدر هنگامه آرا نیستی
تا کجا با سینه ام جانی تو نیست | تا کجا با سر بصحرا نیستی
اینکه بی‌سبب دوست داری از چه جان | دشمن جانها همانا نیستی
این نگو ای دل که تنهائی بلاست | صد بلا باشد تنها نیستی
تا ز غیرت گفته بر جانت چه رفت | چو بیت بر جا و پیدا نیستی

مهر آیین تا کجا با نیستی | نیستی یکجا که صدجا نیستی
چون من ای خورشید رسوا نیستی | روزها هستی و شبها نیستی
گوئی آیا سرو میخواند کدام | گوئیا موزون سراپا نیستی
صانع قدرت تماشائی تراست | تا نه پنداری تماشا نیستی
بردم تیغش زدن اهل خوش است | لیک چندین بیمحابا نیستی

سنبل از بهر دلم پیچ و تاب — گفتم آن زلف چلیپا نیستی
رتبهٔ قیس است از فرهاد بیش — میروم ای کوه صحرا نیستی
سینه تا نورانی از یک داغ تو — گرچه شمعی محفل آرا نیستی
خاک بر سر میکند آئینه ها — عکس خود را تا تو شیدا نیستی
چیست آخر قیمت عشق بتان — ای تمنا حسرت ما نیستی
نقطه ره تا دوست نزدیک است لیک — ناتوان هستی توانا نیستی

گرچه دانم دوست کس را نیستی — هستی ای دل در برم یا نیستی
خواهی آنجا خواهی اینجا بیکسی است — هم من آنجا هم تو اینجا نیستی
آنکه گوئی می ندانی کیستم — عشق اول یوسف تا نیستی
خضر گو ما را مجو زین ره که نیست — فرق از هستی بسی تا نیستی
می تپم از غصه ای خنجر بجوش — گردمی در پهلوی ما نیستی
رتبه ام از هرچه گویم برتر است — در غرورم ای عرش اعلا نیستی
آن دهان دل جست کامد این ندا — نسبت هستی بود با نیستی
چون شکیبم انقباض از حد گذشت — چون کنم ای خانه صحرا نیستی
دست از دامان مطلب کوته است — ای جنون تا کار فرما نیستی
در شکست تو صدای نازک است — هستی ای دل شیشه خارا نیستی
نقطه گفتم هرچه بشنیدم ز خلق — تا نه پنداری که رسوا نیستی

ما نکو نیم این که با ما نیستی — آنچنان هستی که گویا نیستی
یا دو در دوست است اینجا وام را — ای مرادم کم ز عنقا نیستی
گفتی ایم اینک اما نامدی — گوئی اینجا هستم اما نیستی
دور چشم آگهی از غفلت است — سیر چشمی و بینا نیستی
هر کرا دیدیم دی امروز نیست — هستی از امروز فردا نیستی
نیستی آگه که اینجا چون حباب — دیده را تا میکنی وا نیستی

هر چه او گفت نگنجید بگو باین اصلا | سخن اینست که میدانست سخنها سخنی
اینچنین گفته نه آواره نه دیوانه کسی | از که افتاد ندانم نیز با تنها سخنی

لذتی میدارد آزار کسی | جان فدای چشم غمخوار کسی
منت طاعت بگردن شیخ را | بر نمیداریم ما بار کسی
تا گنه اینجا نه پی مطلب کنیم | بخششی باشد گنهگار کسی
زخم آنکس خوش که پرسد خنده گو | ای لب لعلت نمکزار کسی
زانچه هر دم ادائی گل کند | چون نه در دلها خلد خار کسی
گوید آنکس من نه چیزی می برم | می برد دل طرز گفتار کسی
خواه جور و ظلم خواه اندوه و غم | اندکی بو واست بسیار کسی
آن قیامت جلوه دوش آمد بخواب | روز روشن شد شب تار کسی
جسم و جان خاک کسی یاد کسی است | تا و دل خوار کسی زار کسی
یاسی هر سد کارساز گفته کیست | کاشکی سازد کسی کار کسی

ای من و صد همچو من زار کسی | طرفه باشد یاری از یار کسی
من کسی اما گرفتار کسی | شاهد من زلف طرار کسی
بیهوده شد شمع آنجا سر بپیچ | تا کجا گرم است بازار کسی
شیشه‌ام بشکند زینهار | چشم تر رحمی بدیوار کسی
خوش نگو خواهیم که خواهیم از خدا | هم مبادا چشم بیمار کسی
من نگویم گفته‌ام اینقدر | فخر تست ای مدعی عار کسی
زلف سنبل نیست چندین مشکبو | باد صبح و من هوادار کسی
هست روشن سوی اینجا هر چه دید | من کجا و دید رخسار کسی
مصلحتها دارد ار گویم بدل | صلح می بارد ز پیکار کسی
کفر نگذاریم ما تا زنده‌ایم | کز رگ جان است زنار کسی
عاقبت آشفت همچون زلف خویش | تا کجا میخوا[ا]زد طومار کسی
تا چه گوید خویش نه پندارم ترا | دید باید گفته پندار کسی

نیست کم ز انکار اقرار کسی
تا چه باید گفت زانکار کسی

گفت می آیم کسی را من بخواب
رشکها بر بخت بیدار کسی

بذر لی دارد درین دوران وفا
خاصه در هنگام اظهار کسی

دولت او بخت او اقبال او
مرگ اگر باشد طلبگار کسی

چون رهد جان از بلای او که من
پیر و دل در دل گرفتار کسی

من نخواهم از کسی چیزی دگر
ای صبا بوی ز گلزار کسی

وقف حرف مدعی گوشش بسیست
نشنوم زنهار زنهار کسی

خواری و ذلت بخوبی دانده‌ام
تو چه دانی قدر و مقدار کسی

یوسف من گم برو اخوتش ولی
من نمیگردم خریدار کسی

سبزه می غلتد چنان کاندر چمن
زلف میر قصد بر رخسار کسی

انچنان کز وعده خرسند هست ولی
همچنان امسال ما یار کسی

لحن مطرب بخشش جاوید نیست
چشم ساقی جام سرشار کسی

گفت دل رو تا چه گفتار دل است
رفتم از خود تا چه رفتار کسی

من کنم بنگر اسیر و لفقه را
کس مبادا اینچنین زار کسی

گر شبی با او مقابل ای دل مضطر شوی
چون کتان صد پاره از حسن مه انور شوی

تا کجا بالی ز عیش عید بر خود چون هلال
هر قدر تا بیشتر گردیده کمتر شوی

اینچه فرمودی که بر یک حال نبود آدمی
من همان هستم که بودم تو دگر دیگر شوی

غمزه ات زین پیش با چشمت نمیشد هم صلاح
فتنه گر بودی کنون دانم که غارتگر شوی

یار شو دلدار شو غمخوار شو اینجا بمن
ورنه از من منفعل در عرصهٔ محشر شوی

غمزهٔ جادو نوشت نسخه ات لب عام فهم
چون نه نازان اینقدر بر علم مستحضر شوی

جمع و خرج دهر اگر نسیه دانی یک قلم
دفتر فرزانگی را الفقه سر دفتر شوی

گر بگویم شو یکی بر عکس آن دیگر شوی
ور بگویم تیغ برکش دست بر خنجر شوی

خانه ات دارد دو در وز کام من بری اگر
چون درون آیم ازین در تو برون زان در شوی

گر نشان تو نگردی می زدستم گر خوری
تنگ کین تو نباشد مهر با تو گر شوی

حاکم اینجائی و انصاف ازینجا بست رخت
داد ما را خون کنی گر داور محشر شوی

دل چه بندم هند و سلطان هفت اقلیم شو
تا نه سد دوستی بندی نه اسکندر شوی

میرزائی نیز با سالکها نگر گیری کام دل
میبری از نیسان که ای گل با که هم بستر شوی

دیده ام آیینه کو عکس تو در دیده بود
اضطرابم را تو بشنو ورنه خود مضطر شوی

بخشدم کیفیت انجا هرچه اینجا میکشم
ساقی من ای علی چون بر لب کوثر شوی

چون نریزی لقفته اشک اندر غم آن نگا
گر خزف هستی بفیضش بی بها گوهر شوی

مطلب تو حاصل است ای دل اگر انگشتر شوی
تا پس از انگشتر شدن بینی چه خاکستر شوی

چون رقیب از پایه افتاد این نوشتم من باو
مهر بودی مه شدی ناگفت اگر اختر شوی

چشم او سحری که دارد کس ندارد در جهان
اشک اگر تو آوری ای سامری کافر شوی

دیده کو تا دیدنی بنمائی عزنا تنها کنی
دل کجا تا زلف بگشائی کرم گستر شوی

هر که را شد بخت یاور هرچه خواهد حاصل است
تا چه می باید دگر ای بخت اگر یاور شوی

توتیای ضعف دادت شوق دیدار عدم
رهزنم یک عمر ماندی این زمان رهبر شوی

هرچه درد سر ز طول عمر داری داریی
گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی

چند سرگردان شوی شو ای دل گم کرده راه
از همه افتاده تر تا از همه برتر شوی

یار خواهد کز پیش هر سوی تو ریزد سرشک
چون نه سر تا پا کنون ای لقفته چشم تر شوی

بیا کامی ببین خدا را نگاهی
نه در دیده اشکی نه در سینه آهی

ندیدم رخ آشنا را من زمانی
نصیبم زمانی است روز سیاهی

بخواری بعزت قسم خورده گویم
نه چون من گدائی نه چون تو شاهی

بدین جان که از دست غارتگرانست
نه بینم کنون بر سر خود کلاهی

ز حاجت به پیش آیدم گر چه کوهی
ندارم طمع از کسی برگ کاهی

نیازم فرزند شتر ریگ بیابان
دگر شاه من ماه انجم سپاهی

هنر نام پیش من از تاب و طاقت
نه تاب است شامی نه طاقت نگاهی

چه پرسی که چونی چه گویم که چونم
نه امید در دل نه امید گاهی

قلندر صفت کهنه دلقی عصائی
نه زر نی نه زوری نه مالی نه جاهی

مصراع اول	مصراع دوم
کند لقمه گر دعوی جان نثاری	بود جسم بیجان خود او را گواهی
پناه از که جوید چو من بیگناهی	بود قامت او قیامت پناهی
نگر سنگها آب گشتند از آهی	روم من براهی و طفلان براهی
مراهست آن دل که در روی طرب را	نه بار است گاهی عجب بارگاهی
ازین داوری محشر تازه بر پا	وگر نیست بیداد بر داد خواهی
صفات فراقی که دارم چگویم	چها غمفزائی چها عیشکاهی
عدو گو بیا بین که دارد تماشا	زمین ماهی ماهی از وقاه قاهی
بیک جلوه اش چون شود حشر برپا	نه عرشی نه فرشی نه مهری نماهی
چها گریه کردم زمانے که دیدم	بجوا نے بکوی بحال تباهی
کشید آه و زاهد سخن زان فتن راند	تو گوئی که افتاد کوری بچاهی
دعا گوی چشم توام بے تصنع	نمکخوار لعلیت بلا اشتباهی
چه با عارض تو شود گل مقابل	کجا دم زند لقمه با گل گیاهی
تا چند کند داغ مرا درد جدائی	بیزارم ازین زیست توائی مرگ کجائی
مدحتگر شمشیر توام کام روائی	وابستهٔ پیکان توام عقده کشائی
جراح و طبیب اند عبث در پی تدبیر	نے مرہمی این زخم و نه این درد دوائی
تنها من دیوانه نه زنجیری زلفت	کے عقل کل از دام بتان یافت رهائی
تا چند زنی لاف ز زر و شنشلی الشیخ	معلوم من اذا آئینه ات رنگ زدائی
گفتم که گدائی پی چیزی بدر تست	فرمود که چیزیست نه بهتر ز گدائی
کس دید چو تو شوخ ستمگر نه در آفاق	خون همه کس ریزی و خود را نه نمائی
بنگر چقدر پایهٔ حسن تو بلند است	ای بر در تو از مه نو ناصیه سائی
کافیست بمجنون صفتان لب گزی از حیف	مخصوص بمن داد جنون سلسله خائی
چون بے دف دل لقمه نکردم گذرانی	ابنده سر نغش تو من نغمه سرائی
خود را بمن از فرط حیا گو ننمائی	باد از تو خودی تا ز خدا هست خدائی

[illegible]

گفتم زدم کاشش که یکبار در آئی — فرمود که حاصل چه ازین هرزه درائی
ای بیم رهائی چقدر خون نخوردم دل — شمشیر کشیدم بسر امید رهائی
گل از چه نگیرد سبق خامشی از تو — بلبل ز من آموخته آشفته نوائی
گفتی کنمت خوشدل و زنهار نکردی — گوئی که برت آیم و زنهار نیائی
آنگاه شد از مزرع نیستی ای دل — رودم مزن از هستی اگر بیدم مائی
آب و گل او را بریا بسکه سرشتند — طاعت که کند شیخ سراپاست ریائی
دانی نه چرا قدرت بیچون دگی صرف — عمرت همه اندر غم چه سنبله و چه رائی
راهی است کرم را که گمی بیان همه دانند — گر طی کنی این راه توئی حاتم طائی
رفتی ز برم عمر خودت بسکه نوشتم — نگشفت که آئی بسرم چو طرفه بلائی
گویند کنون لقفته رسیدی تو بجای — ایکاش که می بود مرا نیز رسائی

اسیر
ز بیدرد محبت حال اهل دل چه می پرسی
سراغ آب گوهر از نم ساحل چه می پرسی

بیابم هیچ گفتن از امید دل چه می پرسی — به بحر نا امیدی غرقم از ساحل چه می پرسی
بیا خاکستر من را سرمه چشم بصیرت کن — ببین برق نگاهش دیگر از حاصل چه می پرسی
امیدم همچنان در خون نومیدی تپید بنگر — هنوز از تیغ ابرویت همین بسمل چه می پرسی
بمردم آنچه کردی از جفاکاری چه میگوئی — دگر احوال من ای از خدا غافل چه می پرسی
بپرس اینم که جامی را چه سان شد وصل حق حاصل — کشیدم جام و با جامی شدم واصل چه می پرسی
ولیکن اندازه هشیاری چه داند تا ترا گوید — بپرس از دیگری زین مست لایعقل چه می پرسی
همین بس من اناالحق گوی و زاهد بر خلاف آن — دگر فرق آنچه باشد در حق و باطل چه می پرسی
جوانان چمن یکیک بشقش در عجب حالت — بباغ لاله بین از سرو یا در گل چه می پرسی
ره مقصد چون طی شد مرو دور اینقدر از خود — بسی نزدیک ماندی لقفته از منزل چه می پرسی

صفات جنبش جو دار من بسمل چه می پرسی — من دلشکر ترو بردم دیگر القاتل چه می پرسی
تو خفتی دیگر از بهر کشتن این دل چه می پرسی — وزین پرسیدن آخر چیست حاصل چه می پرسی
چه بنشینی کنند عجلت نه چندان از پی رفتن — بمن بنشین دمی از عمر مستعجل چه می پرسی
ترا پرسیدن آن به بود کز لیلی چه رحمت است — زوان شد بعد مجنون گر پس محمل چه می پرسی

مرا ماند الهی تا قیامت کام جان حاصل ⁂ بود دردم چه کام جان زدرمانم چه می پرسی
تو ای شیخ ریاکار اعتراض آری چه بر کیشم ⁂ ندانی من مرید شیخ صنعانم چه می پرسی
بود لوح و قلم خود شاهد این ز الفقر فخر حقیقت ⁂ تو هم دانی که سر خیل شهیدانم چه می پرسی

زمین گاه و سما گه زیر ایمانم چه می پرسی ⁂ همین بس تن بدو با زند است قرآنم چه می پرسی
دو عالم یک قدم مقدار میدانم چه می پرسی ⁂ دگر سیر فلک این گرد جولانم چه می پرسی
نه دیدی هر سر بروی چسان دیوانه ام میشد ⁂ در آغاز آنچنان بودم ز پایانم چه می پرسی
بعشق خود یکی بر دیگری غالب زهی غلبه ⁂ نه با هم چون همی ترسی ز افغانم چه می پرسی
میپرس از اندوه هجر وی ز سوز و گداز دل ⁂ همین امشب بر رنگ شمع مهمانم چه می پرسی
پس از دل خستنم پرسیدهٔ اینگونه یعنی چه ⁂ مرا تو هر چه میدانی بتر زانم چه می پرسی
اتو بر پیرهن زیبا که زخمم تیغ بر جیبی ⁂ تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چه می پرسی
چنین قسمت کجا گو بر لب جانان زند بوسه ⁂ جگر خای است کار او و دندانم چه می پرسی
اگر گویم فلانی غیر تم غلطا نبد اندر خون ⁂ شهید خنجر یک آفت جانم چه می پرسی
نماند خاطر او جمع گردم گرد و چار کس ⁂ ز من ای آنکه چو اب پریشانم چه می پرسی
نپرسی هیچ و گوئی بر زبان تو که زو شهری ⁂ چه آرم پاسخ تو لقمه حیرانم چه می پرسی

شامی و چه پرسیم ز بامی ⁂ بامی بودم بتر ز شامی
واغم چون طعنه زبیهوغ ⁂ او گفت که پخته گشت خامی
بستم چو کنون مقیم این در ⁂ یا هم در خلد هسم مقامی
یکرنگی عشق بین بلغز نایب ⁂ شاهی بنشست با غلامی
ای دل تو هم این زبان کتمان ⁂ ماهی شده جلوه گر ببامی
منظور شدش چو صبح صفا ⁂ گستر و ز زلف خویش دامی
جانم بتن از خوشی نگنجد ⁂ آمد نگه از اجل پیامی
خدایی تو مرا چنین که خود کام ⁂ خود گو که چه بردم از تو کامی

گر لقمه نکرد نا گهب انجا ⁂ بود از چه بگو بیت از دحامی

چه پرسی نشان غبارم خود از من ز صرصر توان جستن آن رد سراغی
اگر من نباشم چه رونق بکویت منم بلبلی کوی تو هست باغی
کجا او کجا غیر آمی چه ریخ برگزند مکن در قفس طوطی را بزاغی
کجا گفته و کو اسیر آنچه گفتم بهار است یاران ملاحی دماغی

هیچ گر یار را نظر نکنی یاد رحم بر جگر نکنی
اندر یانت حدیث سر نکنی قصه ام تا که مختصر نکنی
هر قدر را که من طمع دارم تو بمن جور آنقدر نکنی
هست ناممکن این که خود تو برم آنچه و غیر را خبر نکنی
هیچ تا پد خوش شم به از خواری خوار را به که معتبر نکنی
وانهیم شمع سان کشیده زبان چون بمن وعده سحر نکنی
گریه ام آنچه کرد پنهان نیست چون نگاهی ببام و در نکنی
مردم اما چه سودم از مردن تا نشستم تو دیده تر نکنی
تا کجا در و سر کشی زین سان تا بیکی گفته ترک سر نکنی

خواهم از بنده شکوه سر نکنی هرزه عمر این همه بسر نکنی
چشم بکشائی و نظر نکنی ور کنی یک نظر دگر نکنی
خوشش نیم از جفای اینقدر تا ازین نیز بیشتر نکنی
کند آئینه ات چنان که سپر او بلا وز بلا حذر نکنی
من نگویم که رحم بر مظلوم حاکمی گر کنی دگر نکنی
من کجا پیش تو نخوانم شعر تو کجا زهر را شکر نکنی
نامه ات را جواب گو ای دل خویش را تا که نامه بر نکنی
بر سرت عشق سایه نندازد تا ز سر عقل را بدر نکنی

بست تا بس و در منزل مقصود
زین جهان گفته تا سفر نکنی

دارم دلی که تا زکیتش را کجا حساب
موسی کجا که بیند واز خود رود دگر
گوید زساکنان بهشتم شگفته تر
دوشش از نظر گذشت کسی اینچنان که تا
این تیر دیگر است که گوید عدو هنوز
خط کسی نه روز کسی چون کند سیاه

صد جا شکسته از دل چون آهن کسی
نور تجلیست رخ روشن کسی
زخمی دل من است مگر مسکن کسی
تا مشش چو پیر سیم صنم بد ظن کسی
تیر کسی گذشت نه از جوشن کسی
بوده است لغفته خال کسی رهزن کسی

دل هیچ خواب نه چشم بلا کوچن کسی
خونم بخاک ریخته پیراهن کسی
با آن نگاه گرم که گوید من سر باز
گفتم منم کسی تو که گر راست گو که گفت
تنها مرا نه شکوه ز عیسیٔ مریم است
دنیا زنے که شوهر او صد هزار کس
کرد او دل انتظار مرا خاک در رهی
نبود یقین ترا که کسی را گرد دل
گر من کسی و سینه من لغفته گلخن است

من شکوه گوی غمزه خنجر زن کسی
در روز حشر دست من و دامن کسی
مشتاق برق هست چه با خرمن کسی
خصم کسی عدوی کسی دشمن کسی
خارم برون نکرد ز دل سوزن کسی
این قحبه زن شود نه خدایا زن کسی
وآن را بباد داد دگر توسن کسی
تا نشنوی بکاتم او شیون کسی
ور هیچ بود سیکے شرر از گلخن کسی

گفتیم بے کسے کہ او را ندیدیم با فلانے
آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی
بوده است دیدن او آئینه خوش شی
پرسد که چه خواهی داد از قد است من
بلبغ امید عاشق پژمرده گشته باشد
بر هیچ عمر یکدم ہمسم ناگوار و ناخوش
نبود عجب که خود را زین سان فلک ستاید
خود را هم از در تو رانیم تا چه غیره

ماتیم و هیز با ئے یار است و بدگمانی
ہیچ است شادمانی ہیچ است زندگانی
یاریست چه گفته باشد قاصد باد زبانی
گوید ترا ندانم الہا سے قدر دانی
تا ای صبا گلی را پیغام او رسانی
تا زان خضر کسی را عمر است جاودانی
پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی
بگذاری اثر نا ئے تا را بیا صبا نی

[illegible]

جائی که برق خود را سوزد ز غصه یکسر
با آه من خدایا چه پدید که همعنانی

ارباب علم خوانند ما را معلم عشق
چون تفته گیرد از ما تعلیم جانفشانی

نامحرمان چه دانند آن مطلب نهانی
رازی که در سخن و لبت من فهمم و تو دانی

زین خشم و کین که داری ما راست کامرانی
خشم تو دلنوازی کین تو مهربانی

هر عشوه ات عجایب هر شیوه ات تماشا
دل را تو دلربائی جان را تو یار جانی

گر گویمت که ای آه انجا ببر مرا هم
گوئی که ناتوانم گویا نمی توانی

این نکته می نگارد کلک دبیر تقدیر
کاجسام راست ارواح الفاظ را معانی

بیش است از آن تبختر در شاهی و وزیری
سرمایهٔ تکبر تو بی است و خانی

تقصیر دیگری را بر ما کنی چه ثابت
بوسید غیر پایت با ما چه سرگرانی

ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعائی
عمر با تو بگذراند با غم تو بگذرانی

کوه الم گرانتر کاه قلم سبکتر
نقشش کشد نه از تو بانی تو بازمانی

عشق است آنکه بر وی ملک بقا مسلم
باقی هر آنچه بینی سرتا بپاست فانی

از بهر کشف رمزی کز چشم او زند سر
یا بود عقل اول یا هست تفته ثانی

گریه ام را همه تن باغ نظر پنداری
ریزد اشکی که ز چشم گل تر پنداری

گفتنش طرفه نه انداز تو آئین گوئی ست
اشک را نور نظر لخت جگر پنداری

ایکه گوئی گهی از جنگ نه پندارم صلح
کاش آن حرف که جنگ است دگر پنداری

روی بدخواه سیه چشم سفیدم محلی است
گر نشینی تو دمی در فیض سحر پنداری

ای دل آن وقت ترا هم در رضا پندارم
کاسخت آید ز قضا و ز قدر پنداری

وه چه پنداشتنت آتش یاقوت گرت
بنمایند تو آتش آب گهر پنداری

یا بدشت آئی و گوئی که خوشا این لب بحر
یا لب خشک مرا دیدهٔ تر پنداری

این نفهمی که کرا اینهمه ناوک زده ام
جز من آیا تو کرا خسته جگر پنداری

تا بکی نیکویم را تو بدی نام نهی
تا کجا تفته کند خیر و تو شر پنداری

سم
زده جان را چو تو دل بعیش سحر پنداری
[illegible] آب گهر از لعل [illegible] پنداری

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۲۷۶	۶	درہ ازمائی	دردآزمائی
۲۹۵	۵	حسن	خس
ایضاً	۱۴	خوارگیری	خوارم گیری
۲۸۶	۱۴	پرعدم	پرسہ ہم
۳۰۵	۲۲	رہ شد	مزہ شد
۳۰۹	۱۵	بادشاہی	بادشائی
۳۱۶	۲	تقدیر	تقریر
۳۲۶	۱۹	بجشم	بچشم
۳۴۷	۲۵	از خود	ازلب خود
۳۴۴	۱۹	سبحان	سحبان
۳۴۶	۲۳	دلی رارم	دلی وارم
۳۴۸	۶	توان دید	توان داد
۳۴۹	۶	ناوک	ناوکے
ایضاً	۱۴	نخل	سخنلے
۳۶۳	برحاشیہ	سامراز چمن	شاعراز چمن
۳۷۶	۵	سہ دیدوصل	نے نویدوصل
۳۸۷	۲	خاک وررہ	خاروررہ
۳۹۳	۷	سو دیدہ باش	نوردیدہ باش
۴۰۰	۷	دیدمقدم	نویدمقدم
۴۰۴	۲۵	خون ہست مژدن	خون ہست خون و
۴۱۰	۱۶	عہد انش	ہمہ دانش
۴۱۳	۲۵	فتحیاب	فتحیاب
۴۲۳	۱۶	نہ لبس شان	زلبس شان
۴۳۰	۱۵	نحیف حیف	نحیف وضعیف
۴۳۶	۱۵	بکف روزشمار	بکف نہ روزشمار
ایضاً	۱۹	خودہم نہ اشک	خودہم نہ رشک
۴۴۸	۱	برہمن نہ کردہیر	برہمن گوید کہ دیر

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۴۳۸	۲۲	مازباش	ممتاز باش
۴۴۳	۲۲	ورطہ ضرسی	ورطہ حرزمی
۴۴۵	۱۵	انرام	الزام
۴۴۸	۱۰	ماورازوئی	باورازوکسی
ایضاً	۱۲	ازباہ خواہ جہان	ازبا خواہ جان
ایضاً	۲۲	بردم سے	بردم سخنے
۴۴۹	برحاشیہ	سہ صافم	سینہ صافم
۴۵۲	۲۰	گربرنیاورد	گرجز نیامد
۴۵۴	۱۰	رر لقمان	بہ زلقمان
۴۵۶	۱۴	امل	اجل
۴۶۲	۲	گرگفتہ ام خاربیابوس ماوفا [illegible]	دیت چون کہ خار بیابوس ما [illegible]
ایضاً	۳	باز این گو کہ خاک چہ [illegible] نشود بباد	[illegible] چہ این کہ خاک نشود بباد
۴۶۳	۲۳	فرصت الدم	فرصتے آدم
۴۶۵	۲۴	[illegible] ازخون [illegible]	[illegible] جام جو ازخون [illegible]
۴۶۸	۲۰	زمن ازسودم	نہ من ازسودم
۴۷۳	۲۰	ہین کہ راز	سن کہ راز
۴۸۵	برحاشیہ	انہ دل ماسبق	ازدل سبق
۴۸۶	۲۱	اوتقارف	ازتقارف
۵۰۸	برحاشیہ	حصر پریشانی	خضر پریشانی
۵۲۱	ایضاً	شاہ تنہائی	شام تنہائی
۵۲۶	۸	خفر	خضر
۵۴۰	۲۱	مسلب	مطلب
۵۴۵	۲۵	باشی ازمن	باشی اکنون
۵۵۳	۲۵	بابان ہست	بایدان ہست
۵۶۰	۱۹	چشم امیدات	چشم آئینہ ات
۵۶۳	۲۳	محرمان تو	محرمان تو
۵۶۴	۱۷	چہ صد چہ ہزار	چہ صد چہ ہزار